نورصادقی

جامع الفصول حسن بروجردی

[illegible]

جامع المسائل حسن بروجردی

این [illegible] جامع [illegible] تصنیفات [illegible]
حاجی ابراهیم [illegible]

نورصادقی

جامع التمثیل حبل رودی

این کتاب جامع التمثیل از [illegible] [illegible]

جامع التمثیل

فارسی

محمد علی حبل رودی

حسن بن بکر بلائی

رضا قمی

سنه ۱۳۵۵

هو الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

سپاس بیحد و ستایش بیعد و بیمثلی را سزد که با بیانی دلکشای وَلِلّٰهِ المَثَلُ الاَعلیٰ
رایات کفایات بینات در میادین درین ببین بر افراشت و با شارت باشارت
اِنَّ اللّٰهَ لَا یَستَحیِی اَن یَضرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوقَهَا اعلام امثال
بانزال و ارسال رسل در مناظر انظار اعتبار اخیار و اشرار برپا داشت وَلَقَد ضَرَبنَا
لِلنَّاسِ فِی هٰذَا القُرآنِ مِن کُلِّ مَثَلٍ و درود نامحدود از معبود ودود بر روح
پرفتوح مصدوقه اِنَّا اَرسَلنَاکَ شَاهِدًا وَمُبَشِّرًا وَنَذِیرًا وَدَاعِیًا
اِلَی اللّٰهِ بِاِذنِهٖ وَسِرَاجًا مُنِیرًا و سلام و صلوات آن سروی را سزاست که ندای
جانفزای اَنَا اَفصَحُ بگوش عرب و عجم رسانیده و خبر دلکشای اَنَا اَملَحُ بگوش جهانیان رسانیده
و بر آل و اولاد او که هر یک کوکبی اند در راه نمائی است و بر اصحاب او و آنانکه مقتدا و راه
نما باشند کما قال الرسول صلی الله علیه و آله اَصحَابِی کَالنُّجُومِ بِاَیِّهِم
اقتَدَیتُم اهتَدَیتُم اما بعد این حقیر بی استطاعت و فقیر بی بضاعت منزوی خاک
بی وجودی محمد علی جبل رودی که دست در حبل المتین عروة الوثقی زده بسمع ارباب دانش میرساند

بیمن

که تاریخ هجری موافق آیه کریمه اِنَّ المُتَّقِینَ فِی مَقَامٍ اَمِینٍ حسب تقدیر دادار
ملک قدیر در زمان سعادت نشان سلطنت ابد پیوند و روزگار فرخنده آثار شهنشاه ارجمند
قطب فلک هدایت و شهریاری قوانین رافت و جهانداری ناسخ فسانه حاتم بجود و کرم
استشهاد حکایات آداب خسروی و علوم همم طراز دهنده تخت بلند پایه سلیمانی و برازنده دیهیم
جهان بخشی و جهانبانی المؤید من عند الله سلطان عبد الله قطب شاه خلد الله ملکه و سلطانه و عمه
عن العالمین بره و احسانه توفیق موفق علی الاطلاق و دلالت کرم رب انفس و آفاق بدار السلطنه
حیدرآباد و حفظها الله تعالی عن الفتن و الفساد که مجمع فضلا و مدرس علمات
که این بنده خاکسار بمقدار اتفاق افتاد و از جمله علمای صاحب کمال و سخن سنجان
عدیم المثال در مجلس شریف و محفل منیف پیشوای دوران و یگانه زمان افضل العلما
و المجتهدین و اعلم الفضلا و المحققین شیخ الاسلام و المسلمین المجدد الذوفنون الشهیر بمحمد
الخاتون که صدر و پیشوای باستحقاق و وزیر بشیر صاحب تدبیر شهنشاه آفاق است مشرف
گردیده و همواره از خرمن افضال آن قدوه ارباب کمال خوشه چین بوده از مشکوه آن بحر
انوار معانی اقتباس هرگونه فیوض می نمود تا آنکه روزی در آن مجلس شریف بموجب
الکلام یجر الکلام کلام اهل کمال بضرب المثل منجر گشت چنانکه گفته اند سخن از سخن
خیزد از بزرگی و تازی مذکور گردید یکی از افاضل در آن مجلس اظهار نمود که موجب اشاره
علیه پادشاه علیین آشیان شاه عباس صفوی نور الله مرقده امثال ترکی را یکجا جمع نموده اند و اهل
خفی بزرگی زبانان در معانی فرموده و فصحا و بلغا تازی بانتظام امثال عرب مساعی جمیله بظهور
رسانیده اند و ترکی زبانان انفرام آوردن مثل ترکی سعی مبذول داشته بحکم آنکه چراغ پای
خود را روشن میدارد و بمجلس از فصحای فرس با حال بجمع آوردن امثال فارسی بپرداخته
و این در منثور را در یک رشته منظم نساخته اند اگر کسی درین باب کمر سعی بر میان بندد و امثال
پریشان فرس را که مانند بنات النعش پریشان و پراکنده است پروین مثال جمع آورده حتی

چون طایفه نیز ثابت کرده خواهد بود از استماع این کلام میلی بجمع آوردن امثال فرس جمعیت
نموده‌اند و این ضعیف نیز در حاشیه آن مجلس جای داشت از جای برآمده بمقتضای آنکه مصرع
اگر چه بالو گرد رنگ برآرد ❊ هر چند لشیء در کلاه نداشت سری در میان سران برآورده
یعنی که ما نیز از آن نمد کلاهی داریم و همه از سر یک کرباسیم پس با کلاه و ریسمان جهل و اخل خود
آن یوسف سخن کردیده که گفته‌اند جوینده یابنده است و آرزو عیب نیست پس بجستجوی این
امر قیام ورزیده بجمع آوردن امثال پارسی فرس فرس سعی در میدان تکاپوی دوانیدم
و با وجود آنکه از پس خران این طایفه بودم پیش دستی کرده بر دیگران سبقت کردم اگر چه
دست بالای دست بسیار است اما دست پیش زوال ندارد و پس دست همت از آستین
سعی برآورده با فکر دست و گریبان شده دست بدست شروع کرد و با آنکه زیر دست زیردستان
بوده دست بروی بزرگ دستان نموده بضرب دست کوتاه این گوی سخن را از میدان
خرد بدر برده از دست ایشان ربود و بطاق بلند گذاشت که دست هر زبردستی با او نرسد
و چون گفته‌اند که از یک دست صدا نخیزد خواست درین امر همدستی بهم رساند این مثل را
آویز خود ساخته که گفته‌اند مصرع بی پیر مرو تو در خرابات ❊ یکی از فضلا اظهار کردم آن عزیز
چون گل بشکفت و بر روی من خندید و دستی بر پشت من زد و بدستیاری او پشت من قوی
گردید و گفت مصرع در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست ❊ خوب فکری کردی که از تو یادگاری
خواهد ماند از پیاله تخلیف او شیر گیر و سر گرم گردیده گفتم امثال فرس که مانند لعل و یاقوت و در
و مروارید در معدن اشعار پراکنده و پریشان و بعضی از آنها چون گنج در ویرانه و بعضی پنهان و
نشان است همه را یکجا جمع آوردم آن عاقل فاضل گفت فکر پسندیده کرده بی توقف شروع
باید کرد چون اجازه یافتم انگشت قبول بر دیده نهادم و گفتم بیت از دوست یک اشارت از
ما بسر دویدن ❊ پس مردانه دامن همت بر کمر زده قدم در پیش نهادم که گفته‌اند شعر اگر کوها
که نتوانم قدم زد نه که نتوانی ❊ و گر کوهی که نتوانم بر او نشین که نتوانی ❊ از اجازه آن پیر روشن ضمیر

ازین

رغبت بر رغبت افزوده دود از دماغ بر خواست و آتش شوق بلند گردیده و شعله خواهش زبانه
کشید و دیگ هوس بجوش آمده و طمع خام را بحرکت در آورده و شروع در جمع کردن امثال
نمودم ناگاه یکی از همچشمان بمن بر خورد و رشک و حسد برده و بر من طعنه زد که ای هیچکاره پا از
میدان را خالی دیده و هیچ میدانی چه میکنی و بچه امر خطیر مشغول گشته چرا بیهوده هدف تیر طعن
مردم میشوی و خود را بزبان خاص و عام می اندازی و هر روز در ریشی می سازی و بعاقبت کار خود
نمی پردازی و دیده و دانسته خود را بتهلکه می اندازی ای مسکین کفش طلبان های بر آر و کلاه
خیال از سر بردار و تخم و نادانی در زمین دل مکار که خبری در بار نداری و این هوس عبث از
دل بدر کن و بر حال خود نظر کن و از زمین باسمان متاز و از ریسمان دیگران پنبه مساز و بعقل
و فهم خود مناز که این شغل از تو نمی آید و پای باندازه گلیم خود دراز کن و بجه خود بردار کن کاو
تازی را واگذار و بخر خود سوار شو کم خرج بالانشین مباش و این باد را از دماغ بیرون کن
که هنوز کاوت نلیسیده و سیلی روزگار نخورده و گرم و سرد جهان ندیده و تلخ و ترش جهان
نچشیده در آنجا آهو سم می اندازد و کلاغ پر می افکند و پشه را در هوا نعل می بندند و موش
بعصا راه میرود و موشکافان باریک بین هستند که گره بر باد میزنند و خورده گیران این فن
برای تو چیانه خواهند ساخت هر کس این قمه را فرو نمی تواند ع کار بر بافنده و علاج
چنان می بینم که در آخر که غنچه کاکل کند و بخیه بروی کار افتد مردم گویند بیت جوجی نداشت
کار بشت بر خویش زد و رفتی ❊ پس علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد شعر چرا عاقل کند کاری که
باز آرد پشیمانی ❊ او کی آن است که دست از کشیدن این کار بکشی و بتری بتاریکی نیستداری
سخن شنیدی نشنیدی شتر دیدی ندیدی پوست کنده سخنی با تو گفتم چون این مضمون از آن
مرد فضول شنیدم و بخود پیچیدم و ازین اراده رمیده و بکنه این مقدمه رسیدم و تولند در
سر و زلزله در جان افتاد و ازین فعل منفعل گشته دست و پا در باخته سر کلاه گم کرده و سر
رشته از دست رفته و ازین کار واچیده در پس زانو نشسته و سر بگریبان خود فرو برده و دیگر

فکر غوطه خوردم و دم درخود کشیدم و خاموش گشتم چون آن مرد فاضل که ازین مقدمه آگاه بود
بحال من واقف گردید گفت چرا ازان کار دست بازکشیدی و خود را بیگانه گذاشتی بزرگان
گفته‌اند چهار باشی به که بیکار باشی ع درخت کاهلی کفر آورد بار ٭ گفتم که فلان شخص با شخص سنگ راه
من شد و مرا ازین کار باز داشت فرمود که سر بر سنگ زد و از راه رشک و حسد بوده که هم پیشه
هم پیشه را دشمن است زنهار بسخن حاسدان از راه بدر روی و دست از مطلب خود باز نداری که
مصداق این مثال گردی ع ابلهی گفت و کاهلی باور کرد ٭ و کاهلی را بکار نفرمائی که رشک
همچشمی از کفر ابلیس مشهور تر است ای عزیز حالا که رنگ ریخته و مصالح بپای کار آورده و کلوخ جمع
کرده ترک این کار مکن و بگفته حاسدان یک پهلو نباید نهاد و این شغل را با تمام باید رسانید اهمال
نماکه از مردی تا نامردی یک قدم است چون ازان پیر روشن ضمیر این کلام که از آب روشن
تر است استماع نموده گفتم منت بجان دارم سخن بزرگان شنیدن منتج دولت است چون
درین امر نیت صادق و مانع آن کاذب بود دیگر سر رشته بدست آمده و پس مجدد بازباین امر
متوجه شدم چون جوینده یابنده است کیسه بر تن دوختم با همه را جمع آوردم نظم بهر کاری که
همت بسته گردد ٭ اگر خاری بود گلدسته گردد ٭ بعد از تردد و سعی آنچه ممکن و مقدور بود از مثل
و کنایه و اصطلاح زبان فرس از هر کجا و هر کس دیدم و شنیدم بقید کتابت در آوردم ع باید
متاع نیکو از هر دکان که باشد ٭ که گفته‌اند که چون داستان بلند است عمر کوتاه باندک زمانی طی
این مسافت بعیده نمودم و جواهر گران بها را ارزان بدست آوردم مصرع تتبع زهر گوشه
یافتم ٭ و این درویش دلریش بزوبانی در راه و مصالحی بپای کار آوردم التماس از خداوند فهم
و دانش آنکه در وقت مطالعه موشکافی ننمایند و کاه در خرمن این سوخته خرمن نزنند که همه
از سر ریگ کرباسیم و چیزی از خود در تراشیده‌ایم مصرع آنچه استاد ازل گفت همان میگویم نظم
من که این در معانی سفته‌ام ٭ آنچه گفتند بگو من گفته‌ام ٭ باری آنچه در دیگ بود بکچه بیرون آوردم و
بر طبق اخلاص نهادم و نقل مجلس دوستان کردم در خانه هرچه باشد مهمان هرکه باشد این حلوا ست

تنانی

تن تنانی نکوئی ندانی هر که ازین حلوا بچشد و بذائقه اش راست آید این فقیر را بدعای خیر یاد کند
و الا گاه‌گاهی بدبرش حماقتش شتر دیدی ندیدی اما استدعا از خداوندان طبع سلیم و ذهن مستقیم
آنکه چون در سر گلی خاری و در سر رطبی دانه‌ایست مصرع هرجا که پری رخیست دیوی با اوست
اگر درین مجموعه سهوی و لغزشی شده باشد بموجب آیه کریمه انما المؤمنون اخوة
ذیل عفو بپوشند و بحکم فاصلحوا بین اخویکم بقلم اصلاح در رفع آن کوشند و بمصداق
ان الله لا یضیع اجر المحسنین امیدوار گردند و بمضمون خذ ما صفا و
دع ما کدر عمل نمایند و هر مثلی که بخاطر روشن و دل منصف برسد الحاق نمایند که خیر
و نیکی هر که کند بخود کند ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم فلها
خیر و خوبی راه بخانه صاحب خود میبرد نظم تو نیکی میکن و در دجله انداز ٭ که ایزد در بیابانت
دهد باز ٭ و فوق کل ذی علم علیم بعد از ترتیب و تالیف این امثال ترتیب
آنها را بتوافق حروف تهجی به بیست و شش باب قرار داد و این مجموعه را جامع التمثیل نام
نهاد و بالله التوفیق و السداد نصیحت بدانکه هیچ حکمتی بلیغ و کلمتی رفیع و مثلی بدیع
بلغای جهان و فصحای زمان از فصاحت زبان و بلاغت بیان نگویند الا که امثال آن بنیکو
ترین لفظی و بهترین وجهی و عبارتی در کلام مجید مذکور است چنانکه فرموده است و لا رطب
و لا یابس الا فی کتاب مبین پس مثال نادر که بر الفاظ مردمان دایر است و
نکته‌های وافر که در افواه ناطقان سایر است و استعارات لطیف که مصطلح اولیای
بلاغت است و محاورات شریف که متداول خداوندان فصاحت است از کلام ملک
علام استخراج کرده حکایاتی مناسب که با آیات قرآنی مرتبط است برای زینت خاطر و راحت
ناظر آورده تا ارباب نطق سر زلف سخن بدان بیارایند و اصحاب فضل نطاق نطق
بدان بپارایند و چون پیش ازین متقدمین تالیفی درین باب نکرده‌اند این فقیر از
امثال و کنایات و اصطلاحات بقدر مقدور در یکجا جمع و بتذییل آیات قرآنی مزین گردانید

وازآیات واحادیث وکلام اکابر ومشایخ بیان وبه ان علاقه وضم نمود تا عالم برای استفاده
مطالعه وجاهل برای هزل وفسانه بخوانند وهرکدام تمتعی ببرد ارند واین شکسته را بدعا
یاد آورند بدانکه حضرت باری تعالی جل شانه ازروی لطف وکرم بندگان خودرا یاد کرده و
مثل زده که قوله تعالی یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا له ان الذین
تدعون من دون الله یعنی بدرستی که ما برشما مثل زده ایم درین قرآن برای ایشان
از هر مثلی که متقی وپرهیزکار شوند وازمعاصی بپرهیزند وتوبه کنند پس ای عزیز این آیات
قرآنی وامثال فرقانی انکار نتوان کرد پس گوش وچشم بگشا وببین که چه درپیش است وتو این
منزل ومأوای ما کجا خواهد بود پس ازین تمثیل پندگیر باید که هرچه کنی بفرمان کنی وهرچه نکنی
بفرمان نکنی مرد عاقل آن است که هر کاری که کند نظر بر خاتمه آن اندازد وپیش از نشاندن
درخت ثمره اورا خوب بخاطر آورد وملاحظه نماید که در آخر پشیمان نگردد وکار آخرت را
نتوان گرفت وکار هر روز را بفردا نباید انداخت چنانچه حق تعالی درکلام خود مثل زده است
وخبر داده است قوله تعالی واضرب لهم مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه
من السماء فاختلط به نبات الارض فاصبح هشیما تذروه الریاح
بدرستی که حق تعالی مثل زده برای جهانیان مثل زندگانی ایشان در دنیا وسرعت زوال
مانند گیاه رسته است از آبی که فرو فرستادیم از باران پس برانگیخت آن باران بر زمین
گیاه تر وتازه وبعد از ان خشک گردیده ودرهم شکسته شود مشابه که از خشکی باد اورا
ازبیخ برکند وهیچ اثرش براندازد پس خدای تعالی مثل زده وتشبیه کرده زندگانی دنیا را
بگیاهی که به آب باران سبز شود وببالد ناگاه آب ازو منقطع شود وخشک گردد ونابود
شود ومثل زندگانی دنیا چنان است چون نامه عمر در بیابان جان بپایان رسد ومعنی
اجل از در درآمده نهال نهاد را بصرصر قهر خشک گرداند وخرمنهای آرزو را بباد فنا دهد
وهیچ باقی نماند پس ای غافل ازین مثلها پندگیر وفکر واندیشه نما ودر نفس خود که حق تعالی

درکلام

درکلام خود فرموده وخبر داده است افحسبتم انما خلقناکم عبثا وانکم
الینا لا ترجعون یعنی شما پندارید که شمارا عبث آفریده ایم واگر شما بسوی من باز
گردانیده نمی شوید ای مسکین غافل پس فکر کن واگاه شو که در کتب آسمانی چنین فرموده است
اعرف نفسک تعرف ربک پس رجوع بعقل خود کن ونفس خود را ازروی فکر
وعقل بشناس وبدانکه حق سبحانه وتعالی ازروی لطف وکرم ازبرای شما درکلام خود مثل آورده و
همه را خبر داده وهدایت فرموده وحضرت رسول صلی الله علیه وآله فرموده است که شفقت حق تعالی
بر بندگان بیشتر است از شفقت مادران بر فرزندان   در روایت آمده که شخصی از بالای
درخت از آشیانه مرغی بچه چند برداشته نزد حضرت رسول برد ونهاد وهر لحظه آن مرغ از
هوا خودرا بر سر بچگان می انداخت ودانه وآب می آورد ودر دهان بچگان میریخت آنحضرت
روی باصحاب کرد وگفت چون میدانید شفقت ومهربانی این مرغک را با بچگان خود باز
آنحضرت فرمودند که بخدائی که مرا بدرستی بحق فرستاده که حق سبحانه وتعالی هزار بار ازین
مرغ بر بندگان مشفق تر ومهربان تر است پس خوب فکر کنید که ازروی رحم وشفقت حق
تعالی راه نموده وهدایت کرده ودرکلام خود مثل زده وخبر داده است پس ای عاقل غافل تو
واندیشه بکن که چه درپیش است قوله تعالی وتلک الامثال نضربها للناس لعلهم
یتفکرون اگر بدانید چه درپیش است از سر علم ویقین نه ازروی ظن وتخمین شبها کوتاه
وروزها بنیاز رسیده وداییم درکارسازی راه آخرت باشید واین ازروی جهل ونادانی
شماست که روی بدنیا آورده اید وآخرت را فراموش کرده اید با آنکه حق تعالی درکلام خود
مثل زده وخبر داده است تا شمارا معلوم شود ای عزیز وقتی که علامات مرگ ظاهر گردد
درمحل نزع وجان کندن که زن وفرزند ومال دنیا ویاران ودوستان تو هیچکدام بکار
تو نیایند وبفریاد تو نرسند الوقت که گذاشتن مال بوارثان باجاه وثالث هرچند ازرو گرمی کنید
وتمنا نمائید یکدم امان ومهلت ندهند قوله تعالی فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون

عنه ساعة ولا یستقدمون پس فریب شیطان مخور و زینت آن را پیشه مگیر
و دل بدنیا مبند و کار آخرت را آماده کن نظم دنیا وطن مساز که غیر از وبال نیست
تا که اجل در آید و گوید مجال نیست ❊ بر مال دل مبند بدانش سخن بگوی ❊ کانجا نظر بحشمت و
حرمت بمال نیست ❊ عقلت خدا بداد و زبان داد و هوش داد ❊ ذکر خدا بکن بزبانی
که لال نیست ❊ این سایهای زوال پذیر بسر مبر ❊ در سایهٔ گریز که وی را زوال نیست ❊
ای بیخبر دل از دو جهان بر خدا ببند ❊ امروز بکن کار که فردا مجال نیست ❊ قوله تعالی
انما نملی لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب مهین چون اهل دنیا
دنیا خواهند بدهیم و در آخرت وی را نصیبی نبود زیرا که دنیا و آخرت یکجا جمع نگردد
مثل الدنیا والآخرة کمثل زوجتین دنیا و آخرت چون دو دوستی
که اگر یکی را راضی کنید دیگری خشمگین گردد پس در این صورت رضای هر دو حاصل نتوان کرد
نظم دنیا مطلب تا همه درویش باشد ❊ ور مطلبی نه آن نه اینت باشد ❊ در روی زمین زر
زمین و زر زری ❊ تا زیر زمین روی زمینت باشد ❊ ای مؤمن مرد خردمند آن است که از دنیا
و اهل دنیا گریزان باشد و بوی روی نیاورد و دل نبندد و التفات ننماید تا از مکر
و حیلهٔ شیطان نجات و رهائی یابد چنانکه حق تعالی در کلام خود فرموده است که واعلموا
انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة وتفاخر بینکم و
تکاثر فی الاموال والاولاد یعنی حق سبحانه و تعالی رغبت و خواهش مردمان را
از دنیا بگردانیده است و تحقیر دنیا کرده است و حال او و قلت ثبات و سرعت زوال
او را تشبیه بگیاه کرده و در کلام خود مثل زده است و فرموده است که بدانید و آگاه شوید
ای مردمان که حیات محقرهٔ دنیا و زندگانی در او مثل بازی کودکان است و لهو و لعب
کار بدکاران است و زینت و آرایش او زنان است و تفاخر و نازش او عمل جاهلان است
و این مذکور است پیش جمیع انبیاء و اولیا و جمیع علما مذموم است نقل است از حضرت

امیر المومنین

امیر المؤمنین علی که به عمار یاسر گفت که ای عمار بدنیا دل مبند و اندوه مدار که جملهٔ لذات او
شش است مطعوم و مشروب و ملبوس و مرکوب و مشموم و منکوح شیرین ترین مطعومات انگبین است
و آن لعاب دهن مگس است و معظم ترین مشروبات آب است که جمیع حیوانات در وی شریکند
و نفیس ترین ملبوسات دیبا و حریر است که آن تنیدهٔ کرم است که پوشیدن او مردان را
در حین نماز حرام است و بهترین مرکوبات اسب است که در او وفائی نیست و دوست و دشمن
نداند و گاه باشد که آدمی را در پشت او بهلاکت رساند و بهترین مشمومات مشک است و آن خون
حیوان است و لذیذترین چیزی در دنیا نکاح زنان است که جای مکان بول است چون لذت دنیا
در اینها باشد در او چه لطفی باشد حکایت آورده اند که روزی حضرت رسالت پناه محمد صلی الله علیه
برای میگذشت گوسفند مرده دید گندیده شده پس آنحضرت روی باصحاب کرد و فرمود که آیا
کسی باشد که این مرده را بدو درم بخرد اصحاب عرض کردند که یا رسول الله اگر این گوسفند زنده بودی
کسی نخریدی اکنون مرده را که بخرد پس حضرت فرمودند که دنیا نزد خدا تعالی از این گوسفند
مرده حقیرتر است حکایت آورده اند که ابوذر جمهر را گفتند ای حکیم چرا از دنیا غمگین نشوی
بآنچه از دست تو برود و فوت شود و چرا شاد نگردی بآنچه از مال دنیا بتو رسد گفت شده و فرار را
بدلتنگی و غم تلافی نتوانی کرد و اندوه فایده ندهد و دیگر حاصل عمر خود را بشادی مال دنیا نتوان
داشت که با هیچکس وفا نکند و نماند چرا غمگین شوم برای چیزی که اندوه و غم او را باز نیاورد
و چرا بمال شاد باشم که آن را مرگ بمن نگذارد پس آنچه از شما فوت شود و در گذرد از مال دنیا
اندوهگین مباشید و غم آن مخورید که باز نیاید و آنچه از مال دنیا بشما رسد شاد مباشید و دل بر او
مبندید که بشما نخواهد ماند پس اندکی زر در دست توان کرد و درویشی را بار نتوان داشت و در این
صورت دل بدنیا نتوان بست که فانیست و سعی و کوشش از برای آخرت باید که باقیست
نظم دل برین دنیا منه کاین خاکدان هیچ است هیچ ❊ پای بر سر نه جهان را کاین جهان
هیچ است هیچ ❊ پس ای مؤمنان دل بدنیا مبندید و عمل صالح ورزید و بکار آخرت پردازید

وبمال دنیا منازید که همه فانی خواهد بود و نظر در آن توقف کنید که ناگاه اجل برسد و کار بر شما تنگ شود و در آن ساعت پشیمانی و اندوه سودی ندارد و افسوس نفع نکند چنانچه حق تعالی در کلام خود فرموده است بخاطر آورید کقوله تعالی كَلَّا إِذَا بَلَغَتِ التَّرَاقِيَ وَقِيلَ مَنْ رَاقٍ وَظَنَّ أَنَّهُ الْفِرَاقُ وَالْتَفَّتِ السَّاقُ بِالسَّاقِ إِلَىٰ رَبِّكَ يَوْمَئِذٍ الْمَسَاقُ یعنی ای طالبان دنیا بنگرید و اندیشه نمائید و از این آیهٔ کریمه که بطریق مثل آمده پند گیرید که چه در پیش است از مردن و بآخرت رسیدن که حق تعالی خبر داده که چون جان شما در محل مرگ از سینه در گذرد و بحنجر رسد و کار بر شما سخت گردد آن دم زن و فرزند و مال و دنیا و افسوس فایده ندارد و علاج طبیب نفع نکند و از رنج و از سختی جان کندن ساق بر ساق پیچیدن گیرد و دل و زبان و دست و پا جمله اعضا از کار و حرکت باشد و بر حلوریخ و سختی عذاب زیاد گردد و شغل دنیا بکار آخرت مختلط گردد و شدت عذاب دنیا بنقد عقاب آخرت مشتغل شود و این عقبه از آخرین روزی از دنیا و اولین روزی از آخرت باشد و هیچ منازل قبیح تر و زشت تر و سخت تر از تنگی و تاریکی گور نیست که آن اولین منزل از منازل آخرت و آخرین منزل است از منازل دنیا و چون بنده را در گور نهند چهار فرشته نزول کنند یکی در بالای سر و یکی در پائین پا و یکی در پهلوی راست و یکی در پهلوی چپ آن فرشته بالای سر گوید ای بندهٔ خدا اجلت آمد و عملت چال شد و اگر در جانب راست است گوید ای بنده خدا امال بنیار رفت و وبال آن بماند و اگر در جانب چپ است گوید ای بندهٔ خدا اشغال ترا و اعمال بماند و اگر در پائین پاست گوید ای بنده خدا خوشا حالت که کسبت حلال بود و کارت باد و ابجلال است پس ای مؤمن از این تمثیل آگاه شو که چه گذشت الغافل تکفیه الاشارة در بحر لطائف آورده اند که پنج چیز است که در و شک و شبهه نیست و همه کس آن را میدانند اما کار آن معلوم کسی نشده است اول مرگ را چنان میدانیم که هست و خواهد بود و بما خواهد رسید اما ندانیم که کی برسد و کی خواهد رسید و در آن دم بشارت بهشت خواهد بود یا شدید دوزخ و آن را

کسی نداند پس جای ترس و خوف است و درین فکر باید بود دویم گور است که در آن جای تنگ و تاریک ببرا باید برد و هیچ شکی در آن نیست و حضرت رسالت پناه فرموده است الْقَبْرُ رَوْضَةٌ مِنْ رِيَاضِ الْجَنَّةِ وَحُفْرَةٌ مِنْ حُفَرِ النِّيرَانِ یعنی قبر روضه ایست از بهشت یا گودیست از دوزخ و آن نیز معلوم کسی نیست و نمیدانیم که کدام خواهد بود سیم در آمدن قیامت هیچ شکی نیست و حق تعالی فرموده که خلایق در از روز برخیزند بعضی سفید روی و بعضی سیاه روی هیچکس را معلوم نیست که از کدام طبقه خواهد بود پس جای ترس و خوف است چهارم در گذشتن از صراط هیچ شکی نیست همه کس را بر آن باید گذشت جمعی بسلامت بگذرند و به بهشت روند و قومی در قدم اول بدوزخ در افتند این نیز کسی را معلوم نشد که از کدام طایفه است پنجم آنکه قرارگاه همه در دو جا خواهد بود یا در بهشت یا در دوزخ و این نیز کسی را معلوم نیست چنانچه حق تعالی در قرآن مجید فرموده است فَرِيقٌ فِي الْجَنَّةِ وَفَرِيقٌ فِي السَّعِيرِ پس جای آن است که آدمی درین فکر و اندیشه باشد و از گناهان دوری کند و بدر توبه و انابت در آید و از کردهای پشیمان گردد که حق تعالی از حال و اعمال بنده غافل نیست آنجا که در کلام خود فرموده است لَا تَحْسَبَنَّ اللَّهَ غَافِلًا عَمَّا يَعْمَلُ الظَّالِمُونَ یعنی گمان مبر که خدا تعالی از عمل ظالمان و گناه کاران غافل است پس بنده شرمنده باید همیشه در همه جا خدای را با خود حاضر داند و در ظاهر و باطن رعایت ادب بجای آورد و این نیز آیه کریمه وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ بداند که از رگ گردن باو نزدیک تر است در هر جایی که باشد و هر جا که رود و هر چه کند بر او ناظر است زیرا که حضرت ذو الجلال همه را میداند و می بیند که وَاللَّهُ يَعْلَمُ أَعْمَالَكُمْ پس مرد عاقل باید که دایم در فکر آخرت باشد و بحال خود نظر کند و نیتهای خود را خالص گرداند و از شر شیطان رجیم پناه برب رحیم برد ای عزیز بدانکه هر کس در گرو عمل و کردار خود باشد چنانچه در کلام خود فرموده است که كُلُّ امْرِئٍ

بما کسبت رهینة و هرچه بنده در دنیا کرده باشد در آخرت جزا و سزای آن
کردار یقین بوی رسد بر وفق آنچه کرده باشد از خیر و شر جا بدو و همه را بوی باز نمایند ای
مؤمن در دنیا همیشه نیکی و نیکوکاری کن تا آن را یابی قوله تعالی فمن یعمل مثقال
ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره حق تعالی ذکر آخرت
کرده و مثال آورده و همه را خبر داده است پس ای غافل یاد کن و بترس از آن روزی
که زمین بجنبانند و همه جهان را زیر و زبر کرده و خراب شود و زمین بیرون اندازد از شکم
خود آنچه آدمی در دنیا از خیر و شر در پشت او کرده از نیکی و بدی همه را ظاهر سازد و بدهد
حق هر کس گواهی دهد پس ازین تمثیل پند گیر که چه در پیش است و خدای تعالی چه فرموده
پس دنیا محل آرامگاه نیست و مکان خود را بباید شعر هر کس که ره و رسم جهان نیک
شناخت ؛ از بهر اقامت خوش خانه نساخت ؛ این کهنه رباط را عمارت حکیمی
کاخر چو بدیگریش باید پرداخت ؛ ای عزیز این قول صحیح است که حضرت رسالت پناه
خشتی بر بالای خشتی نگذاشت و بر بالای حصیر میخوابید تا از دنیا گذشت درین معنی فکر
کن که ترا درین دو روز چه باید کرد   دیگر سفیان کلامی گوید که حضرت رسول صلی الله علیه و آله
مرا گفت که طعام چیست گفتم که برنج و روغن و گوشت و شیر بعد از آن فرمود که آخر چه شود
گفتم آنچه معلوم است آنحضرت فرمود که حق تعالی دنیا را الطعام مثال زده است که در اول
لذیذ و نیکو باشد و در نظر خوش نماید و در آخر ناچیز و گنده شود و در نظرها بد نما باشد و طبع از او
برگردد و نفرت نماید این مثال دنیاست آورده اند که عبدالله عمر علیه و علی ابیه بکسی
در وقت موعظه بر سبیل تمثیل می گفت که چون آدمی به طعام گرفتار رود و آنچه خورده باشد
و از وی جدا شود و از آن کراهت کند و از بوی آن نفرت نماید آن فرشته از روی
عتاب آواز دهد که یا هذا آن همان است که تو آن را دوست میداشتی و از هوس تحصیل
و بهوی آن رغبت می نمودی و بر دیگران بخل و امساک میکردی بیان حالا چه شده است

مثل دنیا

مثل دنیا و اهل دنیا همین مثل است چون ضرب المثل شنیدی از خواب غفلت بیدار شو و راه
کار آخرت رو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ از عمر کوتاه توشه راه بردار و ذخیره آخرت
نگاهدار که سفر دور و دراز در پیش است ای عزیز آنچه دیروز گذشت امروز باز نتوان آورد و فردا
جزم نتوان کرد که برسی یا نرسی کس نداند که چه خواهد شد کقوله تعالی و ما تدری نفس ماذا
تکسب غدا پس ای عزیزان این دم هستی را غنیمت شمار و انکار کن که دم آخرین است
نظم دم را بیازار و غنیمت شمار عمر ؛ آنها که رفته اند خراب همان وشند ؛ چون این تمثال
شنیدی و از حال خود و اهل کشتی بعد ازین عمر عزیز را در معصیت و طلب دنیا صرف و ضایع
مکن و آن همه دم را دم آخرین شمار که در آخر ندامت و افسوس سودی ندارد و چون معلوم شد
که دیروز را باز پس نتوان آورد و فردا را کسی ندید امروز که بتوانی ذخیره فردا مهیا کن تا توشه
تو باشد نظم آن طلب امروز بهر توشه ؛ گر لی فرداست بود توشه ؛ باری اگرچه دنیا سرای محنت است
اما این خاصیت را دارد که مزرعه آخرت است و گفته اند هرچه امروز بکاری فردا حاصل برداری
که گفته اند الدنیا مزرعة الآخرة ؛ بکوش امروز تا تخمی بکاری ؛ که فردا بر جوی
قادر نباشی ؛ اگر این کشت و کاری را نورزی ؛ در آن خرمن به نیم ارزن نیرزی ؛ پس ای عزیز
عمر خود را در دنیا محبوس داشتن و در بند مال دنیا بودن و عمر را در غفلت گذرانیدن فایده
ندارد مرد عاقل عارف آنست که تمامی همت خود را بکار آخرت صرف کند و آن نیت خالص
و عمل صالح است که لب وقت خود باشد و فکر مبدا و معاد خود کند که از کجا آمده و بچه کار فرستاده
و کجا باید رفت و چه متاع باید برد پس بمقتضای عقل کار کند و بعلم و عمل مشغول گردد
و دایم در فکر آخرت باشد و هرچه بهتر و خوبتر و دوست تر داشته باشد از خود بمقام
اصلی خود فرستد باید که باز یابد چنانچه در کلام خود فرموده است که و ما تقدموا
لانفسکم من خیر تجدوه عند الله و وعده حق تعالی این است بلکه اجر آن زیاده تر یابد
و بهتر و اند آن را بفرستد که خدای تعالی در کلام خود فرموده است لن تنالوا البر

حَتّیٰ تُنْفِقُوا مِمّا تُحِبُّونَ و این معنی حاصل نمیشود الا بفکر پس بنده مؤمن باید که در هر ذره
از ذرات کاینات که نظر کند و فکر بلیغ در ان نماید تا درهای معرفت بر دل او گشاده گردد و
پس ازین تمثیل پند گیرد و دایم برضای حق باشد و کار آن جهان بسازد و آنخانه را معمور گرداند
که منزل و ماوی تو همان خواهد بود پس درین مقام تمثیلی مناسب بیاوریم تا حال معلوم شود و تمثیل
بعضی اسرار قدرت الهی جل و تعالی در بحر و بر ظاهر شده و به بعضی از آنها قرآن مجید ناطق است
و بعضی دیگر را جمعی از علما بجهة خلق بتمثیل آورده اند تا خاص و عام را رغبت شود حکایت
در اخبار آمده که در زمان بنی اسرائیل شخصی در دریا سفر می کرد ناگاه شد بادی بر آمد و کشتی را
بر کوهی زد و بشکست و اهل کشتی و انچه در کشتی بود غرق شد و آن شخص تمسک بچوبی کرده
سبب نجات او شده بکنار جزیره رسید بیرون آمد و شکر خدا تعالی بجای آورد و راهی در پیش
گرفت و میرفت از دور سواد شهری بنظرش در آمد متوجه انجانب شد چون بکنار شهر رسید
دید که جمعی کثیر از شهر بیرون آمده روی بوی آوردند و چون نزدیک او رسیدند همه سواران
از امرا و وزرا در برابر او پیاده شدند و پیش آمده جامه و خلعت پادشاهی در و پوشانیدند و او را
بر مسند دولت نشاندند و چتر عزت پادشاهی بر سرش بداشتند و باعزاز تمام او را بشهر در آوردند
و بر تخت سلطنت نشاندند همه ارکان دولت بخدمت کمر ببستند و کلید خزاین و امور مملکت
بوی تسلیم کردند آن مرد تعجب کرد و با خود گفت آیا این چه سر است پس در امور ممالک و
مملکت چند روزی تدبیر و تصرف کرد و بخوشی بسر وقت خود شاد و فکر و اندیشه نمود که حق
سبحانه و تعالی او را از چنان غرقاب نجات داد و چنین مملکتی بدست او نهاد پر حسرت و تعجب
شکر این نعمت بزبان راست نیاید بهر حال از عاقبت کار و حال خود غافل نباید بود چند
شب درین فکر و اندیشه بود تا در میان وزرا و امرا مردی فهیم و بزرگی را برگزید و انیس
و محرم خود گردانید و از خود جدا نمیکرد و هر سری و رازی که داشت با وی میگفت تا شبی
گفت ای برادر احوال این سلطنت را بمن باز گوی که این چه سر است و از من پنهان مدار

وزیر گفت

وزیر گفت ای پادشاه وقت سر این قضیه را از من مپرس که اگر اینحال بر تو ظاهر گردد عیش
و خوشی بر تو تمام شود و دایم اندوهناک باشی گفت من ترا دوست خود دیده ام و ترا از میان
مردم برگزیده ام البته این سر را با من بگو و مرا معلوم گردان تا چاره و تدبیر کار خود بکنم و امروز
که اختیار داریم و بآسانی دست بهم میدهد تدبیر و علاج آن باید کرد و الا چون اختیار از دست
رفت چه فایده دارد و افسوس سودی ندارد و ندامت نفع ندهد پس علاج واقعه پیش از وقوع
باید کرد چون اصرار زیاد دانست که آن پادشاه عاقل است و آخرت و عاقبت در نظر دارد گفت
ای پادشاه زمان و ای عاقل دوران و ای یگانه جهان چون بدولت و سعادت در فکر عاقبت
و آخرت خود هستی انچه هست بدرستیکه آن را بعرض رسانم و این سر را در پیشگاه حضور مخفی و مستور
نگذارم بدانکه این مردم را عادت چنین است که در هر سالی یک روزی دارند که در آن روز جمله
مردم اتفاق کرده پادشاه را از تخت فرود آورند و دست و پایش ببندند و در آن طرف
شهر دریائی است او را ببرند و در آن دریا اندازند روز دیگر بروند و هر غریبی که از راه برسد و از این
سر مخفی واقف نباشد چنانچه ترا آوردند و بر تخت نشاندند تا سال دیگر او را بدریا اندازند
پادشاه گفت ای برادر پس امروز که اختیار و قدرت با ما هست فکر آن روز باید کرد و امروز
کار فردا را بسازیم و باخرت و عاقبت خود بپردازیم که در آن وقت بکار ما بیاید پس تدبیر چیست
وزیر گفت ای ملک در آن طرف دریا جزیره ایست بغایت سبز و خرم و آبهای روان و درختان
میوه دار مصلحت آن است که استادان بنا و کارگران چند با بحکم سریع تا شهری بنا کنند و باغها
بسازند و قصرهای رفیع بر افرازند و هر چه از جنس و متاع خوب تر و دوست تر باشد بدانجا
پیش از پیش بفرستاد از خود و از غلامان و کنیزان انچه لازم است هر روز روانه آنجا باید کرد و از قضا
بسازیم و غلامان شما را آنجا نگاه داریم تا آن روز که وعده باشد که این اراده کنند من ترا
آگاه گردانم و خبر نمایم و من خود بروم و آن روز که وعده است من غلامان را با زورق آماده در روی
دریا حاضر گردانم تا آن وقتی که ایشان ترا در دریا اندازند غلامان شما در ترا از طرف دیگر آورند

و در زورق نشانند و بجای تو رسانند تا در آنجا از سر فراغ و عیش و خاطر جمع روزگار بسر بریم
پس پادشاه او را آفرین کرد و بتدبیر آن کار مشغول شدند و باندک وقت آن شهر تمام
شد و از جنس و متاع نفیس آنچه بهتر بود پیش فرستادند تا آن روز که وعده بود شب در پیش پادشاه
پیش رفت و در روز موعود زورقهای دریا را حشر کرد و همه غلامان شیردل شناور در
دریا در آب نشستند پس تمام خلق یکبار بجستند و پادشاه را دست ببستند و او را در دریا
انداختند غلامان غوطه خورده پادشاه را از طرف دیگر بیرون آوردند و در زورق نشاندند
و بشهری که بنا کرده بودند رسانیدند و پادشاه بمقصد اصلی رسید و در آنجا همه چیز مهیا بود
ای عزیز اگر این تمثیل فهم کردی چون مردان رستی و بمقصود پیوستی ای عزیز ازین روش
بگویم مراد آنکه آدمی از عدم بوجود آمده مانند سلطان بر تخت وجود قرار گرفت اگر غافلانه
زیست ناگاه دست اجل گریبانش گرفته از تخت وجودش فرو کشد و در کشتی قبر و دریای
وحشت اندازد تا در گور معذب و در قیامت شرمسار باشد ای مسکین خود مشاهده میکنی و می بینی
که دنیای فانی بر یک قرار نیست جوانان زبردست با فهم و ادراک که یار و مصاحب و انیس
تو بودند چه شدند همه شربت اجل چشیدند و رفتند و ترا نیز این آتش در کاسه است و خواهد بود
پس ای عزیز عمر عزیز را در غفلت گذرانیدن و خود را خوار و ذلیل داشتن فایده ندارد پس
این تمثیل در گوش گیر که هر چه در دنیا دوست داری پیشتر از خود ازین سرای فانی بآن سرای
باقی بفرست که ذخیرهٔ تو خواهد بود و بقول خدا و رسول نظر بامثال قرآنی کرده تمامی اوقات
خود را در کار آخرت صرف کن و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی بند و در طلب آن
باش چنانچه در کلام خود فرموده است وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ
سُبُلَنَا و این چیز بزرگ دنیای ناپایدار و قطع تعلقات آن غدار میسر نخواهد بود و در
حدیث آمده که حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ پس سر همه گناهان حب دنیا است
و صحبت با اهل دنیا داشتن پس ازین آیه کریمه دانا و بینا شو که حق سبحانه و تعالی در کلام خود

فرموده

فرموده مَثَلُ الْفَرِيقَيْنِ كَالْأَعْمَى وَالْأَصَمِّ وَالسَّمِيعِ وَالْبَصِيرِ
هَلْ يَسْتَوِيَانِ مَثَلًا أَفَلَا تَذَكَّرُونَ یعنی دو گروهی که مومن و منافقند
مانند کور و کر و بینا و شنوا آیا برابرند درین صفت آیا پند نمیگیرند برین مثلها که ما
برای ایشان آورده ایم و تامل نمی کنند درین تمثیل و تشبیه آیا نمی بینند و نمی شنوند این
آیات را در ضرب و مثل پس کور و کرند چنانچه مردمان مثل زنند و گویند کور دل هرگز راه
راست نبیند و در قرآن مجید ربانی فرموده است که فَإِنَّهَا لَا تَعْمَى الْأَبْصَارُ
وَلَكِنْ تَعْمَى الْقُلُوبُ الَّتِي فِي الصُّدُورِ ای فلان کور دل چشم دل
بگشا و ازین آیات مباهات بینا شو و این مثلی است که حق سبحانه و تعالی از روی لطف و
کرم آورده و در شان مومن و منافق چنان فرموده و مثل زده و تشبیه کرده دل
مومن را بزمین پاک و پاکیزه و دل منافق را بزمین شوره زار و فرموده که هرگاه باران وعظ
و مواعظ امثال از سحاب کلام قادر لم یزل و لایزال برگشت دل مومن پاک بارد و گوش
دل بر استماع این امثال داشته گلهای طاعات و ریاحین عبادات در فضای جوارح
او ظاهر گردد و گوش بدین تمثال کرده میل بطرف آخرت نماید و چون منافق استماع این
امثال کنند زمین دل ناپاکش تخم نصایح و پند قبول نکند هیچ منفعت بظهور نیاید چنانچه در
مثلها گویند ع گر شوره زمین سمن نروید و در کلام مجید فرموده است وَالْبَلَدُ
الطَّيِّبُ يَخْرُجُ نَبَاتُهُ بِإِذْنِ رَبِّهِ وَالَّذِي خَبُثَ لَا يَخْرُجُ إِلَّا
نَكِدًا و خدای تعالی میفرماید که چنان مینمائیم آیات را در ضرب المثل در فنون احوال و
اهوال قیامت و بیان میکنیم برای گروهی که شکر نعمت و فهم و ادراک بجای می آورند
و درین ضرب المثل تفکر نموده بهره مند گردند و اعتبار بردارند و آگاه شوند و راه نجات
بیابند قوله تعالی مَثَلُ الْجَنَّةِ الَّتِي وُعِدَ الْمُتَّقُونَ حکایت دیگر در کشف الاسرار
آورده اند پدری مر پسر خود را گفت ای فرزند هر چه بردم میگویم در شنوی وقت شام

بین بازگوی و حرکات و سکنات خویش را بمن ظاهر گردان پسر وقت شام بخدمت پدر
حاضر شده کردار و گفتار خود را تمام باز گفت روز دیگر وقت شام بهمین حال پسر باز
گفت تا چند روزی بهمین دستور می گفت تا شبی آن پسر گفت ای پدر بزرگوار هرچه خواهی از رنج
و محنت بکشم اما ازین تکلیف درگذر که مرا طاقت این نیست پدر گفت ای فرزند دلپسند
من ترا درین مقدمه امروز آگاه کردم و پند دادم و تمثیل آوردم تا بیدار و هوشیار گردی
که فردای قیامت در وقت حساب دادن آنچه امروز در دنیا کرده و بیکنی و گفته و شنیده
و از چشم و گوش و دل و زبان و دست و پا از جمیع جوارح اعضا سوال خواهند کرد اینجا
غافل نباشی چون ترا امروز طاقت حساب دادن با پدر مهربان مشکل است پس فردا تمام عمر با کر
با هیبت چون باز خواهی داد پس دایم حاسبوا قبل ان تحاسبوا را منظور
باید داشت و اندیشه و زاری روز قیامت را باید یاد آورد که هر روزی پنجاه هزار سال
دنیا باشد و حساب پس باید داد در آن روز و هر کس بحساب و عمل خود درمانده باشد و هیچکس را
پروای کسی نباشد هر کس بکردار خود گرفتار باشد پس باید که از کار آخرت غافل نباشی و دل
بر دنیا نه بندی که او را بقائی نیست قوله تعالی وما هذه الحیوة الدنیا
الا لعب ولهو در دام آفت او افتاده و دل بصورت دلفریبش وابسته و از
خباثت و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند نظم بازیچه است و
لهو و لعب این متاع دهر ❀ بیعقل آنکسی که بدو مبتلا شود ❀ مرد عاقل خردمند که دیده دلش
بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها روشن شده بنظر
عبرت نگاه کند و بمزخرفات فانی او التفاتی ننماید و دل در طلب مال بیحاصل و جاه بیحاصل
او نه بندد و نقل است که حضرت رسول صلعم فرموده که در روز قیامت بنده را از سه چیز سوال
کنند اول آنکه عمری که در دنیا بتو دادم در چه چیز صرف کردی در طاعت یا معصیت دوم
از مالش پرسند که از کجا پیدا کردی و در کجا صرف کردی در حلال یا حرام سیم از جوانی پرسند

[illegible]

که قوت و قدرت را چون گذرانیدی در موافقت رضای او یا در مخالفت او پس آنچه کرده موافق
آن جزا و سزا یابد و نیز آنحضرت فرموده که روز قیامت چون خلایق از گور برخیزند حق سبحانه
و تعالی فرماید که بروید بفلان ساهره چنانکه فرموده فاذا هم بالساهرة و آن زمینی است
از نقره خام که آنجا در میان مردمان عدل و داد کنند و هر کس در دنیا بر کسی ظلم و ستم کرده
یا کسی را غیبت و بهتان گفته حق تعالی در میان داوری کند و فرماید جدا جدا داد هر کسی را ستاند
چنانچه در حدیث آمده که اگر گوسفند شاخدار گوسفند بی شاخی را در دنیا شاخ زند در روز
قیامت آن شاخ بر سر گوسفند بی شاخ بر آید تا بهمان شاخ و بهمان عدد بر او زند و آن روز
که نامه عمل بندگان پران شود و نیک بختان را نامه بدست راست و بد بختان را بدست
چپ باین طریق که روی ایشان را باژگونه کنند و نامه بدست چپ ایشان دهند و گویند
ای بدبختان امروز برخوانید کردهای خود را که در دنیا چه کرده اید و گویند اقرأ کتابک
بنفسک الیوم علیک حسیبا و پرده از سر عملها برداشته و کردار هر کس بر دارند و میزان
عدل و راستی بیاورند و آشنا و بیگانه را بهم آمیزند و اختلاف کرده اند که میزان یکی است
یا زیاده بعضی گویند در آن روز هر کس را میزانی باشد و میزانها معلق باشند بر یک میزان
میزان بزرگ اصلی و استدلال میگویند بصیغه جمع در کریمه ونضع الموازین القسط
و بعضی گویند میزان یکی است و توجیه مینمایند که لفظ جمع برای آن است که مشتمل است بر کفتین
دو گواه بر عمل و دست و زبان و آن جمع باعتبار اینها باشد و آیه کریمه فاما من
ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة دلیل این سخن است و جمعیت
باعتبار اعمال است و در موزون نیز خلاف است بعضی گویند بدل هر عمل از چیزیکه از
شخص صادر میگردد جوهری مخلوق میشود پس وزن بدان جوهر واقع میشود و بعضی گویند صحف
اعمال را وزن می کنند و در حدیث وارد شده که حضرت داود علیه السلام درخواست کرد
که میزان را بدو نمایند باو نمودند متعجب شد و گفت الهی کرا قدرت که کفه حسنات این را

پر کند خطاب آید که ای داوود اگر من راضی باشم یک خرما از حسنات پر کنم و بعضی گویند
که ذکر میزان از برای ضرب المثل است که حق سبحانه و تعالی در کلام خود آورده مراد عدل
و انصاف است و بعضی گویند اعمال مؤمنان را وزن کنند و اعمال منافقان را بسنجند
و در آن روز هر کس بقدر و منزلت خود مطلع شود و مروی است که ملائکه پیش آیند و گویند
سَلَامٌ عَلَيْكُمْ بِمَا صَبَرْتُمْ فَنِعْمَ عُقْبَى الدَّارِ آنکه ذکر شد شمه بود از آنچه
وعده داده است حق تعالی پرهیزکاران را اللَّهُمَّ اجْعَلْنَا مِنَ الْمُتَّقِينَ
وَارْزُقْنَا الْجَنَّةَ وَأَدْخِلْنَا بِرَحْمَتِكَ فِي عِبَادِكَ الصَّالِحِينَ
مروی است که در آن روز چون اعمال نیک بر اعمال بد غلبه کند فرشته ندا کند چنانچه همه
خلق بشنوند و بگویند که نیک بخت شد فلان بن فلان و اگر نعوذ بالله بدی بر نیکی زیاده
آید فرشته دیگر ندا کند که فلان بن فلان بدبخت است بدبختی که هرگز نیکبخت نگردد
پس ای مسکین درین چند روز که درین دنیا هستی زندگانی نیکو کن که هر که نیکوئی میکند
با خود می کند بدانکه طاعتی که بنده میکند بتقدیر خدا میکند شکر این نعمت بجا آورد که حق
سبحانه و تعالی او را توفیق داده و هدایت یافته و نیز بعضی گویند که هر گناهی که آدمی میکند
همه بقضای الهی است اما نه رضای اوست و آن ظلم و ستمی است که بر خود میکند و توبه
و عذر خواستن از فرایض است پس بدانکه کارهائی که بنده می کند همه بتقدیر اوست چون
حق تعالی بندگان را بیافرید کردار ایشان را بتقدیر داد آنچه فعل بنده است همه بقضای
اوست چنانکه در کلام خود فرموده است وَاللَّهُ خَلَقَكُمْ وَمَا تَعْمَلُونَ خدای
تعالی شما را آفرید و همه چیزها و عملهای شما دانا و بیناست تمثیل چون بنده ایمان
دار از دنیا برود ابلیس لعین بانگ و فریاد بر آورد چنانکه اتباع او همه حاضر شوند
و گویند ای مهتر ما چه واقع شده است و ما را چه باید کرد تا بجا آوریم ابلیس گوید یکی از مؤمنان
از دنیا با ایمان میرود من میخواهم مرا یاری کنید تا کار او بزیان رسد تنها گویند این بنده

که در دنیا

که در دنیا بسر برده و دایم بذکر پروردگار خود مشغول بوده و ما هرگز نتوانستیم که برو دست
پس ای مؤمن در دنیا دایم بیاد پروردگار خود مشغول باش و دل بدنیا مبند تا فریفته شیطان
نگردی و فریب او نخوری چنانچه در کلام خود فرموده إِنَّ الشَّيْطَانَ كَانَ لِلْإِنْسَانِ
عَدُوًّا مُبِينًا و دیگر در حدیث آمده که چون اجل آدمی برسد و مرگ فراز آید در آن وقت
بنده را چهار عقده پیش آید اول غم ایمان دویم غم سکرات موت و تلخی جان کندن سیم فکر
اسباب و خانمان و نهادن چهارم بحال فرزندان اما غم ایمان گوید کاش بدانستمی که ایمانم
با خود ببرم آیا بتوانم برد یا بگذارندم ایمان را از من بازستانند یا بگذارند پس چون بنده ایمان
دار باشد حق سبحانه و تعالی فرشته فرستد و گوید ای بنده من مترس و اندوهناک مباش که
تو در دنیا برضای ما بودی غم مخور که ایمان تو با تو خواهد بود و اگر شدت و دشواری جان
کندن میترسی جان ترا بفرمایم برفق و نرمی بازستانند و اگر فکر غم فرزندان را داری ایشان
بندگان منند و روزی ایشان با من است دل فارغ دار و اگر غم باغ و خانه و ملک فانی را
داری پرده حجاب برداشتم چشم بگشا ببین باغ و ملکهای ترا چون بنده چشم باز کند جای مقام
خود را در بهشت ببیند و اگر غم تاریکی و تنگی و تنهائی داری در گور حوران بجهت تو آفریدیم تا مونس
تو باشند چون چشم بگشاید آن حوران را ببیند محو شود و از شوق جان بآسانی بازدهد پس ای مؤمن
این حدیث را شنیدی و دانستی دایم برضای حق باش تا ایمان تو بسلامت بماند و در روایت
آمده است که چون بنده مؤمن موحد بدرجه مرگ رسد از آن کراهت داشته باشد و ترسان
بود حق سبحانه و تعالی فرشته فرستد و گوید ای بنده مؤمن مرا میل و خواهش بتو است و ترا
آرزوی درگاه من نیست و میل این طرف نمیکنی و حال آنکه ترا سر و کار با من است که پروردگار
توام باز گرد بسوی من آن بنده مؤمن چون این خطاب از فرشته بشنود از شوق جان
بآسانی بازدهد نقل است که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از حضرت رسول صلی الله علیه و آله
سؤال کردند که علامات مؤمن چیست آنحضرت فرمودند الْمُؤْمِنُ أَرْبَعَةُ خِصَالٍ

نشان مومن چهار است اول آنکه زبان خود را نگاه دارد از غیبت و غیبت و فحش دوم دل
خود را نگاهدارد از بغض و کینه و عداوت سیم از عمل حرام خود را نگاهدارد و از کبر و ریا
پرهیز و چهارم دل خود را پاک دارد و از همه بدیها اندیشه کند حکایت دیگر آورده‌اند
که چون عمر انوشیروان بآخر رسید وزیر خود را طلب کرده وصیت نمود که چون جان من
از بدن برآید و مرغ روح قفس کالبد را بگذارد بر سر تابوت من بنویسید که هر نیکی که پیش
از خود فرستاده بآن امیدوار باش که ذخیره است پیش خدای تعالی چنانچه فرموده
مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللَّهِ بَاقٍ امیدوار باش که نیکو کردار از کردار
نیک و بدکردار از بکردار بد خود رسد چنانچه در کلام خود فرموده است كُلُّ امْرِئٍ بِمَا
كَسَبَ رَهِينٌ پس وای بر کسیکه راه راست نرفت و دیگر گفت انگشتری از دست
من بیرون مکن که بروی نوشته است هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ
و دیگر بر سر تابوت من بنویسید که ای فرزندان آدم جهان هیچ است در نگرید درین تن
ضعیف که چون مال جمع نموده و چون واگذاشت و حسرت برده این تمثیل بهترین
نصایح جمله عالم است که پند گیرند و دل درین دنیای فانی نبندید و جز در کسب نام نکو و
عمل صالح نباشید که همین میماند و دیگر گویند که چون عمر عبدالعزیز بر تخت نشست زن وسید
ماهی که زاهدترین آن روزگار بود و در میان ایشان سابقهٔ دوستی بوده رفت و گفت
ازین امارت مرا شادی آید یا غم گفت بجهة مردمان شادی و بجهة تو غم گفت یا شیخ مرا
درین امارت پندی ده گفت دراز یا کوتاه گفت کوتاه اندک لفظ بسیار معنی گفت اگر
کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز در پیش است باز گفت که زین بهتر بگو گفت که آدم
که پدر همه خلق است بیک خطا از بهشت در آمد وعظ تمام شد العاقل یکفیه الاشاره
بدانکه در عالم هیچ موجودی نیست و نه چیزی در وجود آید که مثل و ذکر آن در قرآن مجید نباشد
آنچه گوینده بگوید و شنونده بشنود و جوینده بجوید از عجایب و غرایب عالم در قرآن است

و علم اولین و آخرین در ضمن قرآن متضمن است از تمثیل و حکایات که بآیات قرآن مرتبت
چنانکه حق تعالی درین آیه فرموده است وَلَقَدْ صَرَّفْنَا فِي هَٰذَا الْقُرْآنِ مِنْ
كُلِّ مَثَلٍ حکایت آورده‌اند که عبدالملک سالی بحج سرفته بود و بعد از فراغ
از طواف پرسید که در مکه معظمه درین زمان زاهدترین و عالم‌ترین عصر کیست گفتند ابوحازم
که درین دوران مثل او کسی نیست پس او را طلب کرد چون حاضر شد سلام کرد عبدالملک
برخواست و تواضع نمود و در پهلوی خود وی را جای داد و سخن از هر جا پرسید و جواب شنید
بعد از آن گفت یا مولانا مرا پندی ده و نصیحتی کن و مثلی بگو از کلام ملک علام تا دلم نرم شود
و بکار آخرت خود پردازم و کار اینجهان بگذارم ابوحازم گفت هر پندی که میخواهی خدا تعالی
در کلام خود فرموده است از آنجا فرا گیر و بدان عمل کن چنانچه بیان فرموده است وَلَا
رَطْبٍ وَلَا يَابِسٍ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُبِينٍ هر پندی و نصیحتی و موعظه که خواهی
در قرآن مجید است و هیچ چیزی نیست که ذکر و مثل آن از خیر و شر در قرآن نباشد عبدالملک
گفت یا مولانا شما بر معانی قرآن استوارید چیزی از قرآن بگوئید که بدان عمل نمایم و راه آخرت
پیش گیرم ابوحازم گفت ای سرور مردم تو بتحقیق میدانی که روز قیامت همه خلق را پیش
خدا تعالی بازگشت است و استادن آنجا که فَرِيقٌ فِي الْجَنَّةِ وَفَرِيقٌ فِي السَّعِيرِ
پس کسی نداند که از کدام قوم خواهد بود بنگر در بازگشتن خود که بهشت است یا دوزخ و بحال
خود نظر کن که خدای تعالی فرموده که وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ عبدالملک چون
این بشنید بگریست و گفت ای مولانا هیچ توان دانست که از کدام گروه باشم و بکدام
سزاوارم ابوحازم گفت خدای تعالی این را در کلام خود مثل زده مگر تو آن را فراموش
کرده گفت کدام است ابوحازم گفت قوله تعالی إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ وَإِنَّ
الْفُجَّارَ لَفِي جَحِيمٍ فردای قیامت نیکوکاران را به بهشت برند و بدکاران را
بدوزخ برند که وعدهٔ خداست بموجب آیه کریمه گفت یا ابوحازم اگرچه من مرد بدکارم

اما خویش رسول خدایم آیا این خویشی و نسبت حضرت رسول در آن روز سودی میبا
دارد و نفع خواهد کرد یا نه گفت این را در کلام خود نیز خبر داده است گفت در کدام آیه گفت
قال الله تعالی فَإِذَا نُفِخَ فِي الصُّورِ فَلَا أَنسَابَ بَيْنَهُمْ يَوْمَئِذٍ وَلَا
يَتَسَاءَلُونَ یعنی وقتی که دمیده شود صور در آن وقت هیچکس را در نسبت و نسب و منصب
پرسند و جاه و حشمت در آن روز بکار نیاید و نفع ندهد گفت یا ابا حازم قرابت سودی
نکند باری شفاعت سودی کند ابو حازم گفت آن را نیز در قرآن مجید فرموده است و خبر داده
گفت در کدام آیه ابو حازم گفت قال الله لَا يَشْفَعُونَ إِلَّا لِمَنِ ارْتَضَىٰ گفت
اگر شفاعت سودی ندارد لطف و رحمت پروردگار کجاست که فرموده وَلَا تَقْنَطُوا
مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ ابو حازم گفت آن را نیز در کلام خود خبر داده است گفت در کجا گفت
آنجا که فرموده است إِنَّ رَحْمَتَ اللَّهِ قَرِيبٌ مِّنَ الْمُحْسِنِينَ یعنی لطف و رحمت
خدا نزدیک است به نیکوکاران و بدکاران را نفع ندهد چنانچه فرموده است إِنَّ الْمُنَافِقِينَ
فِي الدَّرْكِ الْأَسْفَلِ مِنَ النَّارِ وَلَن تَجِدَ لَهُمْ نَصِيرًا و از برای نکو
کاران فرموده است مَّثَلُ الْجَنَّةِ الَّتِي وُعِدَ الْمُتَّقُونَ چون عبد الملک
این آیات عذاب بر سبیل تمثیل از قرآن مجید از ابو حازم بشنید چون بید بر خود بلرزید
و بگریست و بیهوش گردید ابو حازم برخواست و برفت چون ساعتی برآمد عبد الملک
چشم باز کرده بحال خود و گفت این طبیب کجا رفت که علاج میکرد دردم گفتند راه خود
برفت دیگر هر چند جستند او را نیافتند **تمثیل** نقل از شیخ عبد الله مبارک که وقتی بمکه
معظمه میرفتم وقت نماز صبح از راه بیرون شدم تا بامر حق مشغول شوم از گوشه صدای
ناله بگوش من رسید پیش رفتم زنی را دیدم که چادری از پشم در سر کشیده گوش داشتم
که چه میگوید این آیه میخواند أَمَّن يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ پس من خود را بگوشه
کشیدم و نماز گذاردم باز پیش او رفتم و گفتم السَّلَامُ عَلَيْكِ جواب داد از آیه

آیه

قرآن که سَلَامٌ عَلَيْكُمْ طِبْتُمْ فَادْخُلُوهَا خَالِدِينَ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ
كَتَبَ رَبُّكُمْ عَلَىٰ نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ وَسَلَامٌ عَلَى الْمُرْسَلِينَ وَالْحَمْدُ
لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ گفتم ای خواهر از کجا می آئی جواب داد که يَخْرُجُ مِن
بَيْنِ الصُّلْبِ وَالتَّرَائِبِ از پشت پدر و رحم مادر آمده ام باز پرسیدم که ای
عجوزه بکجا میروی و چه اراده داری از آیه قرآن جواب داد که مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ
وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرَىٰ باز بشکم مادر میروم پس
گفتم ای عجوزه از کدام شهری و از کدام بلاد می آئی جواب داد که مِّنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ
إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ دانستم که از بیت المقدس می آید
گفتم الحال بکجا میروی جواب داد که وَلِلَّهِ عَلَى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ
مَنِ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلًا دانستم که بطواف کعبه میرود و بگاه با خود گفتم ای عجب
تو خود را از مردان کار میدانی باش تا زنان خود را در کار را مشاهده نمائی **نظم**
گفتم که ترا اگر هوا خواه منم ÷ در بادیه عشق تو گمراه منم ÷ اکنون چو همی بنگرم ای جان جهان ÷
در خرمن عاشقان یکی کاه منم ÷ باز پرسیدم که ای عجوزه درین بیابان کسی با تو همراه نمی
بینم که ترا رهبری کند بپدلیل و بی همراه درین راه چون میروی در جواب من آیه از قرآن
گفت اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاللَّهُ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنتُمْ
راه نماینده خداست و همه جا راهبر و همراه است و همه بفرمان اوست هر کرا بخواهد راه نماید
چنانچه میفرماید مَن يَهْدِ اللَّهُ فَهُوَ الْمُهْتَدِ وَمَن يُضْلِلْ فَلَن
تَجِدَ لَهُ وَلِيًّا مُّرْشِدًا یعنی هر کرا راه نماینده خدا باشد هرگز گمراه نشود گفتم ای عجوزه
با تو زاد و راحله نمی بینم هر کرا از جوز دنی و پوشیدنی ضرورت در جواب گفت که
وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ یعنی روزی دهنده خداست و رزق از
آسمان میرسد در هر جا که باشم گفتم یا عجوزه اکنون ترا با طعام میل است در جواب گفت

وما جعلناهم جسدا لا یاکلون الطعام یعنی همه کس را طعام حاجت است
بعد از آن حاجتی که داشتم از بالای شتر فرود آوردم و پیش او بردم از آن طعام بخورد و
گفتم با آب احتیاج است در جواب گفت وجعلنا من الماء کل شیء حی افلا
یؤمنون آنگاه مطهره آب حاضر کردم آب بخورد و بعد از آن گفتم بشتر سوار میشوی یا بقافله
برسی گفت ان احسنتم احسنتم لانفسکم یعنی هر که نیکوئی کند با خود کند بعد از آن
شتر پیش آوردم که سوار شود پس چادر بر خود پوشیده برخواست و گفت قل للمؤمنین
یغضوا ابصارهم من چشم پوشیدم تا او بر شتر نشست و گفت سبحان الذی
سخر لنا هذا وما کنا له مقرنین یعنی شکر مر خداوندی که چنین جانوری را
مسخر گردانید که فرمان بندگان میبرد پرسیدم که ای عجوزه ترا چه نام است گفت ارجعی
الی ربک راضیة مرضیة دانستم که راضیه نام دارد مرا رقتی دست داد
و حالتی روی نمود و با خود گفتم بیت تا کی در راه دین با دیو دمسازی کنم ∴ همچو نامردان
درین درگاه جانبازی کنم ∴ گفتم ای راضیه این علم و زهد از که آموختی گفت انا وجدنا
اباءنا لها عابدون یعنی از پدر و مادر خود آموختم گفتم ای راضیه مرا به برادری قبول کنی
گفت انما المؤمنون اخوة مؤمنان برادران یکدیگرند و همه فرزند آدم‌اند گفتم که ای
راضیه چند روز است که از قافله جدا شده گفت فی ستة ایام سواء للسائلین
یعنی شش روز است باز پرسیدم که ترا هیچ فرزندی هست در جواب گفت سیقولون
ثلثة دانستم که سه فرزند دارد پرسیدم که فرزندان تو چه نام دارند جواب گفت و
اتخذ الله ابراهیم خلیلا و وهبنا له اسحق و یعقوب دانستم
که ایشان ابراهیم و اسمعیل و اسحق‌اند گفتم اینها را ازین راه بجاده ولی نشان و پیرقی هست
چون بیرقی در جواب گفت وعلامات وبالنجم هم یهتدون یعنی ستارگان
همه نشان رهند و پیش خداست چون پاره راه رفتیم و گرد و راه رسیدیم گفتم از که ام را

ما پیرفت گفت اصحاب الیمین یعنی دست راست پس پاره راه رفتیم بقافله رسیدیم
چون چشم او بقافله افتاد این آیه بر خواند انما اموالکم و اولادکم فتنة
دانستم که گفت مرا درین قافله مال و فرزندان است پس راضیه از شتر فرود آمده و گفت
بسم الله مجریها و مرسیها و روان شد از قافله سه جوان باستقبال راضیه آمدند
و فرزندان خود را دید شکر خدا بجا آورد و گفت الحمد لله الذی اذهب عنا
الحزن ان ربنا لغفور شکور الذی احلنا دار المقامة
من فضله آن جوانان پیش آمدند در خاک قدم او افتاده و خدمت بجا آوردند آنگاه
بخیمه در آمد و نشست آن جوانان در خدمت او در برپای ایستاده راضیه روی بفرزندان کرد
و گفت تزودوا فان خیر الزاد التقوی یعنی زاد آخرت تقوی و پرهیزکاری است
آنگاه راضیه روی بمن کرد و گفت ادخلوها بسلام آمنین پس من بدرون
خیمه در آمدم و بنشستم راضیه دو رکعت نماز شکرانه بجای آورد و بعد از آن طعام حاضر کردند
راضیه گفت یا اخی کلوا واشربوا چون بطعام خوردن مشغول شدیم راضیه دست
باز کشید من گفتم یا راضیه از راه دور آمده چرا طعام میل نکردی گفت ولا تسرفوا
اسراف نمیکنم همین قدر کافیست و آن جوانان همچنان در خدمت او دست بسته در پای
ایستاده بودند من برخاستم و راضیه را وداع کردم و بیرون آمدم و آن جوانان به تبعیت
من برآمدند من پرسیدم که این جوانان را در شما چند روز است که از قافله جدا شده است و بی زاد
و توشه مانده است گفتند شش روز است که از قافله جدا شده و ما از و خبر نداشتیم حال
او آنگاه بود بعد از آن گفتم مگر مادر شما سخن نمی کند الا از قرآن گفتند آری مادر ما وقتی
در مسجد اقصی قرآن میخواند چون بدین آیه رسید لو انزلنا هذا القرآن علی
جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله و تلک
الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون و این آیه بخواند بیهوش شد

وبعد از لحظه‌ای بخود باز آمد و ما در عقب او نشسته بودیم روی کرد و گفت حق تعالی درین آیه
تمثیل زده است و بیان فرموده که اگر این قرآن را بمثل بر کوه میخواندند هر آینه از ترس
و خوف آن کوه پاره پاره و شق شق و از هم میریخت و بجای خود نمیماند پس دلهای مردمان
از سنگ سخت‌ترست در این فکر نمی‌کنند و اندیشه نمی‌کنند که چه در پیش دارند پس اگر کم
بروی این امثال می‌کنم دروغ گو باشم و خدای تعالی در کلام خود فرموده و خبر داده است
لَیَسْأَلَنَّ الصَّادِقِینَ عَنْ صِدْقِهِمْ در آن روز که روز راست گویان راستی کنند
وای بر دروغ گویان پس ما در ما از آن روز سخن گفت الا از قرآن مجید بعد از آن عجمی
گفت چون این سخن شنیدم بر سر خود زدم که آه و اویلا تا این غایت را ندیده بودم
بمردی و مسلمانی خود می نازیدیم پس از جمله دروغ گویان باشم نظم در روزگار نیست
زمن نابکارتر ❁ در عرصه کس ندید زمن خوارتر و زارتر ❁ دعوی کنم که نیست در اسلام کس
چو من ❁ لیکن ز کافران فرنگیم خوارتر ❁ دیگر مردمان در ضرب المثل گویند دیگ بدیگ
گوید که کون تو سیاه است این مثل در زبان فرس مشهورست و در قرآن مجید آمده است
وَضَرَبَ لَنَا مَثَلًا وَنَسِيَ خَلْقَهُ گویند امیر اسمعیل سامانی را پسری
تیمور نام که بسیار نیکوروی و زیباخوی بوده و در کمال فهم و فراست و ادراک و حسن
نظر و الفاظ بوده و فی آبله برآورده و آن لطافت بشره و آن طراوت چهره در زیر
نشان آبله پنهان ماند روزی در برابر امیر اسمعیل ایستاده و امیر از روی تعجب نشان آبلهای
او میدید و قاضی ابو المنصور در آنجا حاضر بود خوش طبعی بخاطرش رسید در یوقت فرصت
یافته و بدان اشارت کرد و این آیه کریمه برخواند لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ
فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ آن پسر چون این آیه
در حق خود بشنید فی الفور در جواب او این آیه برخواند وَضَرَبَ لَنَا مَثَلًا
وَنَسِيَ خَلْقَهُ چون قاضی نیز آبله روی بود و کریه منظر در حق خود این آیه بشنید بر خود

[illegible]

سپیده مجل و منفعل گردید و در حضور امیر اسمعیل بطرف کودک شد و تیز نگاه کرده برآشفت
کودک گفت در مثلها گویند دیگ مر دیگ را گوید که کون تو سیاه است یا قاضی اسمعیل این
مثل من و تست قاضی گفت ای کودک خیره سر این سزای من است که بزرگان گفته اند
با طفل و دیوانه مزاح کردن مذهب است و پشیمانی آورد کودک در جواب گفت که بزرگان
این را هم گفته اند چه کلوخ انداز را پاداش سنگ است ❁ جواب های برادر این
نه جنگ است ❁ آنچه گفتی جواب شنیدی که در مثلها گویند آنچه عوض دارد گله ندارد امیر
اسمعیل و حضار مجلس از حدت خاطر و جواب حاضر او تعجب کردند و امیر او را خلعت
و انعام بداد و بر مقرری او افزود تمثیل دیگر عبد الرحمن اهوی که صاحب اندیش بود
گفت در سفر مکه معظمه میرفتم به بغداد رسیدم بدلال گفتم برای من کنیزکی شایسته بخر که درین
راه مونس من باشد کنیزکی بمن نمود در نهایت حسن و غایت جمال چنانچه از ملاحت صورت
او چشم خیره میشد دلم بسیار با او میل کرد پیش او رفتم و گفتم یا جاریه ترا چه نام است گفت که
گفتم الله اکبر قد قرب الطریق راه من نزدیک شد پس نگاه دیدم بر چهره
زیبای او و گفتم یا جاریه این صفت نیم نمود و گفت هذا الحجر الاسود گفتم اگر
دستوری دهی تا حجر الاسود را ببوسم کنیزک در جواب من گفت لَمْ تَكُونُوا بَالِغِيهِ
إِلَّا بِشِقِّ الْأَنْفُسِ یعنی بی خرج درهم و رنج قدم بحریم حرم شوان رسید قوله تعالی لَنْ
تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ پس در گفتار لطیف و دیدار ظریف
او حیران بماندم و او را بمبلغی خریدم و بوثاق خود بردم و اگر جواب او از آیه قرآن
بود و دیگر در مثلها گویند چون قضا کار خود کند مذمت سودی ندارد و در قرآن مجید
آمده وَقُضِيَ الْأَمْرُ الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ آورده اند که حبیب بن قیس را
دختری بود در نهایت فصاحت و ملاحت اتفاقا در میان او و جوانی تعشق بود و تمنا
برین بگذشت و طباع هر دو با هم مواصلت مینمود و اقوام دختر بنکاح او با آن جوان راضی شدند

تا اگر روزی دختر بهانهٔ حمام و دیدن خویشان از خانه بیرون شد آن جوان فرصت یافته
دختر را بخانهٔ خود برد و در را محکم کرد اقوام دختر خبردار شده در و بام خانهٔ او را کوفتند
پدر دختر ایشان را منع و آواز داد که مگر زمانی دختر خود را نگاه دارد و در را فرو کوفت و این
آیهٔ کریمه فرو خواند وَلَا تُطِيعُوا أَمْرَ الْمُسْرِفِينَ دختر چون آواز پدر خود بشنید او نیز
در جواب پدر خود این آیهٔ کریمه را برخواند وَقُضِيَ الْأَمْرُ الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ
چون آن مرد از دختر خود این آیهٔ کریمه را بشنید دانست که آنچه شدنی بود واقع شد پس
مردم را منع نموده گفت چون قضا و قدر کار خود کند سعی و کوشش فایده ندهد پس از انکار گشت
و دختر را عقد بست و بآن جوان داد و درویشها گویند کالای نیک را بها نتوان خرید و در
قرآن مجید آمده لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ آورده اند که
درویشی در لیتی محنت اندیشی روزی بواسطهٔ تفرج از شهری بشهری میرفت فقر و فاقه
و محنت بسیار کشیده بود از گرد راه رسیده تشنه و گرسنه بدر دکان بریان پزی رسید چشمش
بر بریان افتاد که بالای دکان آویخته بود آتش اشتها شور معدهٔ او را گرم نموده آرزو در دلش
بمضمون این آیهٔ کریمه بر رقعه نوشت که نُرِيدُ أَنْ نَأْكُلَ مِنْهَا وَتَطْمَئِنَّ قُلُوبُنَا
وَنَعْلَمَ أَنْ قَدْ صَدَقْتَنَا و بدست استاد بریانی داد استاد بریانی رقعه را خوانده در بت
همان رقعه همین آیه را نوشت لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ
چون چشم درویش بر رقعه افتاد و این آیه را بخواند نعره بزد و بیهوش افتاد و بریانی چون
آن حال بدید از بالای دکان فرو جست و سر او را بدامان خود گرفت و دست بر سر و روی او
مالید و گرد از روی درویش پاک میکرد تا بعد از لحظه بهوش آمده بریانی گفت ای برادر ترا چه واقع شده
و این چه حالت بود که ترا روی داد آن درویش گفت چون آیهٔ کریمه را که تو در جواب نامهٔ من
نوشته بودی برخواندم با خود اندیشیدم که هرگاه نعمت فانی را بی بضاعت ندهند نعمت
باقی را بی اطاعت کی دهند مرد بریانی التماس نموده او را بدکان برد و ازان بریان پیش او

آورده و هرچند

آورده و هرچند الحاح در خوردن بریان نمود درویش التفات بآن ننمود و ازان نخورد و از
پی آرزو نرفت و از آنجا بیرون آمده راه بیابان پیش گرفت و برفت تا غایب شد تمثیل
گویند ابو العیناء شاعر وقتی باصفاهان رسید اتفاقا در آن روز جنگ سگ بود که دو فرقه
باهم جنگ میکردند ابو العیناء خواست که میانجی کند تا اینکه بصلح انجامد ناگاه سنگی بر سر
ابو العیناء آمد و بشکست و خون روان شد چنانکه گفته اند ع میانجی بیخورد اندر میان مشت
پس ابو العیناء با سر شکسته خود را بکناری کشید و آشنائی در شهر داشت نشان خانهٔ
او را پرسید و بآنجا رفت رنجور و گرسنه و همه شب انتظار طعام داشت هیچکس باو التفات نکرد
صباحی برخواست و نزد مهلب وزیر رفت و وزیر از او احوال پرسید که أَيَّ يَوْمٍ دَخَلْتَ
الْبَلَدَ یعنی در کدام روز داخل شهر شدی در جواب او از آیهٔ قرآن گفت فِي يَوْمِ نَحْسٍ
مُسْتَمِرٍّ مهلب از جواب لایق موافق او بخندید و گفت در کدام ساعت آمدی گفت
فِي سَاعَةِ الْعُسْرَةِ در ساعت دشوارترین ساعتها باز مهلب پرسید أَيْنَ نَزَلْتَ
کجا فرود آمدی گفت بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ وزیر را جوابهای بی نظیر او بسیار خوش آمد
آنگاه تمام حال خود باز گفت مهلب فرمود تا مکانی برای او معین کردند و وظیفه برای او مقرر
فرمودند که بدو می بخشند آورده اند که هرون الرشید را کنیزکی بود فایزه نام که بحسن و جمال
شهرهٔ آفاق بود وقتی هارون الرشید در خلوت بطریق طیبت باو گفت یا فایزه قلبی
ظَهْرَكِ إِلَيَّ ای فایزه زمانی پشت بمن کن فایزه گفت یا امیر سَمِعْتَ قَوْلَهُ تَعَالَى
فَأْتُوهُنَّ مِنْ حَيْثُ أَمَرَكُمُ اللَّهُ یعنی در زنان براهی روید که حق تعالی فرموده هارون گفت
یا فایزه أَمَا سَمِعْتَ قَوْلَهُ تَعَالَى نِسَاؤُكُمْ حَرْثٌ لَكُمْ فَأْتُوا حَرْثَكُمْ أَنَّى
شِئْتُمْ یعنی آیا نشنیده که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده که زنان کشت زار شما اند بدان
راهی روید که مراد شما باشد فایزه گفت یا امیر أَمَا سَمِعْتَ قَوْلَهُ تَعَالَى وَأْتُوا
الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا هارون چون جواب لایق از کنیزک شنید متعجب نمود او را

دوستر گرفت آورده‌اند که وقتی هارون الرشید طیب را خبر دادند که فلان ناطقی کنیزکی دارد
که ماه در ایام مثل حسن صورت و لطف سیرت او نزاده و روی دلربایش با ماه آسمانی برابری
میکند اما رفق معاملهٔ و لطف مکالمهٔ ناطقی دل از دست او برده است هارون چون این سخن
بشنید غیرت در باطن او کارگر و که چنان کنیزکی در زمان باشد چرا از خدمت باز مانده و دست
روزگار او را بدیگری سپارد و در ساعت کس پیش ناطقی فرستاده کنیزک را طلب کرد و چون
حاضر شد هارون گفت شنیده‌ام کنیزکی شایسته داری باید او را حاضر کنی چون ناطقی این سخن
بشنید ناشنیده پدر بر خود بلرزید و به پیچید پس با لب خشک و دیدهٔ تر بخانه رفت کنیزک چون خواجه را
بدان حال دید پیش آمد و گفت ای خواجه غم و رنج و گزندت مباد چه واقع شده که قد صنوبری
تو منحنی شده و رنگ ارغوانی تو زعفرانی گشته گفت چه باشد ازین بتر لعطم آسوده بدم مرا
زمانه نگذاشت بکام ؛ خوش بود مرا با تو فلک نپسندید ؛ پس قصه را اول باز گفت کنیزک
گفت ای خواجه باک مدار و اندوه مخور و غم بخاطر راه مده این کار سهل است اگر باید اول است
تو مرا بخاطر جمع پیش خلیفه برسان من بفضل باری تعالی چنان کنم که تو ازین غم نجات یابی القصه
کنیزک را نزد هارون الرشید طیب فرستاد و چون کنیزک بحضور رفت هارون نگاه کرد و در
شکل و شمایل او حیران بماند و گفت ای جاریه شنیده‌ام که چون باز آواز تو بپرواز آید جز مرغ
دل مستمعان را نزیبد لطف نغمهٔ تو بدان صورت و حسن سیرت تو بدین سیاست تو از چه
راه است کنیزک در جواب گفت یا امیر قال الله تعالی یزید فی الخلق ما یشاء
هارون افزون تعجب کرد و گفت یا جاریه جواب من از آیهٔ قرآن میگویی مگر تو از آیات قرآنی
و معانی کلمات فرقانی استواری در جواب گفت یا امیر هذا من فضل ربی
هارون در گفتار لطیف وی و ظریف او حیران بماند و گفت یا جاریه چه شود اگر از حسن لذت
او از خود عشری از قرآن بخوانی و هارون بشنوانی کنیزک فی الحال گفت بسم الله الرحمن الرحیم
ان هذا اخی له تسع وتسعون نعجة ولی نعجة واحدة فقال

اکفلنیها وعزنی فی الخطاب هارون چون این آیه بشنید آب در دیده
بگردانید و حال دل او دانست و گفت ای جاریه معلوم شد که تو خواجهٔ خود را بسیار دوست داری
و قصه درد دل خود او بر صفحهٔ دل خود می نگاری گفت واکف بیتین فلو بهم بین ان
چون این آیات بشنید دلش بدرد آمد و گفت لا تخافی ولا تحزنی انا
رادوه الیک در ساعت بفرمود تا وسقی خلعت بیاوردند و بدو دادند و گفت
ای جاریه به پیش خواجهٔ خود برو که دل تو او را میخواهد و او را رخصت داده تا نزد خواجهٔ
خود روی ای عزیز بدانکه از برکت و اعجاز قرآنی در همه امور نجات و خلاصی یابی پس دست
از قرآن بر مدار آورده‌اند که روزی اصمعی در بازار تفرج میکرد و سیرکنان بدر دکان میوه
فروشی رسیده و دید که مرغی مسمی از کنارهٔ دکان آویخته و طبقهای سیب و سبدهای انگور و
انجیر و طشتهای انار بر در دکان چیده و زنی صاحب جمال با خلخال زر و انواع حلل و حلی
و زیور در سر و گردن و گوش خود کرده با زینت تمام در میان دکان نشسته اصمعی که کمال
حیران جمال او بماند و زبان بوصف او بگشود و صاحب جمال را این آیه بخواند وفاکهة
مما یتخیرون ولحم طیر مما یشتهون وحور عین کامثال
اللؤلؤ المکنون آن زن چون این بشنید روی با اصمعی کرد و در جواب او این آیه خواند
جزاء بما کانوا یعملون این نعمت جزای آنست که بکردند نه سزای آنکه نکرده‌اند
حسرت در گلو فرو برند پس ای عزیز این امثال از کلام لم یزل و لا یزال بشنو و آگاه شو که همه
بر سبیل تمثیل و پند و نصیحت آمده و مرد عاقل مومن موحد آن است که درین امثال فکر کند
و اندیشه نماید تا از هر گناه در باطن او شهد طاعت و عبادت گردد که حق تعالی فرموده است
ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون یعنی این نشانه‌ایست از قدرت ما از
برای قومی که درین فکر کنند و بدانند و دلایل معرفت بدست آورند پس این فکرها
سرسری مدان که این فکرها عبادتیست که برابر است با عبادت یکساله و در حدیث دیگر

برابر است با هفتاد سال عبادت پس بنده باید که بدین اشارت هرگز از فکر و خیال خالی
نباشد و آنچه حق تعالی در کلام خود و پیغمبر باید بینا و شنوا باشد تا علم دین بیاموزد
و علم دین بتفسیر و فقه و حدیث نسبت توان کرد که هل یستوی الذین
یعلمون والذین لا یعلمون که علمای شریعت را مثل به بینایان زده چنانچه
در کلام معجز نظام فرموده است افمن یعلم انما انزل الیک من ربک
الحق کمن هو اعمی انما یتذکر اولوا الالباب و در جای دیگر فرموده است
وما یستوی الاعمی والبصیر یعنی برابر نیستند کور و بینا و قرآن را نور خوانده و همه را
بمتابعت این نور امر کرده است واتبعوا النور الذی انزلنا اگرچه نور را اهل طلب
با یمان کنند اما علم نیز داخل است زیرا که ایمان بی علم نتواند بود و حق تعالی علم را بر ایمان
مقدم داشته چنانچه فرموده است قال الذین اوتوا العلم والایمان
و حق سبحانه و تعالی مثل زده است علما را که از قرآن و حدیث و فقه بینا اند به بنده و مثل
زده است جهان را که طب و نجوم و شعر و رزنده برده که در دنیا کور اند که در تاریکی
مانده و راه نیابند و در ظلمت گرفتار اند و شیخ بهاء الدین علیه الرحمه این معنی را بیان
فرموده و در رشته نظم در آورده است نظم علم رسمی سر بسر قیل است و قال ؛ نه از و
کیفیتی حاصل نه حال ؛ طبع را افسردگی بخشد مدام ؛ مولوی باور ندارد این کلام ؛ علم نبود
غیر علم عاشقی ؛ ما بقی تلبیس ابلیس شقی ؛ سینه خالی ز مهر گلرخان ؛ کهنه انبانی بود پر استخوان ؛
دل که فارغ شد ز مهر هر نگار ؛ سنگ استنجای شیطانش شمار ؛ گر کسی گوید که از عمرت
همین ؛ هیچ روزی مانده ارز روی یقین ؛ تو در این یک هفته مشغول کدام ؛ علم خواهی بود ای
تمام ؛ فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم ؛ هندسه یا رمل یا اعداد و شوم ؛ دل از این آلودگیها پاک
کن ؛ سینه را از یاد حق صد چاک کن ؛ چند چند از حکمت یونانیان ؛ حکمت ایمانیان را هم
بخوان ؛ دل منور کن با نور جلی ؛ چند باشی کاسه لیس بوعلی ؛ هر کرا توفیق حق آمد دلیل ؛

عزلتی بگزید و رست از قال و قیل ؛ عزت آمد ز عزلت آید ای فلان ؛ تو چه جویی ز اختلاط
این و آن ؛ پا مکش از عزلت و امن بدر ؛ چند گردی چون گدایان در بدر ؛ گر ز دیو
نفس میخواهی امان ؛ رو نهان شو چون پری از مردمان ؛ از حقیقت بر تو گشاید دری ؛
زین مجازی مردمان تا بگذری ؛ گر تو خواهی عزت دنیا و دین ؛ عزلتی از مردم عالم گزین
پس ای مومن چشم دل بگشا و ازین کلام پند گیر تنها که گوش بدین امثال کنند و اندیشه
ننمایند کور و کر اند ای عزیز مرد عاقل کامل باید که در هر یک ازین آیات قرآنی و امثال فرقانی
فکر و اندیشه نماید تا در اسرار حکمت بر دل او گشاده گردد و پس بهترین علم از تمام علوم علم
دین است که آن قرآن و حدیث است که مغز قرآن آن را اسپرده بترک معصوم و بیهوده و سحر
زهد و تقوی و پارسایی است و آنانکه درین آیات و امثال فرقانی تامل نکنند و اندیشه ننمایند
مثل کسی است که گوش دارد و شنوایی ندارد و چشم دارد و بینایی ندارد و دل دارد و دانایی
ندارد و پس این طایفه از بهایم کمتر باشند قوله تعالی اولئک کالانعام بل هم
اضل واولئک هم الغافلون پس مرد عاقل باید که غافل نباشد و دایم در
کارسازی راه آخرت باشد و در دنیا چنان باید زیست که گویا غریب است و سرایی است
که فرود آمده است و باز کوچ خواهد کرد و یا چنان پندارد که در خواب مالی یافته چون بیدار شود
و مالی نباشد امثال دنیا را چنان قیاس کن و ازین مثال آگاه شو قوله تعالی یا ایها الناس
ضرب مثل فاستمعوا له ان الذین تدعون من دون الله
لن یخلقوا ذبابا ولو اجتمعوا له وان یسلبهم الذباب شیئا
لا یستنقذوه منه ضعف الطالب یعنی هر آینه بحقیق فرستادیم بسوی شما
آیتهای روشن را و بیان کننده حلال و حرام و احکام و داستانی از ایشان که گذشته اند
و رفته اند و فرستادیم پندی و مثلی برای شما و بیان کردیم برای شما عقوبت و عذاب را
تا عبرت گیرند و آیات و علامات برای متقیان و پرهیزکاران و تخصیص از برای اشتغال

ایشان است پس فکر کن و تدبیر نما که چه گذشته اورده اند که روزی مگسان بر ابو جعفر دوانیقی
در خلوت هجوم آوردند و هر چند میراند مگسان نمیرفتند پس ابو جعفر ملول و آزرده گشت
و در قهر شد پرسید که کیست بر در بارگاه گفتند مقاتل اورا طلبید چون درآمد پرسید که از
برای خلق مگس فایده چیست که مگس آفریده شده مقاتل گفت از برای خوار و ذلیل ساختن
جباران و متکبران مخلوق شده اند تا قدرت باری تعالی را بدانند که چیزی عبث مخلوق نشده است
اورده اند که حاتم اصم یکی از شاگردان و مریدان شقیق بلخی بوده است روزی در خلوت
شقیق گفت ای حاتم چند وقت است که تو در صحبت من هستی و سخن از احادیث و امثال میشنوی
گفت سی سال است گفت درین مدت از من چه فرا گرفته که بکار آخرت تو آید در روز قیامت
دستگیر تو باشد و چه فایده یافته که بکار تو آید گفت هشت فایده یافته ام که آن را مهر دل خود
کرده ام و بدان عمل مینمایم و بر سبیل تمثیل و موعظه خلق را بدان دعوت مینمایم شقیق گفت
انا لله وانا الیه راجعون ای حاتم تو چه میگویی من عمر خود را درین مدت سی
سال صرف تو کردم و ترا از علوم من بیش از هشت چیز فایده حاصل نشد تو دیوانه حاتم گفت
دیوانه بکار خود هشیار است سخن راست از دیوانه باید شنید بیش ازین هشت مسئله مرا در کار
نیست بدلیل آیات قرآنی مرا از علوم همین کافی است و مرا الیقین حاصل است که نجات
و رستگاری درین هشت چیز است شیخ گفت آن کدام است که حق تعالی در قرآن مجید فرموده است
بیان کن تا بدانم گفت یا شیخ اول آنکه من درین خلق جهان نگاه کردم تمام مردم را دیدم
که بلذات دنیا و تعیش مشغول اند و همه پیروی نفس اماره میکنند پس انهارا دیده بر خود بستم
و اندیشه کردم که حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید فرموده است واما من خاف مقام
ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی و یقین
دانم که قرآن بر حق است و شکی و شبهه نیست از روی صدق و اخلاص خلاف نفس کرده
از هوا و آرزو درآمدم و پای بر سر نفس اماره گذاشتم و بمجاهده کمر بستم و به بندگی مشغول گشتم

که حق تعا

که حق تعالی فرموده است ولقد ضربنا للناس فی هذا القرآن من
کل مثل و از قرآن مجید پند گرفتم و بدان عمل میکنم شقیق گفت بارک الله علیک
نیکو دیده دیگر بگو که کدام است حاتم گفت دویم آن است که در اهل جهان نگاه کردم دیدم
که هر کس مال دنیا و زینت او و مجرا بان او و کنیزان و غلامان و زنان و فرزند مشغول اند و خدا را
فراموش کرده اند و فریفته شیطان گشته اند و اینها همه را که دیدم ملاحظه ام وفا کرده اند چنانچه
بعضی پرمرض و جمعی تا بوقت موت و بعضی تا لب گور همراه هستند و هرچه برگردند و او را تنها
بیکس در آن گور تنگ و تاریک واگذارند و هیچ از اینها با او بگور نروند و نجات برحق و بیکس
بماند من اندیشه با خود کردم که محبوب و معشوق و یار و مصاحب و همدم آن است که در
گور تنگ و تاریک مونس و رفیق باشد و چراغ روشن گور بود و در منازل راه آخرت
تا روز قیامت رفیق و مونس باشد پس با خود کردم که چنان یار و همدم که این صفت
و خاصیت دارد که همه جا همراه و مونس باشد عمل صالح است پس آن را محبوب خود
کردانیده و بعمل نیکو پرداختم و با تنهائی و بیکسی ساختم که از لب گور تا روز قیامت رفیق و
مونس باشد و چراغ روشن گور بود و نظر بر این آیه کریمه کردم که حق تعالی در کلام خود
فرموده است وتزودوا فان خیر الزاد التقوی و دانستم که قرآن حق است
و هیچ شکی نیست که زر و مال و زن و فرزند و بال این کس است قوله تعالی انما اموالکم
واولادکم فتنة پس ترک همه کردم و در صحبت خلق بر خود بستم و بعمل صالح
پیوستم که غیر ازین دیگر هیچ نفعی ندهد شقیق گفت احسنت احسنت ای حاتم نیکو دیده
دیگر بگو گفت که سیم درین خلق جهان نگاه کردم دیدم هر کس سعی و رنجی بکار برده
و چیزی اندوخته و ذخیره نهاده و حاصل عمر خود را برباد داده و صرف دنیا کرده و بدان
شاد و خرم شده که مال بهم رسانیدیم و ذخیره نهادیم ناگاه پیک اجل در رسید و یکدم
امان نداد پس همه را بحسرت گذاشته و رفتند و آن مال از ذمت ایشان و وبال ایشان

پس ازین عبرت گرفتم و درین آیه کریمه نظر کردم که حق تعالی در کلام خود فرموده است که مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللَّهِ بَاقٍ پس دانستم که قرآن برحق است و چیزی که در پیش خدای تعالی باقی میماند و ذخیره آن است که بامن خواهد بود پس محصولی که در دنیا حاصل کرده بودم و ذخیره که داشتم همه را در راه خدا بدرویشان ایثار کردم که در آن جهان پیش خدا ذخیره من باقی باشد شقیق گفت بارک الله ای حاتم نیکو دیده دیگر بگو چه داری چهارم گفت که درین خلق جهان نگاه کردم قومی را دیدم که پنداشت است و تصور ایشان این بود که در دنیا شرف و بزرگی و عزت و حرمت آدمی به بسیاری مال و اسباب و زینت است و آرایش دنیا و بدان فخر و مباهات میکردند پس من نظر کردم و تامل نمودم و اندیشه کردم که این ناپسندیده و مذموم است عبرت و پند گرفتم و درین آیه کریمه نظر کردم که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ دانستم که قرآن برحق است آن پنداشتها گذاشتم و دانستم که آن خیال و تصور مردم جاهل و خطا است پس ترک مصاحبت و مخالطت ایشان کردم و با متقیان و صلحا ملاقات نمودم و تقوی شعار خود ساختم شقیق گفت نیکو کردی دیگر بگو حاتم گفت پنجم آن است که درین خلق جهان نگاه کردم قومی را دیدم که از روی جهل و حسد در پی عداوت و عیب جوئی یک دیگر میکردند و یکدیگر را تهمت و افترا می بستند چون ملاحظه نمودم همه از روی بخل و حسد بود که از برای مال دنیا باهم نزاع و جدل میکردند و رشک میبردند بسبب زیادتی مال و جاه دنیا پس درین آیه کریمه نظر کردم و تامل نمودم که حق تعالی در کلام خود فرموده که نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ دانستم که کلام خدای تعالی و رزق و روزی هر کس روز اول قسمت شده است همان بی سعی و تردد باو میرسد پس رنج و محنت و آب رو ریختن و زیاده طلب کردن و رشک و حسد بر دیگری بردن همه عبث است هر کس نصیب خود میخورد و قسمت

خود برد

خود میبرد و قسمت کسی را نمیخورد دانستم که روزی هر کس مقدر است پس من بکنج خلوت خو گرفته هر چه برسد قناعت میکنم و بر کسی رشک و حسد نمی برم و بقسمت که خدا بخشیده در روز ازل شده راضی ام و با خلق جهان صلح کردم و آنچه در روز ازل مقدر شده راضی ام شقیق گفت جزاک الله خیرا نیکو کردی دیگر بگو حاتم گفت ششم آن است که درین خلق جهان نگاه کردم که مردم دنیا بواسطه سببی و غرضی باهم خصومت و دشمنی در ظاهر و علانیه عداوت میکنند و جنگ و جدل مینمایند پس درین آیه کریمه نظر کردم که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ وَأَنِ اعْبُدُونِي هَذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ پس دانستم که کلام خدا برحق است و بغیر شیطان و اتباع او مردم را دشمن نباید داشت و با خلق خدا بد نباید کرد که فرزندان آدم همه یکسانند و برادرند پس شیطان و اتباع او را دشمن داشتم و فرمان خدای بردم بفرمان شیطان و اتباع او عمل نمی کنم که راه راست و صراط مستقیم همین است شقیق گفت نیکو دیده احسنت ای حاتم دیگر بگوی حاتم گفت هفتم آنکه درین خلق جهان نگاه کردم هر کسی را دیدم بنوعی جهت روزی و معاش سعی و کوشش کرده میکردند و شبهات می خوردند و حلال از حرام فرق نمیکردند و در خانهای اهل دنیا و حکام و ظالم و اهل بدعت تردد مینمودند و خود را در پیش اهل دنیا خوار و ذلیل میداشتند و نمیدانستند که روزی بدست خدا است من با خود فکر کردم بیت روزی تو باز نگردد ز در ⁂ کار خدا این غم روزی مخور ⁂ و نظر درین آیه کریمه کردم و تامل نمودم که حق سبحانه در کلام خود فرموده است که وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا دانستم که کلام حق است و وعده خدا راست است و منهم یکی از دابهای روی زمینم پس توکل بخالق کرده که او وکیل رزق است آنگاه فرق

در میان حلال و حرام کرده و رزقی که در روز ازل مقدر شده به من میرسد بآن قناعت کردم
و به بندگی خدا مشغول گشتم شقیق گفت یا حاتم بگو دیگر چه دیده و چه دُرری گفت هشتم
آنکه درین خلق جهان و مردم اهل دنیا نگاه کردم خلق را دیدم که هر کس تکیه و اعتقاد بر چیزی
کرده اند بعضی اعتماد بر زر و سیم و جمعی بر ملک و املاک و قومی بقرب سلاطین و حکام و طایفه
بدوستان و یاران که همه فانی اند و برخی بخود پرستی و غرور و کبر و تجبر پس درین آیه کریمه
نظر کردم که در کلام خود خبر داده که وَمَن يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ پس دانستم
که قرآن راست و درست است پس ترک همه نموده و اعتماد بر وعده حق کرده توکل کردم
و اعتماد بر این قول نمودم که وَهُوَ حَسْبِي وَنِعْمَ الْوَكِيلُ شقیق گفت یرحمک الله
یا حاتم نیکو دیده من در توریة و زبور و فرقان و انجیل آنچه درین چهار کتاب دیده ام همین
فواید هشت گونه است که باید بدینگونه عمل نماید هر که این هشت امر را ضرب المثل خود سازد چنان
باشد که چهار کتاب آسمانی عمل کرده باشد شقیق گفت یا حاتم از من هم بشنو که برای تو تحفه
بیاورم بدانکه دیگر تعلیم دیگر بغیر علم دین مبین سعی نباید کرد که علم دین واسطه خداشناسی و اعتقاد
درست در هستی پروردگار و آفرینش عالم و فنای عالم و حشر و نشر و حساب روز قیامت است
و این در غیر کلام ملک علام و احادیث میسر نشود و سعی و کوشش برای آخرت باید کرد که نیکوی
و پرهیزکاری باعث رستگاری آن روز است و آن را امروز بدست توان آورد و آنچه
امروز بر سالک راه حقیقت واجب و لازم است امور شرع حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
و خاتم النبیین است و تعلیم نجوم و هندسه و شعر و عروض و قافیه احتیاج نیست و بهانه عمر
ضایع کردنست و طالب دنیا بودن و حریص گشتن است بر شغل و عمل دنیا و دین بباد میرود
و در آخرت وبال آنکس است و دیگر بدانکه علم بی عمل دیوانگی است و عمل بی علم بیکارگی است
و آن علمی که تو امروز برای دنیا و اهل او تحصیل میکنی فردای قیامت بکار تو نیاید
و ترا از عذاب و حساب آخرت باز ندارد پس آن علم وبال است و علمی که ترا در طاعت و عبادت

دانی که

و ترس و خوف و بندگی و اطاعت نیاورد و در روز قیامت هم از عذاب آتش دوزخ
باز ندارد چه فایده دارد و دیگر آنکه کتاب بسیار جمع کردن و بدان عمل و رجوع نکرده داشتن
آن وبال است که حق تعالی در کلام خود فرموده و بدان مثل زده است مَثَلُ الَّذِينَ حُمِّلُوا
التَّوْرَاةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوهَا كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا بِئْسَ مَثَلُ
الْقَوْمِ الَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِ اللَّهِ و اگر امروز بعلم عمل نکنی و تدارک روز گذشته
ننمائی فردای قیامت حسرت و ندامت بری و آنجا گوئی فَارْجِعْنَا نَعْمَلْ صَالِحًا
در آن وقت فرشتگان عذاب با تو گویند ای غافل نادان تو خود از آنجا می آئی و از آیات
و احوال شنوا و بینا بودی و حق سبحانه و تعالی در کلام خود خبر داده بود چرا بعلم عمل نکردی
الحال ندامت و حسرت سودی ندارد و هر چند انگشت دست بدندان گیری فایده نکند پس
این تمثیل بشنو و حقیقت بدان و اندیشه نما و خود فکر کن که چه در پیش است ای غافل مسکین
امروز را بفردا میانداز و بعمل بپرداز و کار آخرت خود بساز که دم غنیمت است و درین معنی
فکر و کم گو باش تا در آن روز رستگاری یابی پس معلوم شد که بهترین علم در دنیا آن است
که بکار آخرت هر کس آید و در روز قیامت نفع رساند ای عزیز یقین بدان که مرگ حق است
و همه کس را باید مرد و مال و منال بدیگران باید سپرد و ندامت و حسرت همراه برد پس از
حال خود غافل مباش و اگر اعتقاد درست و یقین خالص بکلام ربانی و امثال قرآنی داری
درین آیه نظر کن که حق سبحانه و تعالی خبر داده است انْظُرْ كَيْفَ ضَرَبُوا لَكَ الْأَمْثَالَ
فَضَلُّوا فَلَا يَسْتَطِيعُونَ سَبِيلًا ای برادر مومن این تمثیلات
و آیات و بلیات و آیات قیامت از برای این است که چون بنده مومن کار برای او و رضای او
کند و دایم بفکر و ذکر و یاد او باید بود و نیز در همه جا و همه حال نگاهبان او باشد نظم هر که باشد
برای حضرت حق ؛ حضرت حق برای او باشد ؛ مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ
آورده اند که خواجه حسن ثوری دایم در ذکر و یاد حق بوده هرگز از یاد حق خالی نبودی

معرفت و بزرگی حسن در عالم مشتهر گشته بود و در شهر بصره دو جوان نام آوازه حسن نوری شنیده
گفتند که بخدمت و زیارت چنین کسی رفتن واجب و لازم است تا سعادت دینی
و اخروی حاصل کنیم آنجوانان از وطن خود برآمده بعد از مدتی بدان شهر که حسن بود رسیدند
و در بیرون شهر درختی و آب روانی بود آنجا لحظه آسودند یکی از آن دو جوان زبان مرغان
میدانست در بالای درخت دو مرغ نشسته صدا میکردند آنجوان که زبان مرغان میدانست
از بالای آن درخت آن صدا بشنید گفت إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ان
رفیقش گفت که در این وقت چه اتفاق افتاده و چه واقع شده که این آیه را بخواندی گفت
مصرع دریغ از راه دور و رنج بسیار ✤ درین وقت حسن نوری در جهان زنده نمانده که این
دو مرغ با هم گفتند افسوس که حسن نوری امروز در جهان زنده نیست پس هر دو جوان حیران
بماندند و متفکر شدند با هم گفتند که اگر بدولت سعادت او نرسیدیم باری بسر قبر او رویم
و زیارت قبر او بکنیم از آنجا شتابان رفته در خانقاه او رفته در را بسته دیدند حلقه بر در زدند
حسن بیرون آمد یکی از آن دو جوان پرسید که تو کیستی گفت حسنم ایشان حیران ماندند
و خجل گشته بدست و پای حسن افتادند حسن ایشان را بصومعه برد و غریب نوازی نمود گفتند
یا شیخ بزرگوار ما هر دو تن از بصره بقصد زیارت تو آمده ایم در بیرون شهر دو مرغ در بالای درختی
با هم میگفتند که در این وقت حسن نوری در عالم زنده نمانده چون بخانقاه رسیدیم الحمد لله
شما را در حیات دیدیم و در حیرت مانده ایم که مرده چون زنده میگردد حسن این سخن بشنید
نعره بزد و بیهوش شد پس لحظه که بخود باز آمد گفت ای برادران آن مرغان در بالای درخت
هر چه میگفتند راست و درست گفته اند در آن دم من از ذکر خدا غافل مانده بودم و با اهل
دنیا مشغول بودم از آسمان و زمین آوازی برآمد که حسن نوری در این وقت در جهان زنده
نیست آن آواز بگوش همه حیوانات رسیده از آن است که مرغان با هم گفتند که در این وقت
حسن نوری در جهان زنده نیست نظم هر آن کو غافل از حق یکزمان است ✤ در آن دم

آدم مر

مرده است اما نهان است ✤ پس ای برادران بدانید که زنده دل همیشه بیاد ذکر حق
میباشد و هر که از یاد حق غافل ماند او مرده است ع هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
گفتند یا شیخ دل را از چه چیز زنده توان داشت گفت خانه دل را از لذات نفس
و شهوات جسمانی بالکلیه خراب باید کرد تا بفضایل روحانی آباد ان و معمور گردد و بر فقر
و فاقه و رنج و محنت صبر نیکو باید کرد که صبر رافع ذل سؤال است و کلمه الفقر فخری
مدین و اگر دل زنده خواهی گوهر فقر را خریدار باش و از اهل دنیا بیزار باش و از نفس
سرکش خبردار رو و دایم بذکر پروردگار باش تا دولت زندگی جاوید بماند آنجا که فرموده
اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا وَسَبِّحُوهُ بُكْرَةً وَأَصِيلًا خدای تعالی را یاد کنید
در سر و علانیه و مباش پیرو صوفیان عوام جاهل و پیروی کن بر شرع محمدی صلی الله علیه و آله در
آنجا که فرموده قُلْ أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ و صحبت مدار با اهل دنیا
و توانگران و مشغولان بلهو و لعب و اهل استهزا که صحبت ایشان دل را مرده و دین را
تباه میگرداند و همنشینی کن با صلحا و علما و درویشان و مساکین که حضرت رسول صلعم فرموده
اللَّهُمَّ حَبِّبْ إِلَيَّ الْمَسَاكِينَ وَاجْعَلْنِي مِنْهُمْ یعنی بار خدایا دوست کن
فقیران و مساکین را با من و مرا از درویشان گردان و ملازم باش خلوت تنهائی و خاموشی
اختیار کن تا دولت زندگی جاوید بماند تمثیل حضرت رسول صلعم فرمود که چون مردم
از یاد و ذکر حق غافل شوند در آسمان و زمین ندا می شود که فلان بن فلان در جهان
زنده نماند و هر که با اهل دنیا مشغول شد و از ذکر و یاد حق غافل ماند در آن دم زنده نیست
بلکه مرده است و آنها که مرده اند گذشته اند و هیچ آرزو ندارند مگر اینکه یکبار دیگر زنده شویم
و بدنیا رویم و بذکر حق مشغول باشیم تا در آنجا ذخیره ما باشد پس مر آنجا اینها سودی ندارد
زیرا که حق تعالی در دنیا خبر داده است و مثل زده هر که درین جهان توشه آنجهان برداشت
آنجا آسوده گشت و بعد از مردن حسرت و ندامت نکشد و همه را امروز درین جهان بدست

تو ان آورده و تا غافل نشوی تمثیل در تذکره حسن بصری چنین آورده اند که وقتی
بخاطر حسن رسید که از راه بیابان و صحراها و بی رفیق تکیه متوکل بر و لیس راه پیاده
در پیش گرفت و روانه شد و شب و روز طی منازل مینمود تا اینکه به بیابانی رسید
و هوا بغایت گرم بود و تشنگی بر و غلبه کرده و از چپ و راست نظر میکرد از دور درخت
سایه داری دید متوجه بآن درخت شد چون بانجا رسید چاه آبی دید بجز دیدن دلش
خوش شد و شکر خدای بجای آورد و با خود گفت که بعد از چندروزی که بآب رسیده ام
مرا دلو و رسنی نیست آن را از کجا بهم رسانم و درین فکر و اندیشه بود که گله آهوان پیدا
شدند و از حسن رم نکردند آن گله آهوان بر سر چاه آمدند و نگاه بآب آنچاه کردند و بعد از ان
سر بسوی آسمان بر آوردند و سر خود را بجنبانیدند و دو چشم سوی آن چاه داشتند
در ساعت بقدرت باری تعالی آب چاه بجوش آمده تا لب چاه رسید آهوان سیراب
گشته رفتند و آب باز بته چاه رفت حسن این حال مشاهده نمود گفت الهی از برای
وحوش آب از ته چاه بلب چاه آوردی چون نوبت حسن رسید آب از لب چاه بته
چاه رسانیدی آوازی شنید ای حسن تو منتظر دلو و ریسمان بودی که از کجا بهم رسانم
آهوان صحرا دلو و ریسمان نداشتند و از ما آب خواستند چنانچه دیدی پس ما آب بر
لب چاه آوردیم تا آهوان بی دلو و ریسمان آب خوردند تو باش تا دلو و ریسمان برای
خود بهم سازی چون حسن این خطاب شنید توکل بلطف و کرم او کرده روی بر بیابان نهاد
و میرفت ناگاه در ان صحرا بجوانی او را ملاقات شد آن جوان گفت السلام علیک
یا حسن البصری حسن جواب باز داد و گفت ای جوان تو درین صحرا دلیرانه میروی
و نام من چه دانستی جوان گفت یا حسن هر که بجز یاد خدا و ذکر او مشغول نکرد دوران همه
خبردار هستند و همه اشنا کرده اند پس جوان گفت یا حسن تو تشنه شده و گفتی دلو و ریسمان
از کجا بهم رسانم الحال که تو توکل باو کردی و از او آب خواستی اکنون بستان این آب را

فرزندان

بخور در ان صحرا اشک آب سردی باو دادی حسن سیراب شد و شکر حق بجا آورد و بعد از ان
آن جوان گفت یا حسن هیچ میدانی که درین بیابان چرا بتو ملاقات کردم حسن گفت
مقصود من این است که لحظه بر سر بالین من باشی تا این جان عاریتی را بجان آفرین تسلیم
کنم مرا غسل و کفن دهی و دفن کنی خواجه حسن گفت ای جوان تو این کلام از کجا میگوئی از
بنی آدم کسی را این خبر نداده اند و هیچکس را معلوم نشد که حیاتش تا چه وقت است
آن جوان گفت یا حسن حق تعالی پیش از اجل این ندا میرساند که بنده من از این مقام
زندان خود را بمنزل جاودان برسان پس مرا معلوم شد که میروم و بر هر مومن صحبت
لازم است مگر تو این ندا نمیشنوی گفت مرا معلوم نیست جوان گفت مرا معلوم شده است
بحضرت رب خود بخواهم رفت پاره راه که رفتند ناگاه درختی سایه دار در نظر ایشان آمد
چون بانجا رسیدند آب روان و سبزه دیدند جوان وضو ساخت و دو رکعت نماز بگذارد
و سر بسجده نهاد و جان بحق تسلیم کرد خواجه تربت بساخت و او را غسل داد و در لحد گذاشت
و میگریست و در روی آن جوان می نگریست و گفت الهی این جوان غریب که درین بیابان
جان داده است بفضل و کرم خود رحمت کن و چاهی از این میت را آن میت مغفور تبسم کرد حسن از
در لحد شکفته و خندان دید در حیرت شد و گفت ای بنده خدای اگر زنده زنده در گور چگونه
رود و اگر مرده پس مرده در گور چگونه میخندد و این تبسم از چه چیز است آوازی از زیر ان
شنید که ای حسن مگر این نشنیده اولیاء الله لا یموتون بل ینتقلون
من دار الدنیا الی دار الآخرة یعنی اولیای خدا هرگز نمیرند و لکن از دار
فانی بدار باقی خبر اهسند که در دنیا از ذکر و یاد حق غافل نبوده اند ع هرگز نمیرد انکه دلش
زنده شد بعشق ❊ از ان رو گفته اند پس ای مومن ازین تمثیل پند گیر و آگاه شو که طالبان
مولی هرگز از یاد حق غافل نیستند پس دوست دایم یاد دوست است و از وجد او بیت
چنان مست شوند ز عشق خانان ، که هیچش یاد ناید از دل و جان ❊ تمثیل در حدیث آمده

که هر شب فرشته از قبل رب العزة ندا میکند که ای فرزندان آدم و ای زندگان عالم بدانید
و آگاه باشید که شما را برای مردن آفریدند و شما چون مردار دنیا مشغول گشته اید که گویا
از موت و فوت خبر ندارید پس هر روز احتمال مردن شما هست که وعدهٔ نوبت مرگ شما
باشد و چون وقت برسد و اجل در آید هر چند آرزو کنی و امان طلبی که قدم از قدم برداری
مهلت ندهند پس از حال خود غافل مباش اورده اند که روزی از بایزید پرسیدند
که ای شیخ بزرگوار چون است که دایم بشره شما زرد و پژمرده است و همیشه چشم پرآب است
و جسم شما لاغر و رنجور بفرمایید تا اطبا معالجه کنند و معجونی بسازند که بواسطهٔ آن قوت
شب خیزی و عبادت و توانایی نافع باشد بایزید بگریست و گفت معجونی و داروی
اطبا در آن روز کی نفع کند و چه فایده دارد گفتند آن روز کدام است گفت آه آه آن
روزی که بنی آدم آفریده شده و حق تعالی فرزندان آدم را دو فرقه کرده اند و فرمود
که الست بربکم همه گفتند بلی که ارواح منافقان که جواب نداده اند هیچ معلوم
نشد که روح من در کدام فرقه است که فرموده فریق فی الجنة و فریق
فی السعیر آیا در میان ارواح مؤمنان باشد یا منافقان دیگر آنکه چون تولد
فرزند آدم میشود فرشته گوید الهی این بنده را که از شکم مادر بدنیا می آید چه فرمان میشود
طغرای سعادت و نیک بختی بر جبین او نویسم یا علامت بدبختی هیچ معلوم نشد که بایزید
از شکم مادر نیکبخت بوجود آمده یا غیر آن و دیگر آنکه چون بنده را اجل فرا رسد عزرائیل
گوید که بارخدایا این بنده را فرمان شده که از دنیا بردن و جان این بنده را با
ایمان بردارم یا بی ایمان چنانکه در کلام خود فرموده اولئک کتب علی
قلوبهم الایمان آیا کرا ایمان دهند و از شرف ایمان کرا محروم گردانند
چون نوبت به بایزید رسد تا چه معامله پیش آید و چون خواهد بود و دیگر آنکه چون روز قیامت
قایم شود و خلق اولین و آخرین را در عرصات حاضر کنند آنگاه فرمان شود که جدا کرده شود

گروهی را برای دوزخ و گروهی را بجنت برند هیچ معلوم نشد که بایزید از کدام گروه باشد
پس من چگونه خوشحال باشم که فرزند آدم را این عقبها در پیش است و روز اندیشه آن میکنم
پس برضای او باید بود تا از آن عقبها نجات یابی تمیز در باب اشتغال آدمی در لذات
دنیا و تغافل او از مرگ و جان کندن و سکرات موت و تنهایی گور که بعد از مردن پیش
خواهد بود تمثیل مناسبی بیاوریم تا غافلان بیدار و هشیار گردند تمثیل در خبر است
که شخصی در صحرای تفرج میکرد و صنعت باری تعالی مشاهده مینمود ناگاه شیری آدمی خوار
دچار او شد از و بگریخت و شیر از عقب او میرفت ناگاه چاهی پیش راه او پدید آمد با خود
گفت که خود را درین چاه اندازم اگر چه ازیخته پر آزار می بینم شاید که از چنگ شیر نجات
یابم چون آمد نظر در آن چاه کرد اژدهای عظیم دید که در ته چاه دهن باز کرده که اگر خود را
در چاه اندازد بدهان او در افتد در چاه کنار بوته خاری دید که بچاه آویخته است دست بر
بوته خار زد و قایم بگرفت و خود را در چاه آویخت که شاید بوسیله آن از چنگ اژدها
و شیر نجات یابد ناگاه دو موش دید بغایت بزرگ یکی سیاه و یکی سفید که سر و بیخ
بوته خار گرده می بریدند و بجد تمام میکاویدند و بیخ آن بوته را بر می آوردند که در آن چاه در
دهان اژدها افتد و آن بوته خار ترنجبین بر داشت پس شیرینی ترنجبین او را از هول
چنگ شیر و دهان اژدها در چاه افتادن غافل ساخت و بخوردن ترنجبین شیرین
مشغول گردید پس اکنون ای عزیز بدانکه آن شیر اجل است که در پی آدمی میباشد
که دندان بر آن تیز کرده عنقریب خواهد گرفت و آنچاه و اژدها که دهان باز کرده گور است
تا یک دم زدن طعمه دهان او خواهد بود و آن خاربن که ترنجبین دارد ایام چند روزه
حیات دنیاست که بآن مشغول است و آن دو موش شب و روزند که بیخ درخت
حیات آدمی را میکاوند ناگاه قطع خواهند کرد که در دهان اژدهای گور افتند و در میان
اینهمه خطرهای هولناک با آن اندک شیرینی از لذتهای دنیا مشغول است و جواب حالات

که بی شک و شبهه تلافی او خواهند شد مطلق بخاطر نمیکذرانند و فکری برین حادثه نمیکنند
تا انکه باشان برسد و شیرینی و لذات دنیا که از حلال و حرام بکلی از کام جان ناکام
او فانی کردد و وبال و عذاب آن بروی باقی ماند پس ای غافل درین تمثیل غور کن و پند
کیر که ترا چه در پیش است و بکجا بایدت رفت پس چنین غافل نبایدت بود و بعاقبت خود
نظر باید کردن که بکجا میرسد و کار بکجا میکشد چون غافلان و جاهلان بیفکر و بی باک و بیخبر
نباشی که شب و روز در خیال آنند که چه خورم و چه پوشم و چه خرم و چه فروشم و کجا روم
و کجا نشینم و قطعا بآن فکر نمیکنند که از کجا آمده ام و بکجا میروم و چه آورده ام و چه میبرم
پس القوم چون حیوانات خورند و خسبند تا بمیرند ناکاه آکاه کردند که افسوس و ندامت سودی
ندارد چنانکه کفته اند مصرع خری زاد و خری مرد و خری زیست ✻ و آنها که فرمان
حق تعالی بجا می آورند و تقوی و عمل خیر بسر میبرند ملائکه از در درآیند و کویند که سلام
علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار اینکه ذکر کرده شد تتمه بود و از انچه
حق سبحانه و تعالی وعده داده است پرهیزکاران را و آنهایکه نافرمانی کرده اند در دنیا
بعذاب سخت کرفتار شوند و جزع و فزع کنند خازن دوزخ حاضر شود و اهل دوزخ از او
بلند کنند و کویند یا مالک لیقض علینا ربک ای خازن دوزخ از خدای
تعالی درخواست کن که ما را طاقت عذاب نیست ما را بمیراند مالک دوزخ جواب کوید
انکم ماکثون یعنی شما را خلاصی نیست و این جا مرک نیست بغیر ازجزا که در دار
دنیا نافرمانی و عصیان ورزیدید و شما را در دنیا حق سبحانه و تعالی خبر داده بود و چرا قول
و وعده خدا را نشنیدید و کوش بآیات قرآن نکردید امروز جزای شما این است بعد ازان
مالک کوید که خدا تعالی را میخواهید و از و طلبید که بغیر او دستکیری نیست پس کویند
ربنا غلبت علینا شقوتنا و کنا قوما ضالین ربنا اخرجنا
منها فان عدنا فانا ظالمون یعنی ای پروردکارا بیرون بر ما را از دوزخ پس

اکر باز

اکر باز کردیم و از کناهان توبه نکنیم پس ما ستمکاران باشیم در جواب ایشان کویند که
اخسئوا فیها و لا تکلمون یعنی خاموش باشید بخواری و دفع عذاب
مطلبید که بحال فایده ندارد و زاری نفع ندهد از حضرت رسول خدا روایت است
که چون این خطاب بایشان رسد همه نومید شوند و جزع و فزع در کیرند و در آن روز
بهشت و دوزخ با هم معارضه کنند بهشت کوید که اهل من ضعفا و مساکین و صلحا
و درویشان و علما و پرهیزکاران باشند دوزخ کوید که ساکنان من همه جباران
و متکبران و کردنکشان اهل دنیا باشند پس حق تعالی خطاب بدوزخ کند و کوید که
تو عذاب منی آنها که سرکشی و نافرمانی کرده اند بفرمان تو کردم تا انتقام کشم هر که را
خواهم و با بهشت کوید که ای جنت تو رحمت منی به بخشایم بتو هر کرا خواهم از رحمان
و پرهیزکاران و آنانکه بفرمان من بوده اند پس ایشان را بهشت مکان است هر چه خواهند
خورند و پوشند قال الله تعالی ان الله یدخل الذین امنوا
و عملوا الصالحات جنات تجری من تحتها الانهار
یحلون فیها من اساور من ذهب و لؤلؤا و لباسهم
فیها حریر پس حق تعالی در آورد کسانی را که ایمان آورده اند و نیکوکار
و پرهیزکار بوده اند و نافرمانی نکرده اند به بهشت که روان شد چندین جوی
از زیر آن قصرها که در ان کرسیها از طلا و نقره و مروارید و لباسهای حریر بنهای نیکو
امحال این خبر صحیح شنیدی و تمثیل صریح از آیات دیدی و دانستی پس این چند روز
روز دنیای فانی را دل مبند که جای قرار و آرام نیست و این دنیای چند روزه پر
خلل و جای بی ثبات پر علل را انظر عجب و تکبر مکنی و در بندکی و فرمان بری کاهلی منمای
که از بهشت عنبرسرشت محروم مانی و بعذاب ابدی درمانی که فرموده اند ان المنافقین
فی الدرک الاسفل من النار یعنی در طبقه زیرین دوزخ جای

ایشان باشد ای عزیز مرد عاقل آن است که از انچه حق تعالی در کلام خود خبر داده و مثل زده
اگاه و خبردار باشد و ازین آیات بینات پند گیرد و اگر نه وعده بهشت بودی و خوف
دوزخ بنده را باید که خدا را پرستش کردن و از قهاری و جلال او ترسیدن و امید بفضل و
کرم و رحمت او باید داشت و این چند امر را پیروی باید کرد اول آنکه بطاعت و عبادت
خود مغرور نشوی دویم نیت خود را خالص سازی سیم آنکه بعجز و مسکنت پیش آیی چهارم
آنکه اقرار بحشر و نشر و روز قیامت کنی و از راه بزدی پنجم آنکه هر چند شیطان چیزهای
عجیب و غریب که در عقل و فهم در نیاید ترا بخاطر آرد استغفار کنی و فریفته ملعون نشوی
ششم آنکه بدانی هر گناهی و بلائی که بر سر آدمی آید از شومی همنشین و صحبت بد خیزد هفتم
آنکه عمل بدی که از تو سر زند و تو از آن غافل باشی و کسی ترا خبردار کند و دانی که حق و راست
انچه میگوید بشنوی و قبول کنی و از سخن راست نرنجی هشتم آنکه بتحقیق و یقین بدانی که چون
عذاب حق تعالی برسد عقلها و تدبیرها دفع آن نتوانند کرد پس در سر و علانیه دل بفضل و کرم
او باید بست و برضای او باید بود تا در انجهان رستگاری یابی و در حدیث آمده که
از ثلث آخر شب حق تعالی ملکی را فرماید که تا صبح صادق ندا در دهد که هیچ بنده توبه
کننده هست که دعا و توبه کند که درینوقت که دعای او را قبول کنم و او را بیامرزم
پس هر بندهٔ دل زنده که آن ساعت از سر اخلاص دعای کند که البته اجابت شود
و در بیان این حدیث صاحبدلی چند بیت فرموده نظم هر نیم شب نزول کند بر طریق
حق لطف ؛ بر گوش و جان مستمعان میکند ندا ؛ کای بندهٔ ضعیف ستم کاره
تا بچند ؛ از حضرت مقدس ما میکنی ابا ؛ آمد زمان خلوت و بیدار شو ز خواب ؛
کرما اجابت است ز تو ناله و دعا ؛ بیسوز و بی گداز و مجو یاری از کسی ؛ ز انجا که خسته
هم ز انجا طلب شفا ؛ دل بر کن از جهان امید بی مدار ؛ همت بلند دار و ابا کن ازین ابا ؛
از رسول صلی الله علیه و آله پرسیدند که یا رسول الله فردای روز قیامت آیا دست مرده را

یاری

یاری تواند کرد یا نه فرمود آری تواند اما در سه مکان یاری نکنند و خبر شوند که وقت وزن
هول آن روز بحال خود درمانده باشد اول در نزد ترازو وقتی که اعمال مردم را وزن
کننده هیچکس نشواند که گران است یا سبک دویم در انوقت که نامها پران شود بجانب
که نامه بدست راست خواهد آمد یا بدست چپ سیم در وقت حسابگاه انوقت که گردنی
از دوزخ بیرون اید و گوید من موکلم بر ان کسانی که در دنیا نافرمانی کرده اند و اقرار
بروز قیامت نداشتند و انچه خدای تعالی در کلام خود خبر داده شنیدند و بدان عمل
نکردند و فرمان خدای تعالی را بجا نیاوردند در ان روز فرمان شود که آن گردن آن قوم را
گرفته ببوی دوزخ برد قوله تعالی يَا أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّكُمْ إِنَّ زَلْزَلَةَ السَّاعَةِ
شَيْءٌ عَظِيمٌ ای عزیز از قول رسول خدا اندیشه نما و فکر کن که چه گذشت و حال چون
خواهد بود که همه را بازگشت بانجا خواهد بود و از حال خود غافل مباش

ای سالک مسالک طریقت و ای مالک ممالک حقیقت ازین آیات قرآنی و اسرار
ربانی که حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید تنزیل نموده و ترا از ان خبر داده دستور العمل اهنا و اولیا
خود ساخته و ایشان را راه نموده و ازین معنی اگاه کرده که از دنیا و ما فیها بالکلیه روی
گردانیده اند و احتراز نموده اند و راه آخرت در پیش گرفته اند و بمقصد اصلی رسیده اند
و ثمره و نتیجه این همه ترک دنیا و هوا و هوس و لذتها و آرزوهاست بلکه ترک هستی خود
و منقطع شدن از ما سوی الله و بمضمون حدیث نبوی مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا
عمل نموده اند هر که را این توفیق رفیق گردد که مطالعه آیات بینات قرآنی و امثال فرقانی
نموده فرصت غنیمت شمار و روی از دنیای فانی گردانیده بکار آخرت پردازد نظم
کمری در میان جان بندد ؛ جان کمروار در میان بندد ؛ و روی بجستجوی عشق آورد
و دایم دل را بالفکر و زبان را بذکر باز دهد و همیشه او را بطلبد و بمقتضای آیه کریمه و
الَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا او را راه نمایند و در فیض

احسان بروی او کشاینده نظم یارب جان کش وصل جانان را طلب ÷ بی لب وبی کلم
میکویم رب ÷ تا رهی از حبس این فانی جهان ÷ در جهان جان جهانی این بدان ÷ روی
بسوی اصل خود کن چون خلیل ÷ بگذر از استاره و چرخ علیل ÷ پای همت بر خور و بر ماه نه ÷
سر بر آن ایوان و آن درگاه نه ÷ ای خودی را محو کن از خود جدا ÷ تا شوی از نفس و از
شیطان جدا ÷ آب جان را ریز اندر بحر جان ÷ تا شوی دریای بحر بیکران ÷ تا رسید
اینجا پایم رمز باب ÷ ختم شد والله بالصواب ÷ الهی الهی همه مؤمنان و موالیان و
بندگان گناهکار را این توفیق ده تا این سعادت و دولت روزی کرده که رضای تو
حاصل کنند که در انجهان از عقبهای دشوار نجات یابند و این ضعیف حیران زده را توفیق
دهی تا این کتاب را بدلیل آیات بینات قرآنی و امثال و احادیث فرقانی و شمه از ذکر
سخنان دوستان و خاصان تو جمع آورم اگرچه از سر تا بقدم در غرقاب گناه خویش غرقم
امید که فیاض علی الاطلاق تبارک وتعالی همنام محمد و علی را از رشحات فیوضات سحاب
مسمای این دو نام سامی که بحر علم و حکمت و معرفت و فهم و فراست ستوده و برگزیده
بی بهره مدار و بمنه وجوده وکرمه نظم یارب دل پاک و جان آگاهم ده ÷ آه شب و گریه
سحرگاهم ده ÷ بگریخته ام از در که تو کجا روی ÷ بد کرده و باز آمده ام راهم ده ÷ ای دستگیر
درماندگان وای فریادرس بیچارگان وای پناه آوارگان جز در تو راه بجائی نبرم
ترا امید انم و ترا میخوانم ÷ ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست ÷ در حضرت کریم تمنا
چه حاجتست ÷ ای کریم کارساز و ای رحیم بنده نواز تو عاصیان را بنور از آنی تو فرموده
وَاِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ
إِذَا دَعَانِ فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي وَلْيُؤْمِنُوا بِي لَعَلَّهُمْ يَرْشُدُونَ
پس ترا امید انم و ترا میخوانم و یاری از تو میطلبم و از تو خواهم ثبات ایمان وگذشتن عصیان
و مخالفت شیطان و کشیدن بار گران و یکسان بودن در آشکار و نهان اهدنا

الصراط المستقیم

الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ و بدار ما کنا و کاران را براه راست با ایمان و توفیق ده
ما را بطاعت و دور دار ما را از معصیت اِنَّ اللّٰهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا
اگرچه این سوخته خرمن مترددی خاک بوجودی محمد علی حبل روی در دریای گناه خود
غرق اما دست امید بعروة الوثقی حبل المتین زده و در سفینه نجات درآمده و دل خود را
درین حدیث نبوی تسلی داده که فرموده مَثَلُ أَهْلِ بَيْتِي سَفِينَةِ نُوحٍ
مَنْ رَكِبَ فِيهَا نَجَى وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ امیدوار گشته و در
حصن حصین این آیه وافی هدایه که در شان آل طس و عترت طاهرین آنحضرت
نازل شده درآمده که إِنَّمَا يُرِيدُ اللّٰهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ
الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا پس مؤمنان و موالیان و بندگان کهنه کار خود را
منسوب دارید بخاندان نبوت و دودمان ولایت که هداة دین و اعلام راه یقین اند
و خود را درین سفینه نجات کشید که بعث رستگاری است مشغول است که چون آیه کریمه
قُلْ تَعَالَوْا نَدْعُ أَبْنَاءَنَا وَأَبْنَاءَكُمْ نازل شد حضرت رسول حضرت امیر المؤمنین
و فاطمه و حسن و حسین صلوات الله علیهم را جمع نمود و فرمود که اینها اهل بیت منند بدانکه
ازین پنجتن پاک را با جبرئیل آل عبا گویند و در حدیث أَنْتَ مِنِّي بِمَنْزِلَةِ
هَارُونَ مِنْ مُوسَى حضرت رسول امیر المؤمنین را وزیر خود خوانده و در تورته
ایلیا نامش بوده و در انجیل او را اودیا خوانده اند و اوصاف حضرت علی بن ابیطالب
بر جمیع مؤمنان و محبان بلکه دشمنان همه ظاهر و در جمیع کتب آسمانی وارد است و از اد
مجموع موجب اطناب میشود و بعضی از اینها اختصار میرود و از انجمله آیات سوره هَلْ أَتَى
عَلَى الْإِنْسَانِ و دیگر آیه شریفه أَطِيعُوا اللّٰهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي
الْأَمْرِ مِنْكُمْ و بعضی از مفسرین در تفسیر آیه کریمه إِنَّمَا أَنْتَ مُنْذِرٌ وَلِكُلِّ
قَوْمٍ هَادٍ گفته اند مراد از منذر پیغمبر است و مراد از هاد علی ابن ابیطالب پس این

حقیر ضعیف بمقدار خاکسار از بحر گناه بیرون آمده باید همامی و دوستی محمد و علی
و اهل بیت علیه و علیهم السلام در سفینه ایشان در آمده را امید نجات خواهد بود زیرا که در
حدیث آمده که هر مومنی که یکی از نامهای اهل بیت علیهم السلام را داشته باشد از آتش
دوزخ هفتاد ساله راه دور باشد الحدیث نقل حافظ ابو نعیم فی
کتاب طبقة الاولیاء من احادیث القدسیة قال الله
تعالی خطابا الی رسول الله فی لیلة المعراج لما وصل
الی العرش قال عز و جل یا محمد انظر فی ساق العرش
فلما نظر رسول الله کان مکتوبا فیه لا اله الا الله ا
لاحده و محمد نبی الله شفیع الامة و علی ولی الله قائم الحجة
در شب معراج حضرت باری تعالی خطاب فرموده که یا محمد نظر کن در ساق چون آنحضرت کرد
از نور نوشته دید حدیثی که مذکور شد حاصل آنکه حضرت باری تعالی عز و جل حضرت امیرالمؤمنین
علی را عدیل و قرین خود ساخته درین حدیث شریف و مؤید این قول اخباریست
که دلالت میکند بر نهایت عزت و علو شان و مکان آنحضرت چنانکه در کتب خلف و جمهور
سلف نقل کرده اند که حضرت باری تعالی از نور جبهه علی هفتاد هزار فرشته آفریده است
که پیوسته تسبیح و تقدیس او می کنند و ثواب آن را بمحبان و موالیان علی می بخشند پس
دوستی محمد و علی و فرزندان ایشان واجب و بر همه مؤمنان فرض عین است که سبب
سعادتهاست و نتایج و فواید آن در دنیا و آخرت بمحبان و موالیان و متابعان ایشان
میرسد و هر کس که ایمان بخدا و رسول دارد باید که علی و فرزندان او را صلوات الله علیهم
دوست داشته باشد که حق سبحانه و تعالی در کلام فرموده است قل لا اسئلکم
علیه اجرا الا المودة فی القربی یعنی بگو یا محمد که من در تبلیغ رسالت از شما
مزدی نمیخواهم الا آنکه قربای مرا دوست دارید و هیچکس از حضرت امیرالمؤمنین و فاطمه

زهرا و اولاد

زهرا و اولاد معصومین ایشان برسول خدا نزدیکتر نیست که آنحضرت فرموده اولادنا
اکبادنا یعنی فرزندان من جگر گوشگان منند هر کس ایشان را بخشم آورد مرا بخشم آورده است
و هر کس که مرا بخشم آورد خدا را بخشم آورده است و حدیثی که مذکور شد که مثل فرزندان
من مثل کشتی نوح است یعنی هر که دست متابعت در دامن اهل بیت زند از طوفان
ضلالت نجات یابد و بسعادت ابدی فایز گردد و سبب وجوده **نصیحت** بدانکه مرد عاقل
هشیار آنست که در دنیا افعال و احوال او موافق علم و عقل و تدبیر و فکر آخرت باشد
از روی عقل و فهم و علم طریق دین و آئین شرع سید المرسلین و ائمه طیبین طاهرین بداند و
بشناسد و موافق آن عمل کند تا بنور عقل و علم بمقصود رسد چنانچه حق تعالی در کلام خود [illegible]
و بیان فرموده یهدی الله من یشاء و یضرب الله الامثال للناس
و الله بکل شیء علیم پس نور عقل آنست که مومن ترک محبت دنیا کند و دین را
برای آخرت نگاهدارد و دوستی و خواهش دنیا را از دل بیرون کند و دوستی خدا
و رسول و اهل بیت صلوات الله علیهم را در دل نگاهدارد که ایشان در دنیا چون زینت
کرده اند و دلیل مرد عاقل مومن دو چیز است اول در قول و فعل خود صادق باشد و زبان خود را
بدروغ و فحش و هرزه و لغو ملوث نسازد که ملکین در نامه اعمال او ثبت نمایند و هر چه
در شرع نهی شده و منع آمده نکنند و نگوید و صحبت و آمیزش با بدان و بدکاران و جاهلان
ندارد که صحبت بدان از کید شیطان بدتر است دویم آنکه فعل او بصواب باشد و نفس خود را
بخطا و عصیان آلوده نگردانده و همه عمل او موافق عقل و شرع باشد و در همه حال همراه او
علم باشد و حلم داشته باشد پس مرد عاقل باید که بچراغ عقل راه رود تا بمقصد اصلی رسد
قوله تعالی الله نور السموات و الارض مثل نوره کمشکوة
فیها مصباح پس عقل را هادی خود کرده باید دید که درین راه تاریک دور
و دراز چه در پیش است و عقل نوری است که مرد را از ظلمت باز میدارد و راه آخرت

بنماید ای غافل از خواب غفلت بیدار شو و از غرور مستی هشیار شو و بکار بهتر در کار شو
قوله تعالی وَلَقَدْ أَنْزَلْنَا إِلَيْكُمْ آيَاتٍ مُبَيِّنَاتٍ وَمَثَلًا مِنَ الَّذِينَ
خَلَوْا مِنْ قَبْلِكُمْ وَمَوْعِظَةً لِلْمُتَّقِينَ ای عزیز بدانکه هیچکس از اندیشه
و استخراج علوم باندازه فکر خویش خالی نباشد و هر که از عقل و فهم و علم بهره دارد بداند
که علم اولین و آخرین همه در ضمن قرآن مجید است آنچه گویند و بگویند و شنوند و بشنوند در کلام
ملک علام مندرج است از جمله امثال فرس که الحال در میان خاص و عام بلغت فارسی
ضرب المثل شده که بآن مثل زنند آنچه که موافق آیات قرآنی بود استخراج کرده انشاء الله
تعالی در هر بابی مذکور خواهد شد وَلَا رَطْبٍ وَلَا يَابِسٍ إِلَّا فِي كِتَابٍ
مُبِينٍ و از احادیث و کلام اکابر و مشایخ تمثیلات و حکایات آورده تا عالم
برای استفاده و جاهل برای هزل و افسانه بخواند و هر کس برای موافق حال خود بهره برد
و این کتاب را بعدد حروف تهجی بر بیست و هشت باب قرار داده و درستی و راستی
این امثال را آشنا از کلام اکابر بر آورده تا عاقل را از و بمقصد رساند چنانچه در زبان
فرس مثل زنند که جوینده یابنده است در قرآن مجید فرموده وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا
لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا پس جهت جمع آوردن امثال متفرقه فرس
جهد در میدان فکر دوانیدم و این در منثور پراکنده هر جا که دیدم برشته عمل کشیدم و این
جواهر آبدار را مانند بنات النعش پراکنده و پریشان بود در پروین مثال یکجا جمع آوردم نظم
تمتع زهر گوشه یافتم ۞ زهر خرمنی خوشه یافتم ۞ که گفته اند ع قطره قطره جمع گردد وانگهی
دریا شود ۞ پس در هر محل از این امثال تمثیلی قرین و حکایتی شیرین دلیل آوردم
که مصرع هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد ۞ که فصل فصل و باب در هر مقام باید و فوق
كُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ و این مجموعه را جامع التمثیل نام نهاد و بالله التوفیق
والسداد نظم کل پره چند گفته شد تا دانند ۞ ما ازین نمد کلاهی داریم نظم

ابتدا بنام

ابتدا بکنیم بنام خدا ۞ بیمثالی که هست بی همتا ۞ اللهم یک یک ۞ الرحمن سر بسر نظم
آنجا که عیان است ۞ چه حاجت به بیان است ۞ در شان دو مثل اول گویند که یکی از مشایخ
مرتاض عجم در زمان ماضی در خواب دید که روز قیامت ظاهر شده و خلق اولین همه
در حشر و نشر و حسابگاه حاضر شده و احوال و اهوال قیامت هویدا شده و هر کس بحال
عمل و کردار خود گرفتار بودند که خطاب آمد که فَرِيقٌ فِي الْجَنَّةِ وَفَرِيقٌ فِي
السَّعِيرِ جدا گردانید گروهی را بسوی بهشت و گروهی را بسوی دوزخ شیخ مرتاض
بتضرع در آمد و گفت الهی من از کدام قوم باشم خطاب رسید که لَا تُخْزِنِي
يَوْمَ يُبْعَثُونَ يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ
سَلِيمٍ یعنی ای بنده من تو در دنیا رنج و محنت کشیدی و بفقر و فاقه بسر بردی و رضای
ما بجا آوردی و بفرمان ما عمل کردی و در بلاها صبر مینمودی و علما و صلحا را دوست داشتی
و درویشان و مسکینان را نوازش میکردی و بوعده ما امید وار بودی و از فرمان ما سر
نه پیچیدی و دانستی که در دنیا مال و منال و زن و فرزند بقا ننماید و درین روز نفع نهد
و فایده ندارد و از خوف این روز دوستی آنها گذاشتی پس امروز که روز جزاست
هر چه خواهی و هر چه میطلبی بطلب که حاجتهای تو جمله روا کنم که در دنیا برضای ما بودی
و با بندگان ما نیکوئی کردی امروز هر یکی را ده عوض دهم گفت اللهم یک یک گناهی
که در دنیا کرده ام از چشم و گوش و زبان و دل و دست و همه اعضا اگر یک یک سوال
کنند از عهده آن برنمی آیم و آنچه در کلام خود خبر داده و مثل زده از حساب آن عاجزم
آنجا که فرموده که حلال را حساب و حرام را عذاب است من چگونه امروز حساب خود ندارم
باز چیزی بطلبم الرحمن سر بسر من چیزی نمیخواهم تو نیز از من حساب مخواه که طاقت حساب
دادن را ندارم و سر بسر راضی ام همین میخواهم که مرا بجواب مواخذه نفرمائی و پرده
مرا ندری تا در عرصات رسوا نشویم و این دو مثل از آن شیخ عجمی در میان اهل فرس

ضرب المثل گشته و مشهور است که الاسم یلیک بک الرحمن سر بسر رو و یکر بزبان خرس گوید
ع از کوزه همان برون تراود که در وست و در قران مجید فرموده که قُلْ کُلٌّ
یَعْمَلُ عَلَیٰ شَاکِلَتِهِ شان و نزول این سخن بیاوریم آورده اند که در زمان جمشید
چهار تن باهم رفیق گشته بجایی میرفتند و یکی از ان چهار تن گوهر قیمتی همراه داشت که
برای جمشید بتحفه میبرد و در هر منزلی که فرود آمدی بگوشه رفتی و حقه که گوهر داشت بگشودی
و نگاه کردی یکی از ان رفیقان بر آن مطلع گشته و دایم در کمین آن بود فرصت طلبید
و گویند هیچ حقه را پیدار بدنبال نباشد تا آنکه شبی خداوند گوهر را خواب غفلت ربود
که گفته اند خواب برادر مرگ است آن شخص که در کمین بود فرصت غنیمت داشت و حقه را از
زیر سرش ربود و چون او از خواب بیدار شد حقه گوهر را بجای خود ندید مضطرب و سراسیمه
برجست و هر چند بایشان یافت در بحر فکر غوطه خورده و در پس زانوی حیرت نشست رنگ
روی پریده و عقل از سرش رمیده با دل سرد و سینه پر درد با خود فکر و اندیشه کرد که بهبود
من درین است که دندان بر جگر نهم و اظهار این معنی نکنم که ایشان سه نفرند و من تنها
مبادا اگر قصد من نمایند در این بیابان فریادرسی غیر خدا نیست و بگویند سر سخن نکنند این سر گو را
نباید گفت که بزرگان گفته اند در شبها که خواهی سرت بجا بود سر نکند از انجا معامله نشست
و در فرشش است جای صبر است درد در دل پیچید و دم بخود کشید و تن درداد و خاموش
گشت قطعه چون بقوت حریف خصم نه ؛ صبر و فتادگی ز دست مده ؛ القصه بطریق ساکت
طی مراحل مینمود تا بجائی رسید که مطلب خداوند گوهر بود دو سه روزی با رفیقان بسر برد
تا حال شهر معلوم بعد از ان پیش وزیر پادشاه رفت و تقریر حال کرد و وزیر حقیقت حال
عرض کرد ملک امر فرمود که آنچهار کس حاضر شدند از صاحب گوهر حال باز پرسید آنچه
واقعی بود بعرض رسانید پادشاه از ایشان گوهر طلب کرد آن سه کس منکر شدند که ما خبر
نداریم پادشاه متفکر شد که چگونه اقرار شود و بی شکنجه و عذاب از ایشان گوهر را بگیرد که این

اندیشه

اندیشه بمحل خود رفت و در فکر بود ملک را دختری بود بسیار عاقله و دانا پدر را در فکر دید
پیش رفت و گفت ای پدر بزرگوار سبب این کدورت و فکر در خاطر مبارک از چه ممر است
و این غم و الم از چه رهگذر است پادشاه صورت و قصه را بدختر باز گفت که مردی از راه
دور با امیدی برای ما هدیه می آورده و با سه رفیق همراه بوده و در راه از وی ربوده اند و من
میخواهم که بی شکنجه و آزار از ایشان اقرار بگیرم و گوهر را بدست آورم پس دختر چون
گل بشکفت و بخندید و گفت ای جان پدر اندیشه از دل بیرون کن که این امر سهل است
بفرما تا آن چهار تن پیش من حاضر شوند من از روی تدبیر از ایشان اقرار بگیرم و گوهر را
بدست آورم که هیچکس رنج و الم نرسد چون روز شد پادشاه فرمود تا آن چهار نفر را
حاضر کردند و بخدمت دختر فرستادند دختر جوانان را نوازش کرده انعام داد و از هر جا سخن
پرسید بعد از ان ایشان را رخصت داد و حکم کرد که هر شب بخدمت حاضر شوند از امثال
و حکایات و سرگذشتها بگویند القصه آنچهار تن گستاخ شده هر روز و هر شب بخدمت
دختر میرفتند و از هر جا نقلها و سرگذشتها میگفتند و انعام می یافتند وقتی دختر گفت
ای جوانان مرا مشکلی پیش آمده چون شما مردم جهان گشته اید و سفرها دیده اید سفر آدمی را
پخته میکند و جاهل را کامل میکرداند از شما چیزی میپرسم هر کدام بر وفق فهم و دانش خود مرا
جواب دهید گفتند ای ملکه زمان هر چه داریم و عقل ما بدان رسد بعرض خواهد رسید دختر گفت
که در تواریخ آورده اند که پادشاهی بود یک دختر داشت و او را بسیار میخواست و هرگز
او را از خود جدا نمیکرد روزی آن دختر با کنیزان بسیر باغ رفتند و تماشا میکردند ناگاه
نظر دختر بر بالای درخت بر گلی افتاد که مو بهمش نبود دختر متوجه آن گل شد پسر باغبان حاضر بود
دید که دختر متوجه آن گل شد پسر باغبان فی الفور ببالای درخت دوید و آن گل را چیده و نزد
دختر آورد دختر از دیدن آن گل بشکفت و گفت تحفه از برای پادشاه بهتر ازین گل نمی باشد
و گفت ای پسر باغبان از من چیزی بخواه و حاجتی بطلب تا عطا کنم و رسم و عادت تازنان

این بود که هرکس گل نورس بدست کسی میداد یا میوه نورسی بکسی تحفه میداد هرچه خواست
میدادند چون دختر گفت چیزی بخواه و حاجتی بطلب تا عطا کنم پسر باغبان از نادانی و صغر سن
گفت وقتی که ترا بشوهر دهند پیش از آنکه ترا از نزد او برند اول پیش من بیائی تا ترا با آن
لباس و زیور تماشا کنم دختر بخندید و باین مقدمه شرط کرده و بمکان خود رفت و ازین مدتی
بگذشت دختر را بپسر وزیر دادند چون دختر شوهر را ملاقات کرد گفت در فلان تاریخ
بر پسر باغبان چنین شرط کرده ام و عهد نموده ام و صورت قصه باز گفت شوهر خاموش
گشت دختر گفت ای شوهر من زن توام تا از عهدهٔ این عهد بیرون نیایم هرگز دست بتو
ندهم که پیش عقلا نقض عهد و قول مذموم است و از مکارم اخلاق دور است چون
شوهر این سخن بشنید او را دستوری داد که برود و بعهد خود وفا کند پس آن دختر با آن
لباس و زیور تنها بیرون آمده قصد باغ کرد چون بکوچه باغ رسید ناگاه شیری سر راه براو
گرفت دختر نام خدای برآورد و گفت ای اسد میدانم هیچکس از قضا و قدر نجست لیکن
من عهد کرده ام راه بگشا تا بروم و عهد خود بجا آرم و باز پیش تو آیم هرچه کنی اختیار داری
لقمهٔ توام چون شیر این ماجرا شنید پهلوتهی کرده راه داد و دختر از آنجا بگذشت چون
نزدیک باغ رسید دزدی سر راه براو گرفت و در آن لباس و زیور او نگاه کرد دختری
باکمال حسن و زینت دید دزد گفت سبحان الله مدتی شد که دزدی میکنم هرگز چنین نعمتی
بدست من نیامده همانا که دولت و توانگری موقوف بوقت بوده مرا دیگر احتیاج دزدی
نیست و نخواهد بود پس قصد دختر کرد و گفت ای جوانمرد لحظهٔ دست نگاهدار و کلمهٔ از من
بشنو دزد گفت بگو چه میگوئی گفت ای جوانمرد بدان و آگاه باش که من درین باغ با شخصی
عهد و قول کرده ام مرا اجازت ده تا بروم و بعهد خود وفا کنم و باز برگشته نزد تو آیم از
لباس و زیور هرچه بخواهی اختیار داری کرم ز جوانان مانده و از مردی تا نامردی یکقدمست
نشاه و رند مردانه گفت شعر در وفا و عهد کمتر از زنی نتوان بود ⁂ چه مردی بود کز زنی کم بود ⁂ باوجود نقصان

عقل زنان

عقل زنان در وفا و عهد اینهمه مبالغه دارند و حال آنکه گفته اند ع لیک دانی وفا در سکت نی
اینجا بعینه دیدم برعکس ای نیک زن برو که ترا اجازه دادم که حیف باشد با چنین زنان
خیانت شود و بکمال نامردی بود برو و بعهد خود وفا کن و شرط بجا آورده زود بیا پس دختر
بباغ آمده بجای پسر باغبان رفت و او را در خواب دید بیدار کرد پسر باغبان زنی دید
آراسته با زینت تمام در نهایت حسن و خوبی حیران بماند دختر گفت ای پسر در فلان تاریخ
با تو عهد کرده بودم که شب اول که بخانه شوهر روم اول پیش تو آیم اینک آمدم و بعهد خود
وفا کردم پسر باغبان چون این سخن بشنید بدست و پای دختر افتاد و گفت ای بانوی جهان
در صغر سن از روی بیعقلی این کلام از من صادر شد تو کرم کردی عهد بجای آوردی اکنون
بسلامت پیش شوهر خود برو که انتظار میکشد دختر او را وداع کرد و از باغ بیرون آمد و پیش دزد
رفت دزد را در خواب دید بر بالین دزد بنشست و او را از خواب بیدار کرد و گفت ای
جوانمرد برخیز برسر وعده آمدم دزد دختر را دید بخندید و گفت این است که زنان ناقص عقل
میباشند چون مرا در خواب یافتی براه خود نرفتی دیده و دانسته خود در آتش افکندی دختر گفت
ای جوانمرد تو در حق من نیکی و احسان کردی چون اینجا رسیدم زنجیر عهد در پای خود دیدم
نتوانستم گذشتن و خلاف عهد کردن برسر عهد و قول آمده ام اکنون اختیار داری خواهی
تمام زیور من بدر کن و خواهی ببخش با پسر باغبان شرط بجای آوردم او پای بر سر نفس اماره
گذاشت و در من تصرف نکرد و مرا اجازه داد که پیش شوهر خود روم و با تو نیز عهد کرده
بودم بجای آوردم آن دزد گفت ای نیک زن معاذ الله با چنین زن خیانت کردن من
هرگز تصرف در زیور تو نکنم مرا بمال و زینت تو اصلا احتیاج نیست من خواهم که ترا پیش بابم
که عهد و وفا درین زمان از زنان وجود عنقا دارد چون از تو این فعل آمد پس شرط مردی
نبود که با چنین زنان خیانت کردن تو بسلامت پیش شوهر خود برو که انتظار میکشد دختر او را
دعا کرده روانه شد و پیش شیر آمد و شیر همچنان برسر راه خوابیده بود دختر گفت ای اسد آمدم

هیچکس از قضا و قدر نشو اند کریخت اگر حق تعالی مرا نصیب تو کرده است اینک آمدم و بعهد خود وفا نمودم و تن بقضا دادم آن شیر بفرمان باری تعالی بزبان آمد و گفت ای شیرزن من شیر نیستم و یکی از جنیانم و آن دزد یکی از برادران من است در آن روز که تو در آن باغ با پسر باغبان شرط و عهد کردی ما در انجا حاضر بودیم و این کلام از تو شنیدیم تعجب کردیم که آیا از او میزاد این شرط و عهد بفعل آید و بقول خود وفا خواهد کرد از تو دیدیم که بعهد خود وفا کردی و قول بجا آوردی الحال بسلامت نزد شوهر رو که انتظار می کشد دختر از انجا نزد شوهر خود آمد و واقعه باز گفت چون دختر بر سبیل تمثیل این حکایت کرد و جوانان شنیدند پس دختر گفت الحال ای جوانان شما مردم جهان گشته اید و سفرها و تجربها کرده اید من بگوئید که این چهار تن که از سر جنیان دختری گذشتند کدام یک جوانمردتر و قوت مصابرت کدام یکی بیشتر بود و شما هر کدام بر طبق عقل و دانش خود تمثیل برای من بیاورید یکی از آنها گفت باعتقاد من و بعقل من پسر باغبان از همه جوانمردتر بود اگه چنان محبوبه با زینت و جنان و دولتی با سعادت در ایام شباب در انوقت شب بسر وقتش رسید پا بر سر نفس اماره نهاد و در آن تصرف نکرد از همه جوانمردتر اوست مرد دیگر گفت باعتقاد من مروت دزد از همه زیادتر بود بعلت اینکه کار او دزدی بود و از سر انهمه مال درگذشت و هیچ از آن زر و زیور تصرف نکرد خصوص در آنوقت شب تاریک پس جوانمردی او از همه زیادتر است و بر همه ترجیح دارد مرد سیم گفت باعتقاد و بعقل من کرم و مروت شیر از همه بیشتر و زیادتر است که با وجود طبیعت سبعی چنان لقمه لطیف بدست او آمد با غایت جوع از سر چنان لقمه درگذشت پس کرم او زیادتر است مرد چهارم گفت باعتقاد من کرم و مروت شوهر از همه بیشتر است که چنان دختری که زن او بود در آن دل شب بیرون فرستاد با زیور و زینت پس او جوانمردتر است چون آن چهار مرد این فضول بیان

کردند

کردند دختر گفت همه راست گفتید و انچه در طینت و ضمیر هر یک از شما بود بیرون تراوش کرد کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلَی اَصْلِهِ و دختر در انوقت این بیت مصرع
از کوزه همان برون تراود که در وست هر یک نفس خود را دید و طبیعت خود را بیان کردید کاشته چینی که صدا میکند خود صفت خویش ادا میکند و هر کدام حال خود را حکایت کردید و انچه در طبیعت و طینت شما بود ظاهر نمودید پس دختر فرمان داد که انچهار تن را که دزد زند و خود نزد پدر آمد و گفت گوهر در نزد آنکس است که در دل بر همه ترجیح داد و جوانمرد دانست که الْکَلَامُ صِفَةُ الْمُتَکَلِّمِ هر چه در طینت و خوی کسی است خود آن را ظاهر میکند و خود خبر ندارد و این چهار کس را طبیعت مختلف بود هر کدام باقتضای حال خود سخن گفتند مرد اول که پسر باغبان را بر همه ترجیح داد و بر گزید او مرد شهوت پرست و هرزه کار بود و بر وش طبیعت خود حکایت کرد که عادت او بود مرد دویم که دزد را جوانمردتر دانست آن خود عادت اوست و در نظرش هنر مینماید مرد سیم که شیر را ترجیح داد آن اکول و شکم پرست است که در حلال و حرام فرق ننماید و در فکر خوردن است و خوابیدن و طبیعت بهایم دارد و از حال خود سخن گفت مرد چهارم که شوهر را ترجیح داد و نیکو دانست او مرد بی غیرت بی حمیت بی آبروست و از مردی بهره ندارد و از شرف انسانیت محروم است هر کدام حال خود باز گفتند و بیان کردند و هر چه در طینت اصلی ایشان بود ظاهر ساختند نظم هر کرا عادت ذمیم بود ،، بیخبر میشود از او ظاهر ،،
نیش بر سنگ میزند عقرب ،، گرچه بروی نمیشود قادر ،، پس کسان بوثاق دزد فرستادند و حقه گوهر را آوردند آن دختر گوهر را از روی عقل و دانش بی شکنجه و سیاست بدست آورد و این مثل از آن روز مانده است مصرع از کوزه همان برون تراود که در وست ،،
و در قرآن مجید آمده که قُلْ کُلٌّ یَعْمَلُ عَلَی شَاکِلَتِهِ تمثیل این مثل برای است که بدانی که هر کس را بقول و فعل او میتوان شناخت که در چه مرتبه است و از کلامش معلوم است

که در چه پایه است و در قرآن فرموده که وَلَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ از قول و فعل
آدمی علامت نیکبختی ظاهر میشود و شقاوت و بدبختی پدید می آید که هر چه در ظرف است
بیرون سرایت میکند **تمثیل** گویند اعرابی بود در شهر بغداد و در صحرا شکار میکرد و میگشت
اتفاقا حاکم شهر در آنجا شکار بود در سر راهی فرود آمده اعرابی بر سر سفره او رسید حاکم
مرحبا گفت اعرابی بنشست و بطعام خوردن مشغول شد اعرابی در آن سفره دو کبک دید
کباب کرده بخندید حاضران گفتند ای بی ادب در سر سفره بزرگان در وقت طعام خوردن
این خنده بیوقت بیموقع از چه ممر است و در این وقت ترا چه بخاطر رسیده اعرابی گفت
در این خندیدن سری است حاکم از این سخن در قهر شد و گفت چه سر است باید گفت چون
اعرابی آن راهزنی و شجاعت خود دانست گفت ای امیر صباحی در بادیه در پی شکار بودم
اتفاقا بازرگانی تنها و بی رفیق دوچار من شد و با او مالی همراه بود او را گرفتم و محکم
بر بستم مرکب و قماش همراه داشت آن را فرود آوردم آن زمان قصد کشتن او کردم
او بجزع و فزع درآمد که مرا مکش و مال را هر چه خواهی بردار که در شهر فرزندان دارم
و خانه من در فلان محله است مرا رها کن تا بر سر فرزندان خود بروم من قبول نکردم و گفتم
بیهوده مگو و آهن سرد مکوب که نفع نکند که استادان گفته اند سر بریده سخن نگوید اگر ترا زنده
بگذارم این سر فاش شود ع چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی چون سوداگر دانست
که خلاصی ندارد در آن تنها دو کبک آمده در بالای سنگی نشستند مرد گفت ای کبکان
شما بحال من گواه باشید که این مرد مرا بیگناه می کشد فردای قیامت در حق من گواهی
دهید گفتم ای ابله قیامت را که دیده است و کبک را گواه کردن او را زدم و مالش را
متصرف شدم الحال آن دو کبک را در اینجا بریان و کباب دیدم سخن ابلهانه او مرا
بخاطرم رسید خنده من از این رهگذر بود چون دزد اعرابی آن راهزنی و شجاعت خود دانست
و حاکم را چون خود تصور کرد که گفته اند **مصرع** کافر همه را بکیش خود پندارد و آنچه بیان

واقع بود

واقع بود بازگفت حاکم دست از طعام کشید و گفت ای بدبخت شقی تو بزبان خود اقرار
کردی و کبکان نیز در ضمن آن گواهی میدهند که ترا رسوا کردند که آن بیچاره را ناحق
کشتی رحم در دل تو شقی نبود و زبان تو نیز گواهی بکردار و عمل تو داده خون ناحق نخوابد
و بپای خود بسلاخ خانه آمدی فرمود تا اعرابی را محکم ببستند اعرابی گفت ای امیر من
بکشتن مزاح کردم بآفت رفتم مرا ببخش گفت ای شقی تو خود اقرار کردی حالا انکار میکنی
بسخن ابله را می گیرند اما رها نمی کنند آنچه در طینت و ضمیر تو بود بیرون آمد و بزبان خود
اقرار کردی **بیت** زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد ۞ بفعل زشت خود اقرار کردی و بقتلیه
افتادی **نظم** هر که تیغ ستم کشد ز میان ۞ عاقبتش کند هلاک ایام ۞ هر چه کردی باز
یافتی و هر چه کاشتی درویدی بعد از آن او را شکنجه کردند گفت قماش و اسباب همه
حاضر است جمعی را حاکم فرستاد و اسباب را بحضور آوردند و اعرابی را بشهر بردند
و فرزندان سوداگر را طلبیده مالها را تمام تسلیم کرد و اعرابی را بپای دار درآورده
بسزای خود رسید در حرف الف مثل زنند و گویند اول رفیق آخر طریق بیان این تمثیل را
مثلی بیاوریم **آورده اند** که مردی بود در بنی سارج او حکایت کرد که من سی سال کار
و سیاحت بر و بحر کردم و هرگز در سفر بی رفیق نبودم و در ابتدای سفر و تجارت اول پدرم
مرا وصیت کرد که ای فرزند بر تو باد که هرگز تنها و بی رفیق سفر نکنی و رفیق راه آزموده باید
که او را شناسی و دانی و مرد را در سفر میتوان شناخت که در سفر و تعب راه حوصلها
تنگ میگردد و طبیعت بیقرار می ماند و خوی تغییر میپاید و رفیق از خانه خود بیابد
یا همسایه خوب که در سایه او ایمن باشی که بزرگان گفته اند اول رفیق آخر طریق **نظم**
ای پسر هرگز مکن تنها سفر ۞ کان سفر باشد ترا پیک سقر ۞ اتفاقا بعد از فوت پدر از قولم
دلگیر شده و آزرده گردیدم و یک همیان زر داشتم بر کمر خود بستم و بی رفیق از خانه بیرون
آمده و دیوانه وار سر بصحرا آورده در بیابان نهادم و راه بجاده درپیش گرفته از جهل و خامی

جوانی ندانستم بکجا بسر بردم و از آرزوئی که داشتم هیچ نصیحت پدر بخاطرم نرسید و بعد از
دو روز و شبی گرمی شب و غربت در من اثر کرده وصیت پدرم بخاطر رسید خواستم
که برگردم وساوس شیطان و جهل و غرور جوانی و به پشت گرمی همیانی که با خود داشتم
گفتم اگر بروم اقوام مرا سرزنش کنند پس بخاطرم رسید که نصیحت پدر را بپا زنم چون
شیطان رفیق راه من بود و مرا برین داشت که سرزنش و شماتت دوست و دشمن
نتوان کشید بیت می شدم با هزار فکر و خیال ؛ پای در پیش و روی در دنبال ؛ رفته رفته
تا به نخلستانی رسیدم که از آبادی دور بود پشیمان و حیران و سرگردان گشته نه طاقت
رفتن داشتم و نه قدرت بازگشتن ناگاه در آن بیشه پر اندیشه دو سوار دیدم که بجانب من
می آمدند و هر دو دزد بودند اتفاقا دزدی دیگر در برابر پیدا شد هر سه باهم درآویختند و جدال
میکردند دانستم که هر سه دزد و راه زنند گفتم اللّٰهُمَّ اشْغَلِ الظّالِمِينَ بِا
لظّالِمِينَ مصرع ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است ؛ آخر آن دزدی که پیاده بود
آن هر دو دزد سواره را هلاک کرد و اسبان ایشان را بر درختی بست و فارغ شد
پس تیغ کشیده و روی بمن آورد فالتفت راتهی کرده و روح را وداع نمودم و از ترس
همیانی که داشتم گشوده در انداختم که گفته اند دزد دوست دارد و زر دارد دشمن بسیار
چون دید که من چیزی دور انداختم اول رفت و همیان را برداشت پس روی بمن آورد
چون بمن رسید من گفتم ای جوان مرد من ضعیف حقیر ناتوان با تو حرب نکردم و برابر
تو مواجه نشدم سر بخش و آزاد کن پس پیش آمده جامهای مرا بیرون کرده و دست مرا
محکم ببست و در همانجا انداخت و بر اسب دزد سوار شد و اسب دیگر را کتل کرده
راه خود برفت من آن شب خسته و گرسنه و تشنه در آن صحرا بماندم با خود گفتم که خود کرده
را تدبیر نیست این سزای من است که وصیت پدر نشنیده ام و آزموده را باز آزمودن از ابلهی است
پس بسیار بگریستم و بپروردگار خود پیوستم و مناجات میکردم که ای کریم کارساز و ای

رحیم بنده

رحیم بنده نواز و ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس بیچارگان جز تو فریادرسی
ندارم و دستگیری ندارم کس بیکسان و پناه آوارگان تویی آن شب تا صباح
بهزار محنت دست خود گشودم و تا روز خواب نکردم و هر لحظه نعره شیری می شنیدم
چون روز شد با خود گفتم بطرفی باید رفت اگرچه راه بجایی نمیبردم و جاده نمی دیدم باری
سر خود بدست گرفته از آن بیشه پر خوف و اندیشه روانه شدم که مبادا ابتلائی دیگر بر
سر من آید که بخت چون برگردد پالوده دندان بشکند و با خود در جنگ بودم که چه کار
بود که من کردم باری پشیمانی و افسوس سودی نکند ع علاج واقعه پیش از وقوع
باید کرد ؛ کاری که شد نیست میشود و در راستی میدادم که مصرع شاید که چو وابینی خیر تو
در این باشد ؛ پس الله الله گویان و لنگان و افتان و خیزان میرفتم و میگفتم نظم گله از
دست دیگران چکنم ؛ هر چه کردم بدست خود کردم ؛ ذٰلِكَ بِمَا قَدَّمَتْ يَدَاكَ
هر گامی که بر میداشتم دانه سنگری میکاشتم و از هر طرف آواز شیر می شنیدم که زهره من
آب میشد و دل بر خدا بسته خود را باو سپردم و شکر بجای می آوردم که مبادا به بلائی
دیگر گرفتار شوم مصرع هر رنج و محنتی که رسد در جهان ترا ؛ رو شکر کن مبادا که از بد بتر
شود قال الله تعالى وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ
الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ بهر حال هر بنده را شکر به که بسیار بد باشد از بد بتر و آن روز
تا شب در آن نخلستان میگردیدم از دور روشنائی دیدم و دل خود را خوش
کردم که بآبادانی رسیدم اما نعره شیر از هر طرف می شنیدم رو بسوی آن روشنی کردم
چون نزدیک آن روشنی رسیدم آتش بسیاری افروخته با دو شخص دیدم پیش رفتم و سلام
کردم دیدم که همان دزد با زنی نشسته و شراب زهرمار میکند مرا دید بشناخت و گفت
ای عجب خیره سر چرا پای خود بگور آمدی بهمان ترا زنده نگذارم که بر سر من مطلع شدی من
برگشتم و رو بگریز نهادم آن دزد برخاست و تیغ کشیده در عقب من دوید و مت

ولایعقل بود گاهی می افتاد و بر میخواست و باز میدوید و فریاد میکرد که من دیروز ترا
بخشیدم الحال بجاسوسی آمده و سه تیر پرتاب که رفتم دزد بمن رسید و مرا گرفت و
بر زمین زد من جزع و فزع میکردم که مرا ببخش گفت ترا زنده نمیگذارم باین مکان که آمدی
زهرهٔ شیر آب میشود و در وقت جدل تیغ از دستش افتاد و مرا گذاشت و رفت که تیغ را
بردارد ناگاه شیری در کمین بود باو رسید و او را بگرفت و بر زمین زد و از هم درید من
بالای درختی رفتم و شیر آن عرابی را بعضی بخورد و بعضی دیگر بدندان گرفته کشان کشان
بمکان خود میبرد تا از نظر غایب شد من از بالای درخت آن شیر را میدیدم و شکر میکردم
نظم اگر تیغ عالم بجنبد ز جای ❊ نبرد رگی تا نخواهد خدای ❊ بحکم اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ
یُسْرًا از بالای درخت بزیر آمدم و سجدهٔ شکر بجای آورده تیغ او را برداشته بمکان دزد
رفتم زنی را دیدم نشسته بگوشه ایستادم تا ببینم آن عورت چه میکند و کسی دیگر در پیش او هست یا نه
دیدم آن زن بدرگاه قاضی الحاجات مناجات میکرد و تضرع و زاری مینمود که الهی تو مسبب
الاسبابی سببی بساز و این عاجزه را بنواز که از دست این شقی خلاص کردم چون این را
شنیدم پیش او رفتم و سلام کردم چون چشم آن زن بر من افتاد گفت ای بندهٔ خدا
مگر آن دزد شقی را کشتی گفتم خدا او را کشت زن گفت او خود را خلاص کردی حق
تعالی ترا برای نجات من باین مکان آورد که گذار آدمی باینجا نمی افتد که بیشهٔ شیر است و الا
تو کجا و این مکان کجا آن مرد گفت حق تعالی چنین تقدیر کرده بود اما ای نیک زن امروز
سه روز است که چیزی نخورده ام و گرسنه و تشنه ام اگر چیزی حاضر باشد بخورم و قوتی بیابم
اول طعام بعد کلام قوت سخن گفتن ندارم و زبان در کامم خشک گشته در ساعت آن عورت
طعام و شربت حاضر کرد و چون چیزی بخوردم و بیاسودم زن برخواست و هیمهٔ بسیار در بالای
آتش نهاد و روشن کرد من گفتم این چیست زن گفت این مکان بیشهٔ شیر است و شیر از آتش
روشن می گریزد و آن عرابی دزد در این مکان بسر برده و درین بادیه سه روزه راه نهان

این دزد

این دزد است هر چند گاه باینجا می آمد و راهزنی میکرد و مال مردم را در اینجا جمع مینمود
و بعد از چند روز حمل شتران کرده بمنزل خود میبرد و فردا وعده نموده که این اموال را
بخانه برد نصیبش نشد و این گنبد معبد یهودان است و مال و اسباب بسیار در اینجاست
و درین چند روز دزد بر سر قافله ها آمده بسیار دلیر و زبردست بود خود را تنها بر قافله زد و شوهر
و برادر مرا بکشت و مرا با مال باسیری آورده اموال را در گنبد گذاشت و امروز شش
روز است که بدست این شقی گرفتارم و فردا میخواست که مرا با مال بخانه خود برد این قضیه
روداد الحال ای جوان بودن ما اینجا نفعی ندارد برخیز از این مال هر چه میتوانی حمل شتران او بار
نموده از این بیشه بدر رویم چون بآن مکان درآمدیم نگاه کردم همیان خود را دیدم که
بکناری افتاده با چند درهم دیگر برداشتم و شکر خدای بجا آورده گفتم مال حلال بجائی نمیرود
و نصیب کسی را کسی نمیخورد اول مال حلال خود را برگرفتم و بعد از آن زن گفت ای جوان
تو چون باین سرزمین افتادی ای سارجی گفت پند پدر خود را نشنیدم اینهمه رنج و محنت
دیدم و معلوم شد که مثل بزرگان عبث نیست اما هر چه از آدمیزاد بوجود آید بی حکمت
و مصلحتی نیست این عالم عالم اسبابست مسبب الاسباب باین سبب مرا باین مکان
آورده که باعث نجات تو باشد او مصلحت بنده نیکو میداند و هر چه بنده را رو میدهد
خیر و صلاح بنده در آن است چنانکه در کلام مجید فرموده است عَسَىٰ اَنْ تَكْرَهُوا
شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ ع در پس پرده بسی حادثه پنهان است بیت مصور که پرداخت
کار جهان ❊ ز ما داشت اسرار در پرده نهان ❊ چون روز شد برخواسته و آنچه از نقد و جنس
بود حمل اسبان نموده بعد از دو روز دیگر بآبادانی رسیدند آن زن کس نزد اقوام خود
فرستاده خبر کرد و جمعی از اقوام باستقبال آمده و سارجی را با دختر بشهر در آورده
دختر را عقد بسته و با مال بسیار بجی داده و این مثل از آن روز مانده که اول رفیق
و آخر طریق دیگر در حرف الف مثلی گویند مصرع اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش ❊

مرد را رفیق صاحبدل زیور دین و زینت و نیابت نظم نعمت و همراه اگرچه بسیارست
نعمتی بهتر از رفیق کجاست * در شأن نزول این مثل آورده‌اند که در زمان ماضی در
آذربایجان زرگری و نجاری باهم دوستی داشتند و دم از همدمی و مصاحبت
و یاری و موافقت میزدند مرد نجار شعیب نام داشت و زرگر را رفیق نام بود چنان شد
که هر دو پریشان شدند شعیب مردی عاقل و دانشمند بود با یار خود رفیق گفت ای برادر
بدانکه منافع سفر بسیارست و یکی از سببهای وسعت معاش است و دیگر جاهل را
کامل گرداند و تجربها حاصل میشود بیا تا باتفاق هم سفری کنیم پس شعیب و رفیق هر دو
متفق شدند و بطرف روم رفتند تا بجائی که مطلب ایشان رسیدند و در بیرون شهر
کلیسائی بود فرود آمدند و در آن کلیسا بتان زرین بودند که جواهر بسیار در آنها بکار برده
بودند شعیب برفیق گفت ای برادر مال حلال ازین بهتر کجا بدست ما آید همین مکان
فروکش باید شد تا ببینیم خدای ما چه میکند و فکر و تدبیری باید کرد تا مطلب ما حاصل شود و این
مال حلال از کافرستان بدر بریم بهانه تیش صبری باید کرد و رنجی باید کشید تا این گنج بدست
آید بیت نابرده رنج گنج میسر نمیشود * مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد * پس باید
که بمکر و حیله این کار از پیش برود تا خدا فرصت دهد درین مکان بت شکنی کنیم
و ان شاء الله این بتان را درهم شکسته جواهر و زرها را بدیار اسلام رسانیم و مسجد و
رباط و مدرسه سازیم پس هر دو باهم عهد و پیمان کردند و شب و روز درین فکر و اندیشه
بودند شفیق گفت ای برادر درین زمان یار و رفیق وفادار نادر است نظم اگر رفیق
شفیقی درست پیمان باش * پس هر دو باهم عهد و قول کردند و سوگندها خوردند که در
میان خیانتی نشود پس خود را بروش رهبانان بیاراستند و بروش ایشان لباس
پوشیدند و نزد مهتر کشیشان رفتند و بدست و پای او افتادند و گفتند ما هم دین شما
داریم و ما را در عراق جاه و وطن بود و مسلمانان خداپرست که خدای نادیده را می‌پرستند

قصد نمود

قصد ما نمودند و مال ما را غارت کردند و بتان ما را بشکستند و ما را از دیار و ملک خود دور
کردند ما هر دو خدمتکاران بتان بودیم از مسلمانان خداپرست گریختیم و پناه باینجا آوردیم
آن پیرک راهب گفت خوش آمدید چون از جنس ما اید این هم خانه شماست پس
آن پیرک راهب ایشان را نوازش کرد و در آن کلیسا حجره داد و روزمره مقرر فرمود
و ایشان در آنجا قرار گرفتند و در اندک وقتی مشهور شدند و معروف گشتند و خدمات
بتخانه با ایشان رجوع شد و از بت پرستان نذرها میگرفتند تا روزی پادشاه ایشان
بکلیسا آمد آن پیرک راهب احوال ایشان را پادشاه عرض کرد پادشاه ایشان را
طلبیده انعام و اکرام کرد و کلید کلیسا با ایشان تسلیم نموده و صاحب اختیار کرد بعد از
چند روز دیگر آن پیرک بجهنم واصل گشت مدار کلیسا برین دو تن قرار گرفت چون
ازین مقدمه مدتی بگذشت و ایشان را خاطر جمع کرده روزی شعیب نزد پادشاه رفت و گفت فلان
بت که مهتر و بهتر بتان است خشم کرده بآسمان میخواهد برود وقتی که برود ما نیز سر رویم و از
خدمت او هرگز جدا نخواهیم شد پادشاه گفت سبب خشم کردن او چیست گفت در فلان مکان
باغ و بتخانه میخواهد که بانجا رود که چنین تقدیر کرده پادشاه گفت که شما از ان بت یکسال مهلت
بخواهید تا در آن موضع برای او باغ و بتخانه عالی بسازیم که امسال ما را هم مهم عظیم در پیش است
و ما را دشمنان خداپرست در عراق هستند و بر سر ما خواهند آمد که ما را بدین اسلام دلالت نمایند
و ما را با ایشان جنگ و جدال است و درین روزها بر سر ما خواهند آمد که جدال کنند ما درین
پنج روز بسرحد خود مملکت خود میرویم که لشکر جمع کنیم تا آمدن خداپرستان را باز داریم القصه
پادشاه آن دو تن را خلعت داده رخصت داد که بکلیسا آمدند بعد از چند روز
پادشاه با لشکر بیرون رفتند و در بتخانه بت بزرگی بود که مقدار پنجاه من طلا در آن بکار برده
بودند و جواهر قیمتی در آن نشانیده و مقرر کرده بودند که در هفته یکبار روز شنبه در بگشایند تا
خلق بتان را پرستش نمایند بعد از یکماه که این ضبط و نسق رونق گرفت که روز موعود در بگشایند

وایام دیگر دربسته شود و چون مردم آن روز آمدند و وقت شام رفتند شب آن بت بزرگ را
شکسته و پاره پاره کرده از انجا بیرون آورده در صحرا در مکانی در زیر خاک کردند صباح دیگر
اثری از آن بت نماند در شنبه در گشودند و حاکم و خلق شهر جمع گشتند یکبار شغیق و رفیق
از در در آمدند سر و پای برهنه کرده و گریبان چاک و پاره نموده فریاد و ناله بر آورده
واه و واویلا میکردند حاکم و بزرگان شهر پیش آمدند و پرسیدند که شما را چه رسیده است
و چه واقع شده گفتند دیشب مهترسان بودند و خبر داده که مهترسان خشم کرده و
باسمان رفته حاکم و رهبان همه قبول کردند که پیشتر بچند ماه بپادشاه همچنین را گفته بودند
و خبر داده که مهترسان خشم کرده و باسمان میرود و پادشاه اهمال کرد و سخن ایشان را
آن دو تن گفتند که ما روز اول دیده بودیم که ما را در میان شما بایست بودن که در عبادت
و بندگی تقصیر میکردید و همیشه او را تنها میگذاشتید و در فلان مکان باغ و بتخانه فرموده
نساختند همه مردم قبول کردند که چنین است پس حاکم و رعیت و رهبانان همه گوشه
و محضر کردند و نزد پادشاه فرستادند که آن خدمتکاران بتان پیش ازین بچهار ماه میگفتند
که مهترسان خشم کرده باسمان میرود و آخر چنین شد و سخن ایشان راست آمد الحال این
مرد از عقب او میروند تا هر جا بیابند پس حاکم دو اسب خاصه پادشاه را با دو غلام رومی
بان دو کس داده بتاکید از عقب مهترسان فرستاد پس آن دو کس پاسی از شب گذشت
چهار استر جلد که از خود داشتند برده دفینه را بر آورده حمل استران نمودند و روانه شدند
شغیق با رفیق گفت ای برادر الحال شرط و عهد نیکو نگهدار که در میان ما خدا آگاه است و آگاه
باش که فریب شیطان نخوری و خلاف شرط و عهد نکنی که این مال حلال سالها کافی است
در اینجا راست و پاک باش که خیانت در میان نباشد آمدند تا نزدیک شهر رسیدند
و آن شب در بیرون شهر ماندند و آن دو غلام را ببهانه بشهر فرستادند آنچه نقد و جواهر
بود در میان قسمت نموده بیل و کلنگ همراه داشتند گوی کنده طلا را در خاک کردند

چون روز شد

چون روز شد غلامان آمدند و باتفاق بشهر در آمدند و هر کدام بخانهای خود رفتند روز
دیگر شغیق بخانه رفیق رفت و گفت ای برادر مبادا که شیطان ترا فریب دهد و در
میان خیانتی واقع شود تو مرد زرگری طلاها تمام حواله تست و اگر کسی وصله طلائی در دست
تو ببیند گوید که استاد زرگر است گمان کنج نخواهند برد و من بچارم گویند که کنج یافته است
و من نسبت ندارد و هر چند گاه قطعه بیرون آر تا خرج کنیم که مبادا از زنان و فرزندان
ازین سر آگاه شوند رفیق زرگر سوگندها یاد کرد که چنین خواهم کرد پس با یک سال بطریق
انصاف باهم بسر میکردند باغ و ضیاع و سرا ساختند روزی شغیق برفیق گفت ای برادر
امشب بسر دفینه برو و وصله طلا بردار تا خرج کنیم و هر کدام مسجدی بسازیم امشب شیطان
رفیق زرگر را وسوسه کرد و با خود فکری کرد که در مقدمه میان من و او گواهی و سندی
نیست و بجز کس ازین خبری ندارد و چنین زر و مال و توانگری همیشه بدست نخواهد آمد
پس منکر باید شد حرص و طمع زرگر را بر انجا گشت داشت و شیطان او را از راه بدر برد
و با خود قرار داد که انکار کند روز دیگر شغیق بخانه رفیق آمد و گفت ای برادر زر با خرج
شد قطعه دیگر از دفینه برداشت آنشب زرگر بر سر آن کنج رفته و وصله طلا بیرون آورد
باز شیطان او را وسوسه کرد تا آنکه تمام طلاها بیرون آورده بجای دیگر دفن کرد صباح
با دست تهی بخانه شغیق آمد و گفت خبری آورده زرگر گفت چه خبر بیاورم چیزی در میان
نیست شغیق حیران بماند گفت ای برادر چه میگوئی مگر شیطان ترا از راه حق بدر برده
و در چاه باطل افکنده که با من چنین جواب میدهی در میان من و تو خدا شاهد است از
خدا بترس و انکار مکن بگفتم که فریب شیطان مخور و پیمان نگاهدار و طمع مکن که این عمر را
بگلو شوانی فرو برد و اگر پشیمان خواهی شد در میان من و تو دوستی قدیم است تو غلط
کرده شرط دوستی و عهد چنین نمی باشد و دوست خالص بهر سایندن مشکل است هر چند
نصیحت کرد در گیر نشد و فایده نداد و پند در نگرفت رفیق همچنان انکار میکرد و براه

نمی آید چون شغیش مرد عاقل بود با خود گفت ع با سیه دل چه سود خواندن وعظ
آهن سرد کوفتن فایده ندارد و تخم نصایح در زمین شوره دلش سبز نشود و این دوست
نادان است مبادا که این سر فاش شود بهتر و اولی آن است که تدبیر دارزوی عقل
و حکمت از و اقرار بکشم و بمکر و حیله این زر بدست آورم و الا او را پند و نصیحت دیگر
نیست درین مقدمه حرفی دگر نباید گفت تا این سر مخفی بماند نظم گر بقوت حریف
خصم نه حیله و مکر را ز دست مده پس دندان بجگر باید گذاشت و صبر کرد بعد از آن
شغیش گفت ای یار عزیز بدانکه دوستی ما و تو از برای مال دنیا نیست بلکه از برای رضای
خداست انکار میکنم که این مال بدست نیاید چون دل تو چنین میخواهد چنان باشد پس
دوست قدیم را بچرک دنیا نفروشم همان دوستی و اخلاص بر بابت و محبت برقرار است
پس شغیش بخانه خود رفت و روزها درین فکر و اندیشه بود که غرض بفعل آید چون چند روز
برین بگذشت شغیش نجار در خانه خود زیر زمینی ساخته بود و بصورت و هیئت رفیق شکلی
از چوب ساخته بود و شبیه او رنگ آمیزی کرده و لباس بر دوش او پوشانیده و دو
خرس بچه کوچک بهم رسانیده و در آن زیر زمین برابر صورت نزد کر بسته هر روز دو
مرتبه از گوشت و چیزها که خوراک خرس بچها بود بر دست و دوش و سینه آن صورت
میگذاشت و خرس بچها را رها می کرد تا آن گوشت و چیزها را میخوردند و چنان تعبیه
کرده بود که در وقت چیزی خوردن صورت بحرکت می آمد و چون از خوردن سیر
میشدند خرس بچها را می بست و پرده بر روی صورت میکشید تا مدت دو ماه
برین بگذشت خرس بچها بدین روش چیزی میخوردند و صورت و هیات زرگر در دل
خرس بچها جا گرفت روزی شغیش بخانه رفیق رفت و او را بمهمانی طلبید و رفیق
دو پسر داشت همراه خود برد و از حکایت زیر زمین اطلاعی نداشت پس هر دو باهم
صحبت داشته و بعد از خوردن طعام هر دو کودک بیرون رفتند و در باغچه خانه بازی

میکردند

میکردند شغیش به بهانه بیرون رفت و فرصت دیده هر دو پسر رفیق را بزیر زمین برده
نگاشت و در را محکم بست و چون شام شد رفیق پسران را یاد کرد که کجا رفتند بگو
گفت بخانه رفتند چون رفیق بخانه رفت پسران را ندید احوال پرسید گفتند همراه
تو رفتند و دیگر بخانه نیامدند رفیق مضطرب گشته بخانه شغیش آمد و احوال فرزندان
پرسید شغیش گفت من و تو در کجا بودیم که ایشان بیرون رفتند من دیگر خبر ندارم رفیق
حیران گشت و آن شب تا صبح تردد کرد اثری ظاهر نشد صباح جامه خود را بدرید و فریاد
کنان نزد قاضی رفت و حال باز گفت شغیش را قاضی طلبیده گفت فرزندان این مرد
از خانه تو کجا رفته اند گفت من خبر ندارم قاضی گفت از خانه تو ناپیدا شده اند باید
پیدا کرد فرمود تا در شهر منادی کردند هیچ نشان نیافتند شغیش بقاضی گفت شاید پسران
این مرد مسخ شده باشند قاضی گفت این چه سخن است شغیش گفت این را چرا قاضی باور
نکنند که بقدرت باری تعالی یقین دارد قاضی گفت این بعید است و در قدیم
بود اما در عهد حضرت رسول صلعم برطرف شد و این زمان مسخ نیست و این امر محالست
شغیش گفت اگر ببینید هم باور نخواهید کرد قاضی گفت هر چه ببینیم آنوقت معلوم
شود در رسیم شغیش حاکم و قاضی را بخانه خود طلبیده و برفیق خود گفت ای برادر
در میان من و تو دوستی قدیم است و سری نیز در میان هست اگر از روی نادانی
خیانتی سر زده برگرد و استغفار کن که پسران تو از شومی خیانت و قسم دروغ تو مسخ
گشته اند اگر توبه کنی فرزندان خود را بحال اصل خود ببینی قاضی و اهل مجلس همه حیران
بماندند و شغیش آن خرس بچها را آن شب گرسنه نگاشت و شغیش بغلامی تعلیم داده بود
که من وقتیکه با قاضی حکایت میکنم تو خرس بچها را بیاور و در برابر قاضی رها کن در
آنوقت غلام آنها را در زیر عبا داشت در برابر رفیق رها کرد و خرس بچها به مجلس در آمدند
و جمعی کثیر نشسته بودند همه را گذاشتند و نزد رفیق آمدند و بر قاعده و عادت زرگرسکی

دستها بر دوش او نهاده روی او را می لیسیدند و دست او را به دهان گرفته بو میکردند
و یکی دیگر را بر نمی نمودند و بجای دیگر ملتفت نمی شدند اهل مجلس که این حال دیدند همه
متعجب گشته حیران بماندند و گفتند سخن راست و درست است مردم بگریه در آمدند بسجده
افتادند و بر شغبش رحمت و آفرین کردند و حرف او را همه کس باور داشتند و همه گفتند
که او صادق است و به دعای او حق سبحانه و تعالی فرزندان ترا مسخ کرده بعد از آن شغبش
رو بقاضی کرد و گفت بزرگان گفته اند در مثلها ع ظلم ظالم بسر اولاد ظالم میرود و همه
مردم قبول کردند که چنین است که تو میگوئی صدق تو بر همه کس ظاهر شد شغبش رفیق را
گفت ای دوست نادان من روز اول این طریق مثل گفتم ع اگر رفیق شفیقی درست پیمان
باش ؛ دل تو عهد و پیمان نگاه نداشتی حالا قدرت پروردگار را دیدی الحال از کرده
خود پشیمان شو و توبه کن که ناراستی کردی و عهد شکستی انگاه شغبش خرس بچها را در بغل کرده
و بدرون خانه برد و پنهان کرد و بیرون آمد قاضی و حاکم و مردم همه تحسین شغبش کردند
و او را وداع نموده از خانه بیرون رفتند و رفیق بدست و پای شغبش افتاد و گفت
من بد کردم از من خطا واقع شده و شیطان مرا وسوسه کرد و فریب داد توان تماشا
تمام بر جاست شغبش گفت ای برادر نامهربان وای نادان ناهموار روای دوست بی عقل
ناهنجار امشب طلاهای را برداشته بر سر دفینه برو انچه است حمل استر کرده و انجا حاضر کردان
انگاه فرزندان خود را سالم بیابی در ساعت رفیق زرگر و غلام و استر را برداشته بسر دفینه
رفتند و انچه بود بار استر کرده بخانه آوردند شغبش پسران او را حاضر در خانه علیحده نگاه
داشته و نعمت بسیار خورانیده از انجا بیرون آورده با هم نشسته بودند که رفیق زرگر بدرون
خانه آمده فرزندان خود را صحیح دید شکر خدا بجای آورده سجده کرد و از دروغ و خیانت
توبه نصوح کرد و طلاها را در میانه قسمت کردند و از آن روز این ضرب المثل شده ع
اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش ؛ غرض ازین تمثیل آن است که بدانی کارها که بعقل

ودانش

و دانش و مکر و حیله و تدبیر از پیش میرود و از پیش توان برد بلشکر و حشم نتوان کرد آورده اند
که مردمان مثل زنند شان نزول این حکایت را پیدا و ریم در بحر السعاده آورده اند که
پادشاهی بود در فارس و او را وزیری بود دانا و عاقل و با ورع و تقوی و پسری داشت
در نهایت فهم و فراست و او را که در همه علوم ماهر بود و آن پادشاه را دشمنی بود در بلخ
که در هر چند سال با لشکران بر سر فارس آمدی و قتل و غارت کردی شبی جاسوسان خبر
آوردند که والی بلخ که در هر چند سال با لشکر گران می آمد امسال لشکر عظیم جمع کرده و اراده
ملک شما دارد پادشاه را خوف عظیم روی داده با وزیر خلوت کرد و با هم مشورت کردند
وزیر گفت درین ثالثی میباید پادشاه فرمود که من بر کسی اعتماد ندارم و محرم نمیدانم مگر
تو دانی بیاور وزیر گفت مرا پسری است بسیار عاقل و دانا او را محرم راز کردانیم چون او را
طلب کردند و مشورت نمودند قرار دادند که او جاسوسی بفرستند تا خبر محقق بیاورد انگاه
فکری و تدبیری بکنند وزیر گفت من شب درین مقدمه فکری کنیم برای این کار با کسی
فهمیده سنجیده بهم رسانم وزیر بخانه رفت و با پسر درین باب مشورت کرد که لایق این
مهم خواهد بود پسر گفت ای پدر بزرگوار اگر لایق دانی بنده بجا آورم پدر گفت ای جان
فرزند مرا نیز همین بخاطر رسید که بغیر از تو هیچکس را لایق این کار نمیدانم پسر قبول این تقدیم
کرد پس وزیر بخدمت پادشاه رفت و حال عرض کرد پادشاه خوشحال شده صباح وزیر را
با پسر در خلوت طلبید و انعام و تشریف داد و بوزیر گفت انچه لازمه سفر است مهیا کن و
سرانجام ده تا زودتر او را روانه کنی پسر عرض کرد زندگانی ملک دراز باد این کار در پیاده
رفتن و لباس درویشان پوشیدن دست بهم میدهد به توفیق الهی و اقبال پادشاهی بی زر
و مال سرانجام این اندیشه نمایم و کدورت را از دل مبارک بدر برم پادشاه خرم شد و گفت
ای جوان چه نام داری پسر زبان بحمد و ثنا گشوده گفت نظم شها دین و دولت قرین تو باد ؛
چراغ هدی شمع دین تو باد ؛ نام این خانه زاد زنهار است پادشاه گفت ای زنهار از

جبین تو پیداست که آنچه گفتی و پیمان کردی از تو بتقدیم میرسد من غیر شرط و عهد کردم
که بعد از مراجعت تو ازین مهم دختر خود را بعقد تو درآورم و ترا داماد گیرم در آن زمان
رسم این بود که در وقت خواستگاری بعد از قول شرط انگشتر بداماد میدادند پس انگشتر
از پادشاه گرفت و زمین خدمت ببوسید و شرط و عهد کردند و از بارگاه بیرون آمده بمکان
خود رفته خرقه پشمین و کلاه نمدین مهیا کرد و چند دانه یاقوت و انگشتری بر خرقه دوخته عصا
بدست گرفته با یک غلام از خانه برآمد و پاسی از شب گذشته روانه شد چند روزی که
رفتند اتفاقاً تجاری چند بلخ میرفتند با قافله رفیق شدند تا ده روزی رفتند شبی
دزدان در کمین بودند شبخون بر قافله زدند و در میان حرب واقع شد و دزدان ظفر
غالب آمدند و جمعی کثیر از مردم قافله را کشتند و مال را غارت کردند زنهار که این حال را
مشاهده کرد خود را بکناری کشید دزدان بغارت مشغول شدند سردار دزدان بپای درختی
دورتر فرود آمده بود و عیارپیشگان مال و اسباب نزد او می آوردند و جمع میکردند زنهار
با غلام گفت بهتر آن است که نزد سردار رویم و ملایمت و اتحاد کنیم که ما را اسبی و سلاحی
نیست که حرب کنیم اینجا معامله زشت و درفش است نظم هر که از روی جدل زشت زند
بر دیوار ☸ ظاهر آن است که دست و دل خود ریش کند ☸ و بزرگان گفته اند دروغ مصلحت
آمیز به از راست فتنه انگیز است انگاه بگوشه رفته انگشتر یاقوت شغاف صاف را که بیدار خشید
و در خرقه داشت برآورده بر بازو بست و نزد مهتر دزدان رفت و سلام کرد سردار جواب داد
و گفت ای درویش تو چه کسی و از کجا می آیی زنهار بزنهار درآمده و گفت لا تؤنّبن
مکذّبا نظم مذنبان را مکن زخود نومید ☸ تا رساند خدا ترا بامید ☸ با اسیر هر کس را
هر بار گشت بسوی خداست و یک بار کی حرمت را از دست نباید داد که گفته اند ع
راه بزن راه خدا هم بپای ☸ مهتر دزدان درویش خرقه پوش خوش محاوره دید او را
پیش طلبید و احوال پرسید زنهار بگفتگوی درآمده و سخنهای سنجیده و پسندیده بیان کرد

وکلام چند

وکلام چند بالطافت و نزاکت از روی خوش آمد بگوشش درآمد که گفته اند مصرع
خوش آمد هر که را گویی خوش آید ☸ القصه زنهار بشیرین زبانی و چرب گفتاری روغن
فارش مالیده و پنبه بر ریشش چسبانید مهتر گفت ای درویش خوش آمدی بنشین و او را
در پهلوی خود نشانید و گفت ای برادر از کجا می آیی و چه مطلب داری زنهار گفت من
ازین حادثه اینجا بپناه آمده ام الضیف اذا نزل کریم فقیر یا امیر حق رسیده شما ام
و مهمان هدیه خداست رعایت مهمان لازم است من درویشم و از تو سخنی دارم و تو مرد
با مروت و همت سیمای سیماهم فی وجوههم از جبین تو پیداست و زیردستان را
دستگیری از فرایض است مهتر گفت مطلب و حاجت خود را بیان نما و نام و نشان خود را
بازگو مراد تو چیست و کجا میروی آنچه از دست من برآید یاری و همراهی کنم زنهار گفت
یا امیر پیش ازین مرد راهزن هرزه کاری بودم و کار من دزدی و عیاری بود و مثل این عیار
پیشگان شما تا آنکه شبی لباس عیاری پوشیده بواسطه تحصیل نکاری در کوچها سیر میکردم
ناگاه پیر روشن ضمیری دو چار من شد آن پیر از در موعظه و نصیحت بمن درآمد مرا از راهزنی
و عیاری توبه داد و چون بشرف توبوا الی الله توبة نصوحا مشرف گردیدم
و از راهزنی توبه کردم و از دزدی برگشتم دست آن پیر بزرگوار را بوسیدم در وقت
وداع تحفه بمن داد و بدست خود بر بازوی من ببست و فرمود که روزی که پریشان شوی مال
تو غارت کنند و آنچه تو با مردم کردی با تو کنند بروز درماندگی این را بفروش سرمایه
خود ساز و در راه خدا صرف کن که دیگر هرگز محتاج بمال حرام و در وقت وداع التماس
نمودم که ای پیر دستگیر و ای مرشد روشن ضمیر چه نامی که برای رضای او مرا ازین فعل
زشت باز داشتی که نام و نشان خود بمن بازگو که هرگاه ترا خواهم از کجا جویم گفت [illegible]
من خضرم و فی الحال بپای او افتادم بعد از آنکه سر از قدم او برداشتم مرا گفت حق تعالی
توبه ترا قبول کرد فی الحال بطواف بیت الله الحرام برو که حج واجب از گردن خود ساقط گردانی

این کهف و از نظر من غایب شد مهتران دزدان چون این حکایت بشنیدند از جای خود
برجست و او را در بغل گرفت و دست او را بوسید و کهف آن تحفه که حضرت خضر بما بود
داده بمن نما تا چشم روشن کنم و در دست تو تو به نمایم و این توفیق از برکت تو و صحبت تو
یابم که هر چیزی سبب چیزی میشود کهف یا امیر این تحفه را در خلوت باید نمود که چشم نامحرم و
ناکس بر و نیفتد مهتر دزدان برخاست و دست او بگرفت و بگوشه برد زنهار آن انگشتری
شفاف درخشنده را از بازو کشود و از خرقه بیرون آورد و در شب مهتاب در نظر مهتر چون نور
چراغ نمود مهتر دزدان کهف کو هر شب چراغ که میگویند همین است مهتر از روی ادب بسینه
و بر چشم مالید نگاه پرسید که ای جوان چه نام داری کهف نام من زنهار است مهتر کهف انگشتر نور زنهار
امانت است من نیز از انگشتر تو زنهار امان یافتم و از بد کرداری توبه کردم ای جوان خضر را من بسی دیده
بدانکه سی سال است که کار من دزدی و راهزنی است و موقوف باین وقت بود که شما سبب شده بدانکه
بدست شما توبه کردم اما ای زنهار قریب پانصد و پنجاه نفر از عیاران شبکاران باشند که در حرب و دلیری
که هر یک با صد نفر برابری کنند و یکبارگی نمیتوانم که اینها را از خود جدا کنم پس بتدریج و آهسته خود را
از اینها خلاص کرده بگوشه بهر عبادت بنشینم و بعد از آن بمکه معظمه روم اگر توفیق رفیق کرده که در
وقت رفتن با شما رفیق باشیم ع نور علی نور چه بهتر ازین ❊ و الاحاجی حاجی را در مکه بیند
و بعد از آن مهتر دزدان کهف دو صندوق جواهر قیمتی از زر و سیم زر برای والی بلخ می آورد عیار
شبکاران آن جماعت را که همراه آن صندوقها بودند کشته و صندوقها را نزد من آورده ماند و آن
والی بلخ مرد فاسق فاجر خون ریز خارجی است و امسال لشکر جمع میکند که بر مسلمانان فارس برود
و آن مردم همه مومن‌اند و اراده قتل و غارت اهل فارس دارد و آن دو صندوق جواهر حضرت
و بر تو حلال است و از عیاران مجلس بر آن دو صندوق مطلع نیستند این دو صندوق جواهر بواسطه
بهای انگشتری است که از حضرت خضر بشما رسیده است قبول فرمایند چون زنهار این سخن بشنید
با خود عین مطلب است و بفال نیکو ان خوب است ع سالی که نکوست از بهارش پیدا است ❊

بعد از آن

و این اول فتحی است که مال یاغی بدست آمد و معلوم شد که جمعی از اینها کشته شدند زنهار
در عوض انگشتر آن صندوق جواهر را قبول نمود و سر دو از انگشتر از زنهار گرفت و با هم شرط و عهد
کردند که چون زنهار داخل شهر بلخ گردد حقیقت احوال مردم آنجا را بنویسد و بزودی بمهتر
فرستد بعد از آن اسب راهواری و غلام ترک تیرانداز و یک استر دو صندوق جواهر را
بار کرده و چند نفر از عیاران را همراه زنهار کرده روانه شدند بعد از دو روز دیگر بر حد بلخ رسیده
پیاده‌ها بر گشتند و زنهار با غلامان داخل شهر بلخ شدند و در کاروانسرائی فرود آمدند روز دیگر
زنهار نزد وزیر رفت و گفت من مرد سوداگرم با تجار ملک همراه قافله بودم دزدان بر قافله زدند
و همه را غارت کردند وزیر او را نزد پادشاه برد و چند دانه آن گوهر را نزد ملک گذرانید و
صورت واقعه باز گفت که تجاران ملک را غارت کردند در آن اثنا خبر آمد که قافله از روم می آمد
دزدان مال و اسباب ملک را غارت کردند پادشاه ملول شد زنهار گفت یا امیر من در میان
حاضر بودم جمعی کثیر را کشتند و مال بینهایت بردند در آن وقت چند دانه لعل و جواهر آمده از بر سیم
بدیه گذرانید و زبان بحمد و ثنا گشود ملک بدان جواهر حیران ماند و گفت ای جوان یا نزول حضور را
بروم برای تحصیل چنین جواهر فرستاده بودیم که تو آورده اما ای جوان تو مرد غریبی و تجارت زده
این‌ها قیمت کن و زر بستان که ما را مهمی در پیش است و میخواهیم رضا و دعای تو بدرقه راه
باشد زنهار گفت یا امیر کدام مهم بهتر ازین خواهد بود که مال خود را که همه جواهر قیمتی است از دزدان
باز یافت کنی و آن مهم که میفرمایند کدام است پادشاه گفت که جمعی هستند که ایشان را رافضی میگویند
امسال لشکر عظیمی جمع کرده‌ایم که بر سر ایشان رویم و ملک اینها را متصرف شویم جوان گفت اگر
اجازه فرمائی چند کلمه بعرض رسانم فرمود ای جوان بگو هر چه خواهی عرض کن گفت چون ملک لشکر
جمع کرده است اول باید که دیار خود را از دزدان و راهزنان پاک کرده‌اند که راه تردد بسته
نشود و ملک ایمن و معمور ماند که مردم توانند آمد و شد نمود دیگر اگر مال و جواهر بینهایت از سرکار
خاصه برده‌اند این قطاع الطریق را اول علاج کرده مال خود را بدست آورید آن وقت لعلهم

که ملک فرمودند معده و دیو جود چندی خواهد بود علاج اینها آسان است همچنین دشمنی که بید
دور و نزد راه نزدیک شهر نشسته اند دفع لازم است وقتی که قوی میکردند کار مشکل است
اول اینها را دفع کنید که ضعیف اند مصرع روزی نشود که مار موری گردد دشمن را
ضعیف و حقیر نباید داشت چون پادشاه این فصولها از آن جوان شنید پسندیده خاطرش
آمد و گفت ای جوان خوب دیده راه عقل و تدبیر این است تا ببینی تو اول بر سر دزدان بریم
و ترک غربت ملک فارس کردیم پس او را انعام و نوازش فرمود و گفت ای جوان از اینجا تا مکان
دزدان چند روز راه است گفت دو روز راه است پادشاه گفت فردا بر سر دزدان میرویم و
ایشان را از پیش بر میداریم و از انجا مراجعت نموده با تهیه تمام و لشکر بسیار بر سر فارسیان
میرویم پس زنهار به مکان خود رفت و در ساعت صورت واقعه را با میر دزدان نوشت
که پادشاه با لشکر فردا بر سر شما می آید خبردار و هشیار باشید که این خارجی بپای خود بسلاخ
خانه می آید باید که عیار پیکان را جابجا مقرر کنید و تیراندازان را از چپ و راست در
کمین بنشانید دیگر درین مقدمه احتیاج بتعلیم نیست العاقل یکفیه الاشارة
این حقیقت را نوشت و بدست غلامان داد که بلد راه بودند و نزد سردار فرستاد چون
قاصد را روانه کرد در وقت شام خود نزد پادشاه رفت و زبان بحمد و ثنا گشود و گفت
یا امیر باعث توقف چیست زود ترا بایست بر سر دزدان رفت که چندین مال و اسباب
و جواهر از سرکار خاصه پادشاه برده اند که زیاده تی بمال القوم رضاستی می کند لقد را بنسیه
نباید داد الحال همه سامان و سرانجام و لشکر و حشم حاضر است اهمال نباید کرد که دزدان در
قسمت مال و جواهر مشغولند زود تر بر سر گنج باید رسید مبادا که مال و جواهر را در زیر خاک پنهان
کنند و گنج در ویرانه بماند و اگر دزدان بعد از ان همه کشته شدند گنج در الصحرا در زیر خاک
پنهان خواهد ماند پس وقت همان است چون این فصول بشنید از حرص مالی و جواهر فرمود
که فردا صبحی روانه شوند باز زنهار بوثاق خود رفته یکی دیگر بدوانید و حقیقت بر دار نوشت

نانظر

چون قاصد بر دار رسید در ساعت عیار پیکان را طلبید و تیراندازان را جابجا
نشاندند و چند پیاده تیرانداز که بلد راه بودند پیش زنهار فرستاد که پادشاه را از پیراهه که
از آبادانی دور باشد بیاورند چون قاصد بزنهار رسید و مضمون معلوم شد صبح بدرگاه حاضر
شده دید که پادشاه سوار شده زنهار نیز سوار شده سلاح پوشید و برابر پادشاه آمد پادشاه
گفت ای جوان تو از گرد راه رسیده در شهر آسوده باش زنهار بزنهار در آمد گفت یا امیر دل
من سوخته است من از رکاب سعادت توجه انجنبم تا تماشای کارزار کنم و مشاهده نمایم که
حق تعالی ظالمان را چون دفع میکند پادشاه را ازین گفتگوی خوش آمد چه داند که در زیر کاسه
نیم کاسه است و آشی برای او پخته است گفت ای جوان خوش باشید بیا و کارزار را تماشا کن باز
زنهار یکی دو انیده که مصالحی بپای کار آورده ام آن روز تا شام رفتند و بدامن کوهی رسیدند
مهتر دزدان را جاسوسان خبر دادند که فلانجا رسیده اند و فرود آمده اند مهتر دزدان مردم را
مستعد کرده از راست و چپ در کمین نشاند و کس پیش زنهار فرستاد که آنچه نوشته بودید موجب
نوشته عمل کردیم و انتظار آن ساعت را میکشیم که صید را بدام آوری زنهار مضمون کتابت را
معلوم کرده چون روز شد پادشاه سوار شد و زنهار همه جا پیش پیش میرفت و لشکر برابر
او میرفتند تا بدامن کوهی رسیدند که راه بدر رفتن نداشت امشب در انجا فرود آمدند و
غلامان که بدرقه و بلد راه زنهار بودند زنهار را نزد سردار دزدان بردند سردار برخواست و زنهار را
در بغل گرفت و عیار پیکان بپای زنهار افتادند که عجب شکاری بدام آورده حالا بفرما که ما را
چه باید کردن که صد و پنجاه تیرانداز حاضر است زنهار گفت باید نیمی از شب بگذرد بیا و با چهار
طرف اینها را فرو گیرند که ایشان یک شب و یک روز است که راه بیراهه آمده اند و همه مانده و خسته
گشته و اسبان ایشان از راه رفتن باز مانده و پاره لشکر در عقب مانده اند و هنوز نرسیده اند
وقتی که سردار گشته شد لشکر بگریزی می آورند و دزدان باشاره زنهار چهار طرف ایشان را فرو گرفتند
و تیرباران کردند شور و غوغا در میان لشکر بهم رسید همه خواب آلود و سراسیمه برخواستند پادشاه

سوار شد و راه بدر رفتن نداشت ناگاه عیاری ملک را شناخت تیری بر سینه او زده
از اسب در انداخت چون لشکر پادشاه را کشته دیدند گریختند و راه بدر رفتن نیافتند
همه کشته شدند چون روز شد یکی زنده نمانده بود و زردان اسبان و یراق ایشان را نزد
سردار آوردند مهتر گفت ای یاران قدر و مرتبه زنهار را بدانید و شکر این نعمت را بجا آرید
که چنین دشمنی از سر ما دفع شد که هر سال بر سر مسلمانان ملک فارس میرفت و قتل و غارت
میکرد و بعد از آن مهتر بزنهار گفت ای برادر آنچه ازین که خواهی بردار زنهار گفت ای مهتر
سر این فارجی و اسب و شمشیر او را میخواهم در ساعت فرمود سر ملک را پوست کنده پر کاه
کردند و بر سر نیزه کردند و اسب و شمشیر او را آوردند و تسلیم زنهار کردند و یکدیگر را وداع
نموده زنهار روانه فارس گردید والی فارس که این خبر فتح شنید یک روزه راه باستقبال
زنهار آمد و زنهار را در بغل گرفت و نوازش کرد و او را باعزاز تمام بشهر آورد و شهر را آیین
ببستند و سر دشمن بر نیزه کرده در شهر گردانیدند بعد از آن دختر خود را عقد بسته بزنهار داد و از
آن زمان اکثر زنهار ضرب المثل شده پس اعزیز این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که همه
کارهای سخت را بفکر و تدبیر و عقل آسان از پیش میتوان برد و دیگر مثل زنند و گویند انگشت
مبر تا خیک نریزی نزد اول این مثل را تمثیلی بیاوریم آورده اند که در بلاد گیلان مردی
بود متمول با مال بی نهایت که از عمر نفط فروشی بسر رسانیده بود و آخر غلامی داشت در نهایت
امانت و دیانت که بامر نفط فروشی مامور بود و خواجه از حرص مال بغلام تعلیم میداد که در
وقت خریدن نفط هر دو انگشت سبابه را بدور پیمانه بگذار تا اندکی زیاد گرفته شود و در وقت
فروختن بمردم انگشت از دور پیمانه بردار تا اندکی کم شود غلام گفت ای خواجه درین حال خیانت
بشود و مال حرام میگردد و از شومی خیانت همه یکبار بباد فنا میرود و آنوقت افسوس
سودی نکند و مال حلال در دنیا وفا نکند چه جای حرام که عذاب آخرت باشد و انگشت
بدور پیمانه گذاشتن چه قدر نفع کند چند قطره نفط چه قدر تفاوت خواهد داشت کمی و زیاده

[illegible]

آن چه حاصل خواهد داشت و با این نیت تمام حرام میشود خواجه گفت ای غلام بعقل این
سوداگری است از سر چیز اندک نباید گذشت این را ملاحظه باید نمود که در مثلها گفته اند
مصرع قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود غلام پاک سرشت گفت این مثل را هم
گفته اند ع هرچه بزبان آید بزبان آید مال حرام جمع کردن آخر بباد را همه بدریا فرو رود
خواجه گفت ای غلام من مال خود را بدریا نمی برم و دریا بخانه من نمی آید بسیار بیهوده
مگو برو بکار خود مشغول باش ترا با این فضولیها چه کار است گفت آنچه حق بود من گفتم دیگر
تو دانی پس غلام امر نموده خواجه کار میکرد چون ازین مدتی گذشت خواجه شنیده که در شهر ساحلان
نفط قیمت تمام دارد حرص و طمع او را برین داشت که بانجا رود و سفر دریا کند نفط بسیار
خرید و قریب بهزار خیک از نفط بالای کشتی برده کشتی پر و مالامال و مملو گردانید غلام
گفت اگر امسال بر گردیم و بدیار خود آییم دیگر بار البته سوداگری و تردد احتیاج نیست و نخواهد بود
باغ و ضیاع خریده آسوده گردیم غلام گفت ای خواجه چرا نگفتی ان شاء الله تعالی اگر خدا خواهد
چنین گردد القصه چون در کشتی نشستند و میان دریا رسیدند بادی عظیم برخاست و طوفان
بهم رسید کشتی را بحرکت در آورده دل خواجه چون موج در سینه طپیدن گرفت و کشتی
بی لنگر شده و ملاحان گفتند ای خواجه جان عزیز است اگر خواهی سلامت برآیی کشتی را
سبک باید کرد تا از ظرفی بیرون توانیم رفت خواجه از ترس جان خیکهای نفط بدریا
می انداخت و بغلام میگفت خیکها را بدریا انداز تا کشتی سبک گردد و بالسلامت بیرون
رویم و ازین بلا خلاصی یابیم غلام گفت خلاصی و نجات بدست خدا است نه خیک بدریا انداختن
غلام فرصت یافت و خواجه را نشانه ناوک تشنیع و ملامت ساخت و گفت ای خواجه
نگفتمت انگشت مبر تا خیک نریزی چون خیکهای نفط را تمام بدریا انداختند
کشتی خالی شد بحکم خدا باد برطرف شد و کشتی برقرار ایستاد چون خواجه کشتی را از خیکهای
نفط خالی دید پشت دست بدندان گزید و بر سر خود میزد غلام گفت ای خواجه بحال افسوس

وبد است سود نکند ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ؛ قطره قطره مال حرام جمع
کردی و خیک خیک بدریا انداختی و این مثل از آن روز مانده است انگشت
مبرا خیک خیک نزنی و ازین مثل عبرت باید گرفت الحال آمدیم بر سر مثال شعر قمر
اللهم لبیک لبیک ؛ الرحمن بر سر ؛ اول اندیشه انگهی گفتار نظم آنجا که عیان است
چه حاجت به بیان است ؛ ع از کوزه همان برون تراود که در وست ع آلو چه چه به آلو نگرد
رنگ بر آرد ؛ آرزو عیب نباشد آمدن بارادت رفتن باجازت ع آنها که قرار اند
خراب همین دهند ع از دل برود هر آنچه از دیده برفت ؛ از گوشت ما می که بریدیم
بریدیم ؛ ع از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن ع این غم اندر عاشقی بالای غمهای
دگر ؛ انصاف بالای طاعت است ؛ آنچه نخوردۀ و نیخ نیست ؛ امید به از خوردن است
امیدها در نا امیدی است ؛ اول الطعام آخر کلام ؛ اشتها در بیخ دندان است ؛ از برای شکم
منت دو کس نباید کشید ؛ فی الحقیقه این مقرون نصیحت است یعنی از برای رزق مقدر که
نصیب است و میرسد پس آبرو ریختن و بار منت بر خود نهادن خسر الدنیا و الآخره شدن است
و فایده ندارد مصرع آواز دهل شنیدن از دور خوش است ؛ این آتش و این طغار ؛
آنچه در دیگ است بچمچه بیرون می آید ؛ این همه کمچه زدی کو حلوا ؛ اینجا آهو سم می اندازد
و کلاغ پر ؛ اینجا پشه را در هوا نعل می بندند ؛ این جا موش بعصا راه میرود ؛ این دو
مثل کنایه از مکان پر خوف دنیا است یعنی درین دو روزه که در دنیا هستی در نهایت
احتیاط و ملاحظه باید بود مصرع در هر سنگ که مردان خدا است ؛ موسی آنجا بعصا میکرد ؛ از
آسیا که بیرون آمدی ؛ رفتی با سنگ و پا سنگ چکار ؛ آسیا است و نوبت ؛ از گرد آسیا ریش
خود را سفید کرده است ؛ آنچه از دست بر آید بپای تو بریزم ؛ ارمغان مور پای ملخ باشد
از درویشان برگ سبزی ؛ از زندان قاپ گرگی ؛ اراده مقدم است ؛ اگر بای است
کار سهل است ؛ آن دختر را گاو خورد ؛ آلو زرق برگشت ؛ ایزوی ورق را نخوانده است

آن دکان

آن دکان بر چیده است ؛ آن سر رشته از دست رفت ؛ آنچه دیدی در میان نیست ؛
این کاروان کوچ کرده است ؛ اول کاسه و اشکنه ؛ این سنگ و این پا سنگ ؛ این گو
این میدان ؛ این جاپه این ریسمان ؛ این گز و این بیمان ؛ این مرده و این گورستان ؛
آخر آبی بجوی ما خواهد رفت ؛ این بلو این کلو ؛ آخر پیری و داغ اسیری ؛ آخر ریشی کا کشی ؛
آخر گندم پوست بلغر اجان است ؛ آخر از پوست در آمد ؛ آستان در خانه بلند است ؛ از
ریش تیغ مسلمان است ؛ از کفر ابلیس مشهورتر است ؛ از هر جا که می بری خون بر می آید ؛
آخر بش چه بیت ؛ از باران بزیر ناودان گریزد ؛ از اسب فرود آمد و بر خر نشست ؛ آخرش
بلند است ؛ آخر در پای کاه و اهنت ؛ اسب از دویدن جو خود را زیاد میکند ؛ از اسب دو دو ار صحبتش
جو ؛ اسب لغاره جی شده است ؛ اسب کاه گیر است ؛ اسب و استر هم لگد زنند ؛ اسب و استر
جنگ میکنند خر در میان لگد میخورد ؛ اسب وزن و شمشیر وفا دار که دید ؛ از سایه خود رم میکند ؛
احمق بسیار خوش ؛ رو بود آبله هم بر آورد ؛ احمق بهیچ نمیرفت زدندش ؛ انگشت عسل بوار
کشید ؛ یعنی جنگ و فتنه میان قوم بهم رسانید ؛ انگشتک میزند ؛ کنایه از شادی و خوش
حالی است ؛ مثالش جامی گوید نظم سیب ابرو دو بهم سخت زده ؛ فندق از حزمی انگشت زده
انگشت به نیل کشیده ؛ کنایه از فقر و فاقه و پریشانی مثالش شیخ سعدی گوید نظم با برو با بار
ازرق پیرهن ؛ تا کشش بر خانمان انگشت نیل ؛ انگشت انگشت بر خیک جنگ نزنی ؛
شان نزول این مثل مذکور شده ؛ انگشت بد بر کسی مزن ؛ تا درت را انگشت نکوبند ؛
یعنی هر که بدی کند باکسی ده برابر آن ده بیند ؛ مثالش خاقانی گوید نظم انگشت مکن رنجه
بدر کوفتن کس ؛ تا کس نکند بدر کوفت مشت ؛ حکایت تمثیل باید ؛ انگشت بریده را نمک
نمیکنند ؛ انگشت بدهن تعجب کرد ؛ انگشت نمای خلق شده ؛ یعنی به بدی شهرت کرده و
رسوای خلق شده ؛ آبخورش فلانی از اینجا بریده شده ؛ کنایه از مسافر شدن و از جائی رفتن با
آب از دستش نمیچکد ؛ کنایه از بخل باشد ؛ مثالش خلاق المعانی گوید ؛ از بخیلی که هست ساکت شد

که بر بند دست ناپاکش ؞ نیست ممکن که یک دو قطره خون ؞ آید از دست ممسکش بیرون ؞
آب بر آتش فلانی زده است ؞ کنایه از تسکین دادن خشم و غضب باشد مثالش نظامی
گوید نظم سرد سازد آتش دوزخ بجود ؞ هرکه او آبی بر آتش میزند ؞ آب از سرچشمه گل
آلوده است ؞ آب را از سر بند باید بست ؞ آب داند که آبدانی کجاست ؞ آبروی خود بر باد
داده ؞ آبرو را آب جو نباید کرد ؞ این از آب روشن تر است ؞ آب که از سر گذشت چه یک
نیزه چه صد نیزه ؞ آب از غربال بخشش میکند ؞ آب در شیر کرده کنایه از ناراستی و مکر و حیله باشد
آرد بیختیم و پرویزن آویختیم ؞ آب زیر کاه است ؞ پیش از آب پاتابه وا مکن ؞ آب بی لجام
خورده ؞ یعنی خودسر و بی مربی برآمده ؞ آب زده شده ؞ یعنی خراب و نابود گردیده ؞ آب
باز است ؞ یعنی مرد مکار و حیله باز است ؞ آب را بر رخش میدواند ؞ یعنی در میان مردم فتنه
میکند ؞ آب در جگر ندارد یعنی فقیر و بینوا است ؞ مثالش ابن یمین گوید نظم در جگر چه
مرا از آتش فقر آب نماند ؞ لیک بحری است کف راد تو بر آب زلال ؞ آب و آتش را باهم
چه دوستی ؞ آتش برگشته با خاکستر بازی می کند ؞ آتش که در پنبه افتاد خشک و تر نمی پرسد آتش
در دهان دارد ؞ آتش اگرچه اندک است خار نباید داشت ؞ آتش از باد تیزتر گردد ؞ آتش در گر
دارد ؞ آتش کفشم زبانم سوخت ؞ از یک دست صدا بر نیاید ؞ از آدم کلان تهی دستند
اگر توانی دست هاون را بشکن ؞ اگر باور نداری در میان است ؞ اگر راه نمیدانی از تنگ
چه میپرسی ؞ اگر یار نه اغیار مباش ؞ اگر گل نه خار مباش ؞ اگر نان گندمی نیست زبان گندمی
چه شد ؞ اگر کلید دو امید است برای سر خود میکرد نظم آسوده کسی که خر ندارد ؞ از کاه و
جوش خبر ندارد ؞ اگر قاروره پاک باشد ؞ از حکیم چه باک ؞ از مرگ حذر چه سود چون وقت آید
اگرچه مرگ حق است اول از برای همسایه ؞ آوازه مرگ زود میرسد ؞ انتظار بدتر از مرگ است
آدم بی نفس در امان خداست ؞ آدم را با آدم خوش است ؞ آدمی را اصل میباید نه زر ؞ آدم
خوش سودا شریک مال مردم است ؞ آدمی را کمتر از خریت است ؞ ابلهی کف نادانی باور کرد ؞

ابله با ابله

ابله با ابله خوش دارد ؞ آستین شیر کرده است ؞ مثالش انوری گوید ؞ پر شیر کرده دست
حوادث از آستین ع تا دامن تو دید گریبان روزگار ؞ آستین بر زده است ؞ کنایه از
مستعد شدن باشد ؞ مثالش ظهیر گوید نظم چو سنبل تو سر از خاک یاسمین بر زد ؞ غمت بکشتن
خونم آستین بر زد ؞ اینجا دندان فرو برده است ؞ اینجا راه بدهی میبرد ؞ اینجا پنبه نهاده است
اینحال بر بر مزن ؞ کنایه از هرزه گفتن باشد ؞ مثالش خسرو گوید نظم گفتم ای سرو خرامان
چشم میدارم ز تو ؞ در جوابم گفت خسرو اینقدر بر بر مزن نظم هر کاری که همت بسته گردد
اگر خاری بود گلدسته گردد ؞ هرکس هرچه قسمت بود داد او ع باید متاع نیکو از هر دکان
که باشد ؞ پا باندازه گلیم باید دراز کرد ؞ بیماری به که بیکاری ؞ بیکاری کاهلی بار آورد
بکاهل کار مفرما بشنو ؞ بالش نرم زیر سرش نهاده ؞ کنایه از فریب دادن و از راه بردن است
بالش از زیر سرش کشید ؞ یعنی بمکر و حیله از او اقرار شنید ؞ باد پر است ؞ بادی بر دست
خود افکنده ؞ کنایه از غرور و تکبر باشد ؞ مثالش نظامی گوید نظم شمعی که نه از نور گیرد
از باد بروت خود بمیرد ؞ باد در سر ما میکند ؞ کنایه از لغو و پوچ و هرزه گفتن باشد ؞ بر باد
گره نمیتوان زد ؞ یعنی عمر خود بر باد مده مثالش خواجه حافظ گوید نظم گره بباد مزن گرچه
بر مراد وزد ؞ که این عجوزه عروس هزار داماد است ؞ بخیه بروی کار افتاد ؞ پوست کنک
بروی کشیده ؞ کنایه از بردن ترش رو و گره پیشانی باشد ؞ بپوست مردم افتاده ؞ پوست
خر و دندان سگ ؞ با خرس در جوال رفته ؞ پی را گم کرده ؞ کنایه از پنهان کردن امری
باشد ؞ که کسی آگاه نشود ؞ پی بدر برده است ؞ یعنی از کاری که مطلع نبود آگاه شده ؞
پولی برده است ؞ یعنی کار پنهان را نشان یافت ؞ پای خورده است ؞ یعنی بازی خورده است
پایش بگودال فرو رفت ؞ پای خود را محکم کرده ؞ پا در رکاب شده ؞ پا در هوا سخن میگوید ؞
یعنی حرف زدن را نمیداند چه میگوید ؞ پا بخر رسیده پای کشیده است ؞ پای ز گرفته ؞ بز را
بپای بز آویزند ؞ بز از غم جان است ؞ قصاب از غم پیه ؞ بز بازی میکند ؞

بر بچراغ پا می کند ؛ کنایه از مرد طرار عیار باشد ؛ بزگیری میکند ؛ متاع را ارزان میکرد ؛
آن را بزگیر میگویند ؛ پرده از روی کار خود برداشت ؛ برات عاشقان بر شاخ آهوست
بر آتش نشاخ آهو نوشته اند ؛ بریسمان بر سان بکعبه نتوان رفت ؛ پرش رفته و کفش مانده ؛
پشمی در کلاه ندارد ؛ بی علت فی ؛ بکمر خراسانی ؛ بی و اتوره قزوینی ؛ بی این سم نمی شود ؛
پنج انگشت برابر نیست ؛ بی دف میرقصد ؛ بوسه به پیغام نمیفرستند ؛ برای مصلحت
کون خر بوسه میکنند ع بهر یک گل منت صد خار میباید کشید ؛ باری چو کشی بار نگاری
باری ؛ بار سبک رو و بمنزل میرسد ؛ بار برو در راه است ؛ بعد از خرابی بصره بغداد آدش
خراب است ؛ هر دو مثل کنایه از شکم گرسنه باشد ؛ مثالش بسحاق گوید نظم بغداد شکم خراب
از خراسان ؛ معمور کنم بنام اقرا ؛ بزرگی بادست بخشندگی کن ؛ بزرگی مال خرجی ندارد ؛
پیمانه اش پر شده است ؛ بدرود رهم زور نخواهند ؛ بنواز که چنگ در گرفت ؛ برا از چه
جو پاک میکند ؛ بوستان بی سر خر نباشد ؛ با دردلباز نماید رهان برسی بی درد
مباش تا توانی یک دم ؛ باغبان را وقت میوه گوش کر میشود ؛ باغ بالا و آسیا پائین ؛
بیش از ملا منبر میرود پیش از استاد دکان پس زانو نشسته است ؛ کنایه از فکر روزگار
و اندیشه دنیا باشد ؛ پای چراغ تاریک است ؛ بلقمان حکمت آموزی چه حاصل ؛
به لیف کاسه گری بند است ؛ پیشانی وی در است ؛ بالانشین کنج است ؛ بر کهنه برزن که
نو گران است ؛ بکوب بکوب همان است که دیدی ؛ شان نزول این مثل باید انشاالله
نظم برکنده به آن چشم که بد بین باشد ؛ بد بین همه جا در خور نفرین باشد ؛ بجث چو
برگشت آلوده دندان می شکند ؛ بهشت را بهشتی اگر دنیا را بهشتی ؛ بوی مشک نهان
نمی ماند ؛ بچه بوی هر لیسه در شور افتاد ؛ پهلو بفلانی داده است ؛ پهلو دراز است ؛ تک پهلو
افتاده است ؛ پرده مردم مدرنا پرده است ماند بجای ع با بدان سر مکن که بد کردی ؛
بد خواه کسان بمطلب نرسد ؛ بد مکن که به بد افتی ؛ چه مکن که خود افتی ؛ نظم با بدان برکن

که هر کار

که هر کار ؛ خود سوی بد خصال و بدکردار ؛ بدانکه با بدان نشستن و امیزش کردن ضرر بسیار
و با نیکان صحبت داشتن نفع بسیار دارد و از کلام حضرت رسول صلی الله علیه و آله ثنا
این پند پسند است که آنحضرت فرموده مَثَلُ الجَلِیسِ الصَّالِحِ کَمَثَلِ العَطَّارِ
اِن لَم یُجدِیکَ مِن عِطرِهِ یَنفَعُکَ مِن رِیحِهِ پس آدمی را سزاوار است
که از بدان دوری جوید و اجتناب نماید و خود را بعلما و صلحا پیوندد که آدم نیک از صحبت
و مصاحبت بدان بد میشود و آدم بد از همنشینی و مخالطت نیکان نیک گردد ؛ بیت ای برادر
میگریز از یار بد ؛ یار بد بدتر بود از مار بد ؛ مار بد تنها ترا بر جان زند ؛ یار بد بر جان و بر
ایمان زند ؛ صحبت نیکانت از نیکان کند ؛ نار خندان باغ را خندان کند ؛ ای عزیز
این مثل شنیدی آگاه شو که آنحضرت فرموده کسی که با نیکان مخالطت کند و هم صحبت گردد
البته نیکی او با و سرایت کند و از صحبت و همنشینی او فیض یابد و لیکن طبع کریم که از صحبت بدان فاسد
و ناچیز گردد و لیکن طبع لئیم که از معاشرت و صحبت نیکان نیکو گردد و بصلاح آید در مثلها گویند
مصرع انگور با انگور دیگر رنگ برآرد نظم پسر نوح با بدان بنشست ؛ خاندان نبوتش گم شد ؛
سگ اصحاب کهف روزی چند ؛ پی نیکان گرفت و مردم شد ؛ پس دیده و دانسته امیزش
با بدان مکن که حق تعالی در کلام خود فرموده است وَلَا تُلقُوا بِأَیدِیکُم إِلَی
التَّهلُکَةِ نقل است که حضرت امیر المومنین فرموده است که بر شما باد که از همنشینی بدان
بگریزید و دور باشید که طبع آدمی دزد است و آگاه باشید که از ایشان چیزی بدزدد و شما
خبردار نباشید چنانچه حضرت رسول صلعم فرموده که همنشین نیک چون عطرفروش است
اگرچه عطر خود بشما ندهد اما از بوی او بهره مند میگردید و همنشین بد چون کوره آهنگران است
اگرچه شراره آتش بشما نرسد اما دود و غبار او بشما میرسد پس ناچار که از صحبت بدان دوری
گزینید و بگریزید که اثر صحبت بدان از زهر مار رهی ندارد کار زهر است و مخالطت ایشان
از سختی جان کندن دشوارتر است و این معنی را الحکیم فردوسی بنظم در آورده است نظم بعنبر

فروشی اگر بگذری ؛ سراسر شود جامهات عنبری ؛ وگر بگذری سوی انگشت گر ؛ نبینی بغیر از سیاهی دگر ؛ و حاصل آن است که مطلقا از صحبت مردم نادان جاهل بی باک بد زشت سیرت فاسق اجتناب نمائی و دوری ایشان را واجب و ضروری دانی و گوهر نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع لئیم و دون همت خبیث منتظم نسازی و از قوم ناهنجار ناپاک در سلکها بگریزی چنانچه در حدیث آمده مَنْ خَالَطَ الْأَرْذَالَ حُقِّرَ با فرومایه هرکه یار شود ؛ گر عزیز جهان است خوار شود ؛ و دیگر در مثلها گویند که گذا[ن] مجید آمده وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ نظم بدخواه ترا زمانه بدخواه بس است ؛ او را ز زمانه عمر کوتاه بس است ؛ گر چاه کند که تو افتی در وی ؛ انچاه که کنده بود او را همان چاه بس است نظم هرچه کنی بخود کنی ؛ گر همه نیک و بد کنی ؛ کس نکند بجای تو ؛ آنچه تو خود بخود کنی ؛ در قرآن نیز آمده كُلُّ امْرِئٍ بِمَا كَسَبَ رَهِينٌ ع پس هرکه هرچه کند بخود کند چو در گرو عمل خود در بند و گرفتار است و هرچه کند همان پاید و درین مقام حکایتی مناسب بیاوریم تا به چند و عبرت شود آورده اند که در بصره مردی بود و او را ابو القاسم صفار گفتندی او حکایت کرد که از میراث پدر شمشیری بمن رسیده بود که مثل نداشت تا روزی معیشت بر من تنگ شده با خود که این شمشیر لایق پیشکش است بخدمت او برده بگذرانم و از انعام او نصیبی یابم باین اراده از خانه برآمدم اتفاقا یک نفر اعرابی در راه بمن برخورد و رفیق شده چند روزی که رفتیم درمیان من و او الفتی پیدا شده احوال او معلوم کردم از قبیله بنی تمیم بود و دانستم که آن طایفه که بعرض آشنائی نمایند من خود را از او کشیده نگاه میداشتم و محترز بودم چون دانست که من شمشیر قیمتی دارم که از برای خلیفه همین بر اشرف العالمین دیده که بخدمت خلیفه رسیدیم و شمشیر را گذرانیدم از من قبول کرده تشریف و انعام داد و هزار دینار زر سرخ تکلف کرد و بعد از چند روز دیگر مراجعت کردم و بی رفیق روانه شدم آن اعرابی در کمین

من بود چون یک منزل رفتم اعرابی خود را بمن رسانید و مرحبا گفت و گفت یا با اعجم باز در این سفر با تو رفیقم گفتم الهی عاقبت بخیر باد و دانستم که بوئی برده است که با من هزار دینار است و قصد من دارد که قبیله بنی تمیم همه قطاع الطریق و راه زنند من بهمه جا از و محترز بودم و دورتر میرفتم تا به نخلستانی رسیدیم که از آبادانی دور بود اعرابی بامن گفت که ای عجمی چرا از من دوری میکنی من دوست توام نزدیک من بیا گفتم دوری و دوستی چون دانست که من دانسته ام که او قصد من دارد از و دورتر میرفتم ناگاه شمشیر کشیده مرکب بر من دوانید چون چنان دیدم خود را از اسب بزیر انداختم و پیاده درمیان جنگل و نخلستان درآمدم و او در عقب من سواره اسب میتاخت و من پیاده میگریختم درمیان نخلستان ازو و گنبدی دیدم گمان کردم که آبادی است خود را بدان گنبد رسانیدم دیدم که معبد یهودان است آن اعرابی اسب مرا کتل کرده از عقب من می آید و میگفت ای عجمی بپای خود بسلاخ خانه آمدی دیگر راه گریز نداری و از دست من جان نمی بری من خود را لاعلاج بدان گنبد انداختم و آن گنبد بسیار تاریک بود من خود را بکنج آن سپرده در پس در ایستادم او سواره بدر گنبد رسید و از اسب پیاده و فرود آمد و اسب را بدرختی بست اتفاقا آن گنبد مکان آن دزد بود که راهزنی میکرد و مالها را در آنجا جمع مینمود و کسی راه بدان گنبد نمیبرد من دست از جان شسته بخدا پیوستم و پدر من وصیت کرده بود که ای پسر هرگاه ترا محنتی و شدتی رو دهد از روی صدق و اخلاص این آیه کریمه را سه مرتبه بخوان و بخود بدم که حق سبحانه و تعالی ترا از آن ورطه نجات دهد من بخواندن این آیه مشغول شدم که وَمَنْ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللَّهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ [شَيْءٍ قَدْرًا] و آن دزد در بیرون در نعره میزد که ای عجم خیره سر خر بپای خود بگور آمدی من در پس در آواز او را می شنیدم و دل بلطف الهی بسته این آیه را میخواندم

آن اعرابی اسب را بر درخت بسته و شمشیر را کشیده بدرون گنبد در آمد و گفت ای عجم
ترا اجل باینجا آورده بده هزار دینار که در کمر داری از مال من است چون گنبد بسیار تاریک بود
از من گذشت در آنجا چاهی در زیر زمینی بود با تیغ برهنه متوجه بآن زیر زمین شد من از عقب
در آهسته بیرون آمدم و آن در بسیار محکم و استوار بود و از بیرون زنجیری محکم داشت در را
پوشیده از بیرون زنجیر کردم و حق سبحانه بفضل و کرم خود و ببرکت آیه کریمه در بر روی من
گشود و بر روی اعرابی بست اعرابی چون الحال بدید در پس در آمده در را محکم دید بسته دانست
که دیگر خلاصی ندارد آنگاه در پس در بعجز و زاری در آمد چون من پیاده و بسیار دویده و خسته
و مانده بودم در بیرون در نشسته بخاطر جمع آسوده بودم و دمی کشیده سجده شکر بجا آورده گفتم نظم
اگر تیغ عالم بجنبد زجای ‡ نبرد رگی تا نخواهد خدای ‡ آن اعرابی در درون گنبد بتضرع
و زاری مینمود و می گفت ای بابا عجم من سر بدی که در دل داشتم همان بپیش من آمد و بر هم
کردم با خود کردم و چاهی که برای تو کنده بودم خود در افتادم از روی مروت و مردی از
عجم مانده است مرا ببخش و در بر روی من بگشا که من بنده تو ام توبه کنم گفتم ای شقی خدای تعالی
در بر روی تو ناپاک بسته و این دم دم آخرین است توبه تو اکنون سودی ندارد و نفع نکند
من اگر در خلاصی تو سعی کنم خویش را خوار و مورد ملامت سازم خود این بلا بر سر خود آورده ای ع
چرا عاقل کند کاری که بار آرد پشیمانی ‡ ای شقی شقی درین گنبد یهودان ماندن تو
عین صواب است ترا اجل دوانیده و بپای خود بگور آمده ای نظم هر که در راه قدم باز نهد
خویش را خوار و متهم سازد ‡ خود این بلا را بر سر خود آورده ای و لعین که خون چندین مسلمان
در گردن تست مصرع خود کرده را لعنت بر خود باد ‡ اعرابی گفت بحال تو
تو توبه کنم مرا ببخش گفتم ای شقی این را نمی گوئی که نزد اشناسید تو هرگز ترک این عمل نکنی
و توبه تو سودی ندارد خدای تعالی میفرماید فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا
رَأَوْا بَأْسَنَا توبه تو الحال چه فایده دهد و هرگز تو ترک این کار نکنی مصرع چو بی

العجمی

بر طبیعتی که نشست ‡ نرود تا بروز مرگ از دست ‡ و حضرت باری تعالی در کلام خود خبر
داده و فرموده است وَالَّذِي خَبُثَ لَا يَخْرُجُ إِلَّا نَكِدًا تو هرگز ترک این
عمل زشت نکنی و ازین کار برنگردی بسیار یاوه مگوی و آهن سرد مکوب که فایده ندارد
اعرابی گفت ای جوان من بد کردم و ببد خود گرفتار شدم تو مرد نیکی به نیکی خود عمل کن گناه
ببخش و رحم نما و در بر روی من بگشا تا بیرون آیم و الا هرگز گذار آدمی بدین مقام نیفتد و
من درین چاه هم مانده در بگشا ما در آییم گفتم ای شقی آزموده را کار بازی نمیخورد و خدای تعالی
فرموده وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ من دیده و دانسته خود را در بلا
نیندازم اگر تو ازین زندان و معبد یهودان نجات یابی بدتر ازین میشوی که بودی و هیچ
عاقل این کار نکند که مار دنبال زده رها کند اعرابی گفت ای جوان تو از همه جا خبر داری و بهمه گونه
دا رسیده و از آیات قرآنی آگاهی شنیده که بزرگان گفته اند الْأَعْرَابُ سَادَاتُ
الْعَجَمِ من گفتم ای بدبخت نشنیده که خدای تعالی در کلام خود فرموده است الْأَعْرَابُ
أَشَدُّ كُفْرًا وَنِفَاقًا و بزرگان گفته اند نظم اعراب بنو تمیم و غطفان نفاق ‡
با خلق محمدی بکردند نفاق ‡ بر سنگدلی و جهلشان شد نازل ‡ الاعراب اشد کفرا
نفاق ‡ ای بدبخت تو از قبیله بنو تمیمی و قبیله تو با حضرت رسول خدا چها که نکردند
مصرع گذشتا که عرب طعنه بر عجم میزد ‡ و توبه الحال سودی نکند و له تعالی حَتَّى
إِذَا أَدْرَكَهُ الْغَرَقُ قَالَ آمَنْتُ اعرابی گفت ای جوان تو از معانی قرآن
خبر داری پس عمل بکردار نیکی خود نما که نیکو کار بکردار خود برسد در بگشا تا بیرون آیم
و هزار دینار زر سرخ که در کمر دارم بتو دهم و این اسب را نیز پانصد درم خریده ام نیز
و هم گفتم ای احمق اسب را خدا بمن داده است تو مبارک مرده آزاد سکنی و همیانی که
در کمر داری اگر نصیب من است بمن خواهد رسید الحال درین معبد یهودان باش
تا فردای قیامت نیز حشر تو با یهودان باشد دیگر گفت در بگشا که اینجا پر مال است همرا

بتوحواله کنم گفتم ای شیخ شیر شتر نه دینار خوب این گفتم و برخواستم و بر اسب دزد سوار
شدم و اسب خود را کتل کرده راه بصره در پیش گرفتم و بحکم قضا بسلامت بمنزل خود رسیدیم
بعد از شش ماه دیگر مرا خواهش و رغبت رأس العین پیش آمد چون بدان نخلستان رسیدم مرا طمع
بحرکت آمد و حرص برین داشت که آن دزد می گفت که هزار دینار زر سرخ دارم و چاه را که
از راه جدا شده بآنجا رسیدم و دو غلام همراه من بودند فرود آمدیم در راه همچنان که نشسته
بودم دیدم که نشان من بود در بگشودم و بدرون گنبد رفتم آن دزد را دیدم که در عقب
در افتاده و گوشت و استخوان از هم جدا شده سر او را بپای خود جنبانیدم و از روی استهزا
گفتم برخیز ای اعرابی از عجمی همیان زر بستان سر پای من بجنبر گردن او بند کرده بودش از تنه
جدا شد همیانی از چرم در زیر سرش بود بسر چوب بیرون آوردم پر از زر سرخ بود گفتم
با قسمت این رنج و تعب سبب این گنج بوده که ازین زر و مال بدست من آید بعد از آن
بدرون چاه و زیر زمین رفتم مال و منال بسیار دیدم آنچه لخوش و جواهر بود برداشتم با خود
گفتم نظم آنچه نصیبست نه کم میدهند ؛ گر نستانی بستم میدهند ؛ نصیب من از آن
و مال او سبب الاسباب این سبب مرا باین زر و مال رسانید که بعد از رنج و ترس این مال بدست
من آمد از آنجا برگشته بوطن خود آمدم و این تمثیل برای آنست که آدمی بداند که هر چه از خیر و شر و
نفع و ضرر میکند با خود می کند و قوله تعالی مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ
فَعَلَيْهَا پس هر که در کردار و عمل و کردار خود است هر چه کند همان بیند در حرف با مثل
مذکور شد که بکوب بکوب همان است که دیده شان نزول این مثل را حکایتی بیاوریم
آورده اند که در شهر غزنین مردی بود ابو الاعلی نام بسیار صالح و متقی روزی بخدمت
عالم دانشمندی رفت و گفت یا مولانا بهترین و فاضلترین اعمال در دنیا کدام است که بکار
آخرت آید عالم فاضل گفت بهترین کارها در دنیا عمل صالحست و پرهیزکاری باز پرسید
که یا مولانا حلال ترین ماکولات و ملبوسات را در دنیا از چه ممر بدست توان آورد گفت

از رنج

از رنج دست و عرق جبین که کسب و حرفت باشد حلال ترین چیزهای دنیاست چون ابو
الاعلی این کلام از آن عالم بشنید بخانه آمد و با خود قرار داده و فکر و اندیشه نمود که اول
ترک اختلاط مردم دنیا نموده روزها بتعلیم و تحصیل علوم باید کشید و شبها بکسب دقاقی
مشغول باید بود و باین امر قیام باید نمود تا شبی در واقعه دید که ببالای کوه بلندی رفت
و کوه سبز و خرمی بود و همه جا تفرج میکرد و صنعت باری تعالی می دید ناگاه چشمش در عالم خواب
بر شعبی از شعوب افتاد که نوری از روی میدرخشید ابو الاعلی بآنجا رفت مشاهده کرد در آن
سطحی دید مشبک که سوراخهای خورد و بزرگ و بحد و نهایت داشت و آب سفیدی از آن
منفذها برمی آمد ابو الاعلی متعجب و حیران ماند از جمعی که متصدی آن بودند پرسید که ای
برادران این سوراخهای خورد و بزرگ از چه رهگذر است و آب سفید از چه ممر است که اینها
بهم آمیخته میشود آن جماعت گفتند این سوراخهای خورد و بزرگ که فرو میریزند این آب
و بهر لب تشنگان زلال روزی میرسانند و بقدر مقدور از فیض پر میشوند ابو الاعلی گفت که
سر چشمه رزق من کدامست گفتند ترا چه نام است و پسر کیستی نام خود و پدر خود گفتم آنگاه
بدفتر نگاه کردند و بمن نمودند که این سر چشمه رزق تست نگاه کردم منفذی دیدم که از
دل لئیمان تنگ تر که قطره قطره از آن چون چشم بخیلان میچکد چون این حال مشاهده نمودم
از روی اضطراب از خواب جستم و گفتم سبحان الله من بواسطه روزی مقدر چه رنجها می بردم
و چه سعیها میکردم نظم گر زمین را بر آسمان دوزی ؛ ندهندت زیاده از روزی ؛
پس آنچه مقدور شده و رزق من است میرسد هیچکس را در کم و زیاد آن اختیاری نیست
و اگر کسی گنجهای روی زمین داشته باشد حاصلی بیش نیست بلکه آن مال دنیا وبال اوست
و همان را که بخورد رزق اوست و چون اجل رسد ناگاه همه را واگذارد بدیگران پس
این رنج و تعب عبث است و تردد و سعی فایده و نفعی ندارد زیرا که حق تعالی در کلام خود فرموده
نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ پس تحصیل آن حاصل ندارد و عمر عزیز را در علم و

تقوی صرف باید کرد که در حرکت بکار آید و برای رزق مقدر چه سعی در کار است بعد از این
در مقام توکل ثابت قدم باید بود و از فیض الکاسب حبیب الله بهره‌مند باید شد چنانچه
فرموده و من یتوکل علی الله فهو حسبه مصرع در توکل از سبب غافل مشو
رمز الکاسب حبیب الله شنو و بزرگان گفته‌اند کسب کن تا کاهل نشوی و روزی طلب کن
تا کافر نشوی بعد از آن روزها تحصیل علم میکرد و شبها بکسب دقاقی قیام مینمود و بزبان
حال با خود ترنم میکرد و می‌گفت ای ابو الاعلی بکوب بکوب همان است که دیده و در شغل
دقاقی این را در شبها ورد خود نموده با آواز حزین زمزمه مینمود اتفاقا سلطان محمود غزنوی
شبها بلباس درویشان سیر میکرد تا حال مردم شهر معلوم کند که ظلم و تعدی بر کسی واقع نشود
گذارش به در دکان مرد دقاقی افتاد آواز حزین بگوشش رسید که یکی از روی درد
و سوز این نوا میکرد و می‌گفت بکوب بکوب همان است که دیدی سلطان پیش در رفت
و گوش داشت همین نوا شنید و مردی دید که بکسب دقاقی مشغول است و بغیر از این
چیزی نمیگوید سلطان از آنجا گذشت و شب دیگر باز آنجا آمد همان نغمه شنید تا سه شب
سلطان می‌آمد و آن را می‌شنید متعجب گردید که در اینجا سری است و چیزی نخواهد این را
تحقیق باید کرد پیش رفت و حلقه بر در زد و گفت مرد غریبم و از گرد راه رسیده‌ام
و جای آسایش ندارم چه شود یک امشب غریب نوازی کنی و این راه رو سپنج
تحقیق را جای دهی که بجاست تا مهمان تو باشم مرد دقاق دو دیده در برون مهمان
بگشود سلطان گفت مهمان دوست داری گفت مهمان هدیه خداست مصرع کرم نمود
فرود آی که خانه خانه تست : مرد دقاق از روی مهربانی و مهمان نوازی در آمد و گفت
نظم خوش آمدی که خوش آمد مرا ز آمدنت : هزار جان گرامی فدای هر قدمت
و دست او را گرفته بنشاند و پارچه نانی که داشت بر طبق اخلاص نهاده نزد مهمان آورد
و کوزه آب حاضر کرد و گفت رسیده رسیده حوزه و گفته‌اند در خانه هر چه باشد مهمان بکرم

باشد سلطان را از گفتگوی مرد دقاق خوش آمده از روی ذوق چیزی بخورد و لحظه
صحبت داشتند مرد دقاق گفت تو از گرد راه رسیده پاره آسوده شو سلطان
خوابید و تن را بخواب داد مرد دقاق بر سر کار رفت و بر رسم عادت بر آهنگ زد
همان نوا خوانی میکرد که بکوب بکوب همان است که دیده سلطان را حیرت زیاده شد
که این مرد عالم و بهمه سخن آشنا و فهمیده و سنجیده آیا این کلام چه معنی دارد که او ورد
خود ساخته و بغیر از این چیز دیگر نمیگوید البته درین سری خواهد بود باید تحقیق کرد از جای
خود برخواست و نزد مرد دقاق آمد گفت ای برادر از این واقعه آگاه کن که تو مرد
آگاهی این کلام چه معنی دارد مرد دقاق صورت حال را با آنچه در خواب دیده بود بی
زیاده و نقصان بحسن بیان جلوه داد سلطان بعد از استماع با خود قرار داد که این
مرد درویش را باید که از پایه افلاس بر آورد پس نقش خیال بر ضمیر خود زد که چیزی
بآن مرد شفقت و انعام کند چون صبح شد مرد دقاق را وداع کرد از آنجا بیرون آمده
بمقر سلطنت نشست و فرمود که یکی از خادمان محرم را طلب کردند و فرمود که یک لنگری
مزعفر با سه قطعه مرغ سمین در شکم یک مرغ لعل و یاقوت و یکی زر سرخ و یکی در و مروارید بجای
پیاز پر کرده بعد از نماز عشا که کسی مطلع نباشد آن خادم بخانه مرد دقاق رسانید خادم بفرموده
عمل کرد و آن نعمت را بخانه دقاق رسانید چون دقاق طبق طعام دید به درون خانه
برد و سرپوش از سر طبق برداشت نظر بر آن طعام روح افزا و نعمت زندگانی
بخش و سه مرغ سمین کرد نزدیک بود که مرغ روحش از خوشحالی از قفس بدن پرواز
گیرد و چنان طعامی ندیده بود اراده کرد که دست بطعام دراز کند با خود فکر کرد که ای
ابو الاعلی تو این نفس کافر کیش را اسیر خود کرده اگر ازین طعام او را چشانی و سیر کنی
ترا اسیر خود کند دیگر از عهده او بر نمی توانی آمد پس پای صبر بر سر هوای نفس کافر بگذار
و از این رهگذر درگذر و بطعام لذیذ عادتش مده اگر امشب عادتش دادی فردا [illegible]

طعام از تو خواست و ترا تحصیل آن باید کرد و آبرو باید ریخت و اوقات شریف را
برای شکم کثیف ضایع گردانید انبیا و اولیا هرگز در پی طعام لذیذ نبوده اند بلکه گرسنگی
بسر برده اند و آنچه خدا تعالی در کلام خود منع از آن عمل فرموده عمل باید کرد قوله تعالی
وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى دل گوش جان
باید شنید که کلام حق است و این طعام را نادیده باید دانست چون با خود این فکر
کرد و گفت این طعام را بدوست مومنی باید ایثار کرد که بهتر باشد چنانکه حق تعالی فرموده
لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ پس مرد دقاق با خود اندیشه
کرد که بهتر باشد چنانکه و گفت که فلان سوداگر وقت شام از گرد راه رسیده و یقین
که هنوز طعامی جهت خود سرانجام نکرده است این طعام را برای او ببرم و با او آشنا شوم
که درین شهر هر چه باید بار خرید چهار را من دهد تا دقاقی کنم و مزد خود بستانم که از همه حلال
تر است و لذیذتر از این طعام است این نصیب آن سوداگر است پس همان ساعت برا
راست در پیش گرفته آهنگ خانه سوداگر کرد و طعام را نزد سوداگر برد و شرح حال باز گفت
سوداگر قبول کرد و مرد دقاق برگشت و بر سر کار خود رفت و سوداگر را که قابل این
نصیب بگوش اقبال بلندش این راز بگفت مصرع آن را که داده اند همان اش
میدهند ÷ آتش اشتها در کانون دلش زبانه کشید طبق را پیش آورد و سرپوش از
طعام دور کرد اول مرتبه شکم یک مرغ را شکافت نعمت اندر نعمت منظور نظر گشت
پس شکم هر سه مرغ را چنان بر دید مانند مفلسی که ناگاه پایش بگنج شایگان فرو رود
و دلش چون مرغ به بال طمعش در پرواز آمده و دستش از کار بماند و حیران شد و گفت مصرع
اینکه می بینم به بیداری است یارب یا بخواب ÷ یا آنکس خضر بود که مرا بدولت رسانید
سجده شکر باری تعالی بجای آورد که مرا دیگر رنج سفر و محنت غربت و زحمت بحر و بر نباید
کشید الحال این توشه بگوشه باید داشت و عبادت پروردگار بجا آورده خدا که سید

دریکی

دریکی چنین رسید پس خدمتکاران را ببهانه دور کرد که مبادا از این سر آگاه گردند نگاه
آن نعیم گوناگون را پنهان کرد و طعام را صرف نمود و طبق را به برداری سپرد که برده وفا
سپارد و چون نصف شب شد بالو تمام سوداگر از آنجا کوچ کرده بسوی وطن خود باز گشت
چون روز شد مرد دقاق بسرای سوداگر آمد و احوال معلوم کرد گفت نصیب من بود که مزد
دقاقی از او بستانم و طعام نصیب او بوده پس طبق را گرفته باز گشت و بشغل خود مشغول
شد شب دیگر سلطان محمود بسر وقت دقاق رسید همان نوا شنید که بکوب بکوب همانست
که دیده سلطان حلقه بر در زد و دقاق در بگشود سلطان بنشست و کیفیت پرسید و گفت
دیشب طعامی که از برای تو آورد و تو صرف کردی دقاق گفت هر چه تقدیر شده بر نگردد
و نصیب کسی را کسی نخورد مرد مومنی از گرد راه رسیده با خود گفتم این سوداگر هنوز شام
طعام نکرده است بهتر آن است که این طعام را برای او ببرم که با او اولی است و با او آشنا
شوم که هر چه خرید کند من دقاقی کرده مزد خود بستانم و نیز نظر در این آیه کریمه کردم که حق
تعالی فرموده است وَيُؤْثِرُونَ عَلَى أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ
بحکم این آیه کریمه این طعام را بآن برادر مومن ایثار کردم که نصیب او بوده و من پا
بر سر نفس زیانکار گذاشتم که گفته اند مصرع رنج خود و راحت یاران طلب ÷ چون
سلطان از این واقعه آگاه شد دانست که آنچه در روز الست مقدر شده کسی را در تغییر
و تبدیل آن اختیاری نیست سلطان برخاست و مرد دقاق را در بغل گرفت و گفت
ای یار عزیز بکوب بکوب همان است که دیده و او را وداع کرده رفت و این مثل از
ابو الاعلی مانده و هم در حرف با این مثل مذکور شد مصرع پشه چو پر شد بزند پیل را ÷
از برای عبرت و پند تمثیلی بیاوریم آورده اند که صعوه در کنار دریا در بالای درختی آشیانه
داشت و بچه کرده بود و در آن بیشه فیلی هر روز بکنار دریا می آمد و آب میخورد و در سایه
آن درخت می آسود و پشت و پهلوی خود را بدان درخت میمالید و درخت را بحرکت

می آورد و بچگان آن مرغ را زحمت میرسانید روزی آن مرغ بچگان خود را در رنج
و تعب دید گفت فیل مرا دشمنی است عظیم باید که این دشمن را از روی حکمت و تدبیر
و حیله از پای درآورد که بزرگان گفته اند نظم گر بقوت حریف خصم نه؛ حیله و مکر را
زدست مده؛ و دیگر گفته اند از یک دست صدا برنخیزد پس درین کار همدستی میباید تا بدست
یاری یک دیگر این دشمن زبردست را دفع کنیم چه در مثلها گویند نظم بی پیر مرو تو در
خرابات؛ هرچند سکندر زمانی؛ مرا نزد مهتر پشه‌ها باید رفت و با او مصلحت دیده
مشورت باید کرد که گفته اند نظم مشورت رهبر صواب آید؛ در همه کار مشورت باید؛
که هر کسی عقل و تدبیری دارد و گفته اند از سوزن کوتاه قد کاری آید که از نیزه بلند قد نیاید
و دیگر آنکه پشه دشمن فیل است و دشمن را حقیر نباید شمرد پس نزد مهتر پشه‌ها باید رفته
گفت ای یار عزیز مرا با تو حاجتی است و گفته اند مصرع یار کار افتاده را یاری هم از
یاران رسد؛ اگرچه پیش ازین در میان ما و شما دشمنی بود و قصد لشکر شما میکردم و طعمه
بچگان خود می نمودم درین وقت با شما صلح میکنیم و تو که مهتر و سرور پشانی از تو مدد
و همراهی میخواهیم و بحاجتی آمده ام گفت خوش آمدی چه حاجت است که قضا [illegible]
پشه‌ها را لطف باید مصرع از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن؛ و جاییکه پای
دوستی در میان آید سر در میان است آنچه از دست آید تقصیر نخواهیم کرد صعوه گفت ای
یار عزیز دوست را از برای روزی نگاه باید داشت که بکار دوست آید الحال میان
ما و شما الصلح انجامید حقیقت بچگان خود و فیل را باز گفت و گفت که بچگان من ضایع شده
و از تو مدد و یاری میخواهم که تو با لشکر خود بر چشم و گوش او فرود آمده لشکر خود را بفرمای
که بچشم و گوش او نیش زنند تا جراحت شود و خون روان گردد مهتر پشه‌ها قبول کرد
و گفت این کار سهل است در ساعت مهتر با فوج لشکر خود بر چشم و سر و گوش فیل فرود آمدند
و یک شبانه روز نیش میزدند تا آنکه خون روان شد آنگاه صعوه نزد مهتر مگسان رفت

و حال با

و حال باز گفت که بعد ازین میان ما و شما صلح است و با شما عهد و شرط میکنم که بر لشکر
شما ضرر نرسانم مهتر مگسان گفت ما را چه باید کرد و از ما بکس چه آید گفت موی بر سبالی
مدد است چنانچه اتفاق باشد و پای اتفاق برخیزد همه کارهای مشکل آسان میشود گفت ما را
چه باید کرد تا کمر خدمت بر میان بندیم صعوه گفت فیلی با من دشمن است و یک شبانه روز است
که پشه‌ها بامداد من آمده بر سر و گوش فیل فرود آمدند و زخم زده جراحت کردند و خون روان
گشته الحال باید که شما با خیل و حشم خود بران جراحتها نشینید و طعمه خود کنید و بالای
زخم سرگین میندازید تا کرم بر آن جراحتها افتد و نابینا شود در ساعت مهتر مگسان با فوج
خود بر گوش و چشم فیل فرود آمدند و یک شبانه روز بران جراحتها سرگین می انداختند
تا کرم بر او افتاد و چشم او نابینا شد و بچرا نتوانست رفت صعوه گفت در این مقام پاره
انتقام خود کشیدم اما حیله باید کرد که یکبارگی هلاک گردد آنگاه نزد یک غوک رفت
که وزغ باشد و گفت ای برادر یک مدد تو مانده است گفت آن کدام است گفت بر
کنار دریا در موضعی که بسیار عمیق باشد در وقت صبح چنانکه عادت شماست با یاران
خود آنجا جمع گشته بانگ و فریاد کنید چون امروز چهار روز است که فیل کور شده است
و راه آب نمیداند تشنه است بآواز صدای شما برای آب خواهد آمد و چون بکنار دریا
رسیده پای در آب نهد غرق شود آن وقت از شر او ایمن گردم پس غوک در وقت
سحر با یاران خود در مکانی عمیق رفته بانگ و فریاد میکردند فیل از شدت تشنگی
پی بانگ وزغان رفت چون بکنار دریا رسید پای گذاشت فرو رفت و غرق شد
این مثل در میان مردم ماند مصرع پشه چو پر شد بزند فیل را؛ این تمثیل برای آن
آوردم که مرد آگاه بداند که دشمن را کوچک و ضعیف نباید گرفت و هرچند خرد باشد
بزرگ داند چنانکه گفته اند مصرع دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد؛ و دیگر گفته اند هزار دوست
کم است و یک دشمن بسیار آتش اگرچه اندک است اما هرچه با او تلاقی شود بسوزد و شر از او

جهانی را بسوزانند غرض که دشمن را حقیر ندانی و از این تمثیل پشه و فیل پند گیری چنانکه
شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمه گفته مصرع پشه چو پر شد بزند فیل را ❊ با همه تندی و
صلابت که اوست ❊ مورچگان را چو بود اتفاق ❊ شیر ژیان را بدرانند پوست ❊
دیگر در حرف با این تمثیل مذکور شد که بخل بخیل و طینت شیطان برابر است و در عرب
مثل زنند و گویند اَلْبُخْلُ مِنَ النّادِر گویند وقتی این مثل در نزد ابوعبیده
مذکور شد که اَلْبُخْلُ مِنَ النّادِر ابوعبیده گفت این مثل در میان عرب مشهور است
آیا سبب و مطلب آن چیست شخصی گفت که در تاریخ آمده که شخصی بود در بنی هلال که
بخل مشهور و معروف بود و او را نادر گفتندی گویند که چون شتران خود را آب
میداد از چاهی که آب میکشید در کناره چاه حوضی بود بدانجا میریخت و وقتی که شتران
سیر میشدند آبی که در ته حوض میماند بخاطرش میرسید که من رنج و تعب کشیده ام و
آب از چاه برآورده ام مباد آبی که در ته حوض مانده کسی شتر خود را آب دهد و رنج
من ضایع گردد در میان حوض میرفت و نجاست میکرد و بدست خود تمام حوض را می
اندود و ملوث می کرد تا کسی شتر خود را آب ندهد روز دیگر که میخواست شتران را آب
دهد آب میکشید و درون حوض میرفت و می شست و باز بهزار محنت آب میکشید
و شتران را آب میداد و باز اندک آبی که باقی مانده همان عمل زشت را می کرد و نجاست
می اندود و کار او همیشه این بود دیگر که شتران ثفل می انداختند بر میچید و بدست خود
با خاک یکسان میکرد تا کسی برای سوزانیدن بر نچیند بخل او بدین غایت بود
بدین جهت او را بخیل نادر گفتندی و بدین نام مثل زدند آورده اند که شخصی بخیل ترک
وطن خود را نموده راه آوارگی پیش گرفت و سر بصحرا آورده در بیابان تنها رو
میرفت اتفاقاً با دو کس دیگر رفیق برخورد که آن هر دو نیز بخیل بودند و هر سه تن
بحسب جنسیت با هم خوش برآمدند و رفیق شدند در راه هر یک سر بگریبان خود

کرده توشه که داشتند در بغل میخوردند و میرفتند مرد اول گفت ای یاران شما را چه واقع
شده که از جای خود بیزار شده اید و ترک وطن و خویشان خود نموده محنت مسافرت و کربت
غربت بر راحت مجاورت اختیار کرده اید یکی از آن دو تن گفت بواسطه آنکه در موضعی که
من میبودم صورتهای ناخوش و اداهای خارج میدیدم رشک و حسد بر من غلبه میکرد
و پیوسته در آتش حسد میسوختم و با خود قرار نتوانستم داد که کسی بکسی احسان کند و چیزی دهد گفتم
چند روزی ترک وطن خود کنم و این بار از آن چشم شاید که از این رنج و الم و کدورت خلاص
شوم هر لحظه آتش حسد قلم می کشید و دل بیچاره ام الم می کشید از این سبب جلای وطن کرده ام
تا آنها را نه بینم آن دیگری گفت سبحان الله مرا نیز همین غیرت دامن گیر شده که از وطن
مألوف برآمده سر بصحرا گذاشته ام نمیدانم که کجا میروم مرد سیم گفت الحمد الله اگر شما هر دو همدرد
منید من نیز بدین بلا مبتلا شده ام که ترک وطن کرده برآمده ام و سرگردانم چون معلوم
شد که هر سه این رنج و محنت گرفتارند و از بخل و حسد بوده که از وطن برآمده اند صحبت ایشان
در گرفت که گفته اند اَلْجِنْسُ مَعَ الْجِنْسِ یَمِیلُ که جنس با جنس میل دارد و متابعت
نمود با هم آمیزش میکردند و راه میرفتند ناگاه در آن بیابان خریطه زری یافتند هر سه تن
با هم نشسته که آن زر را قسمت نمایند و هیچیک از غرق بخل و رگ خست و حسد و رشک
راضی نمی شدند که دیگری قسمت ببرد و بهره بردارد و نه همتا که از سر آن بگذرند که دیگری
ببرد و نه قدرت آنکه در میان هم قسمت نمایند تا یک شب و دیگر روز در آن صحرا گرسنه و تشنه
بماندند و خورد و خواب بر ایشان حرام شد با هم جنگ و جدل داشتند و کار ایشان فیصل
نمی یافت نظم کار دنیا را که سامانش نیست ❊ هست دریائی که پایانش نیست ❊
بهر آن دون همتان افتاده اند ❊ اندر آن دردی که درمانش نیست ❊ اتفاقاً پادشاه آن
دیار بعزم شکار برآمده بود و بدان موضع رسید آن سه تن را دید که نشسته اند پادشاه چاکرا
فرستاده تا کیفیت حال معلوم کند خادم می رفت و صورت واقعه تحقیق کرده و پادشاه

عرض نمود که سه کس‌اند که بصفت بخل و حسد خود را منسوب میسازند و بدین سبب از جلیس
برآمده و خریطه زری یافته اند و با هم جدل دارند و هیچکدام راضی نمیشوند که دیگری بهره ور گردد
و هر سه حیران مانده اند و یکشبانه روز است که معطل اند پادشاه گفت چنان کسان ایمان
دارند و شکاری به ازین نمی شود از اسب فرود آمد و نشست و آنها را طلبیده فرمود
که شما اول صفت خود را بیان کنید که هر کدام در چه مرتبه اید بقدر استعداد این زر را
بشما قسمت کنم یکی گفت ای ملک حسد من درین مرتبه است که هرگز نخواهم که در حق کسی
احسان کنم که مبادا او دلخوش و آسوده شود آن دیگری گفت تو ازین هنر بهره نداری
بخل و حسد من بمرتبه ایست که اگر یکی با دیگری نیکی و احسان کند و از مال خود دیگری را بنوازد
مرا بد آید که مبادا آن شخص خوشحال گردد مرد سیم گفت شما هر دو ازین کار بی نصیب
و بی بهره اید دعوی شما بجاست باری من چنانم که هرگز نمی توانم دید که کسی در حق من
احسان کند و حرف خیر گوید و مرا خوشحال کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان
تعجب گرفته از ملاقات آن تباه کاران که رقم شقاوت شیم أم يحسدون
الناس بر لوح صفات ایشان لایح بود متحیر ماند و گفت هم بگفته شما این زر بر شما
حرام است و هر یکی را عقوبتی لازم است که گفته اند مصرع ستم بر ستم پیشه عدل است و داد
اگر نخواهد که خود بکسی نیکی کند پاداش او همانکه از دولت مکافات بی بهره در هر دو
جهان زیانکار و محروم باشد و اگر نخواهد احسان دیگری بدیگری نماید او را از قید
حیات خلاص باید کرد و بار این محنت از دوش جان و سر او بر باید داشت و آن دیگر
که بر خود نیکی و نیکوئی نمیخواهد مستحق آن است که بانواع عذاب و عقوبت و نکال معذب
باشد و مدتهای مدید در چنگال عقاب العذاب گرفتار باشد و طعم عذاب بچشد تا وقتی که مرغ
روحش بدام قل يتوفاكم ملك الموت گرفتار گردد پس بفرمود که شخص اول را
سر و پا برهنه بی زاد و توشه با دست بسته در آن بیابان سر بصحرا دهند نظم اگر نیکوئی نخواهی

بکسی

بکسی : نیکوئی از وی نباید خواستن : هر درختی کو نباشد میوه دار : از تبر چاره نیابد پس بشکستنی
و آن حسود دویم را بفرمود برهنه کرده دو دستش بر عقب بسته قطران در روی مالیده در آب
افکنند تا بعد از مدتی هلاک گردید و بشامت بخل و حسد آن هر سه تن اسیر بلای خود در سینه
و آن درد که درمان نپذیرد حسد است ع این حسد قاعده دیو و دد است : الغرض این
تمثیل برای آن آورده‌ام که مرد عاقل بداند که هیچ رنج و بلائی و محنتی عظیم تر و سخت تر از
بخل و حسد نیست که شخص بخیل و حسود پیوسته از شادی و خوشی مردم در غم و اندوه باشد
و دایم از راحت مسلمانان در رنج و زحمت باشد و بدترین بلا در دنیا و آخرت بخل و
حسد است پس باید که از مصاحبت و همنشینی این طایفه لئیم دون همت گریزان باشی
چنانکه حق تعالی در کلام خود فرموده و من شر حاسد اذا حسد همین کلام
معجز نظام ترا پند و موعظه کافی است و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده است الحسد
تأكل الحسنات كما تأكل النار الحطب یعنی حسد میخورد حسنات را
چنانکه آتش هیمه را و در بخل و حسد ضرر بسیار است و حاسدان را ببغض حق میرساند مانند
ابلیس علیه اللعنه که بحضرت آدم علیه السلام حسد برد و بسبب آن حسد برای خود لعنت حاصل
کرد و بر آدم رفعت و هدایت و قربت فزود و حضرت امیر المومنین علیه السلام فرمود
که آنانی که لایق مصاحبت و همنشینی نیستند بخیلان و حاسدان اند همین در وصف
حاسد بس است که حق تعالی فرموده و من شر حاسد اذا حسد پس از شر حاسد
و بخیل پناه برب جلیل برید و بخل و حسد نورزید که اول گناهی که در آسمان و زمین کرده
شد از حسد و بخل بود شیطان در آسمان بر آدم حسد برده بلعنت خدا گرفتار شد و در
زمین قابیل از راه حسد برادر خود هابیل را کشت و ملعون ابدی گردید و یزید پلید علیه
و علی ابیه و جده اللعن الشدید بر حضرت امام حسین علیه السلام حسد برد و آنحضرت را شهید
کرد و بسبب آن ملعون ازل و ابد گشت و نیز حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده است

السخی فی جوار الله وانا رفیقه والبخیل فی النار وقرینه
ابلیس علیه اللعنة بیت هست جنت آنکسی را که سخی است ؛ وانکسی
که بخل دارد دوزخی است آورده اند که مردی بود با مال بی‌نهایت و به بخل و حسد معروف
و کار او بجائی رسیده بود که اگر فرضاً کسی بدیدن او رفتی و چیزی طلبیدی تا سه روز
او را درد سر گرفتی و چیزی نخوردی و او را دختری بود در کمال حسن و خوبی در عصر خود مثل
نداشت و در نهایت ملاحت و فراست بود و آن پدر چنین دختری را یک ته نان روز
وظیفه کرده بود تا روزی آن یک ته نان در دست دختر بود ناگاه درویشی در در خانه
آواز داد که کجاست بندهٔ خدائی که از برای رضای خدا دست دراز کند و پارچه نانی که یک
شبانه روز است که چیزی نخورده ام و طفلان دارم نیز گرسنه دختر گفت وظیفهٔ خود را بایں
مستحق میدهم و بر گرسنگی صبر میکنم که از واعظی شنیدم که می گفت هر که دستی دراز کند
و چیزی بمستحق بدهد پس دست خود را بدست خدا داده است و یکی را ده عوض یابد هیچ
بهتر ازین نیست که این ته نان را بدرویش بدهم پس نانی که در دست داشت بآن
درویش داد ناگاه پدر بخیل او رسید و آن نان را در دست درویش دید بشناخت
گفت ای درویش این نان خانهٔ من است که بتو داده است گفت درین خانه دختری این
ته نان بمن داد آن مرد آن نان را از دست درویش گرفت و بدرون خانه رفت
و دلش بطپش در آمد و رنگ از رویش پریده و زبان در کامش خشک شده بدختر
گفت ای کیسه بریدهٔ نابکار و ای ناجوانمرد ای بی‌پروا این چه عمل بود که کردی و نان بدرویش
دادی دختر گفت ای پدر تو ده ته نان هر روزی و شبی وظیفه برای من قرار نموده اید
برای رضای خدا یکی را تصدق کردم و مزد آنرا از خدا میخواهم مرد بخیل گفت تو دختر من نیستی که بمراد
دل من کار نکردی من با این مال هرگز این کار نکردم چون خلاف رضای من کردی و این عیب
در خانهٔ من نهادی ترا تنبیه کنم تا دیگران عبرت گیرند و بعد از آن پرسید که این ته نان را

بکدام

بکدام دست دادی گفت بدست راست این صدقه دادم آن بخیل گفت این دست را برای
خدا تصدق کرده آن دست را قطع کنم تو برو از خدا دست بخواه تا دیگر خلاف فرمان سخن
من نکنی پس آن مرد دست دختر خود را گرفته از شهر بیرون برد و از آبادانی دور شد در صحرا دست
آن مظلومه را بخنجر بیرحمی قطع کرد و در آن بیابان بی آب و نان گذاشت و برگشت و گفت درین
بیابان دو روزی باش تا قدر عافیت بدانی بعد از آن ترا خواهم برد تا دیگر چنین کاری
نکنی و برفت آن مظلومهٔ بیچاره با دل صد پاره سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی که تو آگاهی
که پدر نامهربان برای یک ته نان چه کرد و آن دست که برای رضای تو دراز کرده بودم و بامید
وعدهٔ تو که یکی ده یابم بریده شد درین بیابان بی آب و نان حیران و پریشان مانده‌ام
ای دستگیر درماندگان و ای پناه آوارگان و ای مونس بیچارگان و ای فریادرس
غریبان و ای کس بیکسان جز در تو پناهی و امیدگاهی ندارم تو قادر و توانائی پدر مرا
معیوب کرد و ای دردمندان و بیکسان جز تو کسی نکند آن معصومهٔ مظلومه در مناجات
بود ناگاه آوازی شنید فاصبر لحکم ربک مصرع با درد بساز تا بدرمان برسی
ناگاه از طرفی جوش و خروش برخاست پادشاه آن شهر بشکار رفته بود چون بدانجا رسید
عورتی دید افتاده و خون از او روان گشته پادشاه خود را بنزد او رسانید دختری دید در آن
بیابان تنها نشسته آه و ناله و زاری دارد و با حضرت قاضی الحاجات مناجات میکند
پادشاه مرد فاضل عادل خداترس بود این حال بدید از اسب فرود آمد و گفت ای بندهٔ خدا
درین بیابان تنها چه میکنی و دست ترا چه شده دختر دست بریده نمود و حقیقت حال باز گفت پادشاه
گفت سبحان الله قدر چنین بود که من در عقب آهو اسب بدوانم و آهو از نظر غایب شود
و این دختر بنظر در آید حکمت باری تعالی درین بود پس پادشاه گفت ای دختر باک مدار
و غم مخور که دستی که برای رضای خدا دراز کرده ضایع نخواهد ماند درین سری و حکمتی
خواهد بود مصرع در پس پرده بسی واقعها پنهان است ؛ دختر گفت من تن بشاه و

برضا دادم و درین پایان توکل بلطف و کرم او کردم و درین بلا صبر و شکر میکنم پادشاه
چون این کلام بشنید دلش بسوخت و حیران ماند گفت ای دختر مبادا که من پادشاه این
دیارم و مرا دختری نیست مرا بپدری قبول کن که الحال دختر من باشی و مرا یکی پسر است
و خدای تعالی محبت ترا چندان در دل من پرساخته است که هزار بار ترا از پسر خود دوستتر
دارم درین سخن بودند که خدام و حشم رسیدند در ساعت فرمود که سراپرده برپا کردند و
جراح طلبیده دست دختر را ببستند آنگاه محفه حاضر نموده دختر را در محفه نشاندند پادشاه
گفت ای فرزند هرچه از مال دنیا میسر است خدای تعالی بتو داده است و همه موجودات
الا دستی که از برای خدا دریغ نکردی و پدر بخیل تو بریده است او قادر است که دست ترا
باز دهد و بعد از آن شربت و طعام حاضر کردند پادشاه بدست خود شربت بگلوی
دختر میریخت و او را تسلی میداد پس پادشاه را بخاطر رسید که دختر را برای پسر خود
عقد به بندد مبادا که بخانه روم و صبر کنم و شیطان مرا وسوسه کند یا اینکه توقف کنم
پسر به بیدستی دختر اطلاع یابد آن وقت قبول نکند چون گفته اند تعجیل بد است ولیکن در
کار خیر نیکوست چون کار خیر است زودتر باید کرد که مبادا شیطان مرا پشیمان کند چون
هنوز بر پسر معلوم نشده است عقد باید بست پس پادشاه بخانه آمده پسر را طلبید گفت
ای فرزند دلبند من امروز در صحرا دختری دیدم در کمال وجاهت و قابلیت و در نهایت
فهم و فراست و عصمت که بحسن و جمال در عصر خود ثانی ندارد و حق تعالی مرا در حق او
مهربان گردانیده او را بفرزندی برداشتم و با او شرط کرده ام که ترا بعقد و نکاح پسر خود
درآورم اکنون عقد بسته همراه خود آورده ام رضای خدا و رضای من آنست که قبول
کنی و در آغوشش درآوری پسر گفت ای پدر بزرگوار هرچه فرمائی قبول دارم و رضای حق تعالی
بجا می آورم و فرمان بردارم پادشاه خوشحال شد و فرمود که تا در خزانه کشایند و جواهر
قیمتی که باشد بدر آورند پادشاه بدست خود جواهر و زر این در دختر پوشانید و در پای

او لطف کرد

او لطف کرد و پیغمبر از آنکه دست نداشت دیگر عیبی در او ندید و در حسن و جمال او هیچ نقصان
نبود پادشاه دختر را در بغل گرفت و جبینش ببوسید و گفت ای فرزند آنچه از دست
من آید از تو تقصیر نکرده ام اما دست ترا درست کردن با خداست و او قادر و توانا است
چون دست از برای او دریغ نکردی و پدر بخیل تو برید او دستگیر خواهد بود که کریم و رحیم
و جواد است پس کنیزان و دایگان بخدمت آمده با دایگان فرمود که آنچه گفتگوی پسر
با دختر کنند برای من خبر بیاورید و دایگان دختر را نزد پسر بردند آن پادشاه مهربان تاب
نیاورد و قرار نداشت خود نیز برخواسته بمکان پسر رفت و در پس پرده پنهان شد
تا بداند که پسر با دختر چه گفتگو میکند اگر پسر بدست نداشتن دختر اطلاع یابد و حرفی بگوید او را
تسلی دهد و بگوید که ای پسر اندوهگین مباش و غم مخور که بی عیب خداست و آدمی از
عیب خالی نیست چون شاهزاده با عروس ملاقات کرد و از خوبی رخسار و نیکوئی جمال
او خوشحال شده و برای شگون و فال بعروس گفت ای بانوی جهان ازین حلویات و نبات
که هست بدست خود چیزی بردار و بدست من ده دختر بدست چپ پاره از آن شیرینی برد و
شاهزاده آورد و بدست شاهزاده داد شاهزاده از بیدستی دختر مطلع نبود گفت پدر
برای من زنی آورده که هنوز دست راست و چپ خود را از هم فرق نکرده دختر گفت حق
سبحانه و تعالی زنان را از پهلوی چپ آفریده بنابران از چپ ابتدا کرده ام تا براست باتمام
رسد شاهزاده از جواب لایق موافق او بسیار خوش آمد و از آن شربت بخورد و
شکفته شد پس دختر بخلوتی رفت و دو رکعت نماز شکرانه بجای آورد و با دل شکسته
و دست بریده و سر برهنه رو سوی آسمان کرد و بسوز دل بنالید و گفت ای هست کننده همه
هستیها و ای نیست کننده همه نیستیها تو قادر و توانائی اگر این دست برضای تو بریده
شد و پدر بخیل آن را برید پس تو بلطف و کرم خود دست بریده مرا درست کن که بر همه چیز قادر
و توانائی یا دلیل المتحیرین و یا راحم المساکین و یا مجیب دعوة

المضطرین یا قاضی الحاجات مرا در نزد شوهر خود شرمنده مکن در این حالت
بود که از گوشهٔ خانه آوازی شنید که ای عورت هرگز نیک بحث بد بحث کرده و نیک
کردار بکردار خود برسد چون از برای خدا دست دراز کردی و تصدق نمودی و دست تو
بریده شده اند و مناک مباش دست از نقاب بیرون کن و قدرت خدای تعالی را مشاهده نما چون
دختر از زیر جامه و چادر دست بیرون آورد دستش درست شده بود در ساعت سجدهٔ شکر بجا آورد
و شادمان نزد شوهر آمد و بدست راست شربت بشوهر داد پادشاه در پس پرده همه حال شنید
و احوال مشاهده نمود بی اختیار بدرون خانه در آمد و بدست و پای دختر فتاد و گفت ای
صالحه در این وقت در حق من دعا کن که مستجاب است پادشاه دست دختر را ببوسید و بر چشم
مالید و گفت ای مظلومه بحق خدا بگو که دست بریده ترا درست کرد که حقیقت مقدمه گذشته
خود را با من بگو دختر حال و مقال باز گفت از تمامی بدر ولیش تصدق کردن و دست
بریدن پدر بخیل همه را باز گفت و در نزد شوهر بیان نمود آنگاه پادشاه گفت باید دختر بفرما
تا فرو آید بخیل را احضار کنند و هر عقوبتی که خواهی او را برسانند دختر گفت ای پادشاه پدر
بخیل با من کرده است که حضرت مسبب الاسباب بدان سبب مرا بدین درجهٔ عالی رسانید
و با خلاص همچون تو پادشاهی را ببر وقت من رسانید و مهربان کرده اند پس هر که بد کند با خود
کند و این تمثیل برای این است که بدانی که صدقه با خلاص هر که در دنیا ظاهر کرد از ثمره
عظیم برسد و در آخرت دستگیر او باشد بدترین قوم بخیل و حسود است و بخیل یار
شیطان است بیت تا نپرسند ترا مگو از هیچ باب ؛ تا نخواهند ترا مرو از هیچ در ؛
تا توانی سخن کم و پیش مگو مصرع تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد ؛ تا تنور گرم است نان
توان بست ؛ تا مار راست نشود بسوراخ نرود ؛ تا شب نروی روز بمنزل نرسی ؛
تا غم نخوری بنعم کسی نرسی ؛ تا نقش است بخشش است مصرع تا خود فلک از پرده
چه آرد بیرون ؛ تخته بر سر استاد زده ؛ تخته بر تخته افتاد ؛ تخته بند کرده است کنایه از حبس

دامن

در زندان باشد ؛ مثالش انوری گوید نظم در جهان بزان که بازگشتند ؛ بوالحسن را
چو تخته بند کنند ؛ تخته از زیر پش کشید کنایه از فریب دادن و قرار گرفتن باشد
تخته پوش کرده است کنایه از پنهان کردن سر است مصرع تکیه بر جای بزرگان نتوان
زد بگزاف ؛ تعریف خود کردن پنبه جا بیدلت ؛ تیری بتاریکی می اندازد ؛
تیر از پی تیر می فرستد ؛ تیر بر روی ترکش کرده ؛ تیر می اندازد ؛ تکان ره پنهان
میکند ؛ تیرش بر نشانه خورده است ؛ تیر که از کمان جست بر نمیگردد ؛ تیر آورست یعنی
جاسوس و سخن چین است ؛ مثالش آذری گوید ؛ اینهمه تیر آوری تا کی کنی ؛
[illegible] میکند ؛ تواضع آب حمام می کند ؛ تواضع کم کن و در مبلغ فزا ؛ تواضع ز
گردن فرازان نکوست ؛ تنگ میگیرد فلک بر مردمان تنگ گیر ؛ تنگ چشم است
کنایه از مرد خسیس باشد ؛ مثالش نظامی گوید نه آن تنگ چشم است بازارگان ؛
که بر وی سرا زر کبر بر آسمان ؛ تیر ترکش رسیده است ؛ تا چه از آب بیرون آید ؛ تنها
بقاضی رفته ؛ تنها خود برادر شیطان است ؛ ترتیب اهل را چون کرد کان بود آن گسست
تر دامن کنایه از فسق و فجور باشد ؛ تر زبان است یعنی لبترین زبانی از پیش ببرد ؛
تر شده است یعنی در هم شده مثالش بیت محو زان آب را که تر کردی ؛ محو زان
سبزه را که خر کردی ؛ تر فروش است کنایه از مکر و حیله و تزویر باشد مثالش بیت
دل ما را بحیله سوخته ؛ همه تر بما فروخته ؛ ترازوی هر سه قلب است ؛ ترازو بپای
دکان آورده است ؛ ترکی را بده و راه بنمایید ادند گفت تیر و ترکش مرا انجا بر سر بنه
ترکی تمام شد ؛ ترکتازی میکند ؛ یعنی بجبر و استیلا از مردم چیزی میخواهد مثالش فردوسی
گوید نظم مکن ترکتازی بکن با پدر از ؛ بجد کلیمت بکن با پدر از ؛ تن پرور است ؛ تنک
تنک با مردم را میترساند ؛ یعنی لاف و گزاف میزند ؛ تیغی بر او زد یعنی از و چیزی بجبر
گرفت ؛ تیغ شده تن در داده ؛ تم زده مثالش نظم از بد و نیک خلایق تم زده ؛

المضطرین ناقاضی الحاجات مراد در نزد شوهر خود شرمنده و کمی درین حکایت بود که از گوشه خانه آوازی شنید که ای عورت هرگز نیک بخت بدبخت نگردد و نیک کردار بکردار خود برسد چون از برای خدا دست دراز کردی و تصدق نمودی و دست تو بریده شدانده وه ناک مباش دست از نقاب بیرون کن و قدرت خدای تعالی را مشاهده نما چون دختر از زیر جامه و چادر دست بیرون آورد دستش درست شده بود در ساعت سجده شکر بجا آورد و شادمان نزد شوهر آمد و بدست راست شربت بشوهر داد پادشاه در پس پرده همه حال شنید و احوال مشاهده نمود بی اختیار به درون خانه در آمد و بدست و پای دختر فتاد و گفت ای صالحه درین وقت در حق من دعا کن که مستجابست پادشاه دست دختر را ببوسید و بر چشم مالید و گفت ای مظلومه بحق خدای که دست بریده ترا درست کرد که حقیقت سعد مه که گذشته خود را با پسر بگو دختر حال تمام باز گفت از نان بدرویش تصدق کردن و دست بریدن پدر بخیل همه را باز گفت و در نزد شوهر بیان نمود انگاه پادشاه گفت ای دختر بفرما تا فرزند این بخیل را حاضر کنند و هر عقوبتی که خواهی او را برسانند دختر گفت ای پادشاه پدر بخیل با من کرده است که حضرت مسبب الاسباب این سبب مرا بدین درجه عالی رسانید و با خلاص همچون تو پادشاهی را بر وفق من رسانید و مهربان کرده اند پس هر که بد کند با خود کند و این تمثیل برای این است که بدانی که صدقه با خلاص هر که در دنیا ظاهر کرد اند بمرتبهٔ عظیم رسید و در حضرت دستگیر او باشد بدترین قوم بخیل و حسود است و بخیل یکی از یاران شیطان است **بیت** تا نپرسند ترا مگو از هیچ باب ❖ تا نخواهند ترا و ار هیچ در ❖ تا توانی سخن کم و بیش بگو **مصرع** تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد ❖ تا تنور گرم است نان توان بست ❖ تا مار راست نشود بسوراخ نرود ❖ تا شب نروی روز بمنزل نرسی ❖ تا غم نخوری بنعم کاری نرسی ❖ تا نقش است بخش است **مصرع** تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون ❖ تخته بر سر استاد زده ❖ تخته بر تخته افتاد ❖ تخته بند کرده است کنایه از حبس

و زندان

و زندان باشد ❖ مثالش انوری گوید **نظم** در جهان بزن که باز گشتند ❖ بوالحسن را چو تخته بند کنند ❖ تخته از زیر پایش کشید کنایه از فریب دادن و اقرار گرفتن باشد تخته پوش کرده است کنایه از پنهان کردن سر است **مصرع** تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف ❖ تعریف خود کردن پنبه جا بیدلست ❖ تیری بتاریکی می اندازد ❖ تیر از پی تیر می فرستد ❖ تیر بر روی ترکش کرده ❖ تیر می اندازد ❖ کمان رهنمایان بشکند ❖ تیرش بر نشانه خورده است ❖ تیر که از کمان جست بر نگردد ❖ تیر آور است یعنی جاسوس و سخن چین است ❖ مثالش […] ملازم بشکند ❖ تواضع آب حمام می کند ❖ […] کردن فراوان گوشت ❖ شک بشکی[…] کنایه از مرد خسیس باشد ❖ مثالش لطا[…] که بروی سراز کبر بر آسمان ❖ ترکش […] بقاضی رفته ❖ شها خود برادر شیطان […] تردامن کنایه از فسق و فجور باشد ❖ […] تر شده است یعنی دو قسم شده مثالش […] سبزه را که خر کردی ❖ تر فروش است […] دل ما را بحیله سوخته ❖ هیمه تر با فرو[…] دکان آورده است ❖ ترکی را بده را[…] ترکی تمام شد ❖ ترکتازی میکند ❖ یعنی […] گوید **نظم** مکن ترکتازی مکن پادرارز […] نکنا مردم را میرسانند ❖ یعنی لاف […] گرفت ❖ تیغ نشده تن در داده ❖ […]

از و هر پرسی جواب گوید و هر چه بخواهی خبر دهد
کرمکطوع ع ع الکدر دقعا لوا عجلوا الاعجلوا
صعو یع کوسطوطره سهرله
و قع ابه که در چشم افتد باید ریسمان که دختر نابالغ رشته باشد بستاند و هفت گره بزند و بر هر گره که میزند یکبار این دعا را بخواند و دعا را با ریسمان در گردن اندازد بسم الله الرحمن الرحیم
الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح و هو السمیع العلیم برحمتك یا ارحم الراحمین بجهت درد پستان آب کاسنی و نمك طبرزد و قند شربت کنند و بر گلوی پستان در دارند و دندان ... سفید بسوزانند و بر سر نان افشانند و بخورد او دهند و این دعا را نوشته با آب بشوید و آب را بخورد بسم الله الرحمن الرحیم
و ذللناها لهم فمنها رکوبهم و منها یاکلون افلا یشکرون هم هم هم هم هم یا الله یا الله یا الله یا رحمن یا رحمن یا رحمن یا رحیم

المضطرین یا قاضی الحاجات مرا در نزد شوهر خود شرمنده مکن درین حالت
بود که از گوشه خانه آوازی شنید که ای عورت هرگز نیک بخت بدبخت نکرده و نیک
کردار بکردار خود برسد چون از برای خدا دست دراز کردی و تصدق نمودی و دست تو
بریده شد اندوهناک مباش دست از نقاب بیرون کن و قدرت خدای تعالی را مشاهده نما چون
دختر از زیر جامه و چادر دست بیرون آورد دستش درست شده بود در ساعت سجده شکر بجا آورد
و شادمان نزد شوهر آمد و بدست راست شربت بشوهر داد پادشاه در پس پرده این حال شنید
و این حال مشاهده نمود بی اختیار بدرون خانه در آمد و بدست و پای دختر افتاد و گفت ای
صالحه درین وقت در حق من دعا کن که مستجاب است پادشاه دست دختر را ببوسید و بر چشم
مالید و گفت ای مظلومه بحق خدایی که دست بریده ترا درست کرد که حقیقت مقدمه که گذشته
خود را با پسر بگو دختر حال و احوال باز گفت از آن زمان که بدرویش تصدق کردن و دست
بریدن پدر بخیل همه را باز گفت و در نزد شوهر بیان نمود آنگاه پادشاه گفت ای دختر بفرما
تا فرزند پدر بخیل را احضار کنند و هر عقوبتی که خواهی او را برسانند دختر گفت ای پادشاه پدر
بخیل با من کرده است که حضرت مسبب الاسباب بدان سبب مرا بدین درجه عالی رسانید
و با اخلاص همچون تو پادشاهی را بشرف من رسانید و مهربان کردانید پس هر که بد کند با خود
کند و این تمثیل برای این است که بدانی که صدقه با اخلاص هر که در دنیا ظاهر کرد از ثمره
عظیم برسد و در آخرت دستگیر او باشد بدترین قوم بخیل و حسود است و بخیل یکی از یاران
شیطان است بیت تا نپرسند تو از هیچ باب : تا نخواهند تو از هیچ دری :
تا توانی سخن کم و پیش بگو مصرع تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد : تا تنور گرم است نان
توان بست : تا مار راست نشود بسوراخ نرود : تا شب نروی روز بمنزل نرسی :
تا غم نخوری بنعم کاری نرسی : تا نقش است بخش است مصرع تا خود فلک از پرده
چه آرد بیرون : تخته بر سر استاد زده : تخته بر تخته افتاد : تخته بند کرده است کنایه از جهیں

درندان باشد : مثالش انوری گوید نظم در جهان بزن که باز کشند : بوالحسن را
چو تخته بند کنند : تخته از زیر پایش کشید کنایه از فریب دادن و اقرار گرفتن است
تخته پوش کرده است کنایه از پنهان کردن سر است مصرع تکیه بر جای بزرگان نتوان
زد بگزاف : تعریف خود کردن پنبه جاییدنست : تیری بتاریکی می اندازد :
تیر از پی تیر می فرستد : تیر بر روی ترکش کرده : تیر می اندازد : بکمان رهنمایان
میشکند : تیرش بر نشانه خورده است : تیر که از کمان جست برنگردد : تیر آورست یعنی
جاسوس و سخن چین است : [illegible]
طرازی میشکند : تواضع آب حمام [illegible]
کردن فرازان گوشت : شک [illegible]
کنایه از مرد خسیس باشد : مثالش [illegible]
که بروی سراز کبر بآسمان : یارک [illegible]
بقاضی رفته : شما خود برادر شیطا[illegible]
تردامن کنایه از فسق و فجور باشد : [illegible]
ترشده است یعنی داسم شده مثال[illegible]
سبزه را که خر کردی : ترفروش [illegible]
دل ما را بحیله سوخته : هیمه تر با فر[illegible]
دکان آورده است : ترکی را بده را [illegible]
ترکی تمام شد : ترکتازی میکند : یعنی [illegible]
گوید نظم مکن ترکتازی بکن با پدر ار د[illegible]
تنگ با مردم را میرساند : یعنی لاف و گرا[illegible]
کرفت : تیغ شده تن درداده : تم رد[illegible]

یا غفور یا غفار یا ستار یا مجیب بحق
سعاده [illegible] باب بجهت کودکی که کل
بخورد بر سه پاره کاغذ بنویسد [illegible]
بنویسد و بطفل دهد که بخورد [illegible] مکنون
کتاب باذن الله [illegible]
[illegible] دل فلان بن فلان را [illegible]
کل بحرمت محمد و آله باب روایت است از حضرت
امیر المؤمنین که هر که هر حاجتی داشته باشد [illegible]
که حاجتش [illegible]
و [illegible] قل هو الله را بخواند [illegible]
[illegible]
بسم الله الرحمن الرحیم
یا کافی یا ملی یا من هو عن العیون [illegible]
[illegible]

نفس کافرکیش را گردن زده ؛ ترت و مرت کرده است تعجیل و شتاب را [illegible]
تعجیل کننده پیرو شیطان است ؛ ولیکن در کار خیر نکوست ؛ بد انکه تعجیل در کار
خیر و ترغیب بر آن از روایات ائمه هدی علیهم السلام است و بسیار ظاهر میشود چنانچه
از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مرویست اذا هم احدکم بخیر
او صلة فان عن یمینه و شماله شیطانین فلیبادر
حتی لا یکفاه عن ذلک یعنی هرگاه قصد نماید شخصی از شما که عمل خیری
بفعل آید یا صله رحمی نماید یا نیکوئی بکسی رساند خواه بزبان و خواه بدست بخویشان یا بیگانه تحقیق
که از راست و چپ او دو شیطان هستند که او را پشیمان کردانند پس تعجیل و شتاب نماید و زود
بفعل آورید که شیطان براو دست نیابد او را از آن کار خیر پشیمان نمایند و هم از حضرت
روایت است که هرگاه قصد کار خیری نمودی زودتر آن را بجای آور زیرا که تو نمیدانی که
بعد از آن چه خواهد شد و ایضا از آن سرور مرویست که خدای تعالی دوست میدارد از عملهای
خیر آن عملی که بنده قصد آن کند و فورا بعمل آورد و تاخیر در آن ننماید و از این است که در مثلها
گویند تعجیل بد است ولیکن در کار خیر نکوست   در حرف تا آمده است که توکل با پای استواری
و در قرآن مجید نیز آمده است فاذا عزمت فتوکل علی الله ان الله یحب
المتوکلین پس هرکه توکل کند باو استوار و ساکن باشد چنانچه در قرآن مجید مثل زده
مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله الخ یعنی مثل آنانکه
بی شایبه غرض و داعیه عوض بیرون میکنند از روی اخلاص و صرف مینمایند اموال خود را
در راه خدای تعالی مثل حبه ایست که در زمین پاک طینت بکارند و آن دانه بروید هفت
خوشه با این نوع که هفت شعبه از اصل او منشعب کرده و بر سر هر شعبه خوشه و در هر خوشه صد دانه
که هر یک هفتصد دانه حاصل آمده باشد و اگر اراده خدای تعالی باشد او را زیاده می کند از هفتصد
بهفت هزار برای هرکه خواهد از نفقه کنندگان بدرستیکه خدای تعالی بسیار بخشنده است بر نفقه کنندگان

و متوکلان

و متوکلان و عالم است بر نیات ایشان [illegible] انکه آنچه میطلبی و میخواهی اگر بخیر نامزد است
در روز اول سرنوشت تو شده است بتو میرسد پس پای توکل از جاده توسل بیرون مگذار
که قسمت خود خواهی یافت و در هر جا که باشی آن نصیب و قسمت بر گردد و هر جا روی
چون سایه از عقب تو دوان دوان می آید که روز ازل بنام تو نوشته شده چنانچه حق تعالی
در کلام خود فرموده است که نحن قسمنا بینهم معیشتهم و آنچه نامزد تو
نیست و سرنوشت تو نشده است فی المثل اگر بر سر خنگ گردون سوار شوی و از پی او بتازی
هرگز باو نرسی و او را نیابی و هرچه روز ازل مقدر شده برگردد قال الله تعالی
قضی الامر الذی فیه تستفتیان و بر قضا و قدر کسی تصرف نتواند کرد و آنرا [illegible]
ندارد و پس برای رزق بقدر سعی و تردد هیچ فایده ندهد قوله تعالی لا تبدیل لخلق الله
هرچه نصیب است رسد در زمان و آنچه نباشد نرسد بیگمان نظم از پس و پیش آنچه نخواهد
رسید ؛ زحمت بیهوده نباید کشید ؛ در مقام توکل تمثیلی بیاوریم آورده اند که جمعی از تجار
در بصره بکشتی نشسته بودند و سفر دریا می کردند و حبیب عجمی نیز در آن کشتی بود چند روزی [illegible]
بمیان دریا رسیدند ناگاه از هوا آوازی بر آمد و هاتفی این ندا در داد و این آیه کریمه را
بر خواند که و من یتوکل علی الله فهو حسبه که همه اهل کشتی شنیدند و باز ندا
در داد که کجاست شخصی که توکل بخالق کند و هزار درهم در راه خدا بدهد و در این دریا اندازد
و ما او را [illegible] که در وقت ورطه بلا و موج دریا و بیم هلاکت دستگیر او باشیم و در
مهالک نفقه و بدرقه او گردیم و همه اهل کشتی این ندا شنیدند و هیچکس قدرت و جرات
نکرد و ملتفت نشد تا آن هاتف سه بار این ندا در داد چون حبیب عجمی در آن کشتی
بود هزار درهم در کمر داشت با خود گرد کرد و اندیشه نمود و گفت شیاطین از آیات قرآنی
گریزند و این ندا از آن هاتف بی سری نیست و چون قرآن کلام حق است بی شبهه خواهد
بود دیگر گفته اند صد قبر زد بلاست هیچ بهتر از این نیست که بموجب آیه کریمه توکل کرده این

هزار درهم که در کمر دارم در راه خدا تصدق کرده درین دریا اندازم که رد بلا شود و در
عوض از حق تعالی بمفاد آیهٔ کریمه یکی را ده بیابم و دیگر گفته‌اند بیت تو نیکی میکن و در آب
انداز که ایزد در بیابانت دهد باز پس باید که از روی اخلاص و تقاضای آنکه بنده
باشد و اما این هزار درهم را به ده هزار درهم سودا می‌کنم و بوعدهٔ او امیدوارم چنانکه
فرموده است مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا که یکی را ده بیابم پس زود
تر باید که این فعل خیر بجا آورم مبادا که شیطان مرا وسوسه کند در ساعت بکنار کشتی رفت
و همیان زر را از کمر باز کرد و توکل بوعدهٔ او کرده هزار درهم را که با پانصد تومان این روزگار
باشد بدریا انداخت چون اهل کشتی آن حال را مشاهده نمودند همه زبان ملامت باو گشودند
و او را سرزنش می‌کردند که ای مرد بی‌عقل ابله نادان تو دیوانه شده که زر نقد خود را بوعده
نسیه بدریا انداختی از که خواهی گرفت هیچ عاقل این کار نکرده تو روش سوداگری نمیدانی
گفت ای یاران من مال خود را ضایع نکرده‌ام سودا و معامله با کسی کرده‌ام که از یکی ده
و از ده صد نفع خواهم گرفت و من بموجب آیهٔ کریمه عمل نموده از سر صدق و اخلاص توکل
کرده بدین امر قیام نمودم و ذخیرهٔ دنیا و آخرت خود ساختم مَا عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ
وَمَا عِنْدَ اللَّهِ بَاقٍ و بتحقیق میدانم که این کلام حق است و شکی و شبهه درین
نیست و مال من در نزد او باقی خواهد بود و تمام اهل کشتی بوی طعنه زدند که تو مال
خود را ضایع ساختی من چه بسیار مال خود داشتم در راه خدا تصدق کردم و شما بیهوده
بمن طعنه میزنید درین گفتگو بودند که ناگاه بادی و طوفانی عظیم برخواست و کشتی را
بحرکت درآورده کوه کوه موج بجنبش درآمد آن مردم همه از ترس و واهمه نزد حبیب
دویدند و گفتند که ما بد کردیم که ترا طعنه زدیم و بدست و پای او افتادند و گفتند که
الحال ما را اگر بفرمائی تمام مال خود را که درین کشتی هست بدریا اندازیم و برضای خدا
تصدق کنیم گفت صدقهٔ این زمان سودی ندارد و صدقه پیش از نزول بلا رد بلا میشود

الحال چه فایده

الحال چه فایده مصرع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد چنانچه از عالم غیبی کلمهٔ لاریبی شنیده
عمل میبایست کرد الحال چه فایده دارد اتفاقاً در میان دریا کوهی عظیم بود که کشتی بدان
کوه خورد و بشکست ناگاه همان هاتف آواز داد که ای کس که از روی اخلاص توکل
کرده و هزار درهم در راه خدا داده پندی خریده که در ورطهٔ بلا و محنت دستگیر باشد پس اگر
میخواهی ازین ورطه و طوفان بلا و رستخیز عنا نجات یابی برو بالای تخته پاره نشین و
توکل بر خدا کرده این آیه را بخوان و بر خود بدم که وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ
مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ
هُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللَّهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا
که مداومت این آیه خواص بسیار دارد خصوصاً در سفر بر و بحر هر که هر روز مداومت نماید این
آیه در آن روز از آفات و بلیات ایمن باشد چون حبیب این ندا شنید بر بالای تخته پاره
نشست و از کشتی جدا شد و کشتی غرق گردید و او در بالای تخته مداومت این آیه مینمود
تا بعد از یک شبانه روز باد تخته او را بجزیره رسانید حبیب از بالای تخته فرود آمده سجدهٔ
شکر بجای آورد و در آن جزیره سیر می‌کرد و آبهای روان و درختان میوه دار دید ناگاه
از دور عمارتی و قصری در میان جزیره بدید پیش رفت در بالای قصر دختری چون ماه
شب چهارده که از افق منظر سر برآورده که آب دریا طراوت از رخ زیبای او میگرفت
و نوش لب شیرین او شور در دل بحر اخضر می‌انداخت چون حبیب آن حال مشاهده نمود
پیش رفت و دید آن دختر تلاوت قرآن مینماید حبیب سلام کرد دختر با حسن وجهی سلام
او را جواب داد و از یکدیگر احوال پرسیدند دختر گفت من دختر فلان بازرگانم و پدرم
مال بی‌نهایت داشت و مرا بسیار دوست میداشت و هرگز مرا از خود جدا نمیساخت تا وقتی
سفر دریا کردیم در میان این دریا طوفان برخاست و کوهی بود در میان دریا کشتی بر آن
کوه خورده بشکست و آنچه نقد و جواهر بود پدرم بواسطهٔ احتیاط جدا نگاه میداشت پدرم

آن را برداشته من با پدرم بر تخته پاره نشسته و کشتی فرو رفت تا آنکه بعد از دو سه شبانه
روز باد بحکم خدا ما را باین جزیره رسانید و درین چند روز پدرم برحمت خدا پیوسته
و در میانه این دریا کوهی هست و در آنکوه جا دارد و یک روزی مرا در بالای این قصر دیده
عاشق جمال من شده و هر سه روز یکبار از دریا بر می آید و با من عشق بازی می کند و بملاعبت
و ملاصقه مرا رنجور میدارد و مشاهده جمال من مینماید اما بحمد الله بآن مطلب که از خواهش نیافته است
و امروز وعده آمدن دیو است و این قصر و عمارت جای آن دیو است ای
جوان الحال مصلحت در آن است که بگوشه روی و خود را بکناری کشی و ازین دیو رجیم
پناه برب رحیم بری و پنهان شوی مبادا ترا هلاک کند که هرگز آدمی باین مکان نمی آید
که مکان دیو است چون حبیب این سخن شنید گفت خدای من بر هلاک این دیو قادر است
و بهمه چیز تواناست چون این دیو کافر است او را دفع میتوان کرد و من توکل بلطف و کرم او کرده
و با او پناه برده بجائی نمیروم دختر الحاح مینمود که ای جوان خدای تعالی فرموده است ولا
تلقوا بایدیکم الی التهلکة پس دیده و دانسته خود را بتهلکه نباید انداخت
که این دشمن قوی است نظم گرچه کس بی اجل نخواهد مرد ٭ تو مرو در دهان اژدرها ٭
اینجا معامله مشت و درفش است سهل نباید گرفت حبیب گفت حق تعالی بر دشمن قوی دست
قادر است و من نیز هزار دینار داده پندی خریده ام و حرزی آموخته ام که در ورطه بلا و محنت
و روز عنا دستگیر من بوده اگر ازین دشمن بگریزم باعث سستی اعتقاد من خواهد بود و مرا
شوق تمام بکلام ملک علام است تو دل از اندیشه فارغ دار و بتلاوت قرآن مشغول باش
که خدای تعالی حافظ و ناصر است درین گفتگو بودند که ناگاه از میان دریا دودی و تاریکی بر
خواست دختر گفت ای جوان رحم بر خود و بر من کن که علامت آمدن دیو ظاهر شد حبیب گفت
بقدرت خدا غالب شدن من باین دیو ظاهر است پس حبیب وضو ساخت و دو رکعت نماز حاجت
گذارد و شروع بخواندن آیه کریمه و دمیدن بجانب دیو نمود و دختر در بالای قصر مشاهده میکرد

ناگاه دید

ناگاه دید که گویا کوه کاهی را برآتش زدند تمام روی دریا از آن دود سیاه گشت و حبیب
همچنان آیه را میخواند و دختر از بالای قصر این دو دید و زنجیر بگشود و در باز کرد و بدست و پای
حبیب افتاد و گفت این حرز مبارک خواندی حق سبحانه و تعالی آن دیو را بآتش قهر خود سوخت
و من از برکت این آیه نجات یافتم بعد از آن دختر دست حبیب را گرفته بالای قصر برد و گنج
مال و اسباب و نقود و جواهر که بود همه را باو نمود و گفت ای حبیب بصدق و اخلاص تو
بآیات جنات کلام خدا ظاهر شد و وعده او بفعل آمد و هزار درهم که در راه خدا دادی
و تصدق کردی این است هزار درهم که برابر آن میتو داده است و نتیجه اعتقاد و توکل تو ظاهر
شد و از برکت این آیه من نیز نجات یافتم الحال آنچه توانی ازین جنس نفیس از نقود و جواهر
و اسباب بکنار دریا برده جمع کنیم پس با حبیب تا سه روز اسباب بکنار دریا می بردند و
جمع مینمودند و دختر گفت نظم هر که لطفش بتوکل کشید ٭ چهره بر زودی مقصود بدید حبیب
گفت حضرت نعم الوکیل از توکل سببها ساخت و وسیلها پرداخت که باعث نجات
و خلاص تو شدم و یافتن این مال حلال که حق تعالی در کلام خود وعده داده بود هم بفعل آمد
آنگاه دختر سجده شکر بجا آورد و گفت امید ما در نا امیدیست من از همه جا مایوس گشته
و نا امید شده بودم که گذار آدمی هرگز باینمکان نیفتد و دل بکرم کریم کارساز بسته شستم
هست که بدست این دیو گرفتار بودم و کار خود بکردگار بسته صبر و توکل پیش گرفته بودم
و با خود می گفتم بر سر فرزند آدم هر چه آید بگذرد ورد شبهای من قرآن مجید بود
حبیب از دختر این سخنان بشنید و گفت لا تقنطوا من رحمة الله نظم
نومید مشو که وقت امید نماند ٭ کس در غم روزگار جاوید نماند ٭ درین گفتگو بودند که ناگاه
از روی دریا کشتی ظاهر شد چون نزدیک رسید خود را بعلامتی باهل کشتی ظاهر کردند ملاحان
در کنار دریا علامتی دیدند با خدا خبر دادند ناخدا از زورقی با چند ملاح بآن ساحل فرستاد
آمدند و از احوال مطلع شدند اسباب که در کنار دریا بود در میان زورق انداختند و حبیب

و دختر در زورق نشسته خود را بکشتی رسانیدند ناخدا حبیب را بشناخت چون مرد
متقی و پرهیزکار بود همه از دیدن او خوشحال گشتند و حقیقت حال بازرگان و دختر معلوم شد
اتفاقاً ناخدا برادرزادهٔ بازرگان بود و دختر عمزاده را دیده بشناخت و یکدیگر را دریافتند و بر
حبیب آفرین کردند و دختر حال خود را باز گفت ناخدا فرمود تا لنگر انداختند و ملاحان
زورق بکنار دریا بردند و فرود آمده بالای قصر رفتند و جمیع مال و اسباب و هرچه بود در
زورق انداختند و بکشتی رسانیدند و از آنجا با مال بی‌نهایت روانه شدند چون به بصره
رسیدند همه اقوام دختر شنیدند استقبال کردند و دختر را بخانه بردند و بعد از چند روز دیگر
دختر را عقد بستند و بنکاح حبیب در آوردند این همه از توکل و نتیجه تصدق و اخلاص است
بود و از آن زر و مال هزار سرا و مدرسه و پل و خانقاه و رباط عجمی ساختند ای عزیز این
مثل برای آن آوردم که تا بدانی که هیچ بدرقه و صلاحی جهت رستن از خوف و بلا و محنت
و درماندگی در مسافرت بر و بحر بهتر و نیکوتر از دعا و صدقه و توکل و صدق و اخلاص
و یقین درست نیست و هیچ حرزی بهتر از کلام ربانی و آیات قرآنی برای حفظ ایمان
و جان و دفع شیطان نیست و این تمثیل برای آنست که برادران مؤمن بر منزل
توکل درست و صدق و اخلاص ثابت قدم باشند و صدق و اخلاص از دست ندهند و قدم
از دایرهٔ اطاعت بیرون ننهند و هر که در مقام توکل درست و صدق ثابت قدم باشد
سرمایه سعادت دین و دنیای وی باشد و بهر دو سرا کامروا باشد نظم کلید توکل گر
آید بدست ؛ در گنج اخلاص بتوان گشود ؛ بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ؛ رسیدن
توان گوی دولت ربود ؛ فَابْتَغُوا عِنْدَ اللهِ الرِّزْقَ روزی از خزانه حضرت
نعم الوکیل باید جست و دیده توکل بفیاضی او باید دوخت که هیچ فردی از افراد از
احسان او بی بهره نیست و بدانکه اگر مال بسیار نزد متوکل باشد تصرف او در آن چون
تصرف امینی باشد که او را بر سر آن مال گماشته باشند تا آنکه بمصرف برساند و بقا و فنای

نزد اهل

نزد اهل بصیرت یکسان باشد و در امساک و انفاق آن مأمور و مطیع خداوند بود اگر انفاق
کند رعایت مصلحت کند و اگر امساک نماید رعایت مصلحت دیگر کرده خواهد بود و هیچ حرص
آن نبود و بدانکه هیچ مرتبه و خصلتی بهتر و نیکوتر از قناعت نیست قَالَ الرَّسُولُ
الْقَنَاعَةُ كَنْزٌ لَا يَفْنَى یعنی قناعت گنجی است که هرگز خالی نشود پس بنده
باید که بداده خدا راضی باشد که آنچه روز ازل قسمت او شده هر جا باشد باو برسد پس
باید که متوکل جمیع امور خود را باو واگذارد و تفویض کند بوعده‌های خدا و قانع شود
بداده خدا و در رنج و الم و محنت و صبر نماید که هر که توکل کند بخدا و تفویض کند امر خود را
باو دایم در عیش باشد و براحت مقرون گردد قوله تعالی وَأُفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى
اللهِ إِنَّ اللهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ پس دل خود را از همه شغلها و حجابها مجرد گردان
و امور خود را بخالق خود تفویض کن و در جمیع کارها و حرکات و سکنات بدو توکل
نما و محنت دنیا و رنجهای او را وداع کن و ذمهٔ خود را از حق الله و حق الناس خالی
گردان و یراق سفر آخرت مهیا ساز همچنانکه ترا رجوع باشد بزاد و راحله و اسباب و یاران
و مال دنیا و قوت و جوانی را اعتماد مکن که اینها وبال تو باشد و فانی گردد و بی بهره و
نابود بماند زیرا که چون بنده رضای خود خواهد و اعتماد بر ما سوای او کند حق تعالی آن چیز را
وبال او کند و حضرت رسول فرموده طَلَبُ الْحَلَالِ فَرِيضَةٌ پس طلب لقمه
و پوشش حلال فرض است و توکل بر خدا کردن واجب چنانچه فرموده است وَتَوَكَّلْ
عَلَى الْحَيِّ الَّذِي لَا يَمُوتُ توکل بر خدائی کن که زنده است و مرگ بروی روا نیست
و او کافی و وکیل است بر همه کارهای دنیا و دینوی و راضی بودن بحکم خدا تعالی و صبر کردن
بهر چه حکم فرموده است فَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ یعنی صبر کنید و شاکر باشید در غم و بلایی که
بشما برسد از جانب حق نقل است که حضرت رسول فرموده که حق تعالی بمن خطاب فرمود که
مَنْ لَمْ يَرْضَ بِقَضَائِي وَلَمْ يَشْكُرْ عَلَى نَعْمَائِي وَلَمْ يَصْبِرْ عَلَى بَلَائِي

فلیطلب ربّاً سوائی یعنی هر که راضی نشود بحکم من و شکر نکند بر نعمت من و صبر
ننماید بر بلای من پس طلب کند پروردگاری غیر من نظم اگر راضی نیست بر حکم قضا
یا نباشد شاکر او اندر رضا * یا که صبری نیست او را در بلا * گو طلب پروردگاری غیر ما *
پس در مقام تمثیل بیاوریم که شیخ ابو سعید ابو الخیر روایت کرده که بزیارت
عتبات عالیات رفته بودم شنیدم که در نجف اشرف مردی متوکل متقی پرهیزکاری است
که گوشه انزوا گرفته و توکل شعار خود ساخته و از تعلقات دنیوی کناره گرفته و دیده و زر
نادیده نهاد و وحشت با نعما و وصلی صحبت میدارد و از اهل دنیا گریزان است و دست سخاو
کرم گشوده و مسکینان را می نوازد و دستگیری محتاجان میکند و در کارهای درویشان
و بیکسان سعی مینماید با خود گفتم زیارت چنین مردی لازم است پس با این نیت بنجف رفتم
گفتند که آن شیخ درین روزها برحمت حق واصل شده نشان روضه او پرسیده بر سر
قبر او رفتم درویشی دلریشی بر سر قبر او نشسته و میگریست و ناله و زاری مینمود و میگفت
بار خدایا برین مومن موحد رحمت کن و او را بفضل و کرم خود بیامرز من پرسیدم ای درویش
این قبر کیست و این ناله و زاری بهر چیست گفت این قبر مردی بود فاضل و عالم و متقی
و پرهیزکار که درین عصر مثل خود نداشت و درین روزها بجوار حق پیوست و مرا طفلان هستند
گرسنه و برهنه و در فقر و فاقه صبر و تحمل دارند لیکن هر روز مرا مهمانی از راه رسیده و محنت
بیفزاید و در بساط چیزی ندارم و چون خاک گور کریم و اهل خود را فیضی پیدا شد و آن مرد مبارک
دایم دستگیری فقرا و مساکین مینمود هر روز من محتاج شده ام راه بجائی نمیبرم و از فلاکت حال خود
نزد هر کس اظهار نمیتوانم کرد باز باینجا آمده ام تا از برکت این مرد متوکل فیضی بمن برسد
که از کسی روی طلب ندارم شاید روح این مرد موحد مدد من نماید و فتوحی بمن رسد این کلام را
از آن درویش شنیدم مرا رقت شد بر سر قبر او نشستم و سوره فاتحه و دو قل هو الله خواندم و باره
گریستم فرجی از برکت روح او بمن برسید و از مال دنیا یک دینار نزد من بود بر آورده بنیت

بدیه

بدیه آن مرد متوفی بآن درویش دادم پس درویش شکر خدا بجا آورده دعا کرد و روی بقبر آن
شیخ آورده گفت یا شیخ بزرگوار این هم از فیض قبر تست که رسید چنانچه در حیات محتاجان را
دستگیری میکردی و درویشان را مینواختی در ممات هم محروم نمیکنی و نوازش مینمائی از
بر فقرا و برخواسته بیرون آمدیم آنگاه درویش بمن گفت ای بنده خدا این درهم را که بعنوان
بمن داده گفتم ای برادر نصف آن را براه خدا بتو داده ام و نصف دیگر را بسم قرض حسن که نزد
تو باشد که ترا فتوحی شود داد الهی که ثواب قرض حسن مومنی دادن زیاده از تصدق و
ایثار است تا هر دو ثواب بهره مند گردیم گفتا آری چنین است شیخ متوفی درین باب مکرر
این آیه را میخواند قوله تعالی ان المصدقین والمصدقات واقرضوا
الله قرضا حسنا ولهم اجر کریم چون این آیه از آن درویش شنیدم با وجود
احتیاج توکل کرده گفتم ای درویش آن نیم درهم را که بقرض حسن داده بودم آن را ایثار کردم
و بتو بخشیدم و در راه خدا آنگاه درویش را وداع کرده بوثاق خود رفتم و در نزد من از اهل
دنیا چیزی نبود آنشب گرسنه خوابیدم و توکل بکرم او کرده بخواب رفتم در همانشب شیخ را
در خواب دیدم که لباس بهشت پوشیده نزد من آمد بوی بهشت بمشام من رسید و گفت
یا ابا سعید دیروز کرم کردی و بزیارت من آمدی فیض دعا و فاتحه تو بمن رسید و از اهل
دنیا یک درم که داشتی در راه خدا بآن درویش تصدق کردی و خود را گرسنه دیده و هیچ
گفتی شنیدم و عمل خیر تو دیدم لیکن جواب نتوانستم داد که در پرده محبوسم یا ابا سعید آن یکی
که کردی در رضای حق بجا آوردی و یک درم که داشتی با وجود احتیاج توکل کرده از روی
اخلاص و اعتقاد که بوعده خدا داشتی بموجب من جاء بالحسنة فله عشر
امثالها نتیجه آن بتو رسید پس هر که در حق نیکوئی کسی کند از حق تعالی ده برابر آن باو
باصد باشد آن حبه در راه خدا کرده تصدق از روی نیت خالص و اعتقاد درست از حضرت
وکیل بیابد ای ابو سعید در فلان محله بفلان خانه برو بفرزندان من دعا برسان و بگو که در

فلان مکان که نمازگاه من بوده از جانب راست زبان را بکنند آفتابه در آنجا مدفون است
که صد درهم از مال خدا در آنجاست بیرون آورده نصف آن زر مال تست که در راه
خدا تصدق کردی و یکدرهم بآن درویش دادی خدای تعالی در عوض آن پنجاه درهم بتو
داده است و نصف دیگر بآن درویش برسان که او نیز بدر توکل نشسته و دل بکرم او بسته
چون از خواب بیدار شدم آن نشان پرسیده بخانهٔ شیخ رفتم و فرزندانش را دیدم و
حقیقت واقعه را بیان کردم ایشان دست مرا گرفته بآن مکان بردند و آن مکان را
کاویدند و آفتابه را برآوردند و در پیش من نهادند من گفتم خواب را حکمی نیست وارث شما باید
گفتند معاذ الله ما هرگز قبول نکنیم بر ما حرام است و بر شما حلال پدر ما در حالت ممات ایثار
می کند و کرم می نماید ما که فرزندان او باشیم در حالت حیات چرا بخل کنیم این زر مال حق تو
و آن درویش است ما مزدوریم و بفضل و کرم الهی و از برکت روح پدر بزرگوار خود محتاج
نیستیم آنگاه آن زر را برداشته بوثاق خود آمدم و سر آفتابه بگشودم بخط مبارک آن
شیخ بزرگوار نوشته برآمد **و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم**
خصاصة پس آن زر را برداشته بر سر قبر شیخ مرحوم رفتم باز همان درویش را
دیدم که بر سر او تلاوت میکرد من نیز نزد او نشستم و سوره از قرآن بخواندم چون از تلاوت فارغ
شدم کیسه از زر پیش درویش نهادم و حکایت واقعه باز گفتم و نصف آن زر را باو دادم و وداع
کردم ای مؤمن این تمثیل شنیدی و بکنهش رسیدی الحال نیکو فهم کن و اندیشه نما که چه
گذشت و پا از دایرهٔ صدق و اخلاص بیرون مگذار و در مقام توکل ثابت قدم باش و نیت را
با رادت قرین ساز تا از نتیجهٔ دین و دنیا بهره مند گردی سهل بن عبد الله فرموده که
اول مقام توکل صبر است و آنچنان باشد که بر قضا و قدر راضی باشد و تصرف خود را بلکه
خودی خود را از میان بردارد و خود را مانند مرده تصور کند که در دست غسال باشد و یرا
بهر طرف که خواهد برگرداند و آن مرده را اندر پیرو تصرفی نیست و دیگر توکل اعتماد بنهایت

حق گزاردن است

حق گزاردن است و هر که توکل بر خدا کند حضرت وکیل او را در همه جا و همه محل مدد و معاونت
و شرط توکل آن است که بدن خود را در عبودیت حق اندازد و دل خود را باو متعلق سازد
و حسین منصور گوید که متوکل کسی باشد که اگر بکار راستی ترچند ترک حظ نفس خود کند که گفته اند
نظم رنج خود و راحت یاران طلب : و آنچه را که خود خواهد ایثار کند : پس تمثیلی درین
باب بیاوریم که از ذو النون مصری پرسیدند که توکل ترا چگونه بهم رسید و از کجا یافتی
گفت روزی در صحرا میگذشتم و تفرج می کردم تا وقتی بپای درختی رسیدم و ساعتی
در آنجا آسودم ناگاه گنجشکی دیدم از بالای درخت پیش من افتاد برداشتم و نگاه کردم
چشم نداشت و کور مادرزاد بود با خود گفتم که این مرغک آیا آب و دانه از کجا بخورد و
او را بگوشه نهادم و متوجه بودم که چه خواهد خورد درین اندیشه بودم که ناگاه آب و دانه
نزد او حاضر گردید مرغک آب و دانه بخورد و پرواز کرده بالای درخت نشست و از
آن روز معلوم من شد که روزی مخلوق مقدر است بهر نحو که باشد میرسد و هیچ مخلوقی
بی روزی نمیماند از آن روز تا حال بر در توکل نشسته هرگز غم روزی نخورده ام که روزی بمقدار
میرسد پس در طلب روزی مقدر سعی نکرده ام و هرگز ذخیره ننهاده ام که گفته اند مصرع برای
رزق مقدر چه سعی در کار است : حضرت وکیل ضامن روزی است هر جا که باشد آن را
که میرساند از بایزید پرسیدند که ایمان آدمی را چون بهم میرسد گفت در وقت طعام برای
هر لقمه بسم الله گفتن و از سفره در پیش خود خبری خوردن و در لقمه آخر شکر بجای آوردن
و لقمه را کوچک برداشتن و باهسته و تانی خوردن و نرم خاییدن و این را حقیقت
دانی که این رزق تست که بتو رسیده در خان هرکس که باشد باید خورد که شد و شتاب
خوردن ضرر بسیار دارد و تاریکی دل می آورد و نور چشم را کم می کند و معده را خراب
میسازد و بدانکه نصیب کسی را کسی نخورد و نه تو رزق کسی را توانی خورد و نه کسی روزی
ترا پس حیله و شد خوردن چه فایده دارد و آنچه رزق تست بتو میرسد و در هر جا که باشی

بطلب تست نزد تو خواهد آمد **نظم** بر سر هر لقمه بنوشته عیان ❊ کین بود رزق فلان بن فلان ❊ رو توکل کن مشو بی پا و دست ❊ رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست ❊ دیگر گفته اند **نظم** روزی تو اگر چین باشد ❊ اسب کسب تو زیر زین بایدش ❊ باز آرند او بر دل شتاب ❊ یا که او را ببر و تو در خواب ❊ ای مومن بدانکه بی توکل بودن و شتاب کردن کار طفلان است و بی صبری و غم خوردن رزق عمل جاهلان و صبر و تحمل شغل رستکاران و قرار و تمکین کار مردان است ای عاقل ببین که پیش سگی که نان اندازی اول آن را بو کند و بعد از آن بخورد پس متوکل آن است که صبر او بیش از سگ باشد و مولوی در این معنی گفته **نظم** گر بسگ نان افکنی سگ بو کند انگه خورد ❊ سگ نه شیری چه با شهبازان چندین شتاب ❊ پس هر که در مقام توکل ثابت قدم باشد و دم قدم را از دایره توکل بر ندارد و قناعت پیشه کند در هر دو جهان کامروا گردد از بایزید پرسیدند که توکل چیست گفت توکل آن است که اگر در جانب راست تو درندگان و در جانب چپ تو گزندگان باشند در ذات تو تغییر بهم نرسد و پیدا نشود و دل تو از خوف آنها در حرکت نیاید و اهل بهشت را اگر فی المثل بینی که در بهشت و مینازند و اهل دوزخ را بینی که در دوزخند و میگدازند تو گوئی که آن خوشتر از این و این سخت تر از آن نه تو از متوکلانی و متوکل آن است که هر چه حکم خدا باشد تسلیم شود و تن بقضا دهد و دیگر گفته اند توکل اعتماد بحق کردن است که هر که توکل کند بحق سبحانه و تعالی در همه جا و همه حال ناصر و حامی او بود ابراهیم خواص گفته که در راه مکه معظمه شخصی وحشی را دیدم از او پرسیدم که تو از جنیانی یا از آدمیان گفت از جنیانم گفتم بکجا میروی گفت بجائی که تو میروی گفتم بی زاد و توشه چون میروی گفت آری در میان ما جماعتی هستند که توکل کرده بی توشه این راه می روند و کار خود را بخدا وا گذاشته و رضا بقضا داده غم روزی و توشه راه ندارند پرسیدم که توکل چون حاصل میشود گفت از حق دیدن و حق شنیدن و از حق قرار گرفتن و متوکل باید که چون طفل

شیرخواره که جز پستان مادر نداند و هم او روایت کرده که یکی از مشایخ بمکه معظمه میرفت از برای نماز صبح پیشتر رفت دید که عورتی پیش قافله میرفت و شتاب میدوید چون باو رسید زنی دید که عصائی در دست گرفته چادری از ابریشم بسر کشیده والله الله گویان میرود آن شیخ گمان برد که آن عورت پیر است و در راه اهله است و عاجز مانده است در ساعت دست بجیب کرده بیست درهم بیرون آورد تا بآن عورت دهد گفت ایعجوزه بگیر این خرجی را و ساعتی صبر کن تا قافله برسد اگر مانده باشی چارپائی برای کرایه کن و سوار شو چون قافله فرود آید امشب بخیمه ما بیا تا طعامی بخوری آن عورت بر آن زر نگاه کرده بگرفت و دست سوی آسمان دراز کرده مشت زری فرود آورده گفت با شیخ تو از جیب خود بر آورده و من از هوا میگیرم تو براه خود برو که من بتو محتاج نیستم و این آیه را برخواند که ﴿وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ﴾ رزق و توشه من با خداست و هرگز دست طلب نزد مخلوق دراز نکرده ام آن شیخ گفت من مردان درگاه شنیده بودم آثار زنان درگاه را معاینه دیدم پس شیخ بعذر خواهی در آمد و گفت ای خواهر بالخدائی که او را میپرستی بگو که این مرتبه از کجا یافتی گفت توکل درست و اخلاص خالص الحاصل ان شیخ گفت چون آن عورت را دیدم بمرتبه توکل رسیدم و از خلق رستم و باقی عمر را راحت دیدم **آورده اند** که سلطان محمود در غشا بود از یکی از افاضل حدیثی شنید که می گفت حضرت رسول صلعم فرمود که از حضرت عزت خطاب بمن رسید که یا احمد در دنیا آرام بگیر و دل بدنیا مبند و بنماز شب مواظبت کن و از مخلوق طمع مدار و توکل بمن کن که وکیل تو منم و بازگشت تو بسوی من خواهد بود چون سلطان این حدیث شنید بنای کار خود را بر توکل نهاد و فیروزی از آن دانست تا آنکه وقتی او را با خان ترکستان کارزار افتاد پس نیم شب برخاست و هوا بغایت سرد بود و برف میبارید خواست که غسل کند آب گرم حاضر نبود ناچار بآب سرد غسل کرده دو رکعت نماز حاجت بگذارد و بعد از

فراغ سر بسجده نهاده تا صبح بدعا و تضرع و زاری مشغول بود و بخدا پناه برد خداوندان کفش شند یا امیر فردا کار زار باید کرد اکنون قدری استراحت نمایند گفت من توکل بخدا کرده ام شما بروید و آسوده باشید این بگفت و تا صبح مناجات میکرد و پس نماز صبح ادا کرده بر مرکب اقبال سوار شده و در کوکبه نصرت رفته آن روز او را فتح روی نمود و بمطلب و مقصود خود رسید تمثیل دیگر بیاوریم تا بر عزیزان روشن گردد
آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود متقی و پرهیزکار که در زاویه تسلیم و توکل مقیم گشته و هوا و هوس نفس لئیم را پس پشت نهاده روز و شب بطاعت و عبادت گذرانید و نقش محبت دنیا را از صفحه دل تراشیده و آن زاهد را زنی بود شبی گفت ای مرد تو بندگی خدا را میکنی پس که از برای ما اسباب معیشت حاضر کنی امرد و التفات نکرده دیگر شب زن اعتنائی ننمود و از سجاده روی بگردانید اتفاقا در همان شب امرد در واقعه دید که شخصی با وی گفت که در زیر فلان درخت بدره زری هست بردار و خرج عیال خود کن که حق تعالی آن را روزی تو کرده است امرد التفات نکرد بار شب دویم همان واقعه را دید و ملتفت نشد در شب سیم نیز همان واقعه را دید با زن گفت زن باضطراب در آمد و گفت البته زود تر باید رفت آن زر را بدر آورد مرد گفت تا وقت آن برسد زن دید که شوهرش بعبادت مشغول و التفات نمینماید ناچار صورت واقعه را با یکی از همسایه خود باز گفت و گفت امروز بیا تا باهم بپای آن درخت رویم و آن زر را بیرون آورده قسمت نمائیم پس با آن همسایه رفتند و زر را بیرون آوردند مرد همسایه گفت بخانه ما میرویم و زر را قسمت مینمائیم آن زن بطلب چراغ رفت امرد بدره زر را بخانه برد و بقصد خیانت سر بدره را بگشود که پاره بر دارد همه مار و عقرب بنظرش در آمد و گفت این زن مکاره با من مکر کرده من نیز انتقام از او بکشم بر بام خانه خود بر آمد و آن بدره بخانه ایشان انداخت تا مار و عقرب در آن خانه پر شود زن بخانه همسایه آمد و گفت آن بدره

بدره

زر چه شد گفت از راه بام بخانه شما انداختم برو بردار که همه مار و عقرب است تو میخواهی که با من مکر کنی زن بخانه آمد و بدره زر دید افتاده برداشت دید پر از زر است صورت واقعه با شوهر باز گفت چون شوهر بر آن مقدمه مطلع گردید و آن مقال بشنید شکر خدا کرده بزن گفت چون حق تعالی این زر قسمت ما کرده بهر نحو که بود بما رسید و از تصرف غیر بدر آمد و نصیب کسی را کسی نمیتواند خورد و رزق مقدر میرسد پس سعی و تردد سودی ندارد و آن تکاپوی که با مرد همسایه کردی عبث بوده رزق بنده به بنده میرسد پس توکل را از دست نباید داد و دل بخدا باید بست و تفویض باو باید کرد که او وکیل رزق است آن زن بدست و پای شوهر افتاد و گفت همه از توکل و عقیده تست که حق تعالی بتو داده **نظم** روزی چو از خزانه خالق مقدر است ∴ دون همتی بود ز در خلق خواستن ∴ نقل است از حضرت رسول خدا که فرموده است که چون مومن از سر اخلاص و یقین و توکل درست خدای را بخواند و از وی حاجتی بخواهد حق تعالی خطاب فرماید بجبرئیل که حاجت این بنده مرا بر آور و اندک تاخیر نما تا روز دیگر مرا باز بخواند که آواز او مرا خوش می آید و چون بنده نافرمان دعا کند و چیزی بخواهد خطاب کند که حاجت او را بر آور که او آواز او مرا خوش نمی آید در بحر السعاده روایت است که مالک انس گوید که در روزگار فرخنده آثار حضرت رسول مردی بود متوکل که همیشه در ذکر و فکر و یاد حق میبود بازرگانی مینمود از شام بمدینه و از مدینه بشام بی قوافل و رفیق آمد و شد میکرد و حق را رفیق و انیس تنهائی خود کرده و متوکل بحق میبود روزی از شام بمدینه می آمد در راه دزدی شامی بر اسبی سوار بد و رسید و تیغ کشیده رو بباز رگان دوید بازرگان گفت ای مرد شجاع اگر مطلب تو مال است پس مال مرا بستان و مرا بکش دزد گفت مال تو تمام مال من است مراد من نفس تست که ترا بکشم بازرگان گفت از کشتن من ترا چه حاصل شود آن دزد گفت در مثلها گفته اند که سر بریده سخن نگوید و این سر نهان بماند پس

کشتن تو ضرورت بازرگان گفت پس مرا بگذار و ساعتی امان بده تا دو رکعت نماز
وداع کنم و در سر سجاده باشم آنوقت هر چه خواهی بکن تا فردای از سر سجاده برخیزم آن
دزد امان داد بازرگان وضو ساخت و دو رکعت نماز بگذارد و دست بدعا برداشت
و بدرد دل بنالید و گفت خداوندا من از حضرت رسول شنیدم که هر که توکل بتو کند و ذکر نام
ترا رفیق و انیس خود کرده اند در امان تو باشد من نیز چنین کردم و از حضرت رسول این دعا
آموختم الحال دستگیری ندارم و درین صحرا توکل بکرم تو کردم پس دست برداشت و این
دعا بخواند اللّهمّ یا ذا العرش المجید یا مبدئ یا معید یا فعّال
لما یرید اسئلک بنور وجهک ملاء ارکان عرشک
واسئلک بقدرتک التی قدرت بها علی خلقک وبرحمتک
التی وسعت کلّ شیء لا اله الا انت یا مغیث اغثنی سه نوبت
این دعا را بخواند و چون فارغ شد ناگاه سواری بنظرش در آمد که بر اسب سفیدی سوار
و عمامهٔ سفیدی بسته آن دزد که او را بدید بازرگان را گذاشته رو بآن سوار دوید و حمله
کرد آن سوار بیکضرب دزد را بدو نیمه کرد آنگاه نزد بازرگان آمد و سلام کرد و او را نوازش
نمود و گفت ای آزاده مرد متوکل برخیز و دشمن خود را بکش گفت هرگز من آدمی را نکشته‌ام نتوانم
دید خود چون توانم کشت آن سوار گفت مصرع ستم بر ستم پیشه عدل است و داد بیت دشمن کی
ترا کشتم و خدایتعالی ترا خلاص کرد بازرگان گفت ای جوان تو چه کسی که درینوقت درین صحرا
مدد و یاری بمن کردی گفت مرا خدایتعالی برای نجات تو فرستاده من آن توکل و اخلاص
توام که مرا بسیار دوست میداشتی و حق سبحانه و تعالی مرا بصورت فرشته خلق کرده در آسمان
سیم توکل بلطف و کرم او کرده اول بار که این دعا را از حضرت رسول آموخته از روی
اخلاص بر خواندی آواز غلغله در آسمان اول شنودم و گفتم آیا چه واقع شده و دوم بار
که خواندی در آسمان ابواب آسمان خدایتعالی باز کردند و آن را از بابها چون زبانهٔ آتش شور در

ملکوت افتاد چون سیم بار خواندی جبرئیل مرا ندا در داد که فلان کس غم زده و اندوه
ناک است رو و او را دریاب و دشمن او را هلاک گردان که خالص است من نیز بیاری
و مدد کاری تو آمدم بازرگان سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت صدق رسول الله من فرموده
بود که هر کرا غمی و المی و محنتی و حادثهٔ روی دهد از روی اخلاص و یقین صادق توکل
بلطف او کرده این دعا بخواند حق سبحانه و تعالی او را از آن غم و بلا نجات دهد و فرج
یابد آن فرشته بازرگان را وداع کرد و از نظر او غایب شد چون بازرگان بمدینه
طیبه رسید بخدمت رسول رفت و صورت واقعه باز گفت آنحضرت فرموده که ای ری
چنین است و مرا جبرئیل از رب جلیل خبر داده و آن دعا اسماء الحسنی است که باری تعالی
برای متوکلان تلقین کرده چنانچه فرموده ومن یتوکّل علی الله فهو حسبه
و این تمثیل برای آن است که برادران مومن و متوکلان مقدس متوسل بدانند که توکل
بخدا کردن و کار خود را بخدا باز گذاشتن این نتیجه دارد تا غافل نشوند ... ثابت
قدم باش و غم روزی مخور ع ثابت قدم صحبت بدید نشود بیت ثابت شدن گناه مجرم
تا بی آشنایی عوج بن عنق است بیت تابی خود ندارد تا بی این و آن نباشد آن ثواب راه بخانه
صاحب خود ببرد ثواب از ثواب خیزد ثواب است او را ... ثواب کننده و گنه کار است
ثمر از درخت پیدا نباید جست ثمر از فلانی نبرده ایم دنیا نتیجه نبخشد یعنی شادی و خوشحالی در
دنیا باقی نماند و بجز غم و اندوه نکشد پس مرد عاقل کامل در دنیا خوشحال نکرده و خرم نباشد
و دانا همیشه در دنیا غم دین و ایمان بخورد تا آخرت را بدست آرد و دایم مرگ را در
نظر دارد و از تنگی و تاریکی و تنهایی گور یاد کند و از عذاب و حساب و ایستادن روز قیامت
بخاطر آورد که در آن روز نه زن و نه فرزند و نه مال و نه اسباب و یار و نه مصاحب بکار نیاید
بفریاد نرسد الا عملی که موافق رضای باری تعالی بوده باشد و آیه کریمه کلّ نفس
ذائقة الموت وانّما توفّون اجورکم یوم القیامة را بخاطر بیاورد

ونص قرآن مجید اگر مدانی که چه در پیش است شبها نخوابی و روزها نیارامی و قرار نگیری
و دایم در کارسازی راه آخرت باشی که ناگاه پیک اجل در رسد و ساعتی امان ندهد
چنانچه در کلام مجید فرموده فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً
وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ پس مرد عاقل نظر در اینها نماید و دل بدنیا نبندد و شاد
وخرم نباشد چنانچه حضرت رسالت پناه فرموده اند حضرات ائمه معصومین صلوات الله
علیهم در دنیا زلیست و زندگانی کرده اند و دایم در فکر و غم هست و نیست و بود و نابود
و طلب زیادتی مال نباشد و پیوسته در دنیا در غم و فکر آخرت باشد و از عذاب حساب
و استادن روز قیامت یاد نماید و در دنیا بمال دنیا خوشحال نباشد و جاهل و اهل دنیا
همیشه در دنیا در غم مال و عزت و حرمت باشند و در طلب زیاد شدن مال دنیا باشند
در ینصورت مثل زنند و گویند دنیا ثمره نبخشد و در عرب مثل زنند و گویند هَا أَبْشَرَ
عَاقِلٌ قَطُّ یعنی مرد عاقل برای آخرت خود در دنیا هرگز خوشحال نباشد و جاهل برای
مال دنیا حسد بدیگران برد و دایم در غم و اندوه باشد و از عمر ثمره نبرد ای عزیز بدانکه این
سخن برای آن است که آدمی برای هست و نیست و بود و نبود و کم و بیش مال دنیا غم نخورد
و حرص و بخل و خست را ترک کند و حسد و رشک بر کسی نبرد که عاقبت ثمره ندارد و آنچه روز
اول قسمت کرده اند و نصیب اوست میرسد زیرا که حق تعالی فرموده نَحْنُ قَسَمْنَا
بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ پس در ینصورت غم و اندوه روزی خوردن و رشک و حسد
بر دیگران بردن عبث است و هیچ فایده نکند پس آنچه تو نخواهد رسید زحمت بیهوده نباید
کشید و آنچه برنج و محنت جمع کنی از نصیب و قسمت خود زیاد نخواهی خورد و هرچه باقی ماند
وبال تست ناگاه پیک اجل در رسد و نیم ساعت امان ندهد بحسرت همه را بوارثان خواهی
گذاشت با بجا و اثاث خواهند برد و تو حمائل پیش حقتی زهی ابله و نادان جماعتی که بظلم
و ستم و تعدی و خیانت و هزار رنج و محنت مال جمع آورند و نخورند و خزانه را بحسرت
دو همه

و ملامت بگذارند و بروند و با اینکه میدانند و می بینند پند نمیگیرند از بیعقلی و حرص
فریب شیطان میخورند و آخرت را فراموش مینمایند ای مؤمن از خواب غفلت بیدار شو
و از غرور و مستی هشیار شو بکار آخرت در کار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ
از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز در پیش است و از کلام ملک علام تنبیه شو و از
مال احوال خود غافل مباش و این حیات عاریتی که بتو داده اند حالا که فرصت داری
دم را غنیمت دان و بر مال و منال و جمال این زال بازوال فریفته مشو که همه فانی است و
اعتماد بآنها منما که امور در پس پرده قضا و قدر مستور است و درین امور باریک شو و فکر و تحقیق
کن که کجا باید رفت و چه چیز برای توشه آن راه تحصیل باید کرد نظم آن طلب امروز بهر
توشه ❁ کز پی فردات بود توشه ❁ برگ ره و توشه منزل بساز ❁ راه مخوف است و منازل
دراز ❁ ای مؤمن صادق در چند روزه دنیا عمر عزیز را عبث در لهو و لعب ضایع
مگردان و در خوراک و پوشاک تکلف منما و در قید زینت و آرایش مباش و نظر کن
که انبیا و اولیا و ائمه هدی صلوات الله علیهم اجمعین که پیشوا و مقتدا بوده اند در دنیا چون
بسر برده اند و چه میخورده اند و چه میپوشیده اند و این راه چون رفته اند اگر پیروی امام و مقتدای خود
میکنی همین مواعظ و نصایح کافی است اَلْعَاقِلُ يَكْفِيهِ الْاِشَارَةُ و زر ده
که در زمان ماضی مردی بود با عفت و تقوی که در زاویه توکل و قناعت مسکن کرده و از خوردن
شبهات محترز بوده روزگاری بروی او ابواب روزی بسته گردید و دو روز هیچ نیافت
که بخورد روز سیم برلب جوی آب وضو میساخت دید که سیبی را آب می آورد و گرسنگی
بروی غلبه کرده بود و نفس اماره او را بر آن داشت که آن سیب را گرفت و بخورد در
وقت خوردن چون لذت آن سیب بحلقوم او رسید آوازی بگوشش آمد که ای بنده
پرهیزکار تو دعوی زهد و تقوی میکنی این سیب را تو از کجا دانستی که خوردی چون این
آواز شنید بر خود بلرزید و بگریه و زاری در آمد و دست بر سر و روی خود میزد که آه من چه

بد کردم که بفرمان نفس رفتم پس دست و بالای جوی آب را گرفته میرفت تا بباغی رسید
که جوی آب از آنجا بیرون می آمد نشان پرسیده نزد خداوند باغ رفت که از وی حلالی
آن سیب را طلبد آن مرد گفت که ما سه برادریم هرسه درین باغ شریکیم هرچه ازین باغ
حاصل میشود حصه میکنیم ثلثی که حصه من است بتو حلال کردم پس آنشب او را بالتماس نگاه
داشت و مهمانی کرد چون روز شد مقام برادران پس معلوم کرده شخص گفت که از اینجا تا
مکان برادرم پنج فرسخ راه است پس او را وداع نموده روانه گردید تا بدان ده رسید
که برادر او بود نزد او رفت او زاهد را میشناخت زاهد را التعظیم نموده نوازش کرد زاهد
حال خود باز گفت آنمرد هم آنشب او را نگاه داشت و حصه خود را حلال کرد زاهد نشان برادر
دیگر را گرفته نزد برادر سیم رفت و حال باز گفت آن مرد او را گفت که ترا یک هفته نزد من
باید بود بعد از آن بگویم که چه باید کرد آن مرد زاهد گفت تو اول حصه سیب را بمن حلال
کن انگاه هر حکمی که کنی بجان منت دارم آنمرد گفت یا شیخ حلال کردن آن سیب بدست منست
هر وقت که خواهم حلال کنم شیخ باضطراب در آمده اشک از دیده باریدن گرفت
الحمد سیب که مال تست بمن بفروش گفت بفروشم تا یک کار کنی شیخ گفت آن کار
کدام است گفت بدانکه آن کار آن است که مرا دختری هست لال و کور و کر و بیدست و پا
اگر بنکاح خود آوری انگاه من حصه خود را بتو قربت میکنم زاهد گفت چنین که تو گفتی آن دختر
گوشت پاره ایست و من مرد درویش متوکلم و در عهده رضا جوئی در مانم پس بندگی خدا
چون توانم کرد گفت همین است که بتو گفتم بغیر از مناکحت او چاره نیست آن زاهد لاعلاج
تن در داد و گفت الحکم لله شاید نصیب این باشد پس امر مناکحت را قبول کرد آنمرد دختر را
عقد بست و بخلوت خانه فرستاد چون زاهد بدرون خلوت رفت خانه دید با زینت و فرش
و عروسی مشاهده کرد بخلخال و زیور آراسته مانند ماه چهارده در حسن و زیب تمام بهشت کرده
چون طاوس مست با هزاران ناز و کرشمه بر بالای سریر نشسته زاهد پرده از روی عروس برداشت

دختری دید

دختری دید چون قرص قمر **بیت** چنان مه پاره عابد فریبی ÷ ملایک طلعتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد ÷ وجود پارسایان را شکیبی ÷ زاهد حیران بماند و گفت
با من استهزا کردند همانا این عروس من نیست انگاه از خانه بیرون آمد پدر دختر او را دید گفت
ای آزاده مرد آنچه در باب این دختر گفتی این نه آنست پدر دختر گفت ای شیخ بدان
که این دختر صحیح اعضاست آنچه گفتم که چشم ندارد آن بود که هرگز روی نامحرم ندیده و انکه گفتم
کر است هرگز حرف لغو و هرزه نشنیده و انکه گفتم لال است هرگز سخن فحش و غیبت نگفته و انکه
گفتم دست و پا ندارد چیزی هرگز از حرام بدست نگرفته و بجای نامحرم نرفته و قدم از خانه بیرون ننهاده
چون آوازه صلاح و تقوی و ورع تو شنیده بودم با خود گفتم که چنان دختری را چنین مردی باید
که در نکاح خود در آورد خدای تعالی او را بتو داد اسباب و سامان معیشت تو همه موجود است
دیگر ترا بهیچ چیز احتیاج نیست بخاطر جمع مشغول عبادت باش زاهد نزد دختر رفت و شکر نعمت
بجای آورد و دنیا و آخرت خود را معمور دید و بمقصود اصلی رسید و بسبب زهد و تقوی
و توکل از حضیض محنت باوج عزت رسید و از توکل و دعا از جمله اغنیا گردید ای مومن این تمثیل
برای آنست که بدانی که تقوی و توکل سبب رستگاری دنیا و نجات عقبی است و هر که سر از
گریبان صلاح و پاک دامنی بر می آورد و دست از آستین عصمت و عفت بیرون می کند دولت
دینی و عقبی لازم او میشود و بشرف سعادت آخرت بشارت می یابد و نتیجه آن در سپاه بد
با و ظاهر میگردد و در مقام تمثیل مناسب دیگر بیاوریم تا معلوم برادران مومن گردد
تمثیل در کتب معتبره آورده اند که در مدینه مشرفه مردی بود که همیشه از روی بوی
خوش می آمد که مثل آن بو هرگز بمشام کسی نرسیده بود چنانکه در راهی که او میگذشت تا روز
آن گذرگاه خوشبو بود یکی از مشایخ از وی پرسید که ای جوان مرد این بوی خوش از کجا یافتی که
هرگز چنین بوی خوش بمشام کسی نرسیده است و از هیچ عطار نشنیده ایم و چنین بو استعمال نکرده ایم
تحفه اگر احوال خود را باز گوی آن جوان گفت قصه من دور و دراز است و از عجایب قدرت است

واین سر را بهر کس نمیتوان گفت شیخ مبالغه بسیار کرد و سوگندها داده تا آخر الحال
بگوشه رفت و گفت ای شیخ وقتی من بزازی میکردم در اول جوانی و غرور زندگانی زنی
صاحب جمالی بدر دکان آمد و کنیزی همراه او بود از من متاع چند طلبید من حاضر کردم و
قیمت آن معین شد گفت همراه ما بخانه تا من وجه ترا بتو تسلیم کنم من با او بخانه او رفتم
آن زن بدرون خانه رفت و بعد از ساعتی آن کنیزک آمده مرا طلبیده بدرون خانه
رفتم خانه بتکلف دیدم مرا بنشاندند و ضیافتی بجای آوردند و تکلفها نمودند زنی دیدم در غایت
حسن و جمال خود را بانواع جواهر مزین کرده پیش آمد و بنشست و طمع در من کرد و گفت
مطلب من بدست آوردن تو بود و الا از این متاع در خانه من بسیار است نفس نیز با او
میل کرده بهم آن بود که در فتنه در افتم در خاطر غیب الهامی بمن رسید با خود گفتم که حق سبحانه
و تعالی در همه جا حاضر و ناظر است و در کلام خود فرموده وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ
فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ پس نفس خود را زجر کردم که اصلاً قطعاً سر او فرود نیاوردم
پس آن زن بدست بازی و معاشرت با من در آمد و بنحو دلفریب مرا فریب میداد و من با او
ملتفت نشدم گفت قطعه روزگاریست که من عاشق و بیدار توام * فکر من کن که در بیچاره
گرفتار توام * من دست از تو بر نمیدارم و ترا از این خانه بیرون نمی‌گذارم تا اینکه مراد من حاصل
کنی و هر چه از مال دنیا خواهی بتو دهم گفتم که هرگز این شنیع عمل نکنم و نافرمانی خدای تعالی بجای
بیاورم که در قرآن مجید فرموده وَلَا تَقْرَبُوا الزِّنَىٰ إِنَّهُ كَانَ فَاحِشَةً وَ
سَاءَ سَبِيلًا پس من چگونه باین عمل زشت مشغول گردم القصه آن زن هر چند ملامت
و گرمی کرد من راضی نشدم بکنیزان امر فرمود تا مرا ببستند و چوب بسیاری آوردند و گفت اگر
مطیع من نشوی ترا بزیر چوب هلاک می کنم گفتم هر چه خواهی بکن که مصرع بزور و زر میسر نیست
این کار * پس فرمود تا چوب بسیاری زدند چنانکه خون از بدن من روان گردید با خود
گفتم در نیت خود ثابت بوده اما بسر خلاصی هم باید کرد پس گفتم مرا مزنید که تن در دادم

وباین

و باین امر راضی شدم در حال مرا گشودند من راه مستراح پرسیدم چون رفتم و قضای
کردم اعضای خود را همه بنجاست مالیدم و با دستهای آلوده بنجاست بیرون آمدم کنیزان
نزدیک من آمدند من دست بجانب ایشان افشاندم همه گریختند و من فرصت یافته بدر خانه
آمدم و دست بر در زده بحکم خدا قفل در گشوده شد از آنجا بیرون آمدم تا بکنار آب رسیدم
جامه‌های خود را برآورده شستم و خود را تطهیر کردم ناگاه شخصی بر من ظاهر شد و بقچه رختی
آورده بمن پوشانید و چیزی از بوی خوش بمن مالید و بدره زری بمن داد و گفت ای
بنده خدا این مزد تست و نتیجه زهد و تقوی تو و در حضرت حشر تو با رسول خدا خواهد بود دل
خوشدار که این لباس هرگز چرکین نشود و هرگز این بوی خوش از تو زایل نگردد و این
بگفت و از نظر غایب شد از آنوقت تا حال این بوی خوش از من می آید و هرگز زایل نشود
و این نعمت ظاهر است که حق سبحانه و تعالی در عوض آن بمن داده که حفظ آن نتوان
کرد و شکر این نعمتها مینمایم و هر روز زیاده میگردد پس ای مومن بنده باید که همیشه خدا تعالی
در همه جا حاضر و ناظر بداند و در ظاهر و باطن رعایت ادب بجای آورد و سر این آیه کریمه
وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ یعنی از رگ گردن بتو نزدیکتریم بهر کس
که باشی و سخن کنی بر تو حاضر و ناظرم ظاهر گردد چنانکه فرموده اللَّهُ يَعْلَمُ أَعْمَالَكُمْ پس
مرد مومن باید دایم در فکر باشد و نظر بحال خود نماید و از خود غافل نگردد و نیت خود را خالص
گرداند و از شر شیطان رجیم پناه برب رحیم برد و از وسوسه شیطان گریزد و از این مشغول نشود
گیرد تا فلاح و رستگاری یابد و در حدیث آمده که بعضی از اصحاب از حضرت رسول صلعم
که ای رسول الله بفرمایید که فلاح و رستگاری در چیست آنحضرت فرمود که در سه خصلت است
اول آنکه زبان شما در حکم شما باشد و نالایق و بیهوده و هرزه نگویید و دایم خاموش باشید
الا بذکر خدای تعالی و سخن حق دوم خلوت و عزلت اختیار نمایید تا از شر کید مکر بسلامت
باشید سیم آنکه در خلوت گناهان خود را یاد کنید تا چشم شما گریان شود و باید که از خلایق

قناعت کنید و نفس خود را بدان راضی کردانید که از رستکاران باشید و امید که لطف
باری تعالی دستگیر باشد آورده اند که در عهد رسول خدا در مدینه جوانی بود صالح و متقی
و پرهیزکار روزی در خانه او آذوقه و غله تمام شده بود آنجوان بر شتر سوار شده چند درهمی
برداشت برای غله خریدن ببازار رفت و از کوچهای مدینه سواره میگذشت زن صاحب
جمالی در بام خانه خود نشسته بود نظرش بر آن جوان ماه روی سرو قد افتاد و واله و شیفته حسن
او شد فی الحال کنیزکی را نزد او فرستاد که بکجا میروی و چه میخواهی گفت برای غله خریدن
میروم گفت پا بخانه ما هر چند غله بخواهی بگیر جوان با آن کنیزک روانه شد و نزد آن زن
پر مکر و فن رفت زن جوان را عزت و حرمت کرد و در پهلوی خود بنشاند و آن زن پیشتر
بکنیزان تعلیم داده بود که چون ما با هم بنشینیم شما در خانه را محکم نمائید زن پرسید که ای جوان
ترا چه مقدار غله در کار است گفت یک شتر بار گفت ای جوان هر قدر غله بخواهی بتو میدهم و از تو
قیمت نمیگیرم اما باید تو نیز مراد من عمل کنی و دل مرا بدست آوری جوان گفت معاذ الله ای
خواهر این چه سخن است که تو میگوئی این امر محال هرگز نخواهد شد من تا حال خود را بحرام ملوث
نکرده ام این خیال و هوس از سر بدر کن که تو نکو اهرمنی از خدا و رسول خدا بترس و خدا در کمین
که حاکم می بیند و من و تو هر دو رسوا میشویم زن گفت ای جوان اینجا حاکم کجاست و که می بیند و که
گواهی دهد جوان گفت عجب ای خاتون حاکم احکم الحاکمین است که همه جا حاضر است و می بیند
و گواهان کرام الکاتبین اند که در دست چپ و راست من و تو حاضرند هر چه کنیم و گوئیم در
نامه عمل من و تو می نویسند و فردای قیامت بکردار ما گواهی میدهند زن گفت ای جوان
مرا این چیزها مترسان تا مقصود من حاصل نشود محال است که ازین خانه زنده بیرون روی
و ترا بهلاکت می افکنم و در مدینه رسوا میسازم و فریاد می کنم که این مرد سرزده بخانه من آمده
آنوقت ترا گرفته دست و پای ترا قطع خواهند کرد جوان گفت ای عورت اگر مرا در میان
مردم مدینه رسوا نموده و در هلاکت اندازی و در نظر خلایق خوار سازی سهل است که خواری و نا

بحیله او دل

چند روزی پیش نیست اما عذاب آخرت بسیار دشوار است و فردای قیامت در نظر خلق
اولین و آخرین در عرصات رسوا شدن امر عظیم باشد من از آن روز که درازی آن پنجاه
هزار سال است اندیشه میکنم زن گفت مرا این موعظه فایده نکند و آهن سرد کوبی که فایده
و نفع ندهد **نظم** دست از دامنت رها نکنم ÷ تا که کارم بمدعا نکنم ÷ جوان گفت هر چه
خواهی بکن که من دامن پاک خود را ملوث نکرده ام زن چون دید که جوان باین امر راضی
نمیشود دست زد و دامن او را محکم بگرفت و گفت تو این گمان مبری که من ترا رها می کنم جوان
با خود اندیشه کرد و گفت ای خاتون مرا بگذار تا به بیت الخلا روم و خود را فارغ کنم بعد از آن
هر چه گوئی چنان کنم زن دست از او بر داشت جوان به بیت الخلا در آمد و برازی بجده تا نالید
کاردی در کمر داشت برآورد و سر بسوی آسمان کرده گفت الها تو دانائی و بینائی که این
زن چه تمنا دارد من خود را بتو سپردم و بفرمان تو عمل میکنم این بگفت و کارد بر آلت
مردی خود نهاده بر چند قوت کرد نبرید بمناجات در آمد و گفت خداوندا آنچه مرا بایستی
از پند و موعظه میسر بود بزن گفتم در نگرفت اکنون بر نفس خود هم کردم کارگر نشد بغیر از تو
دستگیری نشد فیست ناگاه آوازی شنید که ای بنده خدا سر از سجده بردار و دل خوش
دار که هر که بحق پیوست از خطر رست و ازین مکان نجات یافتی چون سر از سجده برداشت
بفرمان خدا دیوار بیت الخلا را شکافته دید و راه باز شده از آنجا بیرون آمده بار اشتر
خود را پر از غله دید ایستاده چون آنحال مشاهده در حیرت افتاد که آیا این غله مال کیست
بار بخاطرش رسید که شتر را با بار بخدمت رسول خدا برده حال را بعرض رساند پس مهار شتر را
گرفته بخدمت آنجناب آمد چون چشم مبارک حضرت رسالت پناه بر آنجوان افتاد تبسم نموده
پیش از آنکه آنجوان سخن گوید حضرت فرمود ای جوان باز گو آنچه بر تو گذشته که جبرئیل مرا خبر
داده خود نیز تقریر کن تا اصحاب بشنوند آنجوان بعرض نموده حضرت آنچه بر او گذشته بود
باز گفت اصحاب همه شنیدند و بر پاک دامنی آنجوان آفرین کردند در آنوقت این آیه نازل

شد که وما لنا الا نتوکل علی الله وقد هدانا سبلنا و
لنصبرن علی ما آذیتمونا وعلی الله فلیتوکل المتوکلون یعنی
بگوای محمد که چون تو رضای ما بجا آوردی و عذاب و خواری دنیا بر خود روا داشتی و از ترس
روز قیامت آن عمل ناپسندیده بر خود نپسندیدی و خود را نگاه داشتی و از ترس روز قیامت
توکل بما کردی ما نیز ترا در حفظ خود نگاه داشتیم و از برای تو راه پیدا کردیم تا بسلامت
بیرون آمدی پس هر کس توکل بما کند و پناه بما آورد جزای او این است پس حضرت رسول
آن آیه را بر اصحاب خواند و فرمود که این شتر بار در از مزد اخلاص و عقیده تست
که خدای تعالی بفضل و کرم خود بتو داده است و بقدرت خود بتو عطا نموده است و فرمود
که هر که توکل کند و بر عقیده خود صادق باشد و صلاح و تقوی پیش آورد رزق او از جایی رسد
که گمان نداشته باشد چنانچه فرموده حسبنا الله ونعم الوکیل چون آن جوان
این مژده بشنید سجده شکر بجا آورد و با دل خوش بار غله را بخانه برد القصه آن زن لحظه
انتظار کشید جوان نیامد برخاست و همه جا تفحص نمود جوان را نیافت و در را بسته و دیوار
بلند و محکم بود آن زن حیران ماند پس رو بسوی آسمان کرد و دست برداشت و گفت الهی
ترا چنین بندگان هستند در روی زمین که رضای تو از دست ننهند و از ترس و خوف تو
جان و تن در راه تو در بازند و رضای تو بجا آورند الهی چنانکه آن بنده نیک کردار ترا دیدم
که در حضرت تو چنین بندگی دارد و چنان زهد و تقوی ورزید پس من بدکردار را از برکت قدم
او توفیق توبه یافته که بسوی تو باز گشت و از بدکرداری توبه نمودم مرا بلطف و کرم خود ببخش
الهی بحرمت پاکان و رستکاران درگاه که از برکت دم و قدم این بنده که بجانب من کناه کار
رسیده که توبه مرا قبول فرما این بسجده نهاده ناله و زاری میکرد ناگاه آوازی از غیب شنید
که ای عورت چون تو توبه کردی و بحضرت ما بازگشت نمودی ما نیز از کردار تو گذشتیم و توبه تو
بدرجه قبول رسید آن عورت نیز نزد حضرت رسول باز گشت نموده احوال خود باز گفت حضرت

دعا کرد و در مدینه معروف و مشهور گشت این تمثیل برای آن آوردم تا برادران مومن
بدانند و از حال خود غافل نگردند و آگاه باشند که زهد و پرهیزکاری موجب نجات
و رستکاری دنیا و آخرت و هر رنج و مشقت که آدمی در تحصیل صلاح و تقوی و پرهیزکاری
کشد نزد حق تعالی ضایع نگردد و نتیجه آن پاینده رستکاری همین است و بس باب پنجم در مثال مردم
جوینده یابنده است ع چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار ؛ جهان کشتن بهار جهان
خوردن است ع جهان را بباید نان خورده اند ع جهان دیده بسیار گوید دروغ
جوی طالع زحل و ارسیز به ؛ جوز در گنبد می انداز ؛ کنایه از کار عبث و بیحاصل است مثالش
نظامی گوید نظم چو محاجر شدی اندران ماجرا ؛ و زان جوز در گنبد اندر خاش ؛ شیخ سعدی
نیز گفته نظم زبیت اهل را چون گردکان گنبد است ؛ چشم راست محتاج بچشم چپ نبود ؛
چشمش چشمها دیده است ؛ چشمداشت به چشمش داشت ؛ یعنی توقع نگاه از دوستی داشت ؛
چشم را خوابانیده است چشم خود را گرم کرده ؛ چشم او را گرفت کنایه از انتظار دوستی است
که از راه دور برسد ؛ چشم دریده است ؛ یعنی حیا و شرم ندارد ؛ چشم را آب داده ؛ کنایه از آرزوی
بار دیدن باشد مثالش انوری گوید نظم چشم خورشید سپید است هر صبح ؛ چشم خود را بروی
چشمت آب ؛ چشم زده شده است ؛ چشم فلک کور است ؛ چشم فلک در میان سر است
این دو مثل کنایه از ناقابلی باشد که فلک چندروزی بمدعای ناقابلی کند و او را بر دارد
و قتیکه او را باوج رسانید چون چشم در میان سر دارد نگاه کند و به چند که نالایق است او را
از آنجا چنان اندازد که بخاک تیره افکند که گردنش بشکند مثالش حکیم سنایی گوید نظم فلک دون
نوازیک چشم است ؛ وان یکی هم بفرق سر دارد ؛ هر حریفی را که دم گرفت بدست ؛
چندروزیش معتبر دارد ؛ بر فلک چون برد برابر چشم ؛ چون ببیند که دم خر دارد ؛ بر زمینش
زند که خورد شود ؛ خرد دیگر بجایش بر دارد ؛ جان کرد جامه کرد جان در میان است ؛ این و
مثل کنایه از یکدیگر یکی باشد مثالش خلاق المعانی گوید نظم جان بگرو میدهم در طلب وصل یار ؛

چهره بچهره شده ؞ جای نشین برخیز است ؞ جای خر بستن اینجا نیست ؞ جای خود را
گرم کرده است ع چو پای کسل سودی ندارد ؞ جوش پاک است ؞ چرم خر دندان سگ
چرم گاو بدندان میکشد ؞ چهار اند چهار میگوید ؞ چاه کن همیشه در ته چاه است ؞ چاه میان
راه میگشاید ؞ چاه تاریک و راه باریک است ؞ چوب نرم را کرم میخورد ؞ چوب را
از بهشت آورده اند ؞ یعنی هر بی ادبی را ادب میکند ؞ چوب در سوراخ زنبور میکند ؞
چوب را آب فرو نمی برد ع چو نام سگ بری چوبی بدست آر ؞ جواب ابلهان خاموشی
جواب است ؞ ای برادر این نه جنگ است ؞ چراغ پای خود را تاریک دارد ؞ چراغ میگوید
که روغنش از کجاست ؞ چراغ کس تا روز نسوزد ؞ چراغ در پس در گذاشت ؞ یعنی مشرف
بر موت شد ؞ چاره نیست درین واقعه الا التسلیم ؞ چندان سهمی است که با سمن پیدا نیست ؞
چپ شده یعنی دوستی را برطرف کرد ؞ و کینه گرفت چپ داده است این مثل نیز کنایه
از عدم دوستی باشد مثالش نظامی گوید نظم بسیار نظر کرد چپ و راست ؞ دلم چپ داد
بتان را تا خواست دلم نظم چو هیچ نداشت کاری ؞ بر خویشتن زند در فنی ؞ جفت و طاق میبازد
یعنی بمکر و حیله کار از پیش میبرد ؞ جفتی کرده است ؞ کنایه از ابریشم و پوستین لیفچق باشد جنگ اول
به از صلح آخر است ؞ جنگ زرگری میکند یعنی برای مصلحت جنگ میکند جنگ دو سر دارد
چرب زبان است چرب پهلو است ؞ چرب دست است ؞ چو تیر از کمان جست نباید جست ؞
چیزی که بجائی رسد چند توان گفت ؞ جل برکاه نهاده است ؞ یعنی مسافر شده و از جای
بجای شد ؞ جامه نهاده است یعنی زندگانی را وداع کرد و مرد ؞ جامه بدندان گرفت ؞
کنایه از عجز باشد مثالش انوری گوید نظم من ندانم که جامه در دندان ؞ شقاقش چگونه خواهی
جست ؞ جائی که نمک خوردی نمکدان مشکن ؞ جوانمردی در نمک خوردن ظاهر میشود ؞
در رعایت نمک خوردن تمثیلی یاد دارم آورده اند که یکی از طراران خراسان عیاری
سرآمد عصر خود بود از جائی که وطنش بود به نیشابور آمده کم خرجی شده جائی چون غریب بود

داستانی

داستانی نداشت و راه بجائی نمی برد با خود اندیشه نمود که اگر بخانه ضعفا و مساکین چه کاری
کرده باشم و چه بدست من خواهد آمد و این را بخاطر آورد که وقتی از استاد تعلیم عیاری
شنیده بود که میگفت راه بزن و راه خدا هم مزن بخانه درویشان و فقرا رفتن چه آید
و این مثل را هم از استاد خود یاد داشت مصرع دل اگر بار کشد بار نگاری باری پس خود را
بخانه حکام و سلاطین و بزرگان و زبردستان باید زد که بر زیردستان و مسکینان ظلم
و تعدی مینمایند رسانیدن و رفتن اولی است یا بخانه اهل دنیا چنانکه گفته اند مصرع ستم
بر ستم پیشه عدل است و داد پس خود را بخانه اهل حکم باید رسانید نظم نهنگ آن به
که با دریا ستیزد ؞ ز آب خورد ماهی خورد خیزد ؞ استاد من گفته که آب از دریا برداشتن
هیچ نقصان بدریا نمیرسد پس خود را بخزانه پادشاه باید رسانید آنشب این اندیشه و تدبیر
کرد چون روز شد خانه ملک را نشان کرد و بعد از آنکه معلوم کرد ندانست که بچه روش و کدام
طریق و راه بخزانه پادشاه درآید آن روز در گرد عمارت می گشت در طرفی که خندق بود راه
جستن آنجا را نشان کرد قضارا خزانه در طرفی رخنه داشت که گفته اند جوینده یابنده است
آن عیارپیشه بکنار خندق آمده هر طرف نظر کرد تا مکانی را بنظر آورد از آنجا بمنزل خود رفت
پاره رختی که داشت ببازار برده گرو نهاد و بیل و کلنگ و توبره و آنچه مصالح نقب کنی
بود گرفته بخانه خود آورد چون شب شد بخندق آمد و جائی را که نشان کرده به نقب زدن
شروع نمود و خاک را بتوبره بیرون می آورد و در صحرا پراکنده میکرد تا سه شب نقب زدن
میکرد و خاک بر می آورد تا بخزانه رسید و نقب سر از خزانه بدر آورد بخاطر جمع از جواهر
نفیس و زر سرخ آنچه ممکن است از صندوق بر آورده در چادرشبی بست و بدر نقب آورد
گذاشت و بازگشت و بخزانه آمد چیزی براق درخشنده دید در بالای طاق گذاشته که مهتاب
بر آن تابیده روشنی او خزینه را روشن کرده بود آن عیار حیران ماند که آیا آن چه چیز باشد
با خود گفت که گوهر شب چراغی که میگویند این خواهد بود که در خزانه پادشاهان بهم میرسد

بمساس دست معلوم نشد ناگاه زبان درکشید و آب او را بگلو فرو برد پارچه سنگ نمک
بلور بود فی الحال بر زمین زد و گفت آه آه این چه بدی بود که برخود کردم و دست بر سر زده
گفت وا ویلا و انگشت حیرت بدندان و پشت دست خاییدن گرفت که الحال چه علاج
کنم که نمک صاحب خزانه را چشیدم مال او را چون ببرم همانا نصیب من درین مال نبود
اینهمه رنج و محنت کشیدم و بر سر گنج رسیدم آخر کار بانجا رسید که همه رنج من ضایع شد پس
رعایت حق نمک کردن لازم است و بزرگان حق نمک را عظیم شمرده اند و نمک خوردن
آسان نیست که در مثلها گویند که نمک یک انگشت است و نهایت نامردی و بیمروتی باشد
که نمک کسی را بچشم و حرام نمکی کنم پس از آن زر و جواهر چیزی تصرف نکرده چون صبح نزدیک
رسیده بود نتوانست که اسباب را باز بخزانه آورد همچنان بدر نقب گذاشته با دست تهی
بمقام خود رفت چون صبح شد خزانه دار بخزانه درآمد و الحال مشاهده نمود سر صندوقها گشاده
دید که از جواهر و نقود خالی است فریاد و شور برآورد ناگاه ملک خبردار شد پرسید چه واقع
شده حال تقریر کردند ملک بخزانه درآمد نقبی دید که زده اند خدمتکاری را براه نقب فرستاد
که ببیند که ازکجا سر بدر میکند چون خدمتکار بر سر آن نقب رسید بسته نقود و جواهر را افتاده
دید برگشت و خبر آورد که جمیع جواهر و نقود همچنان بسته بر در نقب گذاشته اند و کسی
پیدا نیست جمعی فرستند و اسباب را آوردند پادشاه تعجب نموده حیران ماند که دزدی
که اینهمه رنج و محنت بکشد و نقب بزند و مال را بدر نقب گذاشته برود درین سری خواهد بود
پس ملک فرمود تا در شهر منادی کنند که آن جوانمردی که این کار کرده بدرگاه حاضر شود
در امان خدا بوده هر مطلبی و حاجتی که داشته باشد روا کنم چون آن دزد مردانه این منادی
شنید بدرگاه ملک حاضر شد و اقرار کرد او را نزد پادشاه بردند دزد ثنای ملک بجا آورد
ملک حقیقت حال پرسید دزد گفت درمیان عیاران این مثل گویند دزد باش و مرد باش
و دزد گرفته سلطان است و جرم ناکرده را عفو لازم است و سر جوانمردی راستی است و راستی

زوال ندارد

زوال ندارد این کارها کار من است و آنچه راستی است بعرض میرسانم که من شبها این
امر قیام نمودم ملک چون اینکلام بشنید بشگفت آمد و چون گل بشکفت و گفت ای مرد
مردانه پیشتر بیا دزد پیشتر آمد ملک پرسید که ای جوان مرد دلیر تو از کدام دیاری گفت وطن
من جام است و امروز شش روز است که بدین شهر داخل شده ام ملک گفت اینچنان کار
و هنر تو در دزدی است این قسم دست بردی و این همه رنج و محنت کشیدی که نقب زدی
و نقود و جواهر بدر نقب بردی بنگاه همه را گذاشته با دست تهی رفتی درین چه سر است
باز گو دزد گفت ای امیر من اول مرتبه که از استاد خود تعلیم دزدی می گرفتم بهشتاد و دو
نوع پند نمود چشم اول این بود که راه بزن و راه خدا را سپاس و دیگر حق نمک را نگاهدار که اگر
عظیم است و گفت **نظم** زنهار ز دوست عهد و پیمان مشکن ؛ گر میشکنی ز سفره اش
نان مشکن ؛ نیکو سخنی است در مثلها گویند ؛ هر جا که نمک خوری نمکدان مشکن ؛ من نمک
ملک را چشیدم نمک حرامی چون کنم و مال امیر را چگونه ببرم غرض آنکه نمک تو سد راه
من شد و رعایت حق نمک کرده چیزی نبردم پس حیرت ملک زیاده شده گفت ای
جوان مرد تو مرد غریبی و درین پنجشش روز که داخل این شهر شده نمک مرا کجا خوردی دزد
گفت ای ملک درمیان عیار پیشگان این مشهور است که نمک یک انگشت است اگر
حق نمک فهم کند و بداند همین قدر کافی است ملک گفت تو کجا نمک مرا خوردی دزد
گفت وقتی که بخزانه آمدم و سر صندوقها را گشودم و نقود و جواهر آنچه توانستم بدر نقب
بردم باز مرا حرص براین داشت که وقت باقی است فرصت غنیمت است یکبار دیگر بخزانه
درآمدم که شاید تحفه بدست افتد چون بخزانه درآمدم در برابر روزن طاقی بود مهتاب بران
تافته چیزی سفید براقی را دیدم که چشم در وی خیره میشد برداشته با خود گفتم که گوهر شبچراغ
که میگویند همین است که در خزانه پادشاهان بهم میرسد خواستم که آن را محقق کنم بمساس دست
معلوم نگشت سراسیمه شده زبان براو مالیدم و آب او را بگلو فرو بردم سنگ نمک بود پشیمان

کشتم اما چه سود که کار از دست رفته بود و درین شاه پند و نصیحت پیر و استاد بخاطرم آمد که حق
نمک را بجا باید آورد و در نمک خوردن خیانت کردن بکمال نامردی و بیمروتی باشد
که نمک یک انگشت است چون صبح نزدیک شده بود همچنان مال را بدر انداخته کذاشته باز دست
تهی برآمدم و روانه شدم ملک چون این کلام بشنید حیران بماند و انگشت بدندان گرفت
و تعجب کرد که از دزد و راهزن این قسم عمل بفعل آید پس گفت ای جوان تو در حق نمک خوردن
اینهمه مبالغه و تاکید داری و این دلیر بها میکنی ناگاه مهره کج افتاد و سر در سر این کار نهی
که هر بار دلو از چاه درست بیرون نمی آید و هرچه مراد تست همیشه آنچنان نخواهد ای جوان
مرد حیف باشد که بچنین کار زشت و قبیح عادت کرده در جهان هر کاری را مردی و مردانگی
بکاری داشته اند تو لایق این کار نیستی و بزرگان گفته اند بیت هر که در راه بد قدم تازد :
خویش را خوار و متهم سازد : ای جوان درین حال مبالغه که تو در حق نمک خوردن داری
پس چرا از حلال گذشتی و بحرام پیوستی گفت همنشینی و صحبت بدان و مخالطت و همیشه
ایشان مرا سرایت کرده که گفته اند مصرع اگرچه بالو بکر در ملک بر آرد : ملک فرمود آری
صحبت بد زود اثر می کند نظم همنشین تو از تو به باشد : تا ترا عقل و دین بیفزاید شعر
هر که با بد سو انشیند عاقبت رسوا شود : ملک به پند و موعظه او را از دزدی و راهزنی توبه
داد و نوازش نمود و باندک وقت محرم راز ملک گردید و روز و شب معاشر و همدم و
شب و روز انیس و محرم ملک بود تا شبی در صحبت ملک فرمود ای جوان حکایت و نقلی از
پیر و استاد خود بخاطر داشته باشی بیان کن که سخنان او را دستور العمل روزگار خود سازم
جوان خراسانی گفت آنچه بر سر استاد من آمده و خود نقل کرده بعرض رسانم ملک اجازت
داد حکایت جوانی خراسانی گفت بدان ای ملک استادم میگفت که در صغر سن یعنی در
اول جوانی در ولایت جام و شبرو بها و طراری و عیاری شها بودم و کسی را با خود شریک
و همدست و محرم نمی کردم و بر هیچکس اعتماد نداشتم که گفته اند مصرع سر خود با یار خود هرگز مگو :

درین مهم

درین مهم مصاحب و رفیق وفادار وجود عنقا دارد لهذا من درین مقدمه کسی را هرگز
رفیق خود نساختم شنیدم که بازرگانی از هندوستان آمده در فلان محله منزل و مال و
جواهر بسیاری همراه دارد پس چون خبر شنیدم بدان محله رفتم او را دیدم که در سرای بسیار
محکم که راه و بر آمد در آمد ندارد فرو آمده با خود اندیشه کردم که با تجاران و سوداگران
آشنا باید شد تا داخل این سرا شوم نظر بهر جانب کردم تا راهی پیدا کنم خر با تجاری آشنائی
بهم رسانیده داخل شدم و بهر طرف از راست و چپ مسیدیم و ملاحظه می نمودم حجره که زر
و جواهر داشت نشان کردم اما بازرگان را سگی بود بسیار گیرنده و درنده که کسی را جرات
نبود که از نزدیک آن حجره بگذرد روز آن سگ را بر زنجیر بسته داشت و شب برای پاسبانی
میگشاد که مرغ از در آن حجره نمیتوانست پرید من هر روز که میرفتم پنهان قدری گوشت
و نان همراه خود می بردم و پیش آن سگ می انداختم تا آن سگ بمن آشنا شد که گفته اند
سگ آدم شناس بهتر از مردم نمک ناشناس است و هر وقت مرا می دید دم میجنبانید دانستم
که دیگر مرا مزاحم نخواهد شد من نیز در خور ادراک او می افزودم که در مثلها گویند مصرع سگ را
اگر خدمت کنی بهتر که بی جنیا وری را : آخر فکر اندیشه نمودم که چگونه درآیم دیدم که در کنجی
دیگ شکسته بزرگی سرنگون افتاده چون شام شد خود را بتاریکی کشیدم تا تردد مردم
کمتر شد من فرصت یافته بزیر آن دیگ شکسته پنهان شدم چون مردم همه رفتند و دروازه
بسته شد همین که نصفی از شب گذشت من از زیر دیگ بیرون آمدم و بدر آن حجره که
مال داشت رفتم و پاره نان هم با خود داشتم پیش آن سگ انداختم سگ مزاحم نشد و
فریاد نکرد که گفته اند که لقمه بقیمت است پس قفل از در حجره گشودم و بدرون رفتم و در صندوقها را
باز کردم بدانچه معتقد بود از زر سرخ و جواهر بیرون آوردم و بر کمر خود بسته از آنجا بیرون
آمدم و در حجره را همچنان قفل کرده و در زیر دیگ شکسته پنهان شدم چون نزدیک صبح شد
هنوز تاریک بود در سرا را گشودند من آهسته از زیر دیگ بیرون آمده اتفاقاً کسی بر در

سراسیمه و ازانجا بدر آمده و بصحرا رفتم و ازآبادانی دورتر آن زر و جواهر را در زیر خاک
پنهان کردم و سنگی بزرگ برای نشانه بر سر آن گذاشته برگشتم که ببینم صاحب مال
چه میکند پس بدر سرا رفته بگوشه ایستادم دیدم که بازرگان جامه خود را چاک کرده و
گریبان را دریده فریاد و زاری مینماید و ملازمان حاکم آدم بسیاری را گرفته شکنجه و سیاست
میکنند و بازرگان بهر طرف نظر مینماید ناگاه نظرش بر من افتاد و شد بر من نگاهی کرده
بسر و پای من نگریست و تبسم کرد و سر خود را جنبانید دانستم که بوی برده و گمانی کرده از
آمدن خود پشیمان شدم که گفته اند عقل روستائی از عقب می آید و آن بازرگان چون
شعله بر افروخته و متحیر بهر کس نظر میکرد من خواستم که پای پس کشیده باز بخاطرم رسید که
او بر من بسیار نگاه کرد مبادا چیزی رو دهد پا را قایم کرده ایستادم چون کسان حاکم مردم را
بناحق بسیار سیاست میکردند مرا در دل رحمی آمده با خود گفتم راه بزن و راه خدا هم بزن
این نامردی است که من صاحب این کار باشم و دیگران را بناحق آزار کنند پیش رفتم
و گفتم خداوندا این کار کیست بگو که این بیچارها بیخبر بشنند باز از گفته خود پشیمان شدم اما تیر
از کمان بدر رفته بود که گفته اند مصرع زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد * بازرگان نگاه خصمانه
بر من کرده بر خواست و بگوشه رفت و مرا از خود طلبید با خود گفتم مرگ نوبت مبارک که
بپای خود ببلاخانه آمدی و بتله افتادی الحال چه باید کرد خود کرده را تدبیر نیست هیچ چاره
این سخن نگوید که عسس بیا مرا بگیر پس اندرون خود را باخته ترسان و هراسان نزد او رفتم
بر من نگاه خیره کرد که رنگ از روی من پریده نزدیک بود که قالب را تهی و روح را وداع
نمایم دانست که کار من است گفت ای عیار پیشه خوش دلیری کرده و عجب دستبردی نموده
و سخت ایستاده اند باین امر قیام ورزیده و یقین که کار از کارخانه آموخته آنگاه کسان حاکم را
گفت دست از سیاست مردم کشیدند و همه را رخصت داد و بجانب من گریخت که
سوداگر بمن آویخت و مرا گفت ای عیار خراسانی چنانچه از سر جوانمردی این مال را بردی باز

ارزوی

ارزوی جوانمردی مال مرا واپس ده ترا نیز نصیبی خواهد بود و من ربع آن مال را حلال
و از تو خواهم داد و دیگر اگر تو خود را در میان مردم خوار و ذلیل بکنی پس همه حضرت را
و مرا محکم بگرفته و چون استادان در مثلها گفته اند دزد باش و مرد باش من نیز از روی
غرور جوانی پای کم نیاوردم و با او هم خیره شدم و گفتم ایخواجه تو چه میگوئی مگر دیوانه شده
یا در خواب می بینی این چه خیال خام است که کرده گفت ایجوان خراسانی بآسانی این مال را
واپس ده من دیوانه نیستم و در خواب نمی بینم لیکن تو از خواب غفلت بیدار و چشمی مال
که این مال را فرو نمیتوان برد پیش از آنکه دعوی کردند و بدانند میان من و تو این سر
پوشیده باشد بهتر است الحال ازین واقعه کسی آگاه نیست هرگاه راز بلند شود و تو منکر شوی
لازم میگردد که ترا شکنجه و سیاست کنم من هرگز دست از تو بر نمیدارم و نمیگذارم بجائی از روی
این کار کار تست و بخوشی و ناخوشی از تو می ستانم فکری بکن و بدان که من هرگز غلط
نکرده ام و مانند آب بر من روشن است که مال من در نزد تست مصرع علاج واقعه پیش
از وقوع باید کرد وقتی که بچه بر روی کار افتاد و مردم دانستند دیگر هرگز خلاصی نخواهی داشت
نصیحت مشفقانه مرا بشنو که من دروغ و تهمت نمی بندم مدت هشتاد سال است که من تجارت
بر و بحر نموده تجربها حاصل کرده ام نزد من معلوم است که کار تست چون بازرگان این همه را
بگفت گفتم ایخواجه دست از من بدار که مرد غریبم و تازه باین شهر آمده ام بازرگان گفت بلی
این گل تست که تازه شگفته و میوه نورس ببار آورده و آن سگی که در در حجره پاس میدارد
و تو هر روز پنهان گوشت و نان باو میدادی و با تو رام شده حاضر است پس گفت تا آن
سگ را آوردند چون سگ مرا دید دم خود را جنبانید و بدست و پای من افتاد و بازرگان
گفت دیدی ای دزد خیره سر که من غلط نکرده ام این کار کار تست و یقین من حاصل است
که مال من در نزد تست من گفتم ایخواجه من ازین مال خبر ندارم و انکار میکردم بازرگان هر چند
بنصیحت و نرمی گفت من همچنان انکار نمودم آنگاه کسان حاکم را طلبیده مرا بایشان

داد و خود برخواسته گفت ای جوان سالی من درین آخر عمر با مال بی نهایت عبث و خلاف
نمیگویم این بگفت و برفت من با خود در جنگ بودم که ای زبان تو مرا آخر در بلا انداختی
و با خود قرار دادم که الحال که منکر شده ام دیگر اقرار نباید کرد و اگر شکنجه کنند آخر مرا نخواهند
کشت پس لحظه که گذشت بازرگان آمد و گفت ای جوان سالی طرار از جهل باز آی و مال مرا پس
از آنکه ترا شکنجه نمایند باز ده من همان انکار می کردم بعد از آن بازرگان فرمود تا مرا
بزیر چوب انداختند و چندان زدند که از خود رفتم و بیهوش شدم بازرگان بگمان
حاکم گفت که مال مرا بغیر این دزد کسی نبرده است و سوگندها خورد و بعد از آن فرمود تا هر
شکنجه که بود با من کردند و من دندان بر جگر نهاده تحمل کشیدم و در آن بلیه صبر مینمودم
تا آنکه حاکم خود آمده بنشست و هر سیاستی که بود بر من کردند دندان بر جگر افشرده آخر از شدت
درد بیهوش شدم حاکم گفت من دیگر شکنجه با این مرد نمیکنم اگر این مرد میداشت با این همه
آزار و سیاست و شکنجه اقرار می کرد و بازرگان قسمها خورد که بغیر ازین دزد کس دیگر این کار
نکرده است و همه دزدی زیر سر اوست و حالا هر چوبی را دوانگی میدهم در ساعت فرمود تا پانصد
چوب زدند و پانصد دانگ داد من بطاقت گشته خواستم اقرار کنم باز شیطان مرا وسوسه
کرد که تو اگر نمی و مالی چنین کجا بدست آید یقین که ترا نخواهند کشت و شکنجه هر چه بود کرده اند
و الم آن را کشیده ام پس غیرت و جهل دامن گیر شده خود را تسلی میدادم که چوب از دست
آمده رنج باید کشید تا گنج یافت و با خود گفتم بر سر فرزند آدم هر چه آید بگذرد و پس باید زر و جواهر
که در زیر خاک ذخیره داشتم دلخوش بودم و صبر بر آن رنج و محنت و بلا و آزار مینمودم و
بدان درد تن در دادم باز چندان بزدند که بیخود شدم بعد از ساعتی که بهوش آمدم تمام
اعضای من مجروح شده بود حاکم با بازرگان گفت که این مرد دزد نیست که با وجود این همه
آزار و شکنجه اقرار نکرد بازرگان سوگندها خورد که کار این دزد است پس حاکم گفت الحال
این مرد نیم مرده را تو در خانه خود نگاهدار و خدمت کن تا صحت یابد باز او را شکنجه کنیم

پس مرا با بازرگان

پس مرا با بازرگان سپردند و حاکم و مردم همه رفتند بعد از آن بازرگان فرمود برای
من خانه علیحده فرش کردند و غلامی را مقرر نمود که شب و روز تعهد خدمت من نماید
تا صحت یابم پس هر روزه طعامهای لذیذ و نعمتهای الوان می آوردند و غلام پرستاری
من میکرد و تا صحت یافتم مرا حمام فرستاد و جامهای نو لطیف پوشانیدند و بخانه آورد و فرمود
تا خانه را خلوت کردند و گفت ای جوان خبر آنی خدا میداند و تو هم میدانی که من غلط نکردم
و آنچه روز اول دیده ام همان است که میگویم این کار تست و تو اقرار بزجر و شکنجه نکردی
آنچه از مردان رعایت نمک خوردن بسیار کنند خصوصا عیاران که امر نمک خوردن را
عظیم میشمارند و اینهمه شکنجه خوردن تو از جهل و نادانی و غرور جوانی بود که اقرار نکردی
الحال ترا بنمک سپردم برخیز و برو من گفتم چون این بیان نمودی این خبر دیگر است و آنچه
گفتی همه راست و درست و بیان واقع است در این مقام غلط نکرده و هیچ اشتباه ننموده
انصاف بالای طاعت است و آنچه در باب حق نمک گفتی زیاده از آن است که بیان
فرمودی سر مردی راستی است بدان و آگاه باش که تمام مال نزد من است و یکدینار خرج
نکرده ام چون کار بنمک خوران رسید حالا عذری نماند روز اول که نمک ترا چشیدم مرا خاطر
بود که چون صحت یابم بروم و تمام مال ترا نزد تو آورم که حق نمک هزار بار زار از آن شکنجه
بدتر است آنگاه بصحرا رفته تمام مال بازرگان را بحضور آوردم و بازرگان ربع آن مال را
بمن داد و حلال کرد و مرا توبه داد و من از دزدی و راهزنی توبه نمودم ای عزیز این تمثیل
برای آنست که حق نمک امر عظیم است و باید دانست که با همه کس آشنا و هم نمک نباید
شد که رعایت حق نمک کار مشکل است و در حدیث آمده که با طایفه دوستی نمودن
و هم نمک شدن نشاید و از آنها دوری نمودن از فرایض است اول اهل فسق و فجور
دوستی نمودن و نشستن و صحبت داشتن خوب نیست که نه خیر دنیا و نه خیر آخرت است
و مذلت و زحمت و خواری بار آورد دویم با خاین و سخن چین و خبیث و کسانیکه

وعیب جوئی نمایند با اینطایفه هم نمک شدن و صحبت داشتن خوب نیست و دین را بکاهانند و دل را سیاه کرده‌اند و دوستی اینطایفه عذاب الیم است پس دوری اولی است سیم نکوزدن و مصاحبت کردن با جاهلان و بچه دوان و ابلهان و بخیلان که نه اعتماد بر قول ایشان توان کرد و نه نفع و ضرر ایشان پس همصحبتی و همنکی اینطایفه در دنیا نقص ایمان است و در آخرت موجب دخول عذاب نیران پس اجتناب از آن را لازم دان **نظم** از صحبت ابلهان چه سان نفع بری ؛ کو خیر و شر و نفع و ضرر نشناسد ؛ پس درین مقام تمثیل مناسبی بیاوریم تا معلوم شود که ضرب المثلی که در میان خاص و عام میگویند عبث و بیفایده نیست **حکایت** در مجمع الامثال آورده‌اند که در زمان قدیم در روزگار پیشین در شهر نیشابور کاروانسرائی بود که جماعت تجار و بازرگانان مال خود را در آن سرا میگذاشتند و دروازهٔ آن سرا از فولاد بود و دیوار آن حصار ده گز عرض داشت از گچ و سنگ برآورده بودند و بلندی آن پنجاه گز بود و هر کس نقود و جواهری که داشت در آنسرا میگذاشت یکی از عیاران دلیر بواسطهٔ تحقیق آنسرا در حوالی او جای گرفت و در روزها در فکر آن بود که چون بدانسرا داخل شود و دست بردی نماید و آن عیار خود را با سوداگران آشنا گردانید و بآن سرا آمد و شد مینمود و تا حجره که مال بینهایت داشت نشان کرد و خواست که راهی پیدا کند از هیچ ممر راه نیافت مدتی در اندیشه بود و از هیچ طرف راه نیافت و فکرش بجائی نرسید با خود گفت بزرگان در مثلها گویند از یکدست صدا بر نیاید پس درین امر همدستی میباید تا بدستیاری همدیگر دست بردی نمائیم پس ده نفر از عیاران و طراران بهم رسانید و شبها و روزها درین اندیشه بودند و هیچ چه راه در آمد نیافتند سرکرده ایشان گفت ای یاران اگر یک یک خود را باین سرا برسانیم دیگر ما را هرگز احتیاجی نخواهد بود و تا در عیش باشیم شما هر کدام بعقل خود رجوع کنید شاید راهی بیابیم آنها گفتند عقل ما هیچ جا نمیرسد اگر با مرغ شویم بکنگرهٔ این سرا نمیتوانیم پرید **مصرع** دست ما کوتاه و خرما بر نخیل ؛

این امر

این امر محال است و دست بهم ندهد چیزی که بجائی نرسد چندان توان گفت آن سرکرده برآشفت و گفت شما در غیرت مردی بهره ندارید که فال بد بر زبان میرانید و بزرگان گفته‌اند جوینده یابنده است **مصرع** اگر گوئی که بتوانم قدم در نه که بتوانی ؛ دگر گوئی که نتوانم برو بنشین که نتوانی ؛ حیله کارهای جهان و مشکلات زمان را بناخن تدبیر توان گشود **نظم** بهر کاری که همت بسته گردد ؛ اگر خاری بود گلدسته گردد ؛ مرا تدبیر و حیله بخاطر میرسد اگر شما متفق گردید زود دست بهم خواهد داد و آن ده کس گفتند که ما هم تابع تو ایم هر چه بخاطر تو میرسد بگو هر چه بفرمائی پیروی مینمائیم **نظم** از دوست یک اشارت ؛ از ما بسر دویدن ؛ آن ده کس گفتند آن سرکرده کمیت عقل بمیدان تدبیر دوانید و گفت ای یاران سخن بزرگتر از خود شنیدن منتج دولت است که در مثلها گویند **نظم** بی پیر مرو تو در خرابات ؛ هر چند سکندر جهانی ؛ بدانید که در بیرون شهر مرد کهن سال تجربه کاری هست که پیش ازین کار او دزدی و راه زنی و عیاری بوده و در عصر خود همتا نداشت الحال توفیق توبه یافته و طواف خانهٔ کعبه بجا آورده و توبهٔ نصوح نموده بگوشهٔ عزلت بهر تحصیل توشهٔ آخرت بعبادت نشسته باتفاق نزد او میرویم بتضرع و زاری در آمده میگوئیم یا شیخ یکی از برادران ما را بتهمت خون ناحق گرفته‌اند و در فلان سرا محبوس دارند و او مردی صالح و خدا ترس است و گناهی ندارد و درین روزها او را قصاص خواهند کرد و میخواهیم که ما را راهی نمائی که آن بیچاره را از آنجا بیرون آوریم و چهار کس از ما نزد شیخ گواهی دهند که راست است و حاکم او را بتهمت گرفته قصاص میکند چنانکه بعقل شیخ راست آید تعلیمی بفرماید که آن بیچاره را بچه تدبیر و چاره از آنجا بیرون آوریم و بآنسرا چگونه داخل شویم که آن مرد صالح از برکت دم شما خلاص شود که آن مومن بناحق کشته نگردد که طفلان صغیر بینوا دارد و تا به بینیم آن شیخ چگوید پس آن ده کس اتفاق کرده نزد شیخ رفتند و تمهیدی که کرده بودند تقریر نمودند و چهار کس از ایشان براستی قول آنها

دادند شیخ که این سخن را شنید بفکر فرو رفت بعد از لحظه سر بر داشت و گفت ای یاران
درمیان آن سرا در قدیم چاه عظیمی بود الحال خشک شده است و آن نزدیک خندق شهر است
بعقل من چنین راستی آید که بیرون خندق رفته از جاهی که نزدیک آنجاست نقبی
تا بته آنجاه برسید انگاه از آنجا بالای چاه رفته آن مرد درویش را خلاص نمایید و پای
چاه آورده از راه نقب بیرون روید بغیر ازین علاجی نیست آن دو نفر از شیخ این بیان
شنیده پسندیدند و شیخ را دعا کردند و از آنجا بیرون آمدند و بیاران رفته بیل و کلنگ و تبره
از هر جا چیزی بدست آوردند و آن سرکرده بمیان خندق رفته جائی که شیخ نشان داده بود
بنظر در آورده بیرون آمد و یاران را بخندق برده شروع بنقب زدن کردند تمام شب
در کار بودند و خاک را بتوبرها کرده در صحرا پراکنده میکردند تا بته چاه رسیدند و سر نقب را
از ته چاه که درمیان سرا بود بر آوردند آن عیار کمر بسته که سرکرده و سردار آنها بود گفت
ای یاران شما امشب در ته آنجاه حاضر باشید و من در آخر روز بیهانه با سوداگران بآن سرا
میروم و بگوشه پنهان میشوم تا وقتی که سوداگران همه از کاروانسرا بیرون رفته و متصدیان
و دربانان دروازه را محکم کنند من بیرون آیم و بر بالای چاه چوب و خاشاک چیده است
بر داشته طناب می اندازم و سر ریسمان را بر جائی محکم می بندم انگاه شما ریسمان را
گرفته بالا خواهید آمد و آنچه مطلب است چنان خواهیم بعد از قرار دادن خود بدرون
سرا آمده و در آخر روز با سوداگران داخل آن سرا گردیده بیک جا کلاه رفته و پنهان شد
وقت شام سرایدار مردم را بیرون کرده در سرا را محکم کردند و قفل زدند و همه خوابیدند آن
دزد کمر بسته از خلا بیرون آمده و بر سر چاه رفته و چوب و خاشاک را از سر چاه دور کرده و اول
سنگی در چاه انداخت یاران سر حساب شده پس ریسمان را بچاه او نخست یاران
طناب محکمی بر سر ریسمان بستند او بالا کشید و سر طناب بر بالای چاه بر سنگی محکم ببست
پنج نفر از یاران دست بطناب زده بالا آمدند آن سرکرده و سه حجره را که نشان کرده بود

قفل در گشودند

قفل درگشودند و بدرون در رفتند و از نقود و جواهر آنچه توانستند بر داشتند و بتوبرها پر
کردند و بته چاه انداختند آن چند عیاری که در ته چاه بودند در جوالها میکردند تا مطلب
بحصول پیوست آن سرکرده آن پنج نفر را بته چاه فرستاده و باز سر چاه را از چوب
و خاشاک پوشانیده سوراخی درمیان آن گذاشت و طنابی را دوسه کرده بر چوبی
بند کرد و سر طناب را گرفته خود هم بته چاه رفت و طناب را فرو کشید پس آن عیاران
جواهر و نقود را از راه نقب بدر بردند و بخندق آورده و در نقب را بخاک پوشانیدند
و جوالها بر داشته دور از آبادی در صحرا همه را در زیر خاک پنهان کردند و بشهر آمدند
سرکرده ایشان گفت ای یاران الحال هر کدام بطرفی پراکنده شوید تا باتفاق زرها را
بر داشته بهر طرفی که میخواهیم رویم و منهم گفت ای یاران من حالا بدر آن سرا میروم تا حال
آن بازرگانان معلوم کنم که چه میکنند پس خود با عیار دیگر بدر آن سرا آمدند کثرت
و انبوهی مردم دیدند و سوداگران درمیان جامها دریده فریاد میکردند و کسان حاکم بدر آن سرا
جمع شده هر چند جستجوی کرده از هیچ جا راه نیافتند همه اتفاق کرده گفتند که کار این کاروانسرا
دار است پس او را با ده کس دیگر از پاسبان سرا گرفته سیاست و شکنجه میکردند هر چند
میگفتند ما خبر نداریم کسی قبول نمیکرد و همه را در شکنجه داشتند آنشاه دزد کمر بسته خود
گفت زهی نامردی و بیمروتی و بی انصافی که مال را ما بریم و این مسلمانان را بناحق
سیاست و شکنجه نمایند تو در همین مکان باش من پیش میروم و بتوفیق خدا تعالی
این مسلمانان را ازین شکنجه خلاص میکنم که پیر و استاد من این مثل میگفت راه بزن راه
خدا اسم سپس پس گناه کار ما باشیم و دیگران بناحق در عذاب باشند و حال اینکه اینها
در دین هم قرین ما اند و همه از یک کرباسیم و این بازرگانان بیهوده اینکار
مروتی باشد من نمیتوانم مسلمانان را بناحق در شکنجه دیدن رفیق او گفت درین وقت
مصلحت نیست که تو پیش روی که سوداگران همه ترا میشناسند و میدانند این از عقل دور است

[illegible]

مبادا از زبان تو چیزی ظاهر شود انگاه علاج و تدبیر نباشد بلکه ایستادن در اینجا مصلحت
نیست که گفته اند مصرع زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد ✻ بیا تا برویم آن شاه دزد گفت درین
کار زبان باید کشود و مرد از خدا باید خواست تو مرا از راه خیر باز مدار این بگفت و قدم پیش نهاد
و گفت وعده ما و تو بر سر دفینه است پیش رفت و گفت نظم اگر بینی که نابینا بچاهست
اگر خاموش بنشینی گناهست ✻ این جهودان صاحب مال مسلمانان را در عذاب میدارند خدا روا
ندارد پیش آمد و گفت ای ملازمان حاکم دست از آزار و شکنجه این مسلمانان بدارید که کار
اینها نیست و اینها ازین مال خبر ندارند کسان حاکم گفتند پس این کار کیست گفت کار من است
سر مردی و راستی است این مال را من برده ام و سوگندها خورد که نزد من است و خود اقرار میکنم
که من برده ام مردم همه حیران ماندند پس ملازمان حاکم دست از سیاست اینها کشیدند مردم او را
دعا کردند که مرد صالحی است میخواهد که در عذاب ایشان تحقیقی حاصل شود باز گفتند راست بگو گفت
سخن یکی است و قول مردان دو نیست و دروغ گو دشمن خداست انچه راست است میگویم این
کار را من کرده ام و لوپوست کنده میگویم حاکم و مردم همه تعجب کردند تا انکه شنیدند و پادشاه را
خبر کردند که چنین مردی بهم رسیده و چنین میگوید ملک متعجب بوده خود سوار شده بدر سرا
آمده و آن مرد را بحضور طلبیده و حقیقت حال پرسید آن مرد انچه گفته بود باز گفت حیرت ملک
زیاده شد و گفت ای جوانمرد این مال که تو برده در کجاست گفت مال را ازین سرا بیرون نبرده ام
همه درین چاه است ملک حیران ماند و گفت چون معلوم ما شود دزد گفت دیدن شرط است
نظم شنیدن کی بود مانند دیدن ✻ در سخن بی خلافی نیست اگر خواهید طنابی بر کمر سود اگر
می بندید تا در چاه روم و مشاهده نماید ملک گفت کسی بر ریسمان تو بچاه رود و تو خود برو و مالها را
بیاور که میگوئی مالها را درین چاه انداخته دزد گفت مرا بچاه میفرستید شاید راهی پیدا شود
و مالها را برداشته ازان راه بدر روم پادشاه بخندید و گفت مگر تو دیوانه شده این چه حرف است
در چاه راه کجا بود دزد گفت درینجا گفته اند دیوانه بکار خویشتن هشیار است بازرگانان گفتند

اگر در چاه

اگر در ته چاه راه پیدا شود که تو بدر روی برو که زر سر مال خود گذشتیم و بتو بخشیدیم حلال
کردیم انگاه ملک فرمود تا ریسمان بر کمر دزد ببستند و بسر چاه بردند دزد گفت من این
مطلب از خدا میخواستم و ببانگ بلند گفت ای یاران من راه دزدی بشما میفهمانم که دزد
یک راه میرود و صاحب کالا هزار راه مال شما درین چاه است و من بچاه میروم و مال را
از راه دیگر بدر می برم بمن حلال کنید گفتند حلال باشد انگاه گفت ای یاران این مثل هم
از من نزد شما یادگار باشد مصرع دستک بزنید که هر چه بردند بردند ✻ و من اینمال را براستی
میبرم و دزد ناگرفته سلطان است آن دزد کمر بسته دست بر ریسمان زده چون مرغ از هوا
فرود آمد و بته چاه رفت و ریسمان از کمر کشوده بسنگی محکم ببست و بخاطر جمع از راه نقب
بیرون رفت وقت شام از انجا بسلامت پیش یاران آمد مردم که بر سر چاه بودند انتظار
بسیاری کشیده هیچ اثری از دزد ظاهر نشد هر چند فریاد کردند جواب نشنیدند و هر چند
ریسمان را زور کردند محکم بود چون شب شد ملک فرمود که بازرگانان در سر چاه باشند تا روز
شود و حال معلوم کرده و ملک بدولت سرای خود رفت و بازرگانان در سر چاه کشیک
در زور امید شب شد چون روز شد ملک باز آمد هیچ اثری از دزد ظاهر نشد پس فرمود
ریسمانی بر کمر بازرگانی ببستند و او را در چاه کردند چون بته چاه رفت نقبی دید زده اند همه جا
میرفت تا از خندق سر بیرون آورد و از انجا راست نزد ملک آمد و حقیقت نقب را گفت
همه حیران ماندند که آن شاه دزد کمر بسته این چنین دستبردی نموده اینمردم بیگناه را از شکنجه
و سیاست خلاص کرده و زر و جواهر را از روی راستی و درستی برد و این مثل از ان روز
ماند که مصرع دستک بزنید که هر چه بردند بردند ✻ این مثل برای آن است که مردم بدانند
که کار مشکل را از روی تدبیر و عقل از پیش توان برد ✻ بیست و ششم در مثال حرف ها حلال را حساب و حرام را
عذاب حساب که پاک است از محاسبه چه باک است حساب دوستان در دل است
حساب حساب است و کاکا برادر حساب ملت بندان نزد می کند حاجی حاجی را در مکه بیند

حالش را از رنگ رویش پرس ؛ حال هرکس موافق فال است ؛ حمام روشنائی را خوش آید
حمام زنانه شده است ؛ حمام جای خرلبتن نیست ؛ حرام روزی باشکی سال چه کار ؛ حرام خوری
شلغم خوری ؛ حریف با جثه همیشه با خود در جنگ است ؛ حریف حریف خود را میشناسد ؛
حریف ریحان است ؛ حکم حاکم و مرگ مفاجات ؛ حاکم تمام گوش است ؛ حاکم بزبان میگیرد ؛
آثارها می کند ؛ حسنک همه میرفت برو دیدش ؛ حرف مرد و نیت مرد است ؛ حرفت آموزی
از حرفت مفلسی نبوزی ؛ حیا حصار ایمان است ؛ حیا در چشم است ؛ حیا در شکم مرد پنهان است
نظم حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن ؛ نیست دانا برابر نادان ؛ این مثل زد
خدای در قرآن قوله تعالی هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ
بدانکه دانا و عاقل آن است که با مردم بیحیا و بی شرم و خبیث و سفله مجالست ننماید و از مردم دون
همت دوری و اجتناب نماید و گوهر نفس نفیس خود را در سلک این طایفهٔ لئیم جاهل منتظم نسازد
که عاقبت در او سرایت کند که گفته اند مصرع هرکه با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود ؛ پس اجتناب
از مردم بیحیای بدخلق بدزبان فحاش را از لوازم دانند که گفته اند که حیا حصار ایمان است هرکرا
شرم نیست ایمان نیست چنانکه حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود مَنْ لَا حَيَاءَ لَهُ لَا إِيمَانَ
لَهُ یعنی بیشرمی و بیحیائی از بی ایمانی باشد و خنده بی جا و بیوقت که قهقهه گویند از بی ایمانی
باشد بانکه در مجلس در میان جمعی کردارهای خارج کنند و سخنان بیموقع گویند که مردم را بخنده
آورد یا مسلمانان را تشبیه کنند بچیزی و یا لقبی بکذارند و یا بنام زشتی بخوانند که دیگران را
خوش آید حق تعالی این قوم را لعنت کرده و در تهدید ایشان فرموده فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا
وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا پس مرد مومن آنست که خنده را کم و گریه را بسیار کند و در حدیث
آمده که خنده قهقهه بسیار بیوقت دل را بمیراند و سیاه کند و سینهٔ صاف را تیره و تباه کرداند
و گریه اندک دل را نورانی و سینه را صاف سازد و زنگ غفلت را بزداید و حق تعالی
دشمن دارد قهقهه خندیدن را و در حق چنین کسان وارد شده است که وَيْلٌ لَهُ ثُمَّ وَيْلٌ

لَهُ یعنی وای برآنکس پس وای برآنکس نظم خنده بیوقت کشاید گره ؛ گریه از آن
خنده بیوقت به ؛ و همچنین نشانهٔ بیشرمی و بیحیائی و بی دینی استهزا و مزاح باشد و هزل
و سخره که قدر و قیمت مردم را ببرد و قرب آدمی را بباد دهد و خود بخود بیت از تیره
دلی و زنگ ظلمت و اکثر آن است که هزل و استهزا و مزاح آخر بکدورت کشد
و ندامت و پشیمانی بار آورد در آن وقت سودی نکند نظم با استهزا و سخریت مکن
میل ؛ که اینها لایق آزادگان نیست ؛ کسی کو هزل و سخریت پیشه سازد ؛ از و بی آبرو
تر در جهان نیست ؛ و حق تعالی در باب کسانیکه نام زشت و لقب بد و تشبیه ناشایست
بمسلمانان میدهند و بی شرمی را شعار خود ساخته آن را هنر خود می پندارند در کلام خود فرموده است
يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا يَسْخَرْ قَوْمٌ مِنْ قَوْمٍ عَسَى أَنْ يَكُونُوا
خَيْرًا وَلَا نِسَاءٌ مِنْ نِسَاءٍ عَسَى أَنْ يَكُنَّ خَيْرًا مِنْهُنَّ الی آخر الآیة
یعنی ای کسانی که ایمان آورده اند بخدا و رسول خوار و ذلیل و حقیر مه بینید برادران خود و زنان
مومنه را که ندانید و نشناسید قرب و منزلت ایشان را و کسانی را که از حال آنها خبردار
نباشید از خود کمتر مه بینید و سخریه و استهزا بآنها مکنید شاید که علم و عمل و صلاح و کردار
آنها بیش از شما باشد و قرب و منزلت او نزد خدا تعالی بهتر از شما باشد و لباس و دانش
و زینت و آرایش خود منازید و دیگران را خوار و حقیر مدارید و بنام زشت و لقب بد مخوانید
و تشبیه بچیزهای بد مکنید که بدترین فسق و نافرمانی عظیم است و حضرت امیرالمومنین علیه السلام
فرموده است که اهل استهزا و سخریه و بیهوده دشمن اهل علم و صلاح اند قَالَ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ
عَلِيٌّ عَلَيْهِ السَّلَامُ قِيمَةُ كُلِّ امْرِئٍ مَا يُحْسِنُهُ وَالْجَاهِلُونَ
بِأَهْلِ الْعِلْمِ أَعْدَاءٌ نظم فخر در دانش بود هر مرد را ؛ کو خلایق را بمولا رهبر است ؛
مرد جاهل را که عالم زو بقیمت برتر است ؛ و حضرت رسول فرموده است مَنْ حَقَّرَ طَالِبَ
الْعِلْمِ فَقَدْ حَقَّرَنِي وَمَنْ حَقَّرَنِي فَلَهُ النَّارُ یعنی هرکه خوار و ذلیل دارد

عالمی را و بد یاد کند چنان است که خوار و ذلیل دارد مرا و هر که مرا خوار و ذلیل دارد او
در دوزخ است نظم ای بوده وجود تو ز یک قطره منی ÷ تا کی کنی با علما کبر و منی
زیرا که چنین گفت رسول ثقلین ÷ من اکرم عالما فقد اکرمنی ÷ ای عزیز زنهار که گرد
ایذاء مسلمانان نگرد و غیبت مکن و فحش مگو و هزل و سخریه منما و بر غیبت و آزار ایشان و بنای
فانی مغرور مشو که دام شیطان است چرا که شیطان صاحب اینحال و اطوار است و بیزار کننده خلق خدا
در دنیا و آخرت از روی بهشت نبیند و در آخرت بعذاب الیم گرفتار باشد و خدا و رسول از این طایفه
بیزارند زنهار که از مردم بد اهل جاهل بپرهیز و دوری و کنار کن که از آمیزش این طایفه ضرر بسیار حاصل گردد
و مرد مؤمن باید جمیع جوارح خود از ظلم و معصیت بر دارد و از گفتها و شنیدنهای بد محافظت نماید
و دیگر آنکه از کرام الکاتبین که نویسنده اعمال تواند شرمی بدار تا از تو بسلامت مانند و ایشان را
رنجه مدار که نگهبان تواند تا از تو رنجیده نشوند و بسبب اعمال بد تو آزرده نگردند که کرام الکاتبین تو را از
خلق نزدیک اند که شب و روز در خلا و ملا با تو میباشند باری از ایشان حجاب کن و خبردار خود باش
که چه میکنی و چه میگوئی و چه میشنوی که در نامه عمل تو ثبت خواهد شد پس این تمثیل شنیدی بگو فهم کن و زبان
قوم نگاه گیر و چشم و زبان و گوش خود را نگاه دار و مسلمانان را میازار قال رسول الله صلی الله
علیه و آله المسلم من سلم المسلمون من یده و لسانه مؤمن آن است که مردم
از دست و زبان او ایمن باشند که هر عملی از خیر و شر که از بنده آید علم خدا بر آن محیط است چنانچه در مصحف
و لتعرفنهم فی لحن القول و الله یعلم اعمالکم و از هر چه گفته و شنیده و دیده
و رفته و آمده در روز قیامت سؤال خواهند شد و حساب خواهند نمود و همه اعضا و جوارح در حق گواهی
خواهند داد چنانکه در کلام مجید خود خبر داده است الیوم نختم علی افواههم و
تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون پس ای مؤمن
ازین آیه کریمه غافل مشو که بهر دو خبر داده که چه در شر است در حرف حاصل این شد مذکور شد که حرفت
زینت مرد است دیگر آنکه حرفت آموزید از حرفت مفلسی نورزید و گفته اند الکاسب حبیب الله

درین مقام تمثیلی بیاوریم تا اهل حرفت و پیشه را معلوم شود آورده اند که در زمان ماضی
در شهر فارس پادشاهی بود عادل و کریم با سخاوت و مروت و او را پسری بود
عاقل و کامل و بنهایت شعور و ادراک و فراست و دایم با علما و فضلا صحبت میداشت
و آثار نجابت و رشادت از ناصیه او ظاهر بود چنانچه روزی بخدمت پدر عرض کرد ای
پدر بزرگوار مرا از خدمت علما و فضلا باز مدار که در دنیا نیکوترین چیزها علم و فضل و دانش است
که نجات دنیا و آخرت است پادشاه این کلام بشنید بسیار خوشحال گردید و شکر خدا بجای
آورد که چنان پسری دارد آنگاه فرمود تا فضلا و علما همیشه در خدمت پسر باشند و صحبت علم
بدارند تا روزی شاهزاده از استاد کامل پرسید که یا مولانا در دنیا حلال ترین چیزی
برای خوراک و پوشاک از چه ممر بدست توان آورد که حلال و بی شبهت باشد العالم
گفت آنچه از کسب و تجارت و پیشه بهم رسد که گفته اند الکاسب حبیب الله
در آن وقت این مثل گفت حرفت مرد زینت مرد است و چیزی که از حرفت و کسب و پیشه
بهم رسد حلال ترین و بهترین چیزهای عالم است که کسب و حرفت پیشه انبیاست که اکثر
مال حلال از کسب و پیشه بهم رسد که هرگز زوال و کلال در آن راه نیابد اگر مال و جاه از
دست برود کسب و حرفت بحال خود بماند که حرفه مالی است بی زوال و کسب و هنر مرد را از بیم
ورطه هلاکت نگاه دارد و از غم و اندوه و فکرهای باطل برهاند و از خلق و اهل دنیا بی نیاز گرداند
و دیگر ملالها از خاطر ببرد و دیگر آنکه مال بی شبهه از تجارت و سفر بهم رسد که در سفر مرد جاهل کامل شود
و خام و ناقص را پخته میسازد که گفته اند مصرع سفر مربی مرد است و استاد هنر ÷ و در سفر تجربهها
حاصل میشود و قدرت باری تعالی مشاهده مینماید و یقین صادق بهم میرساند و حق سبحانه و تعالی
در مدح مسافران در کلام خود فرموده است که و آخرون یضربون فی الارض
و یبتغون من فضل الله برکت و خاصیت دارد تجارت و سفر بسیار است و حضرت
رسول تجارت میکرد که متاع مکه را بشام میبرد و از شام بمکه می آورد و آنحضرت بعد از تجارت

خلعت نبوت پوشیده چون شاهزاده این تقریر از استاد روشن ضمیر شنید چون سکه بر دلش
نقش بست انوقت با خود قرار داد که تا من کسب و حرفت نیاموزم که معیشت من از
کسب دست من باشد که حلال ترین چیزهاست نیارامم و آسایش نکنم و هم تا سفری نکنیم
که از خامی و جهل جوانی بیرون نیایم مصاحبت اختیار نمایم شاهزاده این فصول را بپدر عرض
کرد عرض ملک گشا این فرزند پادشاهزاده را با کسب و صنعت و حرفت چه کار است که همه
اسباب عیش تو مهیاست و کسب و پیشه تو نگار است و تفرج و تماشا برای تو در کار است شاه
زاده گفت ای پدر بزرگوار آنچه فرمودی باقبال پادشاهی همه موجود است اما درین چند روزه دنیای
فانی ذخیره آخرت باقی مهیا کردن فرصت است و از خوراک و پوشاک حلال واجب است
و آنچه از وجه معیشت حلال بوده باشد بجز از حرفت و کسب و تجارت نخواهد بود و آب دولت
دنیا همیشه جاری نخواهد ماند دیگر آنکه ملک و مال و جاه و دولت و خزاین و زر و جواهر و خیل و حشم
و لشکر با هیچکس نخواهد بود و هیچ اعتباری ندارد پس آدمی را در دنیا که مزرعه آخرت است کاری
باید کرد که در آخرت بکار هرکس آید و دستگیر باشد و در دنیا ماکول و ملبوس حلال بهم رسانیدن بجز حرفت
و کسب و تجارت نیست و بدست نیاید و دیگر آنکه سفر و تجارت مردم خام را پخته گرداند و جاهل را کامل
گرداند و دیگر آنکه مسافر عجایب و غرایب شهرها را مشاهده مینماید و تجربها حاصل میکند چون پادشاه این
فصول از پسر شنید وی را عجب آمد و شکر الهی بجا آورد که فرزندم در طفلی چنین چیز فهم یافته و بسیار
خوشحال شد پس امر نمود که منادی کنند که فردا همه اهل حرفه و کسب بصحرا روند و خیمه و خرگاه برپا
کنند و هر کس بکسب و پیشه خود گردد و مشغول تا شاهزاده جمله صنعتها و کسبها مشاهده نماید و هر صنعتی
که بنظر او خوش آید او را بیاموزد پس منادی ندا در داد و همه اهل حرفه و پیشه وران در صحرا
رفته برپا کردند و هرکس بکسب و هنر خود مشغول گشت پس شاهزاده برویش درویشان جامه
پشمین پوشیده و کلاه نمدی بر سر نهاده و عصائی در دست گرفته سیر میکرد و تفرج مینمود و صنعتهای
مردم را نظر میکرد و کسی او را نمیشناخت و برین منظع بود تا مرد حصیربافی از زرگران آمده و در آن
شهر

شهر وطن کرده حصیر میبافت شاهزاده در دکان او رسیده ساعتی توقف کرد و در انکار نگاه
میکرد و با خود گفت که این کار صنعت انبیاست پاره مشاهده کرد اتفاقا آن پیر حصیرباف
در اندم به پسر خود نصیحت میکرد و میگفت ای فرزند من بدانکه در دنیا حلال ترین و بهترین چیزها
از خوراک و پوشاک از ممر کسب و حرفت است باید دست از کسب برنداری که میراث انبیاست
و کسب و حرفت زینت دین و آرایش مرد است و حرفه و پیشه از شعار پیغمبران است ای فرزند کاسب
حبیب خداست نظم در توکل از سبب غافل مشو :: رمز الکاسب حبیب الله شنو :: بدانکه
کسب خزانه ایست که هرگز خالی نگردد و چشمه است که هرگز خشک نشود و نقدیست که هرگز دزد و
راهزن در و تصرف نکند نظم بهنر کوش زانکه در عالم :: قیمت آن راست کو هنر دارد :: و حضرت رسول
فرموده است الحرفة امان من الفقر والحزن ای پسر اگر کسی را مال
و جاه و منصب از دست برود کسب و حرفت ازین کس جدا نمیشود و همیشه باشد که گفته اند
کسب کن تا کامل نشوی و روزی از خدا خواه تا کافر نشوی نظم روزی تو باز نگردد زدر ::
کار خدا اگر غم روزی مخور :: چون شاهزاده این تقریر از آن پیر حصیرباف بشنید که پسر خود را
نصیحت میکرد بفال نیک و شگون خوب گرفت و صنعت حصیربافی را بر خود پسندیده پیش آمد
و سلام کرد استاد حصیرباف جوان درویش خرقه پوشی را دید جواب سلام داد و او را تواضع
نمود و گفت ای جوان خوش باشد بیا بنشین شاه زاده بنشست و لحظه باهم صحبت داشتند
و ما حضری که بود بر طبق اخلاص نهاده پیش آورده گفت رسیده و رسیده خورد در خانه هر چه باشد
مهمان هرکه باشد شاهزاده را از شیرین زبانی و چرب گفتاری پیر حصیرباف خوش آمده از
روی رغبت باهم چیزی خوردند شاهزاده گفت با خود که من هرگز طعام باین لذت نخورده‌ام
همانا که از کسب و ممر حلال است که بهم رسیده است چون شاهزاده از آن پیر لطیفه گو سخنان نصیحت
آمیز و نکتهای مهرانگیز بشنید همانجا فروکش کرده بنشست و گفت ای استاد مهربان روشن
ضمیر مرا بشاگردی قبول کن و این صنعت مرا بیاموز استاد حصیرباف مرد جهان دیده بود

دانست که اخوان خواهان وطالب این صنعت است گفت ای جوان صفا در لطف است چون
هر این صنعت خوش باشد پاپوز که بر تو مبارک است سِیمَاهُمْ فِی وُجُوهِهِمْ از
جبین تو پیدا و آثار بزرگی و نجابت در روی تو هویداست که ازین صنعت فیضها بتو خواهد
رسید و مطالب تو حاصل میگردد الحال ای جوان اولی آن است که بروی و از پدر و مادر خود
دستوری بخواهی هرگاه ترا اجازت دهند بیا و باین کسب مشغول شو که بر تو مبارک است
شاهزاده استاد را وداع کرده بخدمت پدر رفت و حقیقت حال باز گفت پادشاه او را
دستوری داد صباح شاهزاده نزد استاد آمده گفت رخصت یافتم پس بشوق تمام شاهزاده
بآن کار اقدام ورزید و چون با کمال شعور و ادراک و فراست بود باندک وقت آن هنر را
آموخت بعد از آن خدمت پدر آمد و گفت هنر آموختم و کسب یاد گرفتم الحال دستوری ده
تا مسافرت اختیار کنم و از خامی جوانی بیرون آیم و تجربها حاصل نمایم پادشاه چون فرزند را
بسیار دوست میداشت رخصت داد و از آنکه پادشاه هر سال برای خلیفه بغداد هدیه میفرستاد
و در میان ایشان دوستی بود پادشاه هدیه و تحفه چند مهیا کرد و جمعی را همراه پسر با هدیها روانه
بغداد ساخت و احوال بخلیفه نوشت چون شاهزاده بعد از طی منازل بیک منزلی بغداد
رسید در نیم فرسخی شهر فرود آمد و غلامی داشت که در خوردی باهم بزرگ شده بودند او
گفت امشب با من موافقت کن تا پیش از آنکه خلیفه از حال ما آگاه شود و با خیل و حشم ما را
بشهر درآورد هر دو بصورت درویشان بشهر رویم و سیر شهر و تفرج بازار نمائیم تا
بعضی چیزها معلوم شود بعد از آن بجای خود آمده خلیفه را خبر کنیم آنگاه با فوج و حشم بشهر
رویم غلام گفت رفتن ما مصلحت نیست زیرا که ما غریبیم و راه بجائی نمی بریم مبادا اگر امری
حادث شود و از حال ما کسی خبردار نباشد مصرع در پس پرده بسی حادثها پنهان است
شاهزاده گفت آنچه حادث شود بی اذن باری تعالی واقع نشود هر چه روز ازل سرنوشت
باشد برنگردد و ما توکل بحضرت وکیل کرده خود را باو سپردیم که نگاه دارنده اوست غرض چون

برمانند

شب شد شاهزاده سوار شده با غلام روانه شهر شد روز دیگر وقت چاشت بدر دکان
طباخی رسیدند دکان آراسته دیدند شاهزاده گفت اینجا فرود آئیم و طعامها بخوریم
و بعد از آن سیر بازار کنیم اتفاقا صاحب دکان یهودی بود و دشمن دین محمدیان که در لباس
مسلمانان میبود آن یهودک دو جوان غریب را دید پیش آمد و مرحبا گفت و احوال پرسید
جوانان گفتند از گرد راه رسیده ایم طعامی حاضر کن تا بخوریم که گرسنه ایم جهودک گفت همه
چیز حاضر است فرود آئید ایشان فرود آمده جهودک گفت عیب باشد که شما بر در دکان چیزی بخورید
درین عمارت در آئید پس درهمی چند گرفته ایشان را بدرون خانه برد خانه بسیار بتکلف
دیدند جهودک بفرمود تا اسبان ایشان را نیز بدرون خانه کشیدند آن جوانان نشستند و ساعتی
که شد دو غلام زنگی درآمدند و دست هر دو را ببستند و هر دو را برهنه کرده زنجیر در پای ایشان
نهادند و در آن خانه بزیر زمین برده در بند کشیدند شاهزاده جمعی را دید که در آن زیر زمین در
حبس بودند آن دو غلام در را محکم ببسته رفتند شاهزاده از آن مردم پرسید بندیان
گفتند این طباخ یهودیست و دشمن دین محمد و کار این جهودک آن است که هر مسلمان غریبی
که باین شهر می آید دکان آراسته می بیند میل بطعام خوردن میکند این جهودک او را بچاپلوسی
بدرون خانه می آورد چنانکه دیدید و آن دو غلام زنگی بزیر زمین آورده در زنجیر کشند و نگاه
میدارند و هر روز یکی را ذبح مینمایند و بخورد محمدیان میدهند ما نیز مثل شما گرفتار شدیم
هیچکس را درین مقدمه اطلاع نیست چون شاهزاده این تقریر بشنید گفت الحکم لله الواحد
القهار تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود ؛ اگر روز ازل چنین تقدیر شده تدبیر سودی ندارد
مِنْ کُنُوزِ الْإِیمَانِ الصَّبْرُ عَلَی الْمَصَائِبِ درین مقام جز صبر چاره نیست
هر چه شدنی است میشود پس دل بکرم و لطف الهی باید بست که او هرچه کند و خواهد قادر و تواناست
اضطراب و دل تنگی و غم و اندوه ما را نفع نکند چاره نیست درین واقعه الا تسلیم دل
بقضا و تن برضا باید داد و صبر کرد قُضِيَ الْأَمْرُ الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ

نظم در مصیبت هر که هست صبور ٭ گنج ایمان دلش کند معمور ٭ پس هیچکس بر نفع و ضرر
در حق کسی قادر نیست آنچه از حوادث در وجود آید جز بتقدیر الهی نشواند بود پس امید وار فضل
و رحمت او باید بود چنانکه فرموده لا تقنطوا من رحمة الله نظم نومید مشو که
امید نماند ٭ کس در غم روزگار جاوید نماند ٭ فاصبر لحکم ربک زندانیان چون این
سخنان شنیدند همه امیدوار گشتند و او را دعا گفتند درین سخن بودند که جهودک با دو غلام
زنگی در آمدند و دست شاهزاده را گرفته بیرون بردند که ذبح نمایند چون بخوابانیدند شاهزاده
بخندید و گفت شما میخواهید چه کار کنید و چه اراده دارید که ما نیز مثل شما دین موسی را
داریم و با شما در یک ملت ایم و بجد قسم که ما نیز موسی را دوست میداریم و پیغمبر و صاحب
شریعت میدانیم و ما نیز در دین و ملت شمائیم اگر مطلب مال و زر است مرا و برادرم را بهتر است
که هر روز مبلغ کلی از ما نفع حاصل میشود و ما را در خانه نگاه دارید و ببینید اگر مطلب شما در
دین است ما خود در دین شمائیم چون جهودک این تقریر شنید کارد از دست بینداخت و او را
در بغل گرفته بخانه برد و عزت کرده نوازش نمود و عذرها خواست و برادرش را نیز فرمود
آوردند و زنجیر از پای هر دو برداشتند و لباس آنها را آورده پوشیدند و با هم طعام
خوردند و بعد از آن جهودک گفت ای برادران و آگاه باشید که من پنجاه سال است
که درین شهر وطن کرده ام و درین مدت کار من این است که محمدیان را باین حیله و مکر بدام
می آورم و هر روز یکی از آنها را ذبح میکنم و بخورد محمدیان میدهم چون شما و ما در دین و
آئین شریکیم با شما اظهار کردم و این سر را کسی نمیداند الا دو غلام من چون شما برین سر آگاه
شده اید شما را محرم راز کردم در خانه نگاه میدارم بشرط آنکه سخن از میان بدر نرود و من مال
و جمعیت بسیار بهم رسانیده ام و اراده وطن دارم و شما را نیز بوطن خود میبرم و در اتحاد دین
و ملت خود را آشکارا میکنم الحال شما بگوئید که چه هنر دارید که مبلغها از آن حاصل میشود
شاهزاده گفت ما حصیر بافیم و صنعت و هنر ما آن است که حصیری ببافیم که لایق بساط خلیفه باشد.

اگر خواهی که معلوم کنی همین لحظه ببازار بفرست فلان و فلان رنگ علف و لیف بیاورند
آنگاه معلوم شما شود پس ایشان را در خانه علیحده نگاه داشت و آن دو غلام را نگاه
بان ایشان کرد و خود ببازار رفته لیف و علف آورد و در ساعت شاهزاده علفها را تراشید
و همان شب شروع در بافتن حصیر کرد تا صبح کار میکرد چون صبح شد جوانی را از زندان بدر
آوردند و در برابر شاهزاده او را ذبح نمودند و پاره پاره کردند و در دیگها انداختند
شاهزاده ملاحظه مینمود و درد در دل او می پیچید القصه تا شام حصیری بغایت لطیف تمام کرد
و رنگ آمیزی نمود و شعرهای مناسب و نقشهای عجیب بواسطه امتحان از نقاشی بکار برد
و چون جهودک دید حیران بماند و بر شاهزاده آفرین کرد و پس شاهزاده را معلوم شد که جهودک
خط مسلمانی نمیتواند خواند پس جهودک حصیر را ببازار برده شخصی از برای وزیر آن را بقیمت
تمام بخرید جهودک خوشحال شده آمده و بر جوان تحسین و آفرین بسیار کرد و گفت حصیری اگر
لایق خلیفه باشد بباف جوان گفت ببازار بفرست تا لیف و علف بیاورند و این محمدیان را
دو سه روز ذبح مکنید تا از برای من لیف و علفها را تراشیده صاف نمایند تا زود در حصیری
که لایق خلیفه باشد بافته شود جهودک همان لحظه کسانی که در زیر زمین محبوس بودند برآورد
و ببازار رفته از لیف و علف رنگین خریده آورده در پیش ایشان ریخت که پاک و صاف
نمایند و ایشان را در پهلوی شاهزاده نشاندند پس ایشان شاهزاده را دعا میکردند که ایشان را
از کشتن دو سه روزی رهانید پس شاهزاده بکار مشغول شد و بعد از سه روز حصیری بغایت
لطیف تمام کرد که صنعتها در آن بکار برده بود و رنگ آمیزی و نقاشی کرده در حاشیه
آن شرح احوال و نام و نشان خود را نوشته و تمامی حالات خود را درج کرده بجهودک نمود
و در هم پیچید و باو داد و گفت باید این حصیر را در حضور خلیفه بگشائی تا رنج من ضایع نشود
و در راه بکسی ننمائی و از بن ته وانگهی که آب و تاب دیگر دارد و چون گل تازه در نظر خلیفه
نماید زنهار که از هم نگشائی تا رنج تو نیز ضایع نگردد و انعامی بیحسابی و اهر ذ فیضی بتو رسد

که هر کز ندیده و باشی جهودک چه داند که در زیر کاسه نیم کاسه هست و آشی از برای او پخته هست که
بموجب روغن دارد و بپای خود بسلاخ خانه میرود و حصیر را همچنان پیچیده بحضور خلیفه آورد
و کشود خلیفه در صنعت و رنگ آمیزی او حیران مانده و در حاشیه آن نظر کرد و حقیقت حال
شاهزاده معلوم شد حیران ماند انگشت تحیر بدندان گرفت و لشکر فرو رفت پس در ساعت
وزیر را طلبید و فرمود تا بیرون شهر رود و خیل و حشم شاهزاده را بشهر در آورد آنگاه فرمود
تا جهودک را بحضور آوردند خلیفه گفت ای ملعون ناپاک این حصیر را از کجا آوردی گفت غلام
من بکرکان رفته بود آورده هست در ساعت فرمود دستش را محکم ببستند و سرش را برهنه
کرده جمعی را فرمود که جهودک را بخانه اش برند و شاهزاده را با جمعی که در حبس اند همه را خلاص
کرده بحضور آورند القصه از آن جانب بشنو که شاهزاده یاران را تسلی میکرد و فرمود که امروز
حضرت مسبب الاسباب شما را ازین زندان خلاص میکند و آن دو غلام زنگی شخصی را
برای ذبح کردن بدر آورده بود و دست و پایش بر بسته آن بیچاره جزع و فزع مینمود شاه
زاده گفت ای غلامان لحظه صبر کنید تا خواجه شما بیاید آنگاه او را ذبح کنید درین سخن بودند
که ناگاه کسان خلیفه جهودک را با دست بسته و سر برهنه داخل نمودند و دیدند که آن دو غلام زنگی
بیچاره را دست و پا بسته میخواهند بکشند مردم خلیفه آن جوان را خلاص نمودند و هر دو غلام را
گرفته محکم بر بستند آنگاه نزد شاهزاده آمدند و بدست و پای او افتادند شاهزاده راه زیر زمین
بایشان نموده آنها رفته همه آن مردم را از زیر زمین بیرون آوردند و زنجیرهائی که در گردن
ایشان بود برداشته بگردن جهودک و آن دو غلام نهادند و همه را از خانه بیرون آوردند
و در خانه را بسته و جمعی موکل خانه کردند تا نگاهبان اسباب باشند پس شاهزاده را بعزت
تمام سوار کردند و همگی مردم شهر جمع شدند و با عز از هر چه تمامتر شاهزاده را بحضور خلیفه آوردند
خلیفه از جای برخواست و پیش رفت او را در بغل گرفت و پیشانی او را ببوسید و بر بالای
تخت پادشاهی در پهلوی خود بنشاند و شاهزاده صورت احوال خود را باز گفت بعد از آن

جهودک را

جهودک را حاضر کردند با آن دو غلام در زیر شکنجه کشیدند جهودک آنچه درین مدت سی سال
کرده بود همه را باز گفت و اقرار کرد پس خلیفه فرمود تا هر دو دست آن دو غلام را قطع کردند
خلیفه از جهودک باز پرسید که راست بگو ای ملعون که چند گاه است که این کار میکنی گفت سی سال
خلیفه حیران ماند گفت ای سگ این کار چه در کار بوده گفت یا خلیفه ما را عالمی درین شهر هست
که دشمن دین محمد او ما را تعلیم کرده که محمدیان را ذبح نموده بخورد محمدیان دهیم و او ما را باین کار
ترغیب کرده پس چند کس با آن جهودان موکل کرده روانه کردند تا هر جا ملائی از یهودان باشد بیاید
تا آنکه هشتاد کس از علمای یهودان را نشان که همه بلباس مسلمانان در آن شهر بودند و دین
خود را مخفی داشته با مسلمانان این کار میکردند و پانصد کس دیگر جهود که همه اهل بودند در بغداد
دخل کرده دین خود را پنهان میداشتند و با دین محمد صلی الله علیه و آله عداوت میکردند
آنگاه خلیفه فرمود تا همه را گرفتند و سامان و مال جهودک با سامان و مال جهودان دیگر
جمع نموده خانهای ایشان را غارت کردند و همه را قتل فرمود چنانچه یک جهود در بغداد
نگذاشت و مال و سامان جهودان دیگر جمع نموده مبلغهای کلی شد پس فرمود تا همه را حاضر
کردند بر سر هم بخشیدند آنگاه خلیفه سر برآورد و گفت ای شاهزاده این مالی است که از کسب
حلال تو بهم رسیده و خدا تعالی نصیب تو کرده و دیگر آنکه مال کافر بر مسلمانان حلال است
تمام این مال تعلق بتو دارد که از برکت کسب و پیشه تست آنگاه این مثل گفت که حرفه مرد در
مرد است که این زمان ضرب المثل شده بعد از آن شاهزاده آنچه تحفه و هدیه آورده بود
بنظر خلیفه گذرانیده خلیفه بشاهزاده گفت تو حق عظیمی بر ما داری که مدت سی سال است که این
جهودک بفتوای علمای خود در پای تخت ما اینعمل میکردند هر سال جمعی از مسلمانان را بناحق
میکشته اند و هیچکس را معلوم نشده تا از برکت حرفت و کسب تو ظاهر شد و قول حضرت
رسول صلی الله علیه و آله که فرموده الکاسب حبیب الله اینجا ظاهر شد این است
نتیجه حرفت و کسب آورده اند که در وقتی کشتاسب از وطن خود بتقریبی جدا شد

چون بقسطنطنیه رسید با وی از مال دنیا چیزی نبود و همت بلندش هم نمیگذاشت که از کسی
چیزی طلب کند و زبان سوال بگشاید و این فرد را بخاطر آورد نظم کردش برد از رخ مرد آب
سیه روی شد تا گرفت آفتاب ÷ پس با خود گفت که بهترین چیزها در دنیا کسب و حرفت است
که بی منت خلق است و چنان اتفاق افتاده بود که در خورد سالی گذارش بدر دکان آهنگری افتاد
که همیشه از ان راه میگذشت و میدید و تفرج مینمود که کارد و شمشیر میساخت لهذا در انجا وقوف
نموده آن صنعت بخاطرش جای کرده بود چون در انوقت درمانده بود نزد یکی از آهنگران
رفت و گفت درین کار وقوفی دارم و صنعت شما را میدانم مرا نیز شریک کار خود کنید
قبول کردند و او را شریک خود نمودند گشتاسب نیز آن کسب را اختیار نموده شب و روز کار
میکوشید تا روزگاری بسر برده از ممر حلال تحصیل قوت نموده با حسن وجه میگذرانید و دیگر در
انجا محتاج و ممنون کسی نشد تا آنوقت که بوطن خود مراجعت نمود چون بر تخت پادشاهی نشست
حکم فرمود تا همه امرا و وزرا فرزندان خود را بمکتب ادب داده تا نصف روز و بعد از ان
بکسب و حرفه فرستند و پیشه آموزند و از ان روز کسب و پیشه در میان عجم منتشر گشت و هیچیک
از انبیا نبوده که کسب و پیشه نداند اگر چه ایشان را احتیاج بکسب نبوده همه پیغمبران کسب میکردند
و این مثل در زمان گشتاسب در میان عجم ضرب المثل شده که بر پسر خود فرمود الفرزند حرفت
مرد زینت مرد است ای پسر حرفت آموزی از حرفت مفلسی نیاموزی ای پسر این وصیت نگاهدار
و از آموختن کار ننگ مدار که کاسب حبیب خداست و دیگر مدار کار عالم و نظام امور بنی آدم
بر کسب و حرفت است که حلال ترین چیزها از ان بهم رسد نظم بهنر کوش زانکه در عالم ÷ قیمت
او راست کو هنر دارد ÷ حرفت گنجی است پنهان اگر روزی ملک و مال و زیور از چشم ارادت
تو برود حرفت و پیشه با تو بماند و ذخیره تو باشد و نزد خلق محتاج نگردی ای پسر بدترین و خوار
ترین چیزها در دنیا طلب و طمع است و کاسب ازین بری است و هر چه از کسب و رنج دست خود بهم
رسانی و در راه خدا انفاق کنی فردای قیامت دستگیر تو باشد نظم حرفت آموز ای پسر که ترا ÷ چند باشد

امان زخوف

امان زخوف و بلا ÷ ای پسر از بی هنران کاهل و خود پرستان جاهل کناره کن و با اهل دنیا
و ارباب طمع دوستی و آمیزش مکن که کاهلی و سستی در تو اثر کند و انوقت شیطان از تو دور
نشود و ترا تابع خود کند و هر کرا شیطان سوار شد آنست که کاهل و بیفایده و بی نماز باشد و در
بندگی و عبادت نیز کاهل شود از این جهت که بزرگان گفته اند ع درخت کاهلی کفر آورد بار ÷
شخص هیچکاره کاهل دایم در فکر خوردن و خفتن باشد و بیهوده گفتن عادت کند و آدم کاهل از خدا
و رحمت او دور و بی نصیب دایم قوت و فربهی تن میخواهد زیرا که قوت تن ضعف روح است
و زایل کننده عقل و دل را سیاه و روح را تباه کرده اند و این قوم را خدا تعالی دشمن دارد و عقلا
ایشان را از جمله بهایم شمرند و بدانکه عمل نیکو دو نوع باشد یکی بکار دنیا آید و یکی برای آخرت آنکه
در دنیا بکار دنیا آید کسب و پیشه است که معاش بدان قایم بود و از کسب حلال است و طلب حلال
فرض است کقوله النبی صلی الله علیه و آله طلب الحلال فریضة بعد فریضة
و در حدیث دیگر آمده که طلب الحلال جهاد وان الله یحب المؤمن
المحترف یعنی خدا تعالی مومن پیشه ور را دوست میدارد و در مثال آمده البرکة
فی الحرکة و حکیم ثنائی گفته نظم هر که او تخم کاهلی کارد ÷ کاهلی کافریش بار آرد قال
الله تعالی کلوا واشربوا من الطیبات واعملوا صالحا مراد از طیبات
لقمه است که از کسب حلال بدید آید که اکثر انبیا و اولیا کاسب بوده اند چنانکه مشغول است که پدر
ما آدم علی نبینا و علیه السلم زارع و نوح نجار و ادریس و ابراهیم خیاط و بزاز بوده اند و
یوسف علیه السلم تکمه بند و موسی شبانی میکرد و داود زره سازی و سلیمان زنبیل باف
و زکریا گلیم باف بود و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله تجارت میفرمود و گاهی نعلین
خود دوختی در فضیلت کسب همین کافی است و برازی از همه اولی است که خلعت الکاسب
حبیب الله بر قامت او راست آید و از کسب و هنر هر چند ولی بیان شود سخن بطول انجامد
مصرع در خانه اگر کس است یک حرف بس است ÷ دویم عملی که بکار آخرت آید آن اعمال صالحات

وکسب حقیقی آن است و نزد درویشان او حبیب خدا باشد چه کسب کب حرث شابه دنیا
نظم پیشه اموختی در کسب تن ؛ چنگ اندر پیشهٔ دنیا مزن ؛ پیشه اموز کاندر حرث
اندر آید با تو کسب مغفرت ؛ ای عزیز این تمثیل را نیکو فهم کن و در دنیای فانی در عمل خیر
کوش که فایده داشته باشد و در حرث ترا به بهشت رساند و اعمال بد ترا بدوزخ برد
و بعذاب الیم گرفتار شوی و با منافقان در اسفل السافلین بمانی و در انجا کسی دستگیر تو نخواهد
شد چنانکه حق سبحانه وتعالی فرموده **ان المنافقین فی الدرک الاسفل**
من النار ولن تجد لهم نصیرا نظم چو در بیچارهٔ ظلمت نهی زخانه دنیا
مرافقت ننمود انکه او شفیق تو باشد ؛ درین مقام نه مالت بود رفیق نه فرزند ؛ مگر عمل که بهبودی
رفیق تو باشد ؛ و اولین منزل که قبرست در انجای تنگ و تاریک ترا رفیق و شفیقی غیر
عمل تو نیست چنانکه فرموده اند **القبر صندوق العمل** و حضرت رسول کاینات
فرموده است **اذا مات الرجل انقطع عنه ماله واهله وولده**
و یبقی معه عمله باب هشتم در امثال حرف خا خدا کشتی انجاکه خواهد برد ؛ خدا یکی محبت
یکی و یار یکی ؛ خدا را کسی ندیده بدلیل عقل شناخته اند ؛ خدا بی عیب است ؛ خدا به بنده از
رگ گردن نزدیک ترست ؛ خدا دیرگیر و سخت گیر است ؛ خدا درد را بدوستان میدهد ؛
خدا پرست شکم پرست نبود ؛ خودبین خدا بین نبود ؛ خوشخویی خوش معاش است ؛ خوش
باش تا در امان باشی ع خوش آمد هر که را گویی خوش آید ؛ خوش زبانی دلیل خوش
ذاتی است ع خوش آن بود که برآید بیک کرشمه دو کار ؛ خانه درویش را شمع بهار
مهتاب نیست ؛ خانه پر شیشه را سنگی بس است ؛ خانه را بخروس بار کرده ؛ خانهٔ خرس و
آدمک انگور ؛ در خانه که دو کدبانو باشد خاک تا زانو باشد ؛ خانه بدوش است ؛ خانه
کن است ؛ یعنی مرد پریشان است که مال دنیا را صرف لهو و لعب کرده است مثالش سعدی گوید
نظم خراب کند شاه خانه کن ؛ برو خانه آباد گردان ز زن ؛ خانهٔ ظالم بباه مظلوم

بکرو

باست ؛ خانه روشن میکند یعنی عمرش باخر رسیده ؛ خرج از کیسهٔ خلیفه میکند ؛ خرج باندازهٔ
دخل باید کرد ؛ خرج بادخل صفت مرد است ؛ خر از خواجه خرمن از خواجه ؛ خری که ببام میبری
باید پایین آورد ؛ خر را جل اطلس پوشد خر است ؛ خر آدم به از آدم خر است ؛ خر مرده و دجال کش
شده ؛ خر برود فسار رنگین ؛ خر که از خر ماند یال و دمش باید کرد ؛ خر خود را از پل گذرانید ؛ خر همان
خر است پالانش دیگر است ؛ خر پیش راه نمای خر پس است ؛ خر خفته جو نمیخورد ؛ خرفالور اسباب خفت
خر مرده صاحب ناراضی ؛ خر چه داند قیمت قند و نبات ؛ خری زاد و خری زیست و خری
مرد ؛ خر را از گاو فرق نکرده ؛ خر را از پای پس بسته است ؛ خر را انجا انداز و چاره و دالرا دور انداز
خودپسند خدا پسند نبود ؛ خود پسندی جان من برهان نادانی بود ؛ خود فروشی میکند خود
فروشی میکند ؛ خود کرده را تدبیر نیست ؛ خود کشته حافظ خود تعزیه میداری ؛ خون گرم است
خوی تو گرفته بود بوی تو گرفت ؛ خواب خرگوش گرفت خواب بیمار صحتی ندارد ؛ خواب
برادر مرگ است ؛ خواب چهار پهلو میکند ؛ کنایه از کاهل و تنبل باشد مثالش اسحاق گوید
نظم رخوان نعمت تو خواب چهار پهلو شد ؛ ز بسکه خورد مربا و قلیه و حلوا ؛ خاکش
رنگین شده است ؛ کنایه از زر و سیم است که از جانب زن باد رسیده باشد ؛ خرمن
کوفتن کار زن نیست ؛ خربزهٔ شیرین نصیب کفتار است ؛ خاموشی را شعار خود کن ؛
خاموش باش و هرزه مگو ع خاموش نشین و فارغ از عالم باش ؛ خاموشی را
فضیلت بسیار و خاصیت بیشمار دارد درین مقام تمثیلی بیاوریم آورده اند که در شهر
ری در زمان قدیم شهریاری بود با کنوز و خزاین بیکران و خیل و حشم بی پایان و با کمال
مروت و احسان و او را پسری بود در غایت زیرکی و پاکیزگی و در نهایت خوبی و
آراستگی آن پسر را بعالمی سپرد تا علم و ادب بیاموزد و آن عالم همیشه در خدمت پسر
میبود و آن پسر نیز جد و جهد تمام داشت و خواب و آسایش بر خود حرام کرده کسب
علم و تحصیل اخلاق حسنه مینمود که گفته اند **من طلب العلم علم** نظم هر که جویای

علم اشیا شد؛ اندکی چون گذشت و دانا شد؛ روزی شاهزاده استاد را گفت ای باوفا
علوم را آخر نیست عمرها باید تا کسی تحصیل آن نماید مرا کلمه‌ای بیاموز اندک لفظ بسیار معنی که
کار هر دو جهان بدست توان آورد و در دنیا و آخرت باعث رستگاری من باشد استاد
گفت اگر نجات و رستگاری دارین میخواهی خاموشی اختیار کن که هر گناه و بلائی
که بر سر آدمی می آید همه از زبان زیان کار است که در دنیا بلا و محنت و در آخرت حسرت
و ندامت آورد بدترین و عظیمترین گناه غیبت و فحش و هرزه و بیهوده گفتن باشد و
بهترین خصلت و نیکوترین صفتی در دنیا و آخرت حفظ زبان و خاموشی است که حفظ زبان
باعث نجات و رستگاری دنیا و آخرت است و این مثل را در این وقت گفت که امثال در میان
مردم ضرب المثل شده خاموش نشین و فارغ از عالم باش و حضرت رسول صلعم فرموده
من صمت نجی هر که خاموش شد نجات یافت آدمی هر گاه بسخن آید ملکین ثبت
میکنند در نامه اعمال او آنچه گوید و هر چه گوید یا نیکوئی است یا بدی پس نیکوئی را
حسابست و بدی را عذاب پس خاموشی را چیزی ننویسند قال رسول الله
صلی الله علیه و آله رحم الله عبدا قال خیرا فغنم او سکت
فسلم یعنی رحمت کند خدا بر بنده که از سخن خیر حرفی گوید و غنیمت داند یا ساکت باشد بسلامت
ماند زیرا که در سکوت خاصیت بسیار است و در حدیث آمده من اعتزل سلم هر که را گوشه
اختیار افتاد با سلامت بماند و با دل شاد بدانکه مردم دنیا اکثر بواسطه پیروی نفس و هوا
اخلاق ذمیمه را چون حرص و حسد و بغض و عداوت و فحش و هزل و سخره و هرزه و بیهوده پیشه
خود کرده اند تا در نظر اهل دنیا و حکام قرب و عزت داشته باشند پس از این دو صفت احتراز
و اجتناب لازم است بهتر از این طایفه کناره گیر تا رستگاری و نجات یابی قال رسول الله
صلعم علی المنبر فی اکثر خطبه رحم الله امرء انفق فضله ماله
و امسک فضله لسانه لنجاة الآخرة یعنی آنحضرت بسیار در خطبهای خود

بر منبر فرموده

بر منبر فرموده اند که خدا رحمت کند کسی را که فضله مال خود را نفقه کند و زیادتی زبان خود را
نگاهدارد از لغو و هرزه و بیهوده از برای خلاصی و نجات آخرت و اهل دانش برای احتیاط
نامه خواندن خود در روز قیامت سخن مباح هم نگفته اند و دایم ساکت بوده اند و در حدیث
آمده که صلاح و عبادت مومن ده جزو است نه جزو او خاموشی است که از لغو و هرزه و بحث
زبان خود را نگاهداشته اند و در تحت همان دعای حضرت رسول صلی الله علیه و آله چنانکه
گذشت پس آنعالم گفت ای شاهزاده بدانکه چون روز قیامت قایم شود بنی آدم سر از
خاک بردارند یکقدم در گور و یکی در بیرون تا چهل سال و بروایتی تا پانصد سال و در آنوقت
هیچکس را یارای سخن گفتن نباشد بلکه مجال دیده برهم زدن نبود و از بیم و هول عذاب
آن روز همه کس بحال خود درمانده باشد قال الله تعالی لا یرتد الیهم
طرفهم و فرمان آید که هیچکس سخن نگوید و منافقان و بدکاران عذر بخواهند و از ایشان
در آن روز نفع نکند چنانکه فرموده یوم لا ینفع الظالمین معذرتهم
و مسلمانان سخن نگویند تا فرمان نشود چنانکه در کلام خود خبر داده است پس آگاه باش که چه
در پیش است نظم کمیت مرکب بعتر را تازیانه کنی؛ زبان کشیده که دارد تا زبان نکنی؛
زبان سرخ سر سبز میدهد برباد؛ بهوش باش که سر بر سر زبان نکنی؛ چون شاهزاده از استاد
این تقریر شنید بر خود بلرزید و از هوش رفت بعد از لحظه که بهوش آمد این حدیث در دل
پاکش چون سکه بر نقش بست و گفت یا مولانا این که فرمودی بیان واقع است و حقیقت
نفس پرستان بار نمودی الحال صلاح کلی و مصلحت اصلی در آن است که پای عزلت
در دامن قناعت کشیده و در صحبت و آمیزش خلق بر روی خود بسته با خاطر جمع نشسته
پیوسته ترک به نفس پرداخته در خورد و خواب خلاف فرمان و خواهش او نموده شاید که از
ورطه نفس سرکش که باعث کراهت نجات و رهائی رد نماید که آنچه فرمودی چنان است
و مرا یقین باشد که آمیزش با بدان و اهل دنیا و مخالطت آنها از زهر افعی بدتر است و

و مصاحبت ایشان از شدت جان کندن دشوارتر **مصرع** زان میان به که کناری گیرد
چنانکه درویشان صاحبدل که دل از خودی خود برداشته اند و از اهل دنیا کناره و خلوت
جسته اند با وجود اتحال کجا بدیگری پرداز ندپس کفت ما شود لاجرم حقیقت این بر من ظاهر شده
بعد ازین چه باید کرد **نظم** عزلتی خواهم که دور چرخ اگر چون کردباد ؛ خاکدان دیر را برهم زند
جا باید کردمن ؛ چون آن استاد از شاهزاده این تقریر شنید حیران ماند و کفت آنچه از الهام
غیبی بر زبان شاهزاده جاری کردید عین صواب است که صحبت با اهل دنیا و مردم جاهل
موجب پراکندگی و پریشانی خاطر است و سکوت و عزلت باعث جمعیت و اطمینان باطن و ظاهر
نظم دانی که شب و روز که مجموع بود ؛ آن کوشه نشینی که بجمع نرود ؛ در غنچه کل تا زکی باشد و
جمعی ؛ چون رفت بجمعی پراکنده شود ؛ چون شاهزاده از ان عالم دیکر باره این شنید
چون کل بشکفت و کفت ای استاد در باب خاموشی و عزلت بیش ازین بیان کن تا دلم
از دنیا رمیده شود استاد کفت در شب معراج خطاب ایزدی بحضرت رسول رسید که
یا احمد علیک بالصمت ای احمد بر تو باد که خاموشی اختیار کنی که معمورترین
دلها دل خاموشان است و خراب ترین دلها دل سخن کویان پس مهر سکوت بر دهان
بند و دل را از زبان کاری خالی دار که صمت و سکوت باطن دل سالک مردان را از دوش
و صاف کند و بیت المعمور کرداند و سخن بیجا و کلام بیموقع خلوت خانه دل را تباه و سیاه کند
بیت درین میدان بود مرد سخن کوی ؛ ز زخم ما و شد سرکشته چون کوی ؛ نباشد درد دل
صاحبدلانی ؛ ز خاموشی نکوتر میهمانی ؛ پس شاهزاده چون این حدیث بشنید صدای بکوشش
رسید صیحه بزد و بیخود شد بعد از لحظه که بخود باز آمد خاموش کردید استاد کفت ای شاهزاده
ترا چه رسید که از خود رفتی و بیهوش شدی شاهزاده کفت **نظم** هر که از خود میرود و از
محنت ره فارغ است ؛ میروم از خود که سیر عالم بالا کنم ؛ انکاه برخواست و بخلوت
رفت و مردم را رخصت داد روز دیکر چون علما و فضلا جمع شدند استاد ابتدا بکلام

کرد و چند

کرد و چند مرتبه تکرار نمود و اهل علم همه بسخن در آمدند و از هر جا کفتکو میکردند و شاهزاده خاموش
بود و سخن نمیکفت علما همه تعجب نمودند که شاهزاده را با آن همه فصاحت و بلاغت بیان
و طلاقت لسان و فهم و ادراک چه واقع شده که سکوت اختیار کرده و سخن نمیکند اما شاهزاده
بسبب آن احادیث و امثال و مواعظ که در فضیلت خاموشی و سکوت از استاد شنیده بود
دم درکشید و سخن نمیکفت و بقول استاد که **مصرع** خاموش نشین و فارغ از عالم باش
عمل نموده حرف نزده و در دل باخلاص تمام بذکر ملک علام مشغول بود پس سکوت و خلوت اختیار
کرده از خلق کناره کرفت و با کس سخن نکفتی الا بضرورت و وظایف عبادات و مراسم طاعات را
بروجه احسن بجای آورد و صفای صفوتش از کدورات علایق زایل ساخته و پاکیزکی فطرتش
پرده ظلام عوایق از پیش کاه بصیرتش برداشته **نظم** بر سر شاه شرع ساخته تاج ؛ دل او عرش
سجده اش معراج ؛ صفت کارخانه ملکوت ؛ کرده او کار خویش را بسکوت ؛ پس از مدتی
پادشاه را خبر دادند پادشاه نزد پسر آمد هر چند سخن کفت جواب نشنید کمان برد که مکر او را علتی
عارض شده که سخن نمیکوید فرمود تا اطبا جمع شدند و تفحص کردند هیچ علت و مرضی در وی ندیدند
و چیزی ظاهر نشد کفتند او را بسیر و شکار باید برد که شاید چیزی از و معلوم کردد پادشاه عزم شکار
کرد و همه اطبا را همراه خود برد و شاهزاده را نیز سوار کرده بردند و در ان صحرا سوار میکشتند ناکاه
در ان صحرا طوطی از کوشه فریاد کرد و صدائی برآورد پادشاه با شاهزاده چشم باثر بانک طوطی انداختند
پادشاه فرمود تا چپاولها بر چوب درعلف زار هیچ بتهار اکاویدند ناکاه طوطی از مکان خود پرواز
نمود و هوا کرفت پادشاه بازی که در دست داشت بآن طوطی رها کرد باز به پرواز آمده آن طوطی را
در هوا ربود طوطی را کرفتند و در قفس کردند در انوقت که شاهزاده طوطی را در بند قفس دید
کفت **ع** طوطی ز زبان خویش در بند افتاد ؛ که این حال ضرب المثل شده شاهزاده بسخن در آمده کفت
کر این طوطی زبان می بست در کام ؛ نه خود را در قفس میدید و نه دام ؛ که کفته اند زبان پاسبان
سر است که او بلا بر صاحب آورد اکر این جانور بی زبان زبان خود را نکاه میداشت از و صیکاه

گوه دوشت به تنگنای زندان قفس نمی افتاد و ازین است که گفته اند ع زبان سرخ سر سبز دهد
بر باد ❊ چون پادشاه این سخن از پسر شنید خوشحال گردیده گفت ای فرزند ارجمند درین
مدت با پدر مهربان حرفی نگفتی و سخنی نکردی و گوهر قیمتی را نسفتی نظم ندارد پدر هیچ بایسته تر ❊
ز فرزند فرزانه شایسته تر ❊ ای جان پدر موجب سکوت و خاموشی از چه بود و باعث حرف
زدن از چه چیز است که تا حال سخن نکردی اگر مرضی حادث شده حاذقان و چاکران را
بدان اعلام باید کرد تا در علاج آن اقدام ورزند و موافقت نمایند و مراتب خدمتگذاری
بجا آورند و اگر واقعه از عشق یا سودا روی داده یا سانحه از مالیخولیا حادث گشته تدبیر و تدارک
نمایند پوشیده نباید داشت که از اسباب و آلات چیزی کم نیست و ادوات دفع ملال
و ازاله کدورت و کلال همه پر و حشم و حاضر رباعی هم ملک داری هم حشم ❊ هم گنج داری
هم خدم ❊ بیرون منه از خانه قدم ❊ بر بام گردون زن علم ❊ رخ جانب مقصود کن ❊ احباب را
خشنود کن ❊ اندوه را نابود کن ❊ برو از دل بار غم ❊ پس پادشاه هر چند از هر مقوله سخنها
گفت شاهزاده اصلا ملتفت نشد و مطلقا جواب نگفت پادشاه در غضب رفته طپانچه بر روی
پسر زد شاهزاده زبان بگشاد و گفت صدق رسول الله چنانکه فرموده مَنْ صَمَتَ نَجَى خاموشی
موجب رستگاری است آن طوطی اگر آن آواز نکرده بود محبوس قفس نمیشد و اگر من در اول
مرتبه خاموش بودم و حرف نزدمی از ضرب طپانچه سالم بودم هر چه بر سر هر که آید از شومی زبان
زبان کار است در مثلها گفته اند قِفاكَ وَتَغرغ قِفاكَ یعنی هر که نگاهداشت زبان خود را
از سیلی روزگار در امان باشد پس ای پدر بزرگوار سوال مکن از من ضعیف از چیزی که در جواب
آن مشغول مانم و از ذکر حق باز مانم که بزرگان گفته اند نظم هر که او غافل از حق یکزمان است ❊ در آن دم
مرده است اما نهان است ❊ و اگر سخن راست بگویم موجب الحَقُّ مُرٌّ رنجش خاطر ملک گردد که
حق است و همه کس را باید مرد و در آنجا ذخیره باید و اگر دروغ و خوش آمد گویم بمضمون الكَذّابُ
لَيْسَ مِنْ أُمَّتِي از جمله کاذبان و خارج از امت پیغمبر آخر الزمان باشیم و در قرآن مجید آمده

لعنة الله

لَعْنَةُ اللهِ عَلَى الكاذِبِينَ ای پدر بزرگوار از من چون و چرا مپرس که هر چه گویم
ملکین در نامه اعمال من ثبت نمایند و فردای قیامت از حساب آن عاجز آیم و تاب
و طاقت ندارم و بدانکه حق تعالی در کلام خود خبر داده لَا تَسْئَلُوا عَنْ أَشْيَاءَ
إِنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ و از آنچه بر آنها اشاره شد اگر حرفی بگوش کوه فرو خواند
از پای درآید و چون کوه بتجلی از هم فرو ریخته صفت وَبُسَّتِ الْجِبَالُ بَسًّا فَكَانَتْ
هَبَاءً مُنْبَثًّا بروی پدید آید و برنگ شب تار آثار ظلمت از و ظاهر گردد ای پدر
بزرگوار آن روز رسیدنی و مر الیقین است که آنچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود خبر داده و بیان
فرموده همه شدنی است و خواهد شد پس چرا از آنحال غافل باشیم و حال آنکه خدای تعالی
از رگ گردن نزدیکتر است چنانچه فرموده است وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ
حَبْلِ الْوَرِيدِ هر چه گوییم و شنویم و کشیم از عمل خیر و شر همه را می بیند و می شنود چنانکه
فرموده وَلَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ وَاللهُ يَعْلَمُ أَعْمَالَكُمْ
ای پدر بزرگوار التماس آنکه من بعد در امثال این امور الحاح نفرمایی که من ضعیف نحیف را
تاب گفتن و طاقت شنیدن نیست و در حدیث آمده که خاموشی و سکوت و حلم از
اخلاق پیغمبران است و هرزه و بیهوده و عبث از وسوسه شیطان چون پادشاه این
تقریر از پسر شنید پسندید و او را در بغل گرفت و جبینش بوسید و شکر حق بجای آورد
که چنین فرزندی با کرامت فرموده بعد از آن فرزند را دستوری داد که بخلوت نشیند
و بعبادت مشغول گردد امید که جمیع برادران مومن را این توفیق رفیق گردد آورده اند
که عبدالله مبارک را پرسیدند که یا شیخ چرا با مردم آمیزش نمیکنی و با یاران صحبت نمیداری
و همیشه تنها و پرهیز و خاموشی گفت یاران و رفیقان بهتر ازین یاران بهم رسانیدم
که هرگز از من جدا نشدند من با ایشانم و ایشان با منند گفتند آنها کیانند گفت تنهایی و
خموشی که دایم مرا بذکر حق مشغول دارند پس عزلت و سکوت مرا خوش آمد که زبان هرزه

وبیهوده گفتن از آمیزش خلق وصحبت ایشان بهم میرسد بدان سبب تنهائی وخاموشی
اختیار کردم و آسوده ام و دران بسی خاصیتها دیدم و از برای کار حضرت مسیح رفیقی
شفیق‌تر از خاموشی وتنهائی وگرسنگی نیست واین سه چیز دل را قوت میدهد و نور روح را
صاف میکند ونفس را زبون مینماید نظم نفس و شهوت را بجوع بسوز ٭ زنده و روشن
شمع عقل را افروز ٭ چون زبانت شود ز نطق خموش ٭ بشنوی نطق جان ز دل بیگوش ٭
معاذ جبل گوید نظم با لطف سخن کم گو ٭ با خلق کم آمیزش کن ٭ وبا حق مناجات بسیار
کن تا محرم حرم مشاهده گردی و نور حکمت در دل تو پدید آید این توفیق وسعادت و فیض
جز به تنهائی وگرسنگی وخاموشی روی ننهد آنچنان بدین صفات گذرانیده اند و در حدیث
آمده المهذار ذو مهذار نظم هرکه بسیار گوی و هرزه درست ٭ کار او بی ثبات و
پیش خطاست ٭ ای عزیز بدانکه خاموشی یکی از صفات لقمن حکیم است وگفت خاموشی
بهترین صفتی است از صفات خلق اما صاحب این صفت درین جز زمان وجود عنقا دارد و
بسیار کم یابست وخاموشی نه همین آدمیان را نفع دهد بلکه مرغان هوا اگر آواز نکنند
از آفات بسلامت مانند چنانکه گفته اند نظم اگر طوطی زبان می بست در کام ٭ نه خود را
در قفس میدید و نه دام ٭ نشد خو هوش کبک کوهساری ٭ از آن شد طعمه باز شکاری ٭
خموشی پرده پوشش راز باشد ٭ نه مانند سخن غماز باشد ٭ و دیگر گفته اند اگر پشیمان از نگفتن
بهتر از آنکه پشیمان باشی از گفتن و اگر کسی از قدر حرف زدن ترسد کوتاه و بقلعه خاموشی
بر که حضرت امیر المومنین علیه السلم فرموده اذا تم العقل نقص الکلام
یعنی هرچند علم و عقل زیاده میشود حرف زدن کمتر میگردد که عقل ده جزو است و نه جزو او
خاموشی است در شب معراج خطاب رب العزة بحضرت رسالت در رسید که یا احمد
لو ذقت حلاوة الجوع والصمت والخلوة ما تخلو منها
قال رب ما میراث الجوع والصمت قال الحکمة وحفظ

القلب والتقرب الى الله وحزن الدائم وخفة المؤنة بين الناس
ای احمد اگر تو حلاوت تنهائی وخموشی وگرسنگی بیابی از آن خصال هرگز خالی نباشی گفت
یا رب ثمره آن خصال چیست فرمود ثمره آن حکمت و عمارت دل و حزن دایم و قربت
نیست ابو الفیض منصور گفت زبان زنده چون گردد و گرسنگی آید دل بیمار شود یا بمیرد زیرا
که اندان شهوات دل را ضعیف کند یا بمیراند یا بیمار کند و شهوت سخن گفتن در آفت
عظیم است و چون شکم سیر شود روح نورانی چون نفس ظلمانی تیره و سیاه گردد و چون
گرسنه شود تن ظلمانی چون روح نورانی گردد و نفس با روح هم صفت شود نظم
گر با الصوم لی تو در نگری ٭ در همه عمر خویش نان نخوری ایضا حدیث المعراج یا احمد
بعزتی وجلالی ما اول عبادة العباد و توبتهم و قربتهم
الی الا الصوم والجوع والصمت والانفراد من الناس
وان اول معصیة یعملها العبد شبع البطن وفتح اللسان
بما لا یعنیه ومخالطة المخلوقین بافواههم ای احمد بعزت
وجلال من که بنای پرستش عباد و توبه زهاد و نزدیکی من جز گرسنگی وخاموشی نیست و تنهائی
از خلق و بنای معصیت و بنیاد فساد بنده بجز خوردن وگفتن با خلق آمیختن در هوای نفس
و موافقت او بودن نیست که اکثر معاصی ازین صفات بهم میرسد و سر همه عبادات کم خوردن
و کم گفتن و با خلق کم صحبت داشتن است پس دیده از مشاهده اهل غفلت فراز کن و ذکر حق
با دل خود همراز کن تا نجات و رستگاری یابی چون سگ نفس را اسیر گردی بر معصیت
کردن دلیر و بر حرف زدن هرزه و فریاد عبث شیر گیر گردد پس با اهل غفلت صحبت
داشتن و تخم معصیت در دل خود کاشتن و جان و ایمان را بخود گذاشتن و حشت در
دوزخ بر روی خود افراشتن است زیرا که صحبت با اهل غفلت که دشمن جان است
و تاریک بودن ایمان و تابع بودن شیطان و همنشین و صحبت اهل صلاح روح جان

و زایل کننده نور ایمان و واقع وسوسه شیطان است پس تمثیلی بیاوریم آورده‌اند
که ابراهیم سمرقندی روزی در بازار نشسته بود مردی میگذشت و اسبی خریده بود
یکی از او پرسید که این اسب را بچند خریده گفت بفلان قیمت آن شخص گفت بسیار گران
خریده نمی ارزد ابراهیم گفت چرا هرزه و بیهوده گفتی که در اینجا چهار گناه کردی
اول فروشنده را که غایب است غیبت کردی دویم خریدار را دل شکسته نمودی
سیم قضا و قدر خدا را رد نمودی چهارم آنکه در معامله گذشته خوض نمودی هرگاه
خاموش بودی اینها بفعل نمی آمد و بزرگان گفته اند در آدمی هزار عیب است چون
خاموش باشد همه پوشیده ماند و چون سخن کند همه ظاهر گردد و بعضی گفته اند که خاموشی
هشت چیز است اول آنکه حصار تن است دویم عبادت بی تعب سیم بهترین زینت
بی زیور چهارم راحت است بر کرام الکاتبین پنجم هیبتی است بیکار و حصاری است بی
دیوار ششم بی نیاز است از بیرون آمدن از عهده گفتار هفتم سدی است از عیبها
و پرده ایست از قبایح و زشتیها فضل بن عبدالله گفت چهار چیز در چهار چیز یافتم اول
برکت و وسعت روزی از نماز فجر روز دویم روشنائی گور از نماز شب سیم خوشنودی
خدا در شادی مومن چهارم سلامتی نفس و دین در خاموشی و نگاه داشتن زبان
و بزرگان گفته اند هرکه را زبان در هشت جا خاموش گنگ و لال بنا اول حرف
بسیار گفتن دویم در حرف زدن سوگند خوردن سیم هزل و مزاح با مومنی کردن
که او از آن شرمنده گردد چهارم مرده را بد یاد کردن پنجم حیوانات را لقب کردن
ششم در میان مردمان حرف زبان مردم گفتن هفتم خود را از دیگران برگزیده و بهتر
یاد کردن هشتم خود داری چو خود پسندی و خود بینی این هر سه بکفر می کشد تا دانی
از ابوذر جمهر پرسیدند که ای حکیم آن چیست که خدا تعالی به بنده دهد که از و بهتر چیزی نباشد
گفت خاموشی و حور دلیعی گفتند اگر نباشد گفت ادب که از ادب آموخته باشند

و در تحصیل

و در تحصیل و تعلیم آن سعی کرده باشند گفتند اگر او هم نباشد گفت خلق و خوی خوش با مردم
و با دوست و دشمن مهربانی کردن و مواسات نمودن گفتند اگر آنهم نباشد گفت خاموشی
که ساتر عیوبست گفتند اگر آنهم نباشد گفت مرگ که او را از روی زمین بردارد زیرا که کسیکه
یکی ازین خصال حمیده آراسته نباشد مرگ او بر حیاتش راجح است آورده‌اند
که خواجه ربیع رحمة الله علیه همیشه دوات و قلم در پیش خود نهاده بود از صبح تا شام هرچه میگفت و میکرد
در کاغذ ثبت نمودی و تا وقت خفتن آنگاه در آن کاغذ نگاه میکرد و هرچه از طاعت بود شکر
میکرد و هرچه از معصیت بود استغفار میکرد پس خوشا حال کسیکه بداند در چه کار است و از تبیان کاران
اعمال بترسم کند گویند که خواجه ربیع تا چهل سال سخن بر زبان نراند تا آنکه واقعه حضرت امام
حسین علیه السلام روی نمود جمعی گفتند که خواجه امروز سخن خواهد گفت پس نزد او رفتند آن واقعه
ابله را بیان کردند گفت عَظَّمَ اللهُ اُجُورَنا وَاُجُورَکُم بِقَتلِ الحُسَینِ
عَلَیهِ السَّلامُ پس بر جانب آسمان کرده گفت اَللّٰهُمَّ فاطِرَ السَّمٰواتِ
وَالاَرضِ عالِمَ الغَیبِ وَالشَّهادَةِ اَنتَ تَحکُمُ بَینَ عِبادِکَ
فِیما کانُوا فِیهِ یَختَلِفُونَ و بمعبد خود در رفته تا در حیات بود دیگر سخن نگفت
گویند که خواجه بزرگوار بسیار کم خوراک و کم خواب و کم حرف بود دختری داشت در نهایت فراست
گفت ای پدر سبب چیست که ملحظه آسایش نمیکنی خواجه گفت مرا روزی و شبی در پیش است
که پیوسته در غم و اندوه آن میباشم که آیا آسان شود یا دشوار دختر گفت آن کدام است
گفت شب اول گور و روز قیامت دختر چون این تقریر از پدر شنید بگریست و گفت ای
پدر شنیده ام که حساب خانه با حساب بازار راست نیاید پس حساب دنیا با حساب آخرت
چون راست آید چون خواجه این کلام از دختر شنید صیحه زد و بیهوش شد و بعد از ساعتی
که بهوش آمد گفت ای جان پدر تو مرا از نیمی خبردار کردی و تیری بر جانم زدی که دست از
زندگی شستم و تحقیق موستم چون از دنیا بروم بر سر قبر من آمده از حق تعالی درخواست کن و بگو

الهی چون یتیمان را در درگاه تو قدری هست از تو سوال میکنم که پدر مرا رحمت کنی این گفت
و جان بحق تسلیم کرد چون او را دفن کردند دختر وصیت پدر را بجای آورده گریه و زاری
مینمود ناگاه آوازی شنید که ای دختر جزع و فزع مکن که ما او را رحمت کردیم و درخواست تو بدرجه
قبول رسید اِنَّ رَحْمَتَ اللّٰهِ قَرِیبٌ مِنَ الْمُحْسِنِینَ چون صبح شد
دختر بخانهٔ خود رفت خلیفهٔ آن شهر مرید خواجه بود در آن روز کار بشکار رفته بود چون
خبر وفات خواجه شنید بتعجیل تمام بشهر مراجعت نمود و از زیادتی ارادت و اشتیاقی
که بزیارت خواجه داشت بر سر تربت او رفته فرمود تا تربت او را گشودند لحد او خالی بود خلیفه تعجب
نمود و بخانهٔ او رفته در را زد دختر پس در آمد و پرسید که کیستی گفت من خلیفه‌ام و از برای
پرسش تو آمده‌ام دختر گفت مگر پدرم را در لحد ندیده خلیفه را تعجب زیاده شد گفت ای
دختر از کجا دانستی گفت پدرم دایم از سخن دنیا خاموش بود و این آیه را میخواند رَبِّ
لَا تَذَرْنِی فَرْدًا وَأَنْتَ خَیْرُ الْوَارِثِینَ و مکرر میگفت که پروردگارا
مرا تنها در گور نگذاری که من در دنیا همیشه در ذکر تو بوده‌ام پس از اینجا دانستم که او را تنها در
گور نگذاشته چون خلیفه این شنید بگریست و گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ
رَاجِعُونَ بعد از سه روز دیگر دختر نیز برحمت خدا پیوست آورده‌اند که در عهد
حضرت رسول صلی الله علیه و آله در مدینه زنی بود که دایم روزه داشتی اما غیبت مردمان
کردی روزی خدمت آنحضرت آمده آنجناب فرمود که چرا دایم گرسنه بسر میبری گفت
یا رسول الله روزه میدارم فرمود که دروغ میگوی بسبب غیبت روزهٔ تو درست نیست
آن زن بخانهٔ خود رفت و چهار روز بیرون نیامد بعد از آن بخدمت آنحضرت رسید پیغمبر
فرمود که ای عورت امروز چهار روز است که روزهٔ تو صحیح است پس حضرت فرمود اِنَّ
الصَّوْمَ لَیْسَ مِنَ الطَّعَامِ وَالشَّرَابِ پس معلوم شد روزهٔ صحیح آن است که همه
اعضا و جوارح را از هر بدی نگهداری نظم تو مکن غیبت و دروغ مگوی : دل خود را

ز بغض و کینه تهی : پس روزهٔ اینچنین بمفاد الصَّوْمُ جُنَّةٌ مِنَ النَّارِ در جهت
بکار آید آورده‌اند که یکی از بزرگان گفت که شبی بخانهٔ کعبه رفتم تا در خلوت طواف کنم جوانی
دیدم که روی بر خاک نهاده اشعاری چند بتضرع و زاری میگفت که بعضی از آنها این است
شعر یَا ذَا الْمَعَالِی عَلَیْکَ مُعْتَمَدِی : طُوبَی لِعَبْدٍ تَکُونُ
مَوْلَاهُ : طُوبَی لِمَنْ کَانَ خَائِفًا وَجِلًا : یَشْکُو اِلَی ذِی الْجَلَالِ
بَلْوَاهُ : اِذَا بَکَی فِی الظَّلَامِ مُبْتَهِلًا : اَکْرَمَهُ اللّٰهُ ثُمَّ لَبَّاهُ
پس جواب آمد که شعر لَبَّیْکَ لَبَّیْکَ اَنْتَ فِی کَنَفِی : وَکُلُّ مَا قُلْتَ
قَدْ سَمِعْنَاهُ : صَوْتُکَ تَشْتَاقُهُ مَلَائِکَتِی : عُذْرُکَ بِاللَّیْلِ
قَدْ قَبِلْنَاهُ : سَلْنِی بِلَا وَحْشَةٍ وَلَا وَجَلٍ : لَا تَخَفْ
اِنَّنِی اَنَا اللّٰهُ چون پیش رفتم دیدم که امام زین العابدین علیه السلام بود گفتم فدای
تو گردم اینهمه تضرع و زاری چیست و حال آنکه تو جگر گوشهٔ مصطفی و نور دیدهٔ علی مرتضائی
و از خانوادهٔ عصمت و طهارتی جواب فرموده فَاِذَا نُفِخَ فِی الصُّورِ فَلَا
اَنْسَابَ بَیْنَهُمْ یَوْمَئِذٍ وَلَا یَتَسَاءَلُونَ یعنی در قیامت نسب
نفع نکند و کسی را از آن سوال نمایند ای برادر بنگر که امامان و معصومان چگونه ترسان
و لرزان بوده‌اند تو آرزوی شفاعت ایشان داری ولیکن آنچه ایشان فرموده‌اند
نمیکنی باری اینقدر بتوانی که آنچه بر تو فریضه شده بجای آری و آنچه نهی فرموده‌اند
باز ایستی چنانکه فرموده‌اند اِذَا عَمِلْتَ بِمَا فَرَضَ عَلَیْکَ تَکُنْ
مِنْ اَعْبَدِ النَّاسِ وَانْتَهَیْتَ عَمَّا نُهِیتَ تَکُنْ مِنْ اَزْهَدِ
النَّاسِ وَارْضَ بِمَا لَکَ تَکُنْ مِنْ اَغْنَی النَّاسِ و پاس بندگی بجا آر
و حق تعالی فرموده لَقَدْ اَنْزَلْنَا اِلَیْکُمْ آیَاتٍ مُبَیِّنَاتٍ وَمَثَلًا مِنَ
الَّذِینَ خَلَوْا مِنْ قَبْلِکُمْ هُدًی وَمَوْعِظَةً لِلْمُتَّقِینَ و حضرت

رسول فرموده که سالکان را و باید که همیشه در میان خوف و رجا باشند زیرا که حق تعالی خبر نموده
اِنَّمَا یَخْشَی اللّٰهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمٰٓؤُا اِنَّ الَّذِیْنَ هُمْ مِنْ خَشْیَةِ
رَبِّهِمْ مُشْفِقُوْنَ تا بشارت لَا تَخَافُوْا وَلَا تَحْزَنُوْا بشنود آورده‌اند
که فردای قیامت بمضمون اِقْرَاْ کِتَابَکَ کَفٰی بِنَفْسِکَ ندا آید که ای بنده
بخوان نامهٔ عملت را که چه کرده پس چون اعمال خود را مشاهده کند گوید بار خدایا مرا
شرم می‌آید که در نزد اهل عرصات افعال و کردار زشت خود را بخوانم مرا در آتش دوزخ
بسوز و ازین خجالت باز رهان ای عزیز امروز که اختیار داری آنچه فرموده اند بجای آر
و خود را محافظت نما که در آن روز اعضا و جوارح چنانکه در کلام مجید از آن خبر داده بر تو گواهی
دهند یَوْمَ تَشْهَدُ عَلَیْهِمْ اَلْسِنَتُهُمْ وَاَیْدِیْهِمْ وَاَرْجُلُهُمْ
بِمَا کَانُوْا یَکْسِبُوْنَ پس مرد مومن باید که درین آیات و احادیث تفکر و تدبر
نموده دایم خاضع و خاشع و ترسناک باشد و بدانکه علامت عبادت مومن بمعرفت است
و عبادتی که از معرفت خیزد بنای او بر سه اصل است و آن خوف و رجا و محبت است از
بزرگی پرسیدند که اسلام چون حاصل میشود گفت تا تیغ بیدریغ مخالفت نفس نکشی و مجاهده
بالنفس اماره نکنی و او را نکشی هرگز بوی اسلام نشنوی و در حدیث آمده که هیچ چیز نزد حق تعالی
دوست‌تر از مخالفت نفس نیست و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که بت پرست
و نفس پرست برابرند و در قرآن مجید وارد است وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰی
فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ الْمَاْوٰی و هر که دل را از هوا نگاه داشت و پیروی نفس نکرد او
از مکر و حیلهٔ شیطان در امان باشد زیرا که دل مهار آن طوان است و در مخالفت هوا او
شهوات نفسانی اختیار بدست آنکس نمی ماند بدانکه آدمی را سه دشمن است نفس و دنیا و
شیطان هر سه را زیردست خود کن تا در دنیا و عقبی حیات جاویدان یابی و فاضلترین
جهاد آن بود که با نفس خود جهاد کنی و سلاح این حرب سه چیز است اول خموشی

دویم گرسنگی

دویم شمشیر گرسنگی سیم نیزه تنهائی هر که او را این سه سلاح بود نفس کافر کیش او را اسیر
و تابع خویش سازد و اینهمه حب دنیاست که آدمی در دل خود کاشته که آخر او را
بچاه ضلالت می اندازد چنانکه حضرت رسول فرموده لَا اَخَافُ عَلَیْکُمْ اَنْ
تُشْرِکُوْا بَعْدِیْ وَلٰکِنْ اَخَافُ عَلَیْکُمْ اَنْ تُحِبُّوا الدُّنْیَا پس
ای مومن این حدیث صحیح شنیدی و دانستی که محبت دنیا از شرک و کفر بدتر است از طلب
آن احتراز کن و دین بدنیا مفروش و روی بآخرت آر که باقی و جاوید است تمثیل
از ابراهیم ادهم نقل است که وقتی در کوههای شام میگشتم جمعی را دیدم که از خلق منقطع
بی توشه بگوشه قرار گرفته خدمت آنها رفتم و از ایشان سوال میکردم و جواب لایق می‌شنیدم
هر پرسیدم که درین صحرا قوت شما از کجاست گفتند از نزد آنکس که ضامن رزق است
این بگفتند و خاموش گشتند دیگر هر چند چیز پرسیدم جواب ندادند چون الحاح بسیار
کردم یکی از ایشان گفت چه مرد نیک بودی اگر بسیارگوی نبودی گفتم من بسیارگوی
نیستم گفت پس چرا گفتی که رزق شما از کجا بهم میرسد گفتم این سخن من چه نقصان
دارد گفت تمام نقصان و ضرر است هر که سخن لغو و عبث گوید ملکین در نامهٔ عمل او ثبت
مینمایند و دیگر آنکه از ذکر حق باز ماند خوشا حال کسیکه خوف خدای تعالی او را خاموش
کرده است و او از جملهٔ ذاکران و خاصان و عاقلان و برگزیدگان است و مردم او را
بی زبان و نادان میدانند و عقلا و اهل ذکر دایم خاموش و ساکت اند و زبان بهرزه
و عبث آلوده نکرده اند و پیوسته بیاد حق باشند نظم هر انکو غافل از حق یکزمان است
در آندم مرده است اما نهان است چون این نصیحت و پند از آن درویش شنیدم دانستم
که خاموشی نزد اهل حقیقت و صاحب معرفت بهترین خصلتی و نیکوترین صفتی از
عبادات است و سبب حصول مقاصد و قبول مقصودات پس از آن روز دیگر سخن
عبث و کلام هرزه و بیفایده نگفتم و گوش بکلام لغو ندادم که هیچ معصیتی چون معصیت

دیده و زبان و گوش نیست زیرا که همه معاصی از چشم است تا چشم نه بیند دل بمعصیت
میل نکند بعد از آن زبان که در پس پرده است و زبان را دو پرده است یکی از استخوان
و یکی از گوشت است و هر بلائی که بر سر آدمی آید از زبان زیان کار است و هر که خاموش
نشست از زیان زبان در امان است **قطعه** ز دانش چو جان ترا پایه نیست
به از خاموشی هیچ پیرایه نیست ؛ تو در انجمن خامشی برگزین ؛ چو خواهی که یکسر کنند
آفرین ؛ چو در انجمن مرد خامش بود ؛ در آن خامشی دل پر از هش بود ؛ بهایم خموشند
گویا بشر ؛ زبان بسته بهتر که گویا بشر ؛ چو مردم سخن گفت باید بهوش ؛ و گرنه شدن
چون بهایم خموش ؛ تمثیلی دیگر بیاوریم بدانکه حق تعالی را در هر عضوی از اعضای تو زکوتی
که آفریده زکوة واجب است و مطلب در بیمقام زکوة چشم و زبان و گوش است و آن
این است که جوارح را بظلمت معصیت نزدیک نگردانی تا کرام الکاتبین که نویسندگان
اقوال و اعمال‌اند از تو بسلامت مانند و ایشان را رنجه مدار که از تو رسیده نشوند و هرگاه
آن دو فرشته که بر تو موکل و برگ کردن تو بتو نزدیکترند از شر تو بسلامت مانند ثقلین
که دوست و دشمن از تو بسلامت مانند **زکوة چشم** بدانکه چشم جاسوسی است از عقل و
یکی است از خرد پس ای مومن چشم دل بگشا و ببین که هر چه در شرع لایق و موافق دین
تو نیست و حق تعالی آن را در کلام خود خبر داده و منع فرموده از شهوات و لذات و غیر
آنها چشم و زانو با پوش چنانکه حضرت رسول فرموده غضوا ابصارکم
تروا العجائب یعنی چشم فرو پوشانید تا عجایب ببینید و حضرت باری تعالی
در کلام مجید فرموده قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم ویحفظوا
فروجهم پس در این آیه نظر کن و فرمان بجا آور و دیده فرو بند **زکوة گوش** بدانکه زکوة گوش
آن است که استماع علم و قرآن و تفسیر و حدیث و فواید دین از شنیدن پند و نصیحت و موعظه
و امثال آن نمائی و باز ایستی از چیزی که در ظلمت و گمراهی و معصیت باشد مثل شنیدن

دروغ

دروغ و تهمت و غیبت و شعر و انواع سازها و اشباه طرب ارنده و سخنان باطل
و هرزه چنانکه حق تعالی فرموده لا یسمعون فیها لغوا ولا کذابا پس
العزیز این آیه کریمه را استماع کن و گوش بسخنان لغو و هرزه مکن و خود را نگاه دار
بیدار کردن عاقلان است از غفلت و معصیت و جهالت و امر و نهی
و تعلیم امور دین و شرع سید المرسلین و وعظ و نصیحت مؤمنان و قرآن و ذکر خدا و
رسول و ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین و مانند اینها بدانکه زبان ترجمان ضمیر است
یعنی بسبب زبان کلام حاصل میشود و دیگر زبان اظهار کننده اسرار است از اشیاء منافی
و تیره است که آن اسلام و علم و کفر و جهل است و اخلاص و ریا و شک و یقین و محبت
و عداوت و حسد و شکر و شکایت که اگر زبان خاموشی بودی هرگز خلق را از ضمیر کس
اطلاع نبودی و بزبان حساب خلق در قیامت کرده خواهد شد پس اگر خواهی که سکوت تو
مقرون برضای خدا باشد سخنی خواهی که بگوئی اول آن را بعقل و معرفت خود عرض
و بترازوی علم وزن نما اگر دیدی برضای خداست و سخن خیر است بگو والا خاموش
باش که بهترین خصلتها خاموشی است و زبان بهرزه و لغو و بیهوده مگشا که بدترین
خصلتهاست قوله تعالی لا یتکلمون الا من اذن له
الرحمن وقال صوابا و بدانکه از جوارح و اعضای تو هیچ عبادتی بهتر و سبکتر
و آسان تر و با قدر و منزلت تر از کلامی نیست که در رضای خدا اظهار کردن و شکر
نعمتهای خدا باشد **ابیات در امثال صرف دل** ع دل بدست آور که حج اکبر است
ع دل داده‌ام که گشته طیر وصال دوست ع دل نرنجانی که دل گنج خداست
دل میانجی کار فراخ است ؛ دل بدل راه دارد ؛ دل خود را باو داده ؛ دلش قرار
و آرام ندارد ؛ دلش گواهی نداد ؛ دلکی دارد زیبا هر چه می بیند میخواهد ؛ دل دل میکند
یعنی مترود و خاطر است و مضطرب دست شکسته کار میکند ؛ دل شکسته کار می کند

دست از دل داده است؛ دست دست را می‌شناسد؛ دست در کیسهٔ خلیفه دارد؛
دست یافته است؛ کنایه از غالب شدن و بمراد رسیدن باشد مثالش انوری گوید نظم
مرگ بچشم تو بود آنکه بچشم حسود ع درشده چون دست یافت پای برادر شکست؛ دست
برآورده است؛ کنایه از ظلم و تعدی و ستم باشد مثالش نظم دست برآرنده اهل ستم
بر دل آفاق زده قفل غم؛ دست در خزانهٔ خدا دارد؛ دست بالای دست بسیار است؛
دست یار او شده؛ دست بر ترکش زده مثالش هلالی گوید نظم دست بر ترکش زده
آن ترک مست؛ میشوندش عاشقان قربان دست؛ دست چربی بر سر درویش
مال؛ دست در میان داری و می‌بینی؛ دست آبروی خود شسته کنایه از حرص و طمع باشد
مثالش نظم آتش حرص هر که افروزد؛ دست از آبرو بباید شست؛ دست در کاسه و
مشت بر پیشانی؛ دستش در زیر سنگ است ع دست خر کوتاه و خرما بر نخیل؛
دست خر کوتاه به؛ دستی سنگ بزنید که هر چه برود نبرند؛ دست شکسته وبال گردن است؛
دست راست محتاج بدست چپ نشود؛ دهن بدندان گرفت؛ دندان خود را فرو برده است
مثالش خاقانی گوید نظم خصمت بکار بخت چو دندان فرو برد؛ تا پشت گاو و ماهی
استان فرو برد؛ دندان بر جگر نهاد؛ در آنجا باید گذاشت که صاحبش راضی باشد در
که نداری دربان چه میکنی؛ دیوار را چنان می‌اندازد که گرد نکند؛ دیوار گوش دارد؛
دیوار را کوتاه دیده؛ دوباره یاغی شده؛ دو تیغه بپا زد؛ دنبه بی رگ است؛ یعنی مرد
بی غیرت و کاهل است؛ دنبه گرد بر است یعنی بچاپلوسی و عیاری مال مردم از میان
ببرد؛ دنبه نهاده است یعنی مکر و حیله پیش گرفته است مثالش خاقانی گوید نظم اجلم دنبه
نهاد از بره چرخ کبود؛ همچو آهو بره مشغول چرا ایم همه؛ ده مرده صلاح است؛ ده مرده
گوئی میکند؛ کنایه از مرد هرزه و یاوه گو باشد مثالش نظم حذر کن ز نادان ده
مرده گوی؛ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی؛ دنبه در پای شتر می‌اندازد؛ کنایه از

فتنه و شور

فتنه و شور باشد؛ دم مار گرفته؛ دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است؛ دریا بدهان سگ
نجس نگردد؛ دهن سگ بلقمه دوخته به؛ دروغ گو را تا در خانه اش؛ دهن سگ همیشه
باز است؛ دهن دریده است کنایه از مرد فحاش هرزه گو باشد نظم گل از روی تو دعوی کند
مشو درهم؛ دهن دریده بجز بی حیائی باشد در خط شده است مثالش زد و پیاله ملالم
خانه و گنج دیگران را قلم در خط شد از رنج؛ یعنی متغیر و درهم شد؛ دیگ شراکت بجوش
نیاید؛ دیگ به دیگ را گوید که کون تو سیاه است؛ درویشی و قناعت در گوشهٔ فراغت؛
درویشی زوال ندارد؛ درویشی راه باریکی است؛ در جنگ حلوا را سه میکنند؛ در میان جنگ
نرخ می‌پرسد؛ در ده که را خوش رئیس و برادرش؛ دهی آباد آن به که صد ده ویران؛ دزد
ناگرفته سلطان است؛ دزد باش و مرد باش؛ دزد مشتاق تر از صاحب کالاست؛ دزد
بود آنچه ماند بخداوند؛ دزد بیک راه میرود صاحب مال بهزار راه؛ دیوانه بکار خویش هوشیار است
دیوانه شاخ و دم ندارد؛ دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند؛ دیوانه را یکی بس است؛ دلش در دو
شده کنایه از سودائی باشد مثالش نظامی گوید نظم صبا با بلبلان را دریده دل؛
ز نامحرمان روی پوشیده گل؛ دم کش فلانی شده است یعنی هم راز او شده ام بخود کشیده است
دم خورده است؛ دم بکون خویش در دیده؛ دم داده است؛ کنایه از فریب باشد مثالش؛
بسی دم دادمش با من نشد رام؛ دعا از بس که کردم داد دشنام؛ دم رسانیده؛ دم خر
سه چار یک است؛ دم خری بدست دارد؛ دم خر پیموده کنایه از کار عبث و هرزه باشد
نظم در هوای نفس جان فرسوده ایم؛ این دم خر را بسی پیموده ایم؛ دمش را گنده
در صحرا داد؛ دم روباه گواه روباه است؛ در خانهٔ مور شبنمی طوفانست؛ در غوری مویز
شده؛ در میان دریا گرو میخواهد دنگ شد؛ یعنی پیر و خرف شد مثالش نظم درین کار
یکمرد هوشیار جو؛ نه دنگ و تبه کار و بسیار گو؛ دیر آی و درست آی؛ دیدار دوست
راحت حیاتست؛ دوری دوست زهر حیات است؛ دیدار دوست مزه خربزه است؛ دوستی

بامردم دانا گفت ؛ دوستی را همه از دوست گسست ؛ دشمنی را یکی بود بسیار ؛ و دنیا
کشتن به از دنیا خوردن است ؛ دنیا دایم سیگفرار نیست ؛ دنیا دون پرور است ؛ دنیا
مکافات خانه است ؛ دنیا را خورده انگار ؛ دنیا بیخرور است دنیا بازار خداست درین
مقام تمثیلی بیاوریم تا محبت دنیا از دل مومن بدر رود و در مثلها گوینده دنیا بیخرور است
دنیا بازار خداست پس ای برادر مومن درین پنجروزه که بازار خداست بدان و آگاه باش
که چون بسر باید کرد و بسیار باحتیاط باید بود که از کجا آمده و بکجا باید رفت در چه کاری و چه
میکنی و ترا چه برای چکار آورده اند نیکو فهم کن که آمدن و رفتن تو عبث نیست درین
پنجروزه دنیا از حال خود غافل نباید بود و در حلال و حرام فرق باید کرد زیراکه از خوردن
و پوشیدن و گفتن و شنیدن و دیدن همه را از تو سوال خواهند کرد چنانکه حق تعالی
در کلام خود از آن خبر داده که چه در پیش و غافلانه نباید زیست که در آخر پشیمان کردی
و هرچند پشت دست بدندان گزی سودی نکند درین پنجروزه دنیا بازی و فریب شیطان
مخور قوله تعالی وَمَا الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَهْوٌ وَلَعِبٌ پس ای مومن
بدان که درین پنجروزه بازار خداست معامله و خرید و فروخت باید کرد و دنیا مثل سرای است
و در و مردم درو مسافر پس آدمی باید که بقدر مدار و کفاف و استطاعت درین بازار
پنجروزه خدا در خرید و فروخت چشم جان بگشاید و نظر کند که این سرا جای بار بستن است
و آن سرا که آخرت جای بار گشودن پس عاقل عاقبت اندیش آنست که نظر کند که در آن سرا
چه میخرند و چه متاع مناسب آنجاست امروز درین سرا که دنیاست آن متاع را خریداری
نماید و بار بندد که فردا در آن سرا کساد نیفتد که آنجا جای برگشتن نیست و پشیمانی هم سود
و نفع نکند مصرع از من خبرت که چه خواهی شد ؛ اکنون ای برادر عزیز بدان و آگاه
باش که در اینجهان متاع آن سرا بسیار است و آسان بدست میتوان آورد کاهلی و سستی نباید
کرد و بی پروائی نباید نمود و در کار آخرت بیدار و هشیار باید بود که فردا تأسف و ندامت نکشی

از

رسند مصرع در قیامت سر بر همه کس بگشایند ؛ هرچه خواهی که نه بپسندند در آن بازمنه
ای مومن عمر خود را بغفلت مگذران و حاصل عمر خود را بباد فنا مده و همگی همت خود را
در تمشیت امور آخرت صرف کردن و آن بتقدیم خیرات و مبرات و صلاح و تقوی
و پرهیزکاری و ترک تعلقات ازین غدار ناپایدار خواهد بود و درین پنجروزه دنیا عمر
خود را بعبث تلف مکن و در آیه کریمه مَا يُنْفِقُونَ فِي هٰذِهِ الْحَيٰوةِ
الدُّنْيَا كَمَثَلِ رِيحٍ نظر کن و ببین چه فرموده است و تو در چه کاری و بدانکه ترک
دنیا جز زهد و تقوی و صلاح و پرهیزکاری میسر نگردد چنانکه در کلام خود فرموده مَثَلُ
الْجَنَّةِ الَّتِي وُعِدَ الْمُتَّقُونَ زهد رجوع کردن بآخرت است و بیزاری از دنیا
و نجات یافتن از عذاب دوزخ قَالَ ابْنُ عَبَّاسٍ الزُّهْدُ ثَلٰثَةُ أَحْرُفٍ
زَاءٌ وَهَاءٌ وَدَالٌ فَالزَّاءُ زَادُ الْمَعَادِ وَالْهَاءُ هُدَى الدِّينِ
وَالدَّالُ دَوَامُ الطَّاعَةِ یعنی زهد سه حرف است زا و ها و دال زا زاد است
برای آخرت یعنی ترک دنیا و چیزی که ترا مشغول از یاد خدا کرداند بکنی و بر فوت آن حسرت
و پشیمانی نخوری ها معنی هدایت است در ایمان و دین و دال دایم بودن است بطاعت
و عبادت برای خدا و بدانکه زهد آن است که شش چیز را اختیار کنی ؛ آخرت را
بر دنیا اختیار کردن ؛ اختیار ذلت بر عزت ؛ اختیار ریاضت بر راحت ؛
اختیار گرسنگی بر سیری ؛ اختیار بلا و محنت بر عافیت و استراحت ؛ اختیار
ذکر خدا بر غفلت یعنی که نفس او در دنیا و دل او در آخرت باشد و اگر تمامی مال دنیا
بدست او افتد شاد نشود و هرگاه از دست او برود غمگین نگردد قَالَ رَسُولُ اللّٰهِ
وَآلِهِ تَرْكُ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ عِبَادَةٍ وَحُبُّ الدُّنْيَا
رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ ترک دنیا سر همه عبادات است و حب دنیا سر همه گناهان
آنکه اهل دنیا دایم در پی لذتها و فکر بسیار خوردن طعام لذیذ و خوابیدن بر بالای فرش نرم

وکرم و راندن شهوات و خود آرائی کردن و درویشان را بنظر خوار دیدن و مسکینان را
خوار و ذلیل داشتن و قوت و فربهی تن خود خواستن اینها همه نشانهٔ شقاوت و دوری
از حضرت است و نزد عقلا ناپسندیده و مذموم است زیرا که قوت و فربهی تن موجب
سستی و ضعیفی روح است و زایل کننده عقل و عقلا تن پرور خود این را از جمله بهایم
شمرده اند و بنظر حقارت بر آنها نگرند پس از روی احادیث معلوم شد که هر چه در آن
سعادت و صفای روح است نقصان و زوال تن است و تن مرکب و آلت روح است
که از آن عالم سوار شده و بدین عالم برای بازرگانی آمده و سرمایه مال او عمر است
و متاع دین و ایمان است و مشتری خداوند جل و علا و سود سرمایه بهشت است پس ای
مسافر سود اگر درین چهروزه بازار خدا خریدار نیکو کن و بدانکه در آن سرا متاع نیکو را نیکو
میخرند چنانکه حق سبحانه در کلام مجید خود فرموده إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ
الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ و دزد و راهزن تو درین راه
شیطان است از متاع خود خبردار باش که بغارت ندهی که مثل شیطان راهزن عیار
غدار مکار طراری در کمین داری اگر دقیقه غافل گردی نقصان و خسران است پس چنانکه
اول بار ایجاد و زنده کردن صفت باری تعالی است همچنان میرانیدن و زنده کردن
دویم بار نیز صفت اوست چنانکه در کلام خود فرموده است و بدانکه در میرانیدن بسی
فایدها و نفعهاست زیرا که آدمی از دو حال بیرون نیست مومن است یا منافق اگر منافق است
مردن او را اولی است تا زیادتی کفر و ضلالت موجب زیادتی درکات و شدت عقوبات
او نشود و اگر مومن است چون بدین عالم آمده و بازرگانی کرده و کسب معارف الهی
و ادراک نامتناهی نموده و نفع یافته پس او را اغوبت ماندن روا نبود و لازم است که بمقام
وطن اصلی خود بازگردد چنانکه در قران مجید فرموده ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً
مَّرْضِيَّةً پس درین مقام تمثیل یاد دریم تا مومنان ازین اسرار واقف گردند و دل از دنیا

فانی برکنند

فانی برکنند و بدار عقبی بپیوندند **تمثیل** بدانکه چون طفل در شکم مادر است او را بیرون
آمدن از آنجا خوش نمی آید زیرا که او از خوبی و خوشی و فراخی و روشنی این عالم خبردار نه
چون او را باکراه و ناخوشی از آنجای تنگ و تاریک بیرون می آورند باره درین عالم
جزع و فزع میکند از فرقت و جدائی آنجای تنگ و تاریک بعد از آن اینجهان را نیکو
و روشن و کشاده میبیند بداند که این مقام از آن مکان بهتر و خوشتر است پس خوش آید خوش
گشته ساکن گردد و دل به بند چون خواهند که باز او را ازینجهان بیرون برند چون از عالم
باقی خبردار نه راضی به بیرون رفتن از عالم فانی نباشد اما چون بدان عالم باقی رسد معلوم ش
گردد که هزار بار بهتر و نیکوتر است ازین عالم رنجت و غم و بر الم اینجا افسوس خورد که من غافل بودم
کاشکی زودتر بدین مقام شریف می آمدم اما این مخصوص مومنان و پرهیزکاران است که در
دنیا معامله نیکو کرده اند و سود و زیان خود را دانسته بفرمان خدای تعالی گردن نهاده خلاف
شرع نکرده اند آن روز جزای ایشان این است چنانچه فرموده إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي
مَقَامٍ أَمِينٍ یعنی بدرستیکه پرهیزکاران و متقیان در مقامی باشند از بهشت که
آنمقام مبر است از امراض و خوف و هراس فوت و موت و از وسوسه شیطان در امان
باشند و در آنمقام بوستانها باشد و نهرها که عسل مصفی در آنها روان باشد و دیبای لطیف
بهشت بپوشند و بر تختهای زرین مکلل از یاقوت احمر بنشینند و جفت کرده اند ایشان را با حوران
بهشت که سفید پوست و سیاه چشم باشند و ایمن گردند از زوال نعمت و از خوف عذاب
دوزخ و ایمن است کسانی را است که در دنیا عمل صالح کرده اند چنانکه فرموده إِنَّ الَّذِينَ
آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَهُمْ یعنی آنکسانی که ایمان بصدق و راستی آورده
و باعتقاد درست عمل صالح کرده و تقوی و پرهیزکاری ورزیده و معامله نیکو کرده اند و از هول
شداید عذاب روز قیامت نرسیده و بانتظار وعده خدا در دنیا بجنت و ریاضت بوده اند
مر ایشان راست مراتب مذکور پس بنده باید بدل و زبان و روح متوجه باشد و صدق

نیت و اخلاص او درست بود و با مور دنیا دل نه بندد که فانی است و دایم در خوف و رجا
باشد ای مومن از آن روز که نفع ندهد و سود نکند نه مال و نه فرزند و نه زن و نه یار و نه مصاحب
الا دلی که بسلامت باشد از شغل و گرفتاری دنیای دون آورده اند که چون حضرت
سلیمان تخت خود را بوادی النمل برد از موری نصیحتی خواست که در دنیا بد النمل نماید مور گفت
ای پیغمبر خدا در این دنیا این تخت و ملک و جاه از کجا بتو رسیده گفت از پدرم مور گفت همان
نصیحت ترا بس است و بدانکه از تو هم بدیگری خواهد رسید و با تو نخواهد ماند پس سلیمان
نصیحت او را قبول کرده با آن ملک و جاه هرگز دل بدنیا نبست و زنبیل بافی میکرد مشهور است
که از حضرت نوح پرسیدند از حال دنیا گفت دنیا را سرائی کفتم دو در از دری در آمدم و از دری
میروم با وجود آنکه دو هزار و پانصد سال عمر نوح بود و اینحال کسی است که ناجی و خدا ترس بود و بدنیا
میل نکند و دل نه بندد و آرام نگیرد و عمر خویش را در شغل دنیا ضایع نکرده اند پس کسی که اوقات
خود را صرف دنیا کند و دین خود را پراکنده کرده اند و بزیب و زینت دنیا پردازد و حال او
چگونه باشد پس درین تمثیل فکر و اندیشه نما که در فکر خاصیت چه باشد نظم هر حیاتی را مماتی
در پی است ❊ هر وصالی را فراغی در عقب ❊ اگر امروز قدم در راه طاعت و عبادت ننهی
فردا رستکاری ای عزیز در بهار دنیا چون بلبلان مست غرور مباش که هر بهاری را خزانی
در پی است و در مزرع دنیای دون زرع حرص و آز منما و تخم تمامی طاعات و عبادات
در زمین اخلاص بکار که الدُّنْیَا مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ که چون صرصر خزان موت در رسد
یکدم امان ندهد که فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا
يَسْتَقْدِمُونَ پس آگاه کرد که در آن دم یکساعت امان و مهلت ندهد امروز که فرصت
داری در پی کار خود باش تا فردا چون شاهباز إِذَا وَقَعَتِ الْوَاقِعَةُ
پرواز کند و پر و بال لَيْسَ لِوَقْعَتِهَا كَاذِبَةٌ باز کند و کوس الْقَارِعَةُ
مَا الْقَارِعَةُ بجنبانند و از طپش آفتاب روز قیامت مغز سر بجوش آید و از هیبت

واذا

وَإِذَا نُفِخَ فِي الصُّورِ دلها در خروش آید تو انگشت تحیر بدندان تحیر نگزی که
اینچنین روزی در پیش بوده پس جهد کن که درین دو روزه عمر که فرصت داری و مهلت
داده اند زاد و توشهٔ آن روز را حاصل کنی و ذخیره بنهی که بکار تو آید که خلایق روی زمین و ملایک
و هفت آسمان در آن روز مشعر بند تمامی انبیا ترسان و هراسان و همگی لرزانند نظم
کر بجبر خطاب قهر کنند ❊ انبیا را چه جای معذرت است ❊ ای مومن اگر امروز درین مزرعه
توشه ذخیره کنی فردا در آن عرصه هولناک بکار تو آید و ترا ببهشت رساند نظم کسی گوی
دولت ز دنیا برد ❊ که با خود نصیبی بعقبا برد ❊ نقل است که روزی سید کاینات بعیادت
جناب فاطمه زهرا صلوات الله علیها رفت او را دید که بر بالای حصیر خفته و از لیف خرما بستر
کرده و از پوست بالش بالین نموده و شال درشتی از پشم پوشیده از بسیاری فقر و فاقه
بحضرت رسول اظهار کرد حضرت بتصریح و تعریض فرمودند که فَإِذَا نُفِخَ فِي الصُّورِ
و بدان اعتماد مکن که من دختر احمد مختارم و جفت حیدر کرار و مادر حسن و حسین عالیمقدار
بعزت الخداوندی که جان من بید قدرت اوست که فردا در عرصه قیامت دستوری نباشد
که قدم از قدم برداری تا از حساب این بوریا و شال بیرون نیائی ای عزیز فهم کن و آگاه شو
که چه گذشت آورده اند که عمر هیچکس از آدمیان مثل عمر لقمان نبود که سه هزار سال عمر کرد
چون باخر رسید ملک الموت نزد او رفت و سلام کرد او را در میان نیستانی دید نیک
که جای خوابیدن و پا دراز کردن نبود از لیف خرما سایه بانی کرده و نشسته زنبیل میبافت
عزرائیل گفت ای لقمن چرا برای خود خانه نساختی گفت ای عزرائیل کسی را که چون تو
در پی باشد که از جا بیجا کند چرا بنا زند و خانه و جا کجا بکار ش آید که چرخ همه را بخرابی بگذارد
نظم داشت لقمن یکی سراچه تنگ ❊ چون گلوگاه نای و سینه چنگ ❊ بوالفضولی
سوال کرد از وی ❊ چیست اینخانه یک گز است و دو پی ❊ با دم سرد و چشم گریان پیر ❊
گفت هذا لمن یموت کثیر ❊ ای غافل بخبر این تمثیل شنیدی و بکنه سخن رسیدی دل از زین

دنیای دون برگیر وعمل از سر گیر تا از عذاب ایمن گردی و حساب آن روز بر تو آسان شود که آن
مرد دل بدنیا مبند و خواری آخرت را بر خود مپسند که دنیا را بقائی نیست و آخرت را انتهائی
و دل بحق بند که جز او خدائی نه و بتحقیق بدان که در دنیا مثل تو بسیار است و با هیچکس وفا نکرد
و همچنین بدان با تو هم وفا نخواهد کرد نظم عارفی شد بخواب در فکری ؛ دید دنیا چو دختر بکری ؛
کرد از وی سؤال کای دختر ؛ بکر چونی با اینهمه دختر شوهر ؛ گفت دنیا که با تو گویم راست ؛ که مرا
هر که مرد بود نخواست ؛ هر که نامرد بود خواست مرا ؛ این بکارت از آن بجاست مرا ؛ باش
ازین زن همیشه روگردان ؛ رو بلوثش میا چون مردان ؛ خواستگارش مشو گر زان
باش ؛ تا که نامردیت نگردد فاش ؛ ای برادر خدای تعالی در کلام مجید خود از برای
زندگانی دنیا مثل زده و فرموده كَمَثَلِ غَيْثٍ أَعْجَبَ الْكُفَّارَ نَبَاتُهُ ثُمَّ
يَهِيجُ فَتَرَاهُ مُصْفَرًّا یعنی دنیا مثل بارانی است که در وقت بارد و از گیاه
و نبات بروید که مردمان را تعجب آورد و بعد از روزی چند زرد و خشک گردد و آن
تازگی و طراوت از و برود و تمام درهم شکسته گردد همچنین است زندگانی دنیا که چند روز
سبزی و تازگی دهد و آخر بحرارت آفتاب خشک نابود گردد و پراکنده شود اکنون ای
طالبان دنیا بگریید و دریابید و گوش بدین امثال دهید و اندیشه نمایند تمثیل
در خبر است که جنیان و دیوان بجهت مطبخ حضرت سلیمان دیگها از سنگ تراشیده بودند
که در هر دیگی دو شتر می پخت و هر روز هزار از آن دیگ در مطبخ آنحضرت در بار می شد
و بخلق طعام میدادند و خود دایم روزه میداشت و زنبیل می بافت و از بهای او قرص
جوین خریدی و از آن افطار کردی و در وقت خواب گلیمی در سر کشیدی و اگر فقیری
و مسکینی یافتی آن نان جوین را با او خوردی و صنعت و ریاضت او درین مختصر نگنجد چنانکه
خدای تعالی در قران فرموده و در تفسیر مذکور است که روزی شخصی گفت که چه ملک
عظیمی خدای تعالی بسلیمان داده که بهیچ پیغمبری نداده این سخن را گوش باد آنحضرت

الا ۱۰۲

رسانیده تشریف نزد آن شخص بردند و فرمودند ای نادان بخدا سوگند که یک تسبیح که تو از صدق
و اخلاص بگوئی در دنیا و در روز قیامت بهتر است از ملکی که خدای تعالی بسلیمان داده است
زیرا که این فانی است و آن باقی سفیان ثوری گوید ای یاران وای برادران بپرهیزید از دنیا
که شما را از راه ببرد که در حدیث آمده که چون مومنان با هم نشینند و بذکر خدا مشغول شوند شیطان
بطریق بدنیا گوید که هیچ توانی که ایشان را بخود مشغول کنی و بفریبی تا از ذکر حق باز مانند دنیا
گوید صبر کن تا از ذکر فارغ شوند آنوقت بمن مشغول شوند دل ایشان ببرد آنگاه گردن ایشان را
بسیلی پست سازم و پیش اندازم تو در آن دم بر ایشان سوار شو و بهر طرف که خواهی ببر پس ای
یاران واقف باشید که هر گاه دنیا بشما رو آورد فریب او مخورید و بعشوه او راضی مشوید و
از راه مروید و فریفته مگردید پس دایم بیاد حق باشید تا دل شما نمیرد و گوش را بخوشیات
قران شنوا گردانید و دیده را بینا کنید تا از آفات نفس سرکش و وسوسه شیطان در امان
باشید و از شر او نجات یابید که حق سبحانه و تعالی همه را در کلام خود ذکر کرده و خبر داده و فرموده
تِلْكَ الْأَمْثَالُ نَضْرِبُهَا لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ پس ای مومن خوش کشتا
جهدی کن تا خود را آراسته و شایسته رحمت الهی و دعای حضرت رسالت پناهی و ائمه
هدی علیهم السلام سازی که هر که ناوک دعای سحر از روی اخلاص بجانب سپهر انداخت هرگز
خطا نشود که کمان دعای آنجناب از قاب قوسین او ادنی از شست اخلاص بمقام خاص
انداخته از هدف استجابت نگذرد ای درویش امروز از حال و مقال خود چندش وا از کشش
نفس کافر کیش بیرون آی و ببین چه در پیش است تا فردای قیامت در حمایت شفاعت
آنحضرت در آئی و از عذاب نجات یابی و این سعادت جز باستغفار و توبه و پشیمانی
و سوز و بیداری میسر نگردد - آورده اند که ابو عمرو و اهلی از راه دریا بمکه میرفت در
دریا کشتی بشکست و مالش تمام بدریا رفت خود با عیال بر تخته پاره نشسته شد و خود را بجزیره
رسانیدند در بیابان بی آب و نان نزول کردند زنش حامله بود اتفاقا در آنوقت وضع حمل

اوشد در آن بیابان بانحال گرسنه و تشنه بودند زن ابوعمرو سر بسوی آسمان کرد پس
ناگاه در آن صحرا جوانی را دیدند بر بادپائی نشسته و در دست او شک آبی از یاقوت احمر
و بر او سلسله از زر بسته با بقره طعامی از اسب فرود آمده نزد ابوعمرو گذاشت در آن
شک آبی بود از برف سفیدتر و از یخ سردتر و از مشک خوشبوتر و از عسل شیرینتر پس ایشان
طعام و آب خوردند پس حقیقت حال ابوعمرو را پرسیده گفت ای بنده خدا این
فضل و کرامت از کجا یافتی ابوعمرو گفت از ترک دنیا صحبت اهل دنیا را ترک کرده دل بخدا
بستم و بر رضای او پیوستم نفس سرکش را مراد ندادم و بخلاف خواهش او عمل کردم سبب این
کرامت ترک دنیا و اهل دنیا بود و بعد از آن ابوعمرو از ایشان راه پرسید راه نزدیک ایشان
داد و از نظر غایب گشت و او روایت کرده که چون بمکه معظمه رسیدم نابینائی دیدم که
طواف میکرد و بدرد دل بسنالید و میگفت الهی خطا کردم و عصیان ورزیدم مرا بخش
و بکرم خود بیامرز که تابع نفس بودم و پیروی او میکردم من در طواف از و احوال پرسیدم
آن نابینا گفت پیش ازین کار من دزدی و راهزنی بود تا بفلان بادیه رسیدم مردی را
دیدم بدین صفت که دراعه کتان پوشیده و در دست خاتم عقیق و فیروزه داشت
من او قصد کردم مرا گفت براه خود برو و نزدیک من میا که کاری نمیسازی من با او گفتم
تا جامه از بدن و خاتم از دست تو بیرون نکنم نگذارم که بجائی بروی او سه چهار مرتبه بجهت
من تمام کرد من نشنیدم تیغ کشیده پیش او رفتم او بجای خود ایستاده بانگشت اشاره
کرد نوری از انگشتان او بدرخشید که چشم من از آن خیره شد دیگر چیزی ندیدم از آن وقت
تا حال نابینایم پس فریاد بر آوردم که ای بنده خدا بحق الله تعالی که این کرامت بتو داده
راست بگو که بچه ریاضت و عمل باین مرتبه و درجه رسیدی تا من بدست تو توبه کنم و از بدکاری
بگذرم او گفت پای بر سر نفس و هوا و هوس گذاشتم و ترک لذتهای دنیا کردم و آنچه
خواهش و هوای نفس بود خلاف او نمودم و دایم بذکر و یاد حق بوده ام این مرتبه از ان

بمن داده

بمن داده اند چنانکه حق تعالی فرموده وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَإِنَّ
الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ پس من از آن روز تا حال نابینایم نقلست از حضرت
رسول صلی الله علیه و آله که روز قیامت دنیا را حاضر کنند بصورت پیرزالی زشت ازرق
چشم دندان از دهن بیرون آورده که از بوی گند او اهل عرصات در رنج باشند و بگزند
منادی از مناجات رب العزة ندا کند که ای اهل عرصات این زن را میشناسید گویند نعوذ
بالله از و بیزاریم باز منادی ندا کند که این آن دنیائیست که او را دوست میداشتید
و جان فدای او میکردید و شب و روز اوقات صرف او مینمودید و برای تحصیل آن قرار
و آرام نداشتید و فقرا را بنظر نمی آوردید و با و مغرور بودید و اطاعت او امر الهی
نمیکردید و گوش بآیات قرآنی نمیدادید این همان دنیاست که شما را فریفته خود کرده
و بلهو لعب مشغول نموده بود که با یکدیگر برای دوستی او جنگ و جدل میکردید و هیچ این
روز را یاد نمینمودید اهل عرصات چون این ندا بشنوند جمله سر در پیش افکنند و شرمسار شوند
تا هزار سال چنین سر در پیش باشند و عرق خجالت از ایشان رود آنگاه آنانی که در دنیا
نافرمانی کرده اند و گوش بآیات قرآنی نداده و احکام الهی را نافرمانی کرده متابعت دنیا
نموده اند فرشتگان عذاب دنیا را با ایشان کشان کشان بدوزخ برند روایت
کرده محمد بن یعقوب از حضرت ابی عبدالله که فقرای مومنان که ترک دنیا کرده اند هرآینه
فردای قیامت آمده و شد کنند در بوستانهای بهشت پیش از اغنیای ایشان بچهل
خریف و ذکر خریف مذکور خواهد شد ان شاء الله که چند است باز فرموده که بزنم مثلی از برای
شما درباب فقرا و اغنیا که بمثال دو کشتی باشند که بگذرند براهی و راهداران برای
باج انها را نگاهدارند و در آنها نظر کنند یکی از انها را از مال و اسباب چیزی نباشد
او را زود رها کنند و بگذارند برود که چیزی بار ندارد و در آن کشتی دیگر ببینند که پر از بارست
پس گویند که نگاهدارید و نگذارید و ببینید که چه در بار دارد که ما را با این کارست و دیگر

حضرت صادق علیه السلام از جد بزرگوار خود روایت کرده که فردای قیامت حق سبحانه
و تعالی عذر میخواهد از بندهٔ خود که در دنیا محتاج و بی چیز بوده مانند کسیکه عذرخواهی از برادر
خود کند و خطاب نماید و فرماید که ای بندهٔ من بعزت و جلال من که من ترا در دنیا فقیر نکردم
برای خواری تو یا حقیر و ذلیل باشی پس بردار این پرده را و نظر کن درعوض آنچه در دنیا
بتو نداده بودم پس حجاب برداشته شود و به چند چیزی را که درعوض بی چیزی دنیا باو
ارزانی داشته اند حیران ماند و گوید ای پروردگار من زیان و نقصان نکردم آنچه در دنیا
نیافتم که فانی بود هزار برابر آن یافته ام که دایمی و باقی است پس آنحضرت فرمود که ای مؤمن
بدانکه فقیری و درویشی در یا زینت دوستان خدا و صادقان و خاصان درگاه اوست
و حق تعالی وحی فرمود بموسی که ای موسی هرگاه ببینی که فقر رو بتو آورده است پس بگو که خوش
آمدی و شاد باش که شعار صالحان است و چون ببینی که غنا بتو رو آورده است بگو که تعجیل
کن تو بعقوبت گناه کاران پس نظر کن بحالات انبیا که در دنیا چون سر کرده اند و بر تنگی
معیشت و شدت محنت چسان صبر فرموده اند آن موسی کلیم بود که خدا تعالی او را برگزید
بکلام و وحی خود میدیدند مردمان سبزی خوردن او را که در زیر پوست بدن مبارکش
بجهت لاغری نمایان بود و او طلب زیاده نمیکرد و دیگر حضرت رسول صلی الله علیه و آله باصحاب خود
فرمود که بر شما باد که حذر کنید از بسیاری مطعم زیرا که آن باعث قساوت قلب و مادهٔ فساد
معده بود حکایت دیگر روایت کرده حسان بن یحیی از حضرت ابی عبد الله که مرد فقیری خدمت
حضرت رسول صلعم آمد و نزد آنحضرت مرد غنی نشسته بود و آنمرد دامن خود پیش کشید یعنی نشست آنمرد غنی دامن
خود را برچید و خود را کنار کشید آنحضرت باو فرمود که چه چیز ترا برین داشت که دامن برچیدی
مگر ترسیدی که چیزی از فقر او بتو بچسبد یا از غنای تو باو آنمرد غنی ازین سخن خجل شد و گفت یا
رسول الله چون این فرمودی ازو باشد نیمه مال من آنحضرت بفقیر فرمود که قبول میکنی ازو
نیمه مال او را گفت لا و الله نمیخواهم یا رسول الله حضرت فرمود که چرا قبول نکردی جواب داد

که فقیر هستم که مثل او بشوم و تو فرموده الفقر فخری من نمیخواهم که مثل او باشم و در
زمرهٔ اهل دنیا درآیم و دیگر آنحضرت فرمود که در انجیل مذکور است که عیسی علیه السلم گفت
خداوندا روزی کردان مرا هر روزی ته نانی از جو و شبانگاه نانی از جو که فوق این سبب
طغیان میشود در باب و اول گذشت که دوستی با مردم و اما گوئیم در باب دوستی
و همنشینی تمثیلی بیاوریم که بدانی صحبت و دوستی با چه طایفه باید کردن بدانکه خردمندان
کامل الذات و عاقلان ستوده خصال پسندیده صفات برای دوستی با مردم میزانی
وضع کرده اند که لغزی گرانمایه تر از وجود دوستان خالص نیست و مشایخ مرتاض با تجربه
فرموده اند در باب دوستی که اگرچه کسی را پیدا و دوست نباید اما با هرکس دوستی نشاید و
درین زمان دوست خالص وجود عنقا دارد آورده اند که ابو جعفر بن علی بن الحسین صلوات
الله و سلامه علیه فرمود که پدرم گفت که وصیت کرد مرا پدرم که ای فرزند با پنج طایفه دوستی
و همنشینی مکن و با آنها همصحبت مشو نه در سفر با ایشان مرافقت کن و نه در حضر با آنها مواصلت
من گفتم جانم فدای تو باد آن پنج طایفه کدامند فرمود اول مصاحبت فاسق و فاجر
که ترا در میان مردم بدنام کند و رسوا نماید و بلقمهٔ بفروشد و با کمتر از لقمه است گفتم دون
لقمه کدام است گفت آنکه طمع میکند از تو چیزی چون آنرا باو ندهی ترا دشمن میگیرد و در
مجلس در حق تو چیزهای بد میگوید که ترا از آن خبر نباشد و مردم از تو برمند دوم مصاحبت
بخیلان و خسیسان که قطع کنند از تو مال خود را وقتی که محتاج گردی وقتی که داری از
ترا میخورند و چون نداری ترا دشمن گیرند مانند مصاحبان این فقیر که پیش ازین با این
حقیر دوست بودند و مصاحبت میکردند و الحال که مفلس و بینوا شدم از من میگریزند و طعنه
میزنند و نفرت مینمایند این چند بیت از کاتب بی بضاعت مناسب مقام تو بزبان
قلم عرض شد امید که قلم عفو بر آن کشند نظم
هر آنکه در هوس سرخ و جامهٔ زرد است
مگو تو مرد که نامرد و ناجوان مرد است
برو تو کهنه به بر کن که هیچ عیبی نیست
همیشه جا

گر باس پوشش مردست ❊ درین زمانه اگر مرد بینوا گردد ❊ زبان طعنه گشایند باو که نامرد است ❊
ز بهر حیلیست که نامرد چون شود منعم ❊ تمام خلق بگویند مرد با درد است ❊ نه بر بینوائی و از
مفلسیم باکی نیست ❊ نفی ستیزه نامردانگی در داست چهارم مصاحبت و همنشینی
دروغ گویان و هزل و استهزا خوانان که بمنزله شرابست که دور میکرداند از تو نیکان
ترا و نزدیک میکند بتو بیکانکان را پنجم مصاحبت با جاهل و نادان و احمق که
سرایت میکند در تو و ترا بخود مشغول کند و از ذکر و فکر باز دارد و اگر او را نفعی رساند
آن ضرر باشد مصاحبت خبیث و هرزه خند و قاطع رحم که اینها را من ملعون
یافتم و در کتاب الهی خوانده ام که دوری و حذر نمایید از قومی که حرفی و سخنی بگویند
که شما را بقهقهه اندازند و بدنیا مشغول کرده اند یا مسلمانی را بنام زشت و لقب بد بخوانند
تا دیگر ترا خوش آید و این کار را کمال خود دانند و عیب مسلمانان گوشند و از کسیکه
ظاهر او با شما موافق و باطن برخلاف آن باشد بگریزید و با کسیکه گفتارش موافق کردار
و افعالش مقرون برضای پروردگار باشد دوستی و مصاحبت و مجالست نمایید
و بعزت و حرمت با او بسر برید که از جانب حق تعالی است و صحبت او را غنیمت دانید
اگر چه یکساعت باشد که صحبت او در دین و ایمان و آبادانی شهر و جود شما تاثیر تمام دارد
و از صحبت نیکان از جمله رستکاران گردی نظم مرد را دوستان صاحبدل ❊
زیور دین و زینت دنیاست ❊ نعمت دهر اگر چه بسیار است ❊ نعمتی بهتر از رفیق کجاست ❊
ای عزیز بر تو باد که با متقیان و صلحا و علما همنشینی کنی و از بدان و بد اندیشان دوری جوی
و نزدیک ایشان نروی و اگر بیمار شوند عیادت نکنی و اگر بمیرند بجنازه آنها حاضر نشوی
دوری جوی که ایشان پیرو شیطان و دشمن خدا اند چون این تمثیل شنیدی و دانستی
بعد ازین با علما و صلحا بنشین تا فردای قیامت با آنها محشور شوی حکایت در کتاب
مفتاح الدعا از حضرت امام جعفر صادق علیه السلم که هرگاه دو مؤمن از روی راستی مصافحه
کنند

کنند صد رحمت بر ایشان نثار شود نود و نه برآنکس که در مصافحه دوستی و اخلاص بیشتر
داشته باشد آری چگونه دوست نداشته باشی کسی را که شریکست با تو در ایمان و رفاقت
با تو در دین و از حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه مرویست که علامت شیعه یا آنست
که دوست دارد برادر مؤمن را و مال خود را نثار او کند و ملعون است هر که دوست ندارد
برادر مؤمن را و غیبت او کند و ملعون است کسیکه برادر مؤمن را تهمت و بهتان گوید
و او را بیازارد و ایضا حضرت صادق علیه السلم میفرماید که مؤمن برادر مؤمن است هرگاه دو
مؤمن بزیارت هم روند فرشتگان پرهای خود را در راه ایشان فرش نمایند و تا روز
قیامت نمایند لکما الجنة هنیئا و برادر مؤمن کسی را گویند که ظلم و ستم و تعدی
نکند و تهمت و دروغ بر مردم نه بندد و اگر وعده کند بجا آورد با چنین کسان دوستی و برادری
نمایند فایده دنیا و آخرت دارد و از حضرت ابو جعفر علیه السلم مرویست که بهشت برکس
واجب میشود اول کسانیکه بر نفس خود حکم نمایند و بفرمان خدای تعالی عمل کنند دویم
کسانیکه زیارت نمایند برادران مؤمن را برای خدا سیم کسانیکه برادران مؤمن را
از خود بهتر دانند و برگزینند و تعظیم نمایند و بغیر از رضای خدا چیزی در میان نه بینند
و مرویست که هرگاه دو مؤمن با یکدیگر مصافحه نمایند سنت است که بعد از مصافحه هر یک
دستهای خود را ببوسند زیرا که حق تعالی دست در میان دو دست این دو مؤمن
دارد و هم از آنحضرت منقول است که روزی ملکی بر در خانه مؤمنی رسید دید که شخصی
بر در آنخانه نشسته و صاحب خانه در خانه نبود فرشته پرسید که ای بندهٔ خدا ترا با صاحب
این خانه چکار است هیچ قرابتی هست یا حاجتی داری که در اینجا نشسته گفت هیچ قرابتی
بهتر و نزدیکتر از برادری ایمان هست و من حاجتی باو ندارم از برای رضای خدا بزیارت
او آمده ام آن فرشته گفت بشارت باد ترا ای مؤمن که حق تعالی مرا فرستاده و ترا اسلام
میرساند و میفرماید که من ترا دوست دارم و گناه ترا آمرزیدم و ترا بخشیدم و آتش دوزخ را

بر تو حرام کردم که از برای رضای ما بزیارت او آمده ترا محروم نکرده ام و جز ترا زیاده
ازان کرده ام که او را دیده باشی که این خیر الزیارت است و در روز قیامت درجهٔ ترا
بلندتر و رفیعتر کرده ام دل خوش دار و ملول مشو و خاطر جمع باش چون امرد صالح را دوست
میداشتی ما نیز زاد و ستایلدار ایم پس صلحا و متقیان را دوست دارید تا نتیجهٔ آن بیابید
و از مصاحبت بدان بگریزید و اینرش بنمائید که هر چه گوئید و شنوید از خیر و شر تمام اعضا
فردای قیامت بر آنکس گواهی میدهند و این از مخالطت بدان بهم میرسد پس کار است
که با بد همنشینی نکنی تا روز قیامت از گواهی دادن دست و پا و گوش و چشم ایمن باشی
و در حساب گاه در نمانی و در قرآن مجید این معنی آمده از کلام خدا غافل مشو و اعضا و جوارح
خود را نگاهدار خاصه این هفت اندام را که دست و پا و چشم و گوش و زبان و دل
و شکمست که هر یک از اینها را برای کاری خلق کرده اند چشم ها برای آن داده اند که بنور
هدایت عقل پیش پا را نگاه کنی و چاه را از راه فرق نمائی تا در چاه ضلالت و از آنچه
حق تعالی منع کرده آن را بپوشی و خود را نگاهداری و نظر حرام بر حرم مسلمانان نگشائی
چنانکه در کلام خود ازان نهی فرموده قوله تعالی قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا
أَبْصَارَهُمْ و گوش را برای آن داده اند تا استماع کلام خدا کنی و سخن حق از قرآن
و احادیث و تفسیر بشنوی و از امثال قرآنی و دلایل فرقانی خبردار شوی و علم حاصل
نمائی و عمل کنی و توشهٔ آخرت مهیا سازی تا بسعادت ابدی و توفیق سرمدی برسی
و آنچه حق تعالی در قرآن بطریق مثل آورده و امر فرموده متابعت کنی و آنچه غیر از این است
و ازان فرموده نهی خود را نگاهداری خاصه از سخنان عبث و هرزه و لغو و بیهوده و شعر و هجو
و غیبت و تهمت که جرم گوینده و شنونده هر دو دران یکسان باشد پس درین مقام تمثیلی
بیاوریم در بحر العاده روایت کرده اند که شخصی بخدمت حضرت امام حسن آمد و آنحضرت در
اعتکاف نشسته بود آن شخص گفت یا ابن رسول الله هزار دینار از فلانکس در ذمهٔ من است

و مرا امان نمیدهد و وعده گذشته و نزد من از مال دنیا چیزی نیست مرا از دست او
خلاص کن و آن حضرت امام حسن علیه السلام قسم یاد کرد و گفت ای فلان از مال دنیا درین
وقت در نزد من چیزی بهم نمیرسد آن مرد گفت یا ابن رسول الله با او وعده فرما و نوعی کن که مرا مهلت
دهد تا چند روز دیگر بهم رسانم دین او را ادا نمایم پس آنحضرت اعتکاف حرم کعبه را قطع نموده بکار من
خواه او رفت ابن عباس در عرض راه با آنحضرت برخورد و گفت فدای تو گردم یا ابن رسول الله تو در
اعتکاف بودی مگر فراموش کردی امام حسن ع فرمود که فراموش نکردم اما از پدر بزرگوار خود شنیدم که او از
جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیده بود که هر کس حاجت برادر مومن و دوست صالح خود را بر آورد
ثواب او با هشتاد ساله عبادت برابر باشد یا ابن عباس بهترین عملها در دنیا خوشحال ساختن برادر مومن است
که هر که دل برادر مومنی را شاد کند خدا تعالی در دنیا و آخرت دل او را شاد و خرم کند نظم دل بدست آور
که حج اکبر است از هزاران کعبه یک دل بهتر است حکایت آورده اند که از امتان رسول خدا یکی
بود که هر سال بحج میرفت و نام او عبد الجبار بود اتفاقا سالی روانه مکه شد و هزار دینار در کمر داشت چون بکوفه
رسید دو روز در آنجا قافله توقف کردند عبد الجبار برسم تفرج بیرون کوفه رفت و سیر میکرد ناگاه بخرابه رسید
عورتی را دید که گرد خرابه میگردید و چیزی میجست در گوشه مرغ مرده افتاده بود آن را برداشت و در زیر چادر خود
پنهان کرد عبد الجبار با خود گفت که همانا این عورت بیچاره و بینوا است و از فقر نفقه میدارد و از عقب آن
عورت روان شد تا حال او معلوم کند آن عورت بخانهٔ خود آمد و فرشتهٔ ام بود و کودکان گرد او جمع آمدند گفتند
ای مادر برای ما چه آورده از گرسنگی بی طاقت شدیم زن گفت ای نور دیدگان غم مخورید که از برای شما مرغی
آورده ام الحال کباب میکنم چون عبد الجبار در عقب این سخن شنید و این حال بدید بگریست و از همسایگان او
احوال او را پرسید گفتند عورت سیده است از اهل مدینه زوجهٔ عبد الله بن زید علوی شوهرش را حجاج ظالم
کشته و او و کودکان یتیم در درد غربت هاشمی و مروت خاندان رسول میگذرد که از کسی چیزی طلب کند عبد الجبار
با خود فکری کرد که اگر حج مقبول میخواهی همین است نظم حج درست خواهی دست شکستگان گیر و امان
کعبه جوئی کام فتادگان ده پس از روی اخلاص و نیت صادق آن هزار دینار را از کمر گشود و بدر خانه

بالعورت رفت و در زد عورت بیرون آمد گفت چه کسی که در یکپاس را میزنی گفت هدیه از برای تو آورده‌ام از برای رضای خدا قبول کن عورت در بگشود عبدالجبار دست دراز کرد و خریطهٔ زر را باو داده نمود و برگشت روز دیگر قافله کوچ کرد و امسال او در کوفه بماند از جهة آنکه خرجی نداشت و بکار زراعت مشغول شد تا آنکه حاجیان از مکه مراجعت کردند عبدالجبار هم با مردم باستقبال بیرون رفت مردی در پیش پیش قافله می‌آمد بر شتری سوار چون چشمش بر عبدالجبار افتاد خود را از بالای شتر بزیر انداخت گفت ای عبدالجبار آن روز که در عرفات ده هزار دینار بمن قرض دادی و حج را تمام الله کرده و ترا بچشم بیاد امانت خود را بستان و مرا از این دین خلاص کن عبدالجبار حیران بماند و آن زر بستد و خواست از آن مرد خبر تحقیق کند از نظرش غایب شد ناگاه آوازی شنید که مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا ای عبدالجبار آن هزار دینار که از روی اخلاص و صدق درست در راه خدا تعالی بآن عورت دادی در عوض آن بتو یکی را ده داده‌اند و فرشته بصورت تو آفریده شده تا از قبل تو هر سال حج بگذارد و تا زنده باشی هر سال حج مقبول در دیوان اعمال تو ثبت کرده عبدالجبار چون این ندا بشنید سجدهٔ شکر بجا آورد و بعد از آن قافلهٔ حج رسیده و فرود آمدند عبدالجبار با هر که خواست ملاقات کند و مصافحه نماید میگفتند ای عبدالجبار با تو همراه حج کردیم و در عرفات و منی همراه بودیم پس عبدالجبار شکر این توفیق بجا آورد و بر جای خود قرار گرفت این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که رنج هیچ نیکوکار و پرهیزکار ضایع نخواهد شد و نیکوئی که در راه خدا با کسی کنی یکی را ده بیابی قوله تعالی إِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ نظم

کعبه بنیاد خلیل آزر است ؛ دل نظرگاه جلیل اکبر است ؛

در ره خدا دو کعبه آمد منزل ؛ یک کعبه صورت است و یک کعبه دل ؛

تا بتوانی زیارت دلها کن ؛ کافزون ز هزار کعبه باشد یک دل ؛

حرم دو است یکی حرم ظاهر و دیگری باطن حرم ظاهر کعبه است که خانه خداست و حرم باطن دلست که کعبه مقصود است در میان حرم ظاهر کعبه است که قبلهٔ مومنان است و در میان حرم باطن نیز خانه ایست که نشانهٔ نظر حق است که قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْتُ اللَّهِ و کعبه ظاهر مقصد زوار است و کعبه باطن محل انوار که فَهُوَ عَلَى نُورٍ مِنْ رَبِّهِ و احرام کعبه ظاهر لبیک زبان است و احرام کعبه باطن بیزاری از هر دو جهان

و آن کعبه

و آن کعبه قبلهٔ معاینه است و این کعبه قبلهٔ مشاهده آنجا که روند همه در و دیوار بینند اینجا که رسند همه انوار دیدار یابند بعزیز چون دانستی که کعبه معنوی دلست پس جهد کن تا اول بدست آری که عمارت کعبهٔ گل میسر دیگر دارد و عمارت کعبهٔ دل و زیارت او باید بکردار دارد نظم

طواف کعبهٔ دل کن اگر دلی داری ؛ دلست کعبهٔ معنی تو گل چه پنداری ؛

در حرف دال این مثل مذکور شد که ع دوستی با مردم دانا نکوست در مقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم شود که دوستی با مردم نادان و جاهل و احمق زیان و نقصان عظیم است تمثیل آورده‌اند که در ولایت فارس پادشاهی بود عاقل و دانا و آن پادشاه در حریم حرم حرمت و پس پردهٔ عصمت محبوبه داشت با عفت و ملاحت که زلف عنبرینش درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جان بخشش بکمال حسن از مه چهار ده بستی بردی و آن ملک را با ملکه دل بستگی و الفت تمام بود که مشاهدهٔ جمالش را سرمایهٔ زندگانی خود و در روی دل آرای آن دل آرام می‌نگریست و از صفحهٔ رخسارش رقم لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ مطالعه مینمود و آن ملک هیچکس را محرم راز خود و هیچکس اعتماد نداشت و نمیخواست کسی آن نازنین را ببیند و پادشاه را بوزنی بود که او را تعلیم کرده بودند که شبها پاس حرم میداشت و آن ملک را عادت چنین بود که همه را از درون و بیرون قفل میکردند و زنجیر می‌بستند و ملک با ملکه در خلوت صحبت داشتی و بغیر از آن بوزنه کسی در میان نبود و علف خسروانه ترتیب آن بوزنه را دقیقه فرو نگذاشتی و از غایت اخلاص که آن بوزنه را با پادشاه بود شبها خنجری در دست داشت و بر سر بالین ملک و ملکه زمان تا دمیدن صبح دیده بانی میکرد قضا را عیاری از خراسان بدان ولایت آمده بی‌خرجی و بینوا شده و از پریشانی وجه آن نمود که بکاری دست آورد پس در شب لباس عیاری پوشیده در کوچه و بازار میگشت بهر طرف نظری و بهر جانب گذری میکرد ناگاه دزد دیگر دچار او شد که او نیز بهمین اندیشه میگشت بهم برخوردند و بحکم جنسیت بهم در پیوستند و از حال یک دیگر واقف گردیدند چون دزد خراسانی غریب بود در راه بجائی نمیبرد بر سبیل مشورت از او پرسید که اگر ما خواهیم چیزی لقمه بدست آوریم ما را بکجا باید رفت آن دزد نادان بی‌تجربه گفت که دزد بی تجربه و کار نا آزموده گفت درین محله دهقانی هست که گندم و جو در انبار دارد

و استری در خانه او بسته از بالای دیوار پایین رویم و داخل خانه او شویم و استر را بیرون آورده
در گوشه‌ای ببندیم آنگاه با انبار غله رفته آنچه خواهیم برآوریم و بار استر کرده بشهر دیگر بریم و بفروشیم
و هر چه نقد شود بمراد دل خرج کنیم دزد خراسانی بخندید و گفت ای جوان نادان روش عیاری
و قاعده طراری این نیست همانا که دزد بی تجربه و کار نا آزموده‌ای و نمیدانی که یکی باید نقب
زده بخزانه پادشاه در آییم و الا بخانه درویش و مساکین رویم چه کار کرده باشیم نظم
نهنگ آن به که با دریا ستیزد ❊ ز آب خورد ماهی خورد خیزد ❊ درین گفتگو بودند که ناگاه عسس
شهر در رسید دزد خراسانی پا واپس کشید و در تاریکی خود را بگوشه کشید آن دزد نادان گرفتار
گردید عسس پرسید تو کیستی و چه کار در این وقت شب از خانه بیرون آمده آن دزد بی شکنجه راست
گفت دزدم و برای تحصیل شکاری بیرون آمده‌ام رفیق دیگر داشتم ترا دید گریخت حقیقت
حال را باز گفت عسس بخندید و پرسید از کدام شهری جواب داد از قزوین گفت آری عقل
تو بدان دلالت میکند که قزوینی و عیاری چنین باید که بخانه دهقان بروی و استر بدزدی
و غله بار کنی و بشهر دیگر برده بفروشی تا چیزی بدست تو آید ای عقل نادان با اینهمه تعب اگر بخانه
بزرگان یا بخزانه ملک روی کاری ساخته باشی آنوقت عقل ترا معذور میداشت ع باری
چو گشتی بارکاری باری ❊ همانا که دزد نادانی و قزوینی در ساعت فرمود تا دستش ببستند و بزندان
بردند آن دزد خراسانی این ماجرا همه شنید و از آن آگاهی یافت و از قول عسس تجربه حاصل نمود
و با خود گفت عسس مراد دشمن دانا بود آن دزد دوست نادان که مرا بهلاکت می انداخت
حالا مرا بقول عسس که دشمن داناست رفتار باید کرد و آن شب بگذشت روز دیگر عیار بدر عمارت
پادشاه آمد و ملاحظه راه و رخنه آمد و رفت آن را نمود اتفاقا عمارت پادشاه نزدیک خندق
بود و زیر قصر ملک را نشان کرد چون شب شد بآن مکان رفت و بنقب زدن مشغول گشت
و خاک را در بیرون خندق پراکنده میکرد تا سه شب در شب چهارم از جایی که خوابگاه پادشاه بود
سر برآورده پیش رفت و دید که ملک با ملکه در بالای تخت زرین در خواب استراحت شده و مسندهای مکلل

مجوهر مرصع

مجوهر مرصع بانواع جواهر در حواشی بساط ریخته و شمعهای کافوری در اطراف سریر برافروخته
و ملکه با آن نازنین سرو ناز در خواب استراحت و ناز و کنیزان ماه روی در گوشه‌ها
ساکن و در آن سوی خنجر آبدار در دست بالای سر ملک ایستاده و نظر بر چپ و راست مینماید
دزد که مشاهده این حال نمود متعجب و متحیر گشته در دریای فکر غوطه ور و در گرداب حیرت گشته
مانده و نظاره آن تکلفات مینمود و راه بخزانه می برد ناگاه دید که هزار پایی از سقف خانه بر
بالای سینه ملک افتاد آن میمون که آن حال دید آتش غضبش شعله و حمیت جهلش غالب
آمده از روی غضب با خنجری که در دست داشت پیش آمد که بر روی سینه ملک زند و هزار
پا را بکشد چون دست و خنجر بالا برد آن دزد جوانمرد بی اختیار نعره برزد که ای دست بریده دست
نگهدار و چست و چابک برجست و سر و دست بوزینه را با خنجر بگرفت ملک با ملکه از نعره دزد و
آن حرکت از خواب جستند ملک مرد بیگانه را دید که سر و دست بوزینه را با خنجر گرفته ایستاده
فی الحال بپرسید و گفت ای مرد تو کیستی و از کجا باین مکان آمده دزد دست بوزینه را رها کرده
و با ادب و ملایمت پیش آمده از روی ملاطفت و نرمی گفت مرا حق تعالی برای حفظ جان
ملک باینجا آورده من دشمن دانای پادشاه و این میمون دوست نادان است پس دزد
گفت ای ملک سر مردی راستی است من دزدم و بجهت حصول مال باینجا آمده‌ام یا امیر اگر من
لحظه‌ای در محافظت تو اهمال می ورزیدم اینجا بوزینه مشفق مهربان و این دوست جاهل نادان
تمام تخت و بساط را از خون تو مالامال کرده بود حضرت مسبب الاسباب مرا باین وسیله درین
وقت باین مکان آورده تا جان ملک را نگاه داشتم چون پادشاه کیفیت حال معلوم
کرد بسجده شتافت و خدا را شکر گزارد آری چون پروردگار کریم رحیم مدد و معاونت بنده کرد کار
شود دزد را پاسبان و دشمن را دوست مهربان گرداند در آن وقت ملک اسمعیل گفت دشمن
دانا به از نادان دوست پس پادشاه آن دزد جوهر را بنواخت و از جمله مقربان خاص خود
گردانید و گفت نظم خصم دانا که قصد جان است ❊ بهتر از دوستی که نادان است [illegible]

کنند همه ضرر است ؛ و گرش نفع هست بی اثر است ؛ پس بوزینه که دست مشفق مهربان بود
از نادانی بحبس درآمد و دزد که دشمن دانا بود چون قبای دانش در بر داشت تاج دولت
بر سرش نهادند و بوزینه که خود را محرم اسرار میدانست چون خار نادانی بدامنش آویخته بود
لباس حرمت از تنش کشیدند نظم بزندان از حریف جنس بگریز ؛ تو در بستان ز نا اهلان
بپرهیز ؛ اگر عاقل بود خصم تو بهتر ؛ که با نادان شوی یار و برادر ؛ و این مثل برای آن آورده
تا آدمی طرح دوستی و آشنائی را با خداوندان عقل و دانش و صاحبان ادراک و بینش باید
انداخت نه با هر جاهل بیمایه و سفله فرومایه پس از دوستی نادان جاهل و فاسق و بد کلام و خبیث
احتراز و اجتناب لازم است نظم نخست موعظه پیر اینک این حرف ؛ که از مصاحب ناجنس
احتراز اولی ؛ فَاِنَّ ذٰلِکَ خُسْرَانٌ عَظِیمٌ نظم ای برادر بیکر از یار بد ؛ یار بد بدتر
بود از مار بد ؛ مار بد تنها ترا بر جان زند ؛ یار بد بر جان و بر ایمان زند در حرف دال این مثل گویند
شد که دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ؛ و دیگر گویند دشمن هرگز دوست نشود و چند بهر کوشش
نکند و حکایتی درین باب بیاوریم در کتاب مجمع الامثال آورده اند که در بلاد حجاز اعرابی
شتر سوار از بیشه و نخلستانی گذشت درمیان نخلستان آتشی افروخته دید خار و خاشاک و تر
و خشک را درهم میسوخت اعرابی در بالای شتر ملاحظه احوال مینمود دید که درمیان علف ماری زار
مار را آتش گرفته و راه بدر رفتن ندارد و خلاصی و نجات را نجوید و مکان نمیبرد آن مار درمیان
آتش مانند ماهی در تاب و تب است و نزدیک است که از حرارت بریان شود چون اعرابی را
بدید زبان بیرون کرده امان طلبید از انجا که همت جبلی عرب است غیرت بر اعرابی غالب آمد و بحرکت
درآمد و گفت که این مار دخیل من شده باید او را خلاص نمایم اعرابی مرد صادق رحیم دل بود رحم
در دلش آمده گفت اگرچه مار دشمن آدمی است اما از من امان خواسته و با اضطراب درآمده است
هیچ به ازین نیست که او را رحم کنم که تخم احسان و مروت کاشتن ثمر سعادت دنیا و آخرت بدهد
پس آن اعرابی توبره که داشت بر سر نیزه بست و نیزه را دراز کرد و توبره را بالا نگاهداشت مار

از هول

از هول جان خود را بدرون توبره انداخت اعرابی نیزه را بالای شتر کشیده چون اعرابی
ساده لوح بود رحیم قلب بود آن را خیر دانسته مار را از آتش بیرون آورده بالای شتر نگاهداشت
و پاره راه که آمد بر سر چشمه رسید از شتر فرود آمد و سر توبره را گشود و گفت ای مار بیرون بیا و بهر جا
خواهی برو و بشکرانه خلاصی و نجات ازین بلا بعد ازین گوشه گیر و در پی ایذا و اذیت فرزندان
آدم مباش که آزار دهنده در دنیا و آخرت دشمن بکام باشد نظم بترس از خدا و میازار کس
ره رستگاری همین است و بس ؛ بحکم خدا مار بزبان آمده گفت ای فرزند آدم تو چه میگوئی خود
میدانی که درمیان ما و شما دشمنی قدیم است و هرگز دشمن دوست نگردد و بمن میگوئی که راه خود گیر و
من کجا روم تا ترا و اشتر ترا زخم نزنم بجائی نمیروم اعرابی گفت ای مار من بتو نیکوئی کردم و از
میان آتش خلاص نمودم و نجات دادم سزای من چنین باشد مار گفت ای فرزند آدم تو
راست نیکوئی اما بیموقع و غیر محل رحم و شفقت کردی و بیجا نیکوئی نمودی و با دشمن مهر ورزیدی
و تو خود میدانی که مار مظهر ضرر است و از مار نسبت به بنی آدم نفعی متصور نیست تو چرا در خلاصی
من سعی کردی و جهد ورزیدی و مرا از میان آتش بدر آوردی و با دشمن بجای بدی نیکوئی
کردی پس ترا نیز در عوض نیکی تو بدی باید کرد مگر نشنیده نظم نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیک مردان ؛ نکوئی با بدان کردن مثل بدی کردن با نیکان است و تو
ندانستی که دشمن هرگز دوست نگردد و درمیان آدمیان این مثل نیز شهرت دارد که مار سر
کوفته به هرچند عاجز و حقیر باشد امانش نباید داد که آخر دشمن است وقتی که قوت گرفته و بر تو
دست یافت یکدم مهلت ندهد و درمیان شما گویند ع دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
تو چرا سهو کردی و از دشمنی که میان ما و شماست غفلت ورزیدی با آنکه حق تعالی در کلام خود
بشما اعلام کرده است که اِهْبِطُوا بَعْضُکُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ و عقل مقتضی آن میکند
که دشمن را سرکوفته دارند و حقیر و بیچاره نشمارند تو بعاقبت کار اندیشه نکردی و بحکم اُقْتُلُوا
الْاَسْوَدَیْنِ دفع مار بر شما واجب شود و تو در این باب خلاف شرع و آئین خود نمودی

و بر من که دشمنم رحم کردی و ما مکان ضرر بیم داریم ما همیشه بدی سر میزند و تو با خود بدی او ستم
کردی که گفته‌اند ع ستم بر ستم پیشه عدل است و داد ٭ و تو بر دشمن دیده و دانسته رحم کردی
در عوض ترا و شتر ترا زخم باید زد چنانکه ذات و کار شما نیکی است فعل و کار ما نیش زدن است
بیت هر که در اصل بدنهاد افتاد ٭ هیچ نیکی ازو مدار امید ٭ الحال تن در ده و بگو ترا
زخم زنم یا شتر ترا اعرابی گفت ای مار انصاف در میان آر که مکافات نیکی بدی نمیشاید
و صفای منفعت را بکدورت مضرت پاداش دادن در کدام مذهب روا است و این هیچ
طریق رهست آید مار گفت این طریق و عادت شماست من بقول و فتوی شما عمل میکنم و آنچه
در بازار شما خریده‌ام بشما میفروشم زخم خوردن را آماده شو که تو بازی خوردی من فریب نخواهم
و نخواهم گذاشت که از پیش من بسلامت بیرون روی اعرابی گفت ای مار مرا مهل بخش و ازین
اندیشه درگذر مار گفت من بطریقه شما عمل میکنم اعرابی گفت پس بطریقه آدمی ادعای خود را بشاهد
ثابت کن و بر وفق دعوا گواه بگذران که مکافات نیکی بدی است من تن در دهم و بهلاکت
راضی گردم ناگاه از دور گاومیشی را دیدند که در آن صحرا میچرید مار گفت بیا تا ازین گاومیش
بپرسیم که در میان آدمیان بوده که سزای نیکی بدی است یا نه پس هر دو نزد گاومیش رسیدند
مار گفت ای گاومیش در میان انسان جزای نیکی چیست گفت در میان ایشان سزای نیکی
بدی است اعرابی گفت بچه دلیل گفت بجهة آنکه من مدتی در پیش یکی از آدمیان بودم و هر سال
یک بچه میزادم و خانه او را از شیر و روغن پر میکردم و آبادان داشتم چون پیر شدم مرا از
خانه بیرون کرده سر بصحرا داده و درین صحرا بکام خود گردیدم و چریدم و اندکی فربه شدم صاحب
من آمد و در من نظر کرد فربه دید قصابی را آورده مرا باو فروخت الحال وعده کشتن من در
این است مکافات آنهمه نیکی من و وفای آدمی این است مار گفت ای اعرابی شنیدی حالا زخم را
آماده باش اعرابی گفت در مذهب ما و شما بیک گواه ثابت نمیشود شاهد دیگر بیار مار گفت بیا
تا ازین درخت نیز بپرسیم مار حقیقت حال را از درخت پرسید که مکافات نیکی در میان آدمی

چه چیزست

چه چیزست درخت گفت بدی اعرابی گفت بچه دلیل گفت اگر من درختی ام درین صحرا ایستاده و در زیر
آفتاب ایستاده و خدمت آینده و رونده را بکمر بسته چون کسی مانده و خسته از راه در رسد در سایه من بیاید
و استراحت نماید و بپشت بخوابد و نگاه بالا بسوی من کرده گوید این شاخ برای تخته در بکار است و این شاخ
برای منجنیق و عراده سزاوار و پاره از شاخهای من بریده بجهة تیر برد و با آنکه در سایه من جسته و استراحت
کرده و آسوده گشته در آزار من میکوشد مار گفت شنیدی این دو گواه الحال اول ترا زخم زنم یا شتر ترا
اعرابی گفت جان عزیزست مار گفت تو بجان خود رحم نکردی و دشمن را پروردی و بر او اعتماد کردی
حالا بیهوده مگو و ترک مذهب خود مکن که من ترک عادت خود نمیکنم نظم هر کرا عادت دیرینه بود بی اراده
از و شود ظاهر ٭ نیش بر سنگ میزند عقرب ٭ گرچه بروی نمیشود قادر اعرابی گفت درین قضیه گواهی
دیگر بگذران آنگاه تن در دادم و بقضای خدا راضی شوم که خوب گفته‌اند ع خود کرده را تدبیر نیست ٭
اتفاقا روباهی در آن نزدیکی بود و این ماجرا می شنید و نظاره ایشان میکرد مار گفت بیا تا ازین روباه
بپرسیم اعرابی با خود گفت دیدن روی روباه مبارک است و جواب او خیرست پس اعرابی از روباه پرسید
که سزای نیکی چیست روباه سر جنبانید و بانگ بر اعرابی زد و گفت نمیدانی که در میان شما سزای
نیکی بدیست تو در حق این مار چه کرده که مستحق عذاب شده اعرابی حقیقت حال بازگفت روباه گفت چرا
خلاف میگوئی ماری باین درازی چون باین توبره کوچک میگنجد من قبول نمیکنم مار گفت راست
میگوید مرا باین توبره با سر بزه از میان آتش بیرون آورده روباه گفت من قبول ندارم و درهم شد
و بر آشفت مار گفت اگر قبول نداری من باز درین توبره جمع شوم تا تو معاینه ببینی روباه گفت اگر تو
درین توبره جمع شدی و بمرد توبره را با سر بزه از زمین برداشت و من برای العین مشاهده کردم
و صدق این مقال بر من معلوم شد آنوقت در میان شما براستی و درستی حکم کنم که در آن غرض و ریا
نباشد مار گفته روباه شنید اعرابی توبره را برابر آورد و بر سر توبره لب باز کرد مار بسخن روباه و پشت گرمی او
مغرور شده فریب او را خورده و بدرون توبره رفته جمع شد و حلقه زد اعرابی سر توبره را بهم آورده
با سر بزه از جایی برداشت پس روباه گفت ای شیر مرد فرصت غنیمت است الحال که دشمن را در بند

خود با فحش ایلامش مده که مکافات نیکی بدی نمی‌باشد **نظم** دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد
حکم خرد آن است که امانش ندهی ؛ مار چون خود را در بند دید و دانست که دیگر خلاصی ندارد و بیاد
جزع و فزع کردن گرفت که ای فرزند آدم باز بمن امانت نما و مرنجش اعرابی بخندید و گفت من
بحرف تو عمل میکنم که گفتی دشمن را حقیر مدان و بزاری او اعتماد مکن که دشمن هرگز دوست نگردد
و خود گفتی که مار سر کوفته به من دو باره گول نمیخورم من ترا از میان آتش برآوردم و لنوخشی و زخم
زدن او ایمنی اکنون ترا باید سوخت که دشمنی با و شما قدیم است و حالا مرا تجربه معلوم شد که بزرگان
گفته اند اَلتَّجَارِبُ عِلْمٌ مُسْتَأْنَفٌ در ساعت هیمه جمع آورده آتشی بر فروخت و نیزه او
در میان آتش انداخت مار را بسوخت این تمثیل برای آنست که مرد عاقل باید که طریق عقل و خرد
فرو نگذارد و بداند که دشمن هرگز دوست نگردد و بجزع و فزع و زاری دشمن فریب نخورد و دشمن را
حقیر و بیچاره نداند و بر قول و فعل او اعتماد ننماید با سند شراره آتش که هر چند اندک باشد او را بسیار
داند که در مثلها گویند **ع** دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ؛ و این تمثیل اعتبار تمام دارد و دشمن را ضعیف
ندانی که آخر بلای او درمانی و ترا همین پند بس است **نظم** دست تهی گر بر شخی روی ؛ دو
بمانی و نیابی نظر ؛ آورده اند که درویشی دل ریشی عاقبت اندیشی جهة تحصیل علم لدی شیخ عالم
از علم دین رفت و شاخ ریحانی نزد شیخ نهاد و دستش ببوسید و گفت **ع** برگ سبزی است تحفه
درویش ؛ شیخ جواب سلام باز نداد و بدرویش نگاه نکرد و ملتفت نگردید درویش با دل ریش
و خاطر شکسته ملول و محزون و آزرده در کنجی نشست و با خود گفت این شیخ بدانش خود و بسیاری
مریدان مغرور شده است باید نشست تا هنگام فرصت اظهار و انتقام کشید که گفته اند **ع** کلوخ انداز را
پاداش سنگ است ؛ هر چه عوض دارد گله ندارد پس درویش دلگیر و آزرده در گوشه در کنج می‌نشست
بعد از ساعتی مردی توانگر دنیاداری از در درآمد با لباس پر تکلف و غلامی در عقب و بقچه
قماشی در زیر بغل آن مرد چون سلام کرد شیخ فی الفور از جای برجست و جواب سلام او را بحسن
وجه داد و پیش رفت و دست او را گرفته در پهلوی خود بنشاند و غلام بقچه قماش را نزد شیخ نهاد

شیخ بر زبانی

شیخ بر زبانی درآمد و گفت **نظم** خوش آمدی که خوش آمد مرا از آمدنت ؛ هزار جان گرامی فدای
هر قدمت ؛ و آنچه تعارف اهل زمان بود بجا آورد و مهمان نوازی کرد پس اشارت بمریدی
کرد تا بقچه را بر داشت و در میان شیخ و توانگر صحبت گرم شد و مریدان و شاگردان کتابها
پیش آوردند و نزد شیخ فرو چیدند و گردا گرد او اگر نشستند درویش که الحال ملاحظه نمود با خود گفت
که وقت انتقام و هنگام تلافی است برخاست و در برابر شیخ در میان مجلس نشست و گفت
ایها الشیخ مسئله دارم جواب فرما شیخ گفت چه مسئله ایست درویش گفت یا مولانا تو امروز
دعوی علم و فضل میکنی بفرما که در مذهب تو جواب سلام بر چند نوع است جواب داد که بر یک
نوع و در همه مذاهب رد جواب واجب است درویش گفت در پیش تو دو قسم دیدم تو خود از عالم
میدانی چرا اخلاف فرموده خدا و رسول کنی گفت تو از کجا تو این سخن میگوئی درویش گفت
از آنجا که بسلام اغنیا و فقرا التفاوت گذاشتی و بدعت کردی من درویش طالب علم بی سر و پا
اول بار آمدم و سلام کردم مرا با دست تهی دیدی جواب سلام من ندادی و نگاه بحقیری من
نکردی و این مرد دنیادار که در پهلوی تو نشسته سلام کرد نگاه بر دستش کردی دست آویزی
داشت جواب سلام او را دادی و از جای برجستی و چون لباس نو و فاخر در بر داشت پیش
رفته دستش را گرفتی و در پهلوی خود نشاندی و مرا که با لباس کهنه و کهنه و دست تهی دیدی
جواب سلام ندادی و نگاه بجانب من نکردی من بسنت رسول خدا عمل کردم و تو ترک واجب
و خلاف فرموده خدا و رسول نمودی که فرموده وَإِذَا حُيِّيتُمْ بِتَحِيَّةٍ فَحَيُّوا
بِأَحْسَنَ مِنْهَا چون تحیت داده شوید بسلام پس شما نیز تحیت بگوئید بهتر و نیکوتر از آن
که اگر مسلمانی بگوید اَلسَّلَامُ عَلَيْكَ در جواب او گوید عَلَيْكَ السَّلَامُ وَرَحْمَةُ
اللهِ وَبَرَكَاتُهُ و در حدیث آمده که مردی بخدمت حضرت رسول خدا آمد و گفت السلام
عَلَيْكَ آنحضرت در جواب فرمودند عَلَيْكَ السَّلَامُ وَرَحْمَةُ اللهِ دیگری آمد و گفت
اَلسَّلَامُ عَلَيْكَ وَرَحْمَةُ اللهِ حضرت فرمود عَلَيْكَ السَّلَامُ وَرَحْمَةُ

اللهِ وَبَرَكَاتُهُ پس اصحاب پرسیدند که وجه این معنی چیست فرمودند که با سلام علیک
ده حسنه نویسند و رحمة الله که گویند بیست حسنه و چون برکاته زیاد کنند سی حسنه در دیوان
اعمال او نویسند ای شیخ دنیا دوست تو ازینها هیچکدام نکردی و فقرا را در نظر خوار و ذلیل و شقی
بالکل انگاشتی انحضرت فرموده که اَلْفَقْرُ فَخْرِي و علم از برای دنیا آموختی و اهل دنیا را
دوست گرفتی و من علم از برای آموختم و دنیا و اهل دنیا را دشمن گرفتم و فقرا را اختیار کردم
سلام دادن سنت آنحضرت است و جواب دادن واجب من سنت عمل کردم تو ترک
واجب نمودی ای الشیخ دنیا پرست جواب سلام فرض عین است تا غایتی که اگر کسی در نماز هم باشد
جواب سلام باید داد چه صیغه امر دلالت بر وجوب دارد و در زمان جاهلیت متعارف عرب
حَيَّاكَ اللهُ بوده و حق تعالی در زمان حضرت آن را بدل بِالسَّلَامُ عَلَيْكَ
فرموده و این احسن است زیرا که حیاتی که مقرون بسلامتی نباشد مرگ از آن بهتر است ای
شیخ تو ازینها بهره نداری و حضار مجلس همه ازین سخنان متحیر شده بدرویش مینگریستند
درویش گفت بدانید که لفظ سلام یکی از اسما باری تعالی است پس با اهل اسلام ابتدا بسلام
اولی است و دیگر آنکه مومنان برادران یکدیگرند و مسلمانی که نزد برادر مسلمانی رود مهمان است
و مهمان هدیه خداست و عزت و حرمت او بمضمون حدیث شریف اَكْرِمُوا الضَّيْفَ
وَلَوْ كَانَ كَافِرًا و بمفاد حدیث نبوی که اَلضَّيْفُ دَلِيلُ الْجَنَّةِ سنت
و تو بیچاره ازان بهره نداری و محروم و داخل در طایفه که آنحضرت در شان ایشان فرموده است
که مَنْ لَمْ يُكْرِمِ الضَّيْفَ فَلَيْسَ مِنِّي یعنی هر که گرامی ندارد مهمان را از من
نیست و دیگر فرموده اَلْبَشَاشَةُ فِي وَجْهِ الضَّيْفِ اَحَبُّ عِنْدَ اللهِ
مِنْ عِبَادَةِ مِائَةِ نَبِيٍّ یعنی خوشخویی و شگفتگی در روی مهمان بهتر است در نزد خدای
خدای تعالی از عبادت صد نبی ای شیخ تو بدانش و علم و مریدان مغرور شده و بر خود دکانی
چیده و اهل دنیا و مردم عوام را بدام آورده و کتاب بسیاری در حوالی و حواشی خود جمع نموده

ابالعلم

اما بالعلم کتابها عمل نمیکنی و فهم نکردی که حضرت رسول درویشان و مسکینان و فقرا را دوست
میداشت و مسکنت الهی مرا از درویشان و فقیران کرد ان و ایشان را اهمیت مینواخت و بر
ایشان سبقت در سلام میکرد چنانکه فرموده اَكْرِمُوا الْغُرَبَاءَ كَمْ فَاِنِّي كُنْتُ
فِي كِبَرٍ غَرِيبًا یعنی درویشان و غریبان را عزت کنید و با ایشان غرور و تکبر نکنید
و خود بینی منمائید که اینکس از رحمت خدا دور است انگاه یکی از مریدان شیخ برخواست و پیش
درویش آمد و گفت ای گدای بیسروپای هرزه درای ترا چه حد آن باشد که در اینجا با جناب
شیخ برابری و مکابره میکنی برخیز و ازینمکان بیرون رو درویش گفت ای نادان این مجلس
و خانه خدا جای درویشان و فقیران و آنچه میگویم حق میگویم و موافق شرع و آنچه گفتم همه
راست و درست گفتم تو چرا از راست میرنجی شیخ شما اغنیا و اهل دنیا را دوست گرفت
و فقرا را خوار و ذلیل گرفت پس درویش روی الشیخ آورده گفت اینهمه کتاب که در حجره
خود چیده آیا این حدیث نشنیده که حضرت رسول فرموده که هرگاه خلق رو بدنیا آورند و
دنیا و اهل دنیا را دوست دارند و درویشان و فقرا را دشمن گیرند و بیقدر و خار در نظر آورند
حضرت خود را از دست دهند و ابن عباس از حضرت رسول صلی الله علیه و آله روایت
کرده که آنحضرت فرموده‌اند که ملعون است کسیکه بواسطه درویشی مومنی خار و ذلیل دارد و اهل
دنیا را برای دنیا و توانگری عزت کند و عزیز دارد ای شیخ این خصلت را در تو دیدم و نیز
آنحضرت فرموده اَلْفَقْرُ رَاحَةٌ وَالْغِنَى عُقُوبَةٌ وَالظُّلْمُ نَدَامَةٌ وَ
الْمَعْصِيَةُ مُصِيبَةٌ وَالضِّحْكُ هَلَاكُ الْبَدَنِ وَالْبُكَاءُ
مِنْ خَشْيَةِ اللهِ اَمَانٌ مِنَ النَّارِ در حدیث شریف و خبر بزرگوار پنج گوهر شب افروز است
که از معدن رسالت تابان شده و پنج دُر گرانمایه است که از صدف بحر نبوت ظاهر گشته و چون عیان
دریای شریعت بابازار ذَلِكَ فَضْلُ اللهِ آورده‌اند و پنج کلمه جامعه است که صفا پیشگان
صفه صفا و منظوران نظر رضا از شهود سُبْحَانَ الَّذِي اَسْرَى صدر عالمیان

خواجه بهره ور را روایت کرده اند و حق تعالی فرموده إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيَطْغَى أَنْ
رَآهُ اسْتَغْنَى بنا بر حدیث نبوی و آیات قرآنی درویشی رحمت است زیرا که
و توانگری عقوبت و اینمعنی بر عالمیان معلوم است که توانگر را در دنیا هم تلف جان و خوف
سلطان است و در آخرت رنج حساب و عذاب است و طغیان و عصیان و نیستی و در درویشی همه
راحت است زیرا که راحت آخرت در بیچیزی و فقیریست پس ای شیخ غافل باز آ و ان در اینجا
فکر کن که اگر در هیجده هزار عالم چیزی بهتر از درویشی بود سید عالم و جمیع انبیا و اولیا آنرا
اختیار کردندی و آنحضرت نفرمودی که الْفَقْرُ فَخْرِي و حضرت باری تعالی رسول
خود را فرمود که با درویشان دوستی کردن با من دوستی کردن است و دشمنی با ایشان
دشمنی کردن با من است و جای دیگر فرموده وَاصْبِرْ نَفْسَكَ مَعَ الَّذِينَ يَدْعُونَ
رَبَّهُمْ و در جای دیگر فرموده وَلَا تَطْرُدِ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ گفت
خدایا این عز و دوستی ایشان از کجاست گفت از آنجا که قومی از ما دین خواستند و جماعتی
دنیا و جاه دنیا و درویشان و فقیران از هر دو کرانه جستند و از ما ما را خواستند و دوستی ما
در دل گرفتند قوله تعالی يُرِيدُونَ وَجْهَهُ که ایشان را جز ارادت ما
و عشق ما و خواهش ما چیزی دیگر نیست و فرمود که اگر خلق عالم قدر فقر و درویشی بدانستندی
بهر دو کون نخریدندی یا شیخ تو بعلم خود مغروری و از راه شرع بدور دستگاهی بر خود راست
کرده تا مردم را فریب دهی و بازی دهی تا اهل دنیا ترا پرستاری کنند اهل مجلس از خاص و عام
که این کلام شنیدند تحسین و آفرین نمودند و شیخ خجل و منفعل گردید یکی از شاگردان که شیخ را
بدان حال دید و گفت ای درویش زیاده سر دیگر پس کن که ما را امروز از شغل و تحصیل باز
داشتی درویش گفت ای نادان احمق من عبث میگویم هر چه گفتم بقول خدا و رسول و موافق
شرع گفتم ای نادان مثل شما و استاد شما چنان است که جمعی راه گم کرده و سرگردان تا شب
و نزد کوری که در راه روند و از ایشان راه طلبند معامله شما همین است و این شیخ را که پیشوا

مقدم خود

و مقدم خود میدانید او خود راه آخرت گم کرده و راه دنیا پیش گرفته و خود سرگردان است
شما راه از که میپرسید و نشان از که میجوئید نظم حکیمی که باشد خودش زرد روی ÷ از آن
داروی سرخ رویی مجوی ÷ این بگفت و از جای برخواست و شیخ نیز برخواسته پیش آمد
و دست درویش گرفت و گفت ای شاه درویشان از من چه واقع شده و کدام تقصیر سر زد
که اینهمه بر سر من آوردی و بعذرخواهی درآمد درویش گفت ای شیخ عذر بگذار گناه که میگوید
این است هنوز نمیدانی که چه کرده اینهمه آیات و احادیث که بیان کردم برای آن بود
که حق تعالی دنیا و اهل دنیا را دشمن گرفته تو دوست داشتی و او جل شانه فقرا و مساکین را
دوست گرفته تو خوار و ذلیل کردی کسانی را که خدای تعالی در کلام خود مدح فرموده اغنیا
نکردی و کسانی را که مذمت کرده برگزیدی و مرا اینقدر خوار داشتی دیگر چه کرده پس شیخ
در میان قوم او را در بغل گرفت و پایش ببوسید و اقرار بگناه خود کرد و گفت من
خطا کردم و عصیان ورزیدم پس درویش از آنجا بیرون آمد و از پی کار خود رفت
باب نهم در فضائل ذکر ذکر عیش نصف عیش است ÷ ذکر کدورت کند دور است آورد ÷
ذکر خدا کن تا دلت روشن شود نظم ذوق گلچیدن اگر داری سوی گلزار رو ÷ ذوق
دیدن را اگر داری بر دلدار رو ÷ ذکر حق دل را منور میکند ÷ ذکر دنیا خوار و ابتر میکند ذکر
خدا باش تا از بلا جدا باشی ÷ ذکر خیرش در میان است ÷ ذکر کن که قوت روح است ÷
ذکر ذاکر حفظ جان ذاکر است ÷ در خاصیت و فضیلت ذکر شمه درین مجموعه بیاوریم تا برادران
مومن از ذکر غافل نگردند بدانکه فاضلترین و نیکوترین ذکرها کلمه طیبه لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰه است
که نور ایمان است و بنای دین اسلام و اگر فضل این کلمه دراز کار نبودی اشاره و توحید بیان
فرمودندی و پیر معنوی در مثنوی میفرماید نظم ذکر آرد فکر را در اهتزاز ÷ ذکر را خورشید
این افسرده ساز ÷ اینقدر گفتیم باقی فکر کن ÷ فکر اگر جامد بود رو ذکر کن ÷ ذکر کن تا فکر را بالا کند
ذکر گردون فکر را والا کند ÷ فکر آن باشد که بگشاید دری ÷ راه آن باشد که پیش آید شهی ÷

ذکر کن تا و اراهی از فکر خود ∴ فکر کن تا فرد گردی از احد ∴ چون بنده از روی اخلاص لا
اله الا الله گوید عرش آسمان و زمین را از طاعت پر کند چنانکه در حدیث آمده که
ولو وضعت السموات و الارضون فی کفة و لا اله الا الله
فی کفة اخری لرجحت لا اله الا الله در بیان اذکار قال النبی
صلی الله علیه و آله حاکیا عن ربه عز و جل انه قال
اذا کانت الغالب علی عبدی ذکری تولیت اموره و کنت
جلیسه و انیسه و محدثه یعنی هرگاه دل بنده من در اکثر احوال بذکر
عز و جل و شکر و نعمت و کمال من مشغول باشد کار او را بغیری حواله نکنم بلکه خود متوجه آن امور
شوم و در هیچ مقام او را فرو نگذارم و همه مرادات او را برآورم و اثار فضل خود را همنشین
وی گردانم و انوار فیض خود را مونس او سازم اگر در خلوتخانه محبت با ما سخن گوید جواب او
بزبان ملاطفت رحمت بوی رسانم چشم و دل او را ناظر نور جلال و جمال خود گردانم بنده
که با یاد و ذکر ما آرام جوید همه کار او برآوریم و هیچ موکل بر او نگماریم و از بند اغیار رستش برهانیم
و بخلعت قربت خود شاد دلش کنیم پس رحمت بر صاحب همتی باد که ذکر حق را ورد جان
خود سازد تا بحکم الحدیث آفتاب عنایت الهی سایه بر ساحت احوال او اندازد و نور رحمت
حلقه دلش را بجنباند و از دست وجود خودش برهاند و بوجود بیکرانش برساند تا از همگی
نموده رو بسوی او آورد که فرموده فاذکرونی اذکرکم و اشکروا لی
و لا تکفرون ای مومن دوست میگوید مرا یاد کن تا ترا یاد کنم بدانکه یاد کردن بزرگتر
از همه چیز است که و لذکر الله اکبر عاشق صادق باید که بدین اشارت بر کرار با حق
غافل نشود و زمانی از ذکر او زایل نگردد و هرکه از فکر و یاد او غافل شود بهیچکاری نشاید
تا زنده ایم ذکر لبش بر زبان ماست یادش انیس و مونس جان و روان ماست سخن سالکان
مسالک طریقت و مالکان ممالک حقیقت است که اذکروا الله بلسان منا

سواه

سواه یعنی حق را یاد کن بطریقی که همه کاینات را فراموش کرده باشی نظم ما را خواهی خطی
بعالم در کش ∴ کاندر یکدل دو دوستی ناید خوش ∴ لا اله الا الله اشارتست بنسیان
ما سوی الله و حقیقت ذکر آن است که ذکر غیر مذکور را باید فراموش نماید و گفته اند که ذکر را سه
مرتبه است اول ذکر عام و مراد از آن ترک و سبب غفلت است از دل و هرگاه غفلت مرتفع
شود مومن ذاکر در هر مرتبه متوجه حضرت عزت باشد و با خودش شعوری نمانده باشد دوم ذکر
خاص و آن ازالت قید تمیز باشد و حجاب غفلت سیم ذکر حقی فنای ذاکر است از حقیقت
خود و بقای اوست بحق و در هر مرتبه ذاکر در مذکور فانی شده باشد بدانکه اول کسیکه کلمه لا اله
الا الله گفت نوح پیغمبر بود که چون طوفان از تنور برآمدن گرفت و نظر او بر هیبات
و صلابت و شدت آن بلا افتاد در آنوقت بر زبانش جاری شد که لا اله الا الله
پس هر که این کلمه طیبه بگوید از ثواب نوح بهره ور باشد و اول کسیکه الله اکبر گفت
حضرت ابراهیم بود در وقتیکه حق تعالی کبشی برای قربانی و فدای اسمعیل علی نبینا و علیه و علیه
السلام نزد او فرستاد که و فدیناه بذبح عظیم چون حضرت ابراهیم کبش را دید
گفت الله اکبر پس هر که این ذکر بگوید از فیض آنحضرت بهره ور باشد و اول کسیکه لا حول
و لا قوة الا بالله العلی العظیم گفت حضرت رسول صلی الله علیه و آله بود پس هر که
این ذکر را ورد نماید بسعادت شفاعت آنحضرت بهره مند گردد و سبحان الله ذکر انبیاست
زیرا که تنزیه است و تنزیه بمعرفت ممکن نیست و کمال معرفت بروجهی که مقدور باشد از آن پیغمبرانست
و الحمد لله ذکر صدیقان است چرا که ایشان در ذکر باقی فانی شده اند و مفاد مقال ایشان
از نعمی حمد است که فنا مورث بقاست پس این نعمت بزرگ است و لا اله الا الله ذکر
شهداست برای آنکه در جهاد نفی عبده شرکا میکردند و درین ذکر نفی معبودان باطل میشود و الله
اکبر ذکر صالحانست چون ایشان را صلاحیت قبول حق بدید نظر ایشان بکبریا الوهیت می افتد
و اهتمام بزیادتی لطف محتاج است الا لایق بامثال این مختصر نیست حسبنا الله و نعم

الوکیل درین مقام تمثیلی بیاوریم تا برادران مومن را صحبت ذکر معلوم شود **تمثیل**
در بحر السعاده آورده اند که جعفر عراقی یکی از زهاد و صلحای عصر خود بود او روایت کرده که روزی
نزد سفیان ثوری رفتم نزد او پیر نورانی دیدم که او را شیخ ذاکر گفتندی و او هرگز از یاد حق
غافل نبودی و هرگز بغیر از ضرورت سخن نگفتی و دایم از خلق کناره گرفتی و اپرش با اهل دنیا
نگردی مگر برای قضای حاجت برادران مومن سفیان گفت شبی نزد او رفتم و گفتم یا شیخ لطفی
با حکایتی که موجب پند و نصیحت بود بر سبیل تمثیل بیان کن تا موعظه ما باشد و بدان عمل کنیم
شیخ تاملی کرده بفکر فرو رفت و سر برداشت و در روی من نگاه کرد و گفت ع از هرچه بگذرد
سخن دوست خوشتر است ای سفیان هیچ سخنی و حکایتی بهتر و نیکوتر از ذکر حق نیست که دایم
بیاد او باشی **نظم** ذکر او کن تا دلت روشن شود باطنت از نور آن گلشن شود این
بگفت و خاموش شد سفیان باز الحاح کرد که چیزی بیان کن تا ما را اندکی مشغول کرد اندکی پس
سر برآورد و گفت که من از شیخ عبدالله شنیدم که نقل کرد که روزی بصحرا رفتم و بدامن کوهی رسیدم
سبز و خرم و آبهای روان و درختان گوناگون بصنعت بدایع حق نظر کرده حیران ماندم
پس وضو ساخته دوگانه شکر برای خداوند یگانه بجای آوردم و بذکر حق مشغول گشتم ناگاه
ماری عظیمی سیاه پیدا شد و نزدیک من آمد و بفرمان خدای تعالی با من بسخن درآمد و گفت
ای فرزند آدم اگرچه در میان ما و آدمی دشمنی است اما از تو امان میطلبم که مرا پناه دهی
که یکی از فرزند آدم قصد من کرده است و از عقب می آید شیخ او را در زیر عبای خود جای داد
آن مار حلقه زده جمع گردید در ساعت دهقانی بیل در دوش از عقب در رسید و نزد شیخ آمده گفت
ماری از خیل ما گریخته بکدام طرف رفت شیخ گفت از عقب دشمن گریخته نباید رفت که در مثلها گویند
ع خصم اگر نیست دهه کور بود تو دیگر از پی او مرو آن مرد بفرموده شیخ برگشت مار گفت
دشمن برگشت گفت آری تو بیرون آی و راه خود گیر و برو مار بیرون آمد و گفت ای فرزند آدم من
بکجا روم تو با من نیکی کرده و بعوض نیکی ترا زخم زنم که عادت ماست شیخ گفت در عوض نیکی

بدی مکن مار گفت راست میگویی آن عادت و خوی آدمیان است مار العادت و خوی خود
عمل باید کرد و زخم زدن و در میان شما این مثل شهرت دارد که مار پوست خود میگذارد و خوی خود
نمیگذارد و الحال هر کسی بخوی و عادت خود عمل میکند تو با من نیکویی کرده خوی شماست من در
عوض زخم زنم که خوی ماست **نظم** خوی بد بر طبیعتی که نشست … نرود تا بروز مرگ از دست
ای فرزند آدم ندانسته که بعجز و زاری دشمن اعتماد نتوان کرد و دشمن را عاجز و بیچاره نباید
دانست که هرگز دشمن دوست نگردد و رحم بدشمن نباید کرد چرا پند بزرگان را نشنیدی و دشمن را
پناه دادی تا قوت گرفت و بر تو غالب گردید و عداوت در میان ما و شما قدیمی است تو چرا از من
غافل شدی و خود را در تهلکه انداختی الحال تن در ده که ترا زخم زنم که دیگر بر دشمن نیکویی و از او امن
نباشی شیخ گفت در همه جا مکافات نیکی احسانست مار گفت تو احسان کردی اما نه بر جای خود
زیرا که نیکی با دشمن کردن نجات دشمن که فرصت یافت کار خود میکند و تو خلاف مذهب و ملت
و ترک سنت خود کردی و دیگر آنکه حربه و سلاح و رفیقی همراه تو نمی بینم که اندیشه کنم و عصا و چوبی در
دست نداری که از آن واهمه نمایم شیخ گفت حربه من ذکر خداست و رفیق من فکر از من درگذر
و راه خود گیر و برو مار گفت نبردم تا ترا زخمی نزنم شیخ گفت مرا از شغل و ذکر خدا باز مدار و وقت
مرا ضایع مگردان مار گفت ذکر و فکر بکار تو می آید و عمل تو است و زخم و نیش زدن عمل من
تو بر خود ظلم و ستم کردی و چرا بی حربه و رفیق بدین صحرا آمدی گفت رفیق من خدا و حربه من ذکر
اوست مار گفت که خدا رفیق تست بطلب و ذکر خدا که حربه تست بیاور تا با هم جدل کنیم گفت
ای مار پس مرا مهلت ده تا دو رکعت نماز وداع کنم مار مهلت داد شیخ دو رکعت نماز گزارد و
بدعا برداشت و بخضوع و خشوع تمام گفت أَمَّن يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ و بنور دل
بنالید هنوز شیخ از مناجات فارغ نشده بود که از غیب آوازی شنید که ذکر ذاکر حفظ جان ذاکر است
شیخ این ندا از عالم غیب شنید قدرت و قوت در خود مشاهده کرد و گفت الهی تو بر همه چیز قادر و دانایی
و تو بینا و توانائی که از من چه در وجود آید و آنچه میکنم بفضل و کرم تست و بتو امید دارم که فرمود

إِنَّ اللهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ مَنْ أَحْسَنَ عَمَلًا ومن تکیه بر قول تو کرده ام اگرچه این بار گران
ظالمست اما تو قادر و توانائی که دفع شر او کنی در ساعت قوت و قدرت دیگر در خود دید گفت ای
دشمن آدم سیاه هرچه خواهی بکن مار حلقه زده بود جستن کرد و خود را در دامن شیخ انداخت و گردن
برکشید تا بر گردن شیخ زند شیخ گفت یا حی و یا قیوم و دست کرد و پس گردن او را بگرفت و قوت
کرد چنانکه چشم مار از جای در آمد و زنهار و جزع و زاری در آمد و امان خواست شیخ گفت تو خود
گفتی که بزاری و جزع دشمن فریب مخور که هر دشمن کار خود میکند و گفتی که دشمن را امان نباید داد
پس بهر دو دست لب بالا و لب زیر او را گرفته قوت کرد و تنه او را بدو حصه ساخت و بعد از حمد
و سجده شکر بجای آورد دیگر هرگز آن قوت و توانائی از شیخ ضعیف نرفت غرض آن بود که اثر ذکر
و دعای با خلاص و صدق بر مردم ظاهر گردد تا بدانند که ذکر و دعای خیر حرز مؤمن است که در
روز بلا و محنت و ورطه جفا و هلاکت هیچ بدرقه بهتر از دعا نیست که در همه سلاح مرد است و در
همه حال دستگیر و معاون باشد پس ای مؤمن این تمثال برای آنست که از بد عملان و بدکیشان
و اهل فسق و فجور کناره گیری و دوستی با این طایفه نکنی و دایم بذکر خدا مشغول باشی چنانکه حق تعالی
فرموده فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ یعنی مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم **باب پنجم در امثال حرف**
دال **بیت** راستی آور که شوی رستگار ؛ راستی از تو ظفر از کردگار ؛ راه باریکست و شب تاریک و
منزل بس دراز ؛ راه رهی شد و انگهی رهشند ؛ راه می بینی و فرسنگ میپرسی ؛ بد راهی است که همه را
بدان گذر است ؛ راه بزن و راه خدا هم بر بیابن ؛ راه بده و چیز ده یعنی بی نشان باش نشد راه را گور
کرده است راه بدان برد راه خفته و منزل خفته کنایه از دزدی راه باشد مثالش نظامی گوید
نظم ره خفته کن پای سبقت دراز ؛ تو هم بکدیم از خواب غفلت باز ؛ راه گم کرده را نشان
ده ؛ راه دل را کسی نمی بندد ؛ راه خود را پاک باید کرد ؛ روستائی را بگذار تا خود سر فرو
روستائی را احتمام خوش آمد ؛ روستائی را که رو دادی کفش بالا میکند **نظم** روستائی را اگر
دلی بودی ؛ خرس در کوه بوعلی بودی ؛ روستائی را عقل از پس میرسد **نظم** رنج خود و راحت

یاران طلب ؛ رنج بکش تا بکنجی برسی ؛ راحت در قناعت است و بزرگی در درویشی ؛
روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم ؛ رخت خود بر لب کنایه از سفر و کوچ باشد مثالش
نظم رخت بر بستیم و دل برداشتیم ؛ صحبت دیرینه را بگذاشتیم ؛ رخت بصحرا کشید
کنایه از سفر و هجرت باشد رگ خویش را گرفت یعنی سررشته او را بدست آورد روغن بزبان
آورد روغن قازش میمالد روغن بدیگ میریزد یعنی کار بحاصل میکند مثالش **بیت**
ازین نصیحت بیهوده ای رفیق مرا چه حاجت است که روغن بدیگ ریزی تو روغن در مغز
سر بدارد کنایه از بیعقلی باشد ؛ ریشه ریشش بدست دیگری است ؛ ریش خام طمع بکون مفلس است
ریشش را در آسیا سفید کرده است ؛ ریشش را بالای بروت گذاشته ؛ ریش قاضی حرمت
دیگر دارد **بیت** ندارد مجلس پروای ریش محتسب اما بدور شیشه می ریش قاضی دارد ریش
قاضی مشهور و معروفست چه لته و کهنه که بر شیشه شراب می بندند که شراب را با آن صاف
نمایند گوشه آن لته که آویخته باشد رندان آن را ریش قاضی میگویند و مثال آن مذکور شد دیگر
در مثلها گویند ریش دراز و سر کوچک نشان احمقی است درین مقام تمثیلی یاد داریم **آورده اند**
که در بلخ قاضی بود شبی کتابی مطالعه میکرد و در آن کتاب بنظرش که بزرگان گفته اند که سر
کوچک و ریش دراز نشان احمقی است قاضی این دو صفت را در خود ملاحظه کرد صباح
یکی از شاگردان خود را گفت که امشب در کتابی که فقیر مطالعه میکردم این مسئله بنظرم آمد
و بر من معلوم نشد که وقوعی دارد یا نه شاگرد گفت یا حضرت قاضی این مسئله فقهی نیست
امثلی است که حکما در کتب علم قیافه نوشته اند که در میان عوام ضرب المثل شده قاضی گفت
ای نادان مثل هم از مسائل فقه است من امشب این مثل را تحقیق میکنم فردا با تو باز گویم
چون شب شد قاضی همان کتاب و همان مثل را پیش آورد و با خود گفت این هر دو صفت
در من موجود است پس من احمقم چون سر خود را علاج نتوانم کرد باری چه بسیار ریش خود را
دارم باید کوتاه کرد پس ریش را بدست گرفته یک قبضه را نگه داشت یک وجب دیگر زیاده بود

خواست که قطع نماید مقراض نبود شمعی در پیش او بود یک قبضه را بشت گرفت و باقی را بالای
شمع نگه داشت تا بسوزد و کوتاه شود چون آتش در ریشش افتاد دستش بسوخت دست از
ریش برداشت تمام ریش قاضی آتش گرفته بسوخت و اثری ازان باقی نماند و رویش آبله
و ورم کرده بی هوشیار خرقه بر رو مالید آبلها همه ترکیده و خون ازان روان گشت و جراحت
شد صباح که آن شاگرد نزد قاضی آمد قاضی بیچاره از شرم پرده بر رو کشیده و در پس پرده نشست
و رو از خلق پنهان کرد و از پس پرده بشاگرد آواز کرد که آن مسئله غامضه امشب بر من
محقق شد آنچه بزرگان در خلقت اصلی نوشته اند که در مثلها میگویند همه راست و درست
و بیشک و شبهه ندارد که سر کوچک و ریش دراز نشانه احمقی است و بتجربه بما رسید قاضی تا مدت
شش ماه در خانه بمداوا و معالجه زخمها مشغول بود تا جای آن خوب شد اما مو برنیاورد درعرف را
این مثل مذکور شد راه بزن راه خدا هم بزن آورده اند که شخصی بود که همیشه کارش دزدی
و راهزنی بود و باین نوع مال بدست می آورد و خرج میکرد تا شبی با خود فکر مینمود و بر عاقبت
کار اندیشه میکرد و از افعال پشیمان گشت و ندامت در دل آورده و با خود گفت مرگ حق است
و همه را آخر باید مرد و کار با آخرت خواهد بود و چون زور شد بخدمت شیخی رفت که مرد زاویه
نشین و پرهیزکار بود حال خود با او گفت و شیخ او را بارها نصیحت نموده از راهزنی توبه داد
و آن مرد مدتی بصلاح و عفاف گذرانیده و چون کسب و پیشه نمیدانست و هنری غیر از دزدی
نداشت در اندک زمانی پریشان گشته عیال و اطفالش بی برگ و نوا ماندند و سه روز در
فاقه بودند که چیزی بدست ایشان نیامد عیالش بطاقت شده گفتند ای مرد الحال مردار بر ما
حلال گشته و آدمی را سد رمق لازم است دیگر ما را صبر و تحمل نماند فکری درین باب بکن پس آن مرد
نزد شیخ آمد و حال خود باز گفت و احوال فرزندان بیان کرد شیخ فرمود که کسب و کاری که
بدست میکرد مشغول شو و به پیشه پدر قیام نما گفت یا شیخ کسب پدرم دزدی و راهزنی بود پس
بسر کار خود روم شیخ گفت تو بخدا بازگشت کرده اگر باز عزم این کار کنی باری از من این یک

مثل از من

مثل از من بشنو و در خاطر نگاه دار که جرئت را بکار آید گفت هرچه فرمائی بدان عمل سکینم بفرما
شیخ گفت در هر کاری که رحم و شفقت را بجا آوری و ظلم و ستم را ملاحظه نمائی که هر زبردست را
زبردست دیگر است و این مثل را هم مراعات کن و در خاطر نگهدار راه بزن راه خدا هم بزن
و با همه کس نیکوئی و رحم کن که خدای تعالی فرموده است مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ
فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا یعنی هر که رحم و نیکوئی در حق کسی کند ده برابر آن بیابد بلکه صد
برابر آن پس هر که نیکوئی کند با خود کند چنانکه فرموده هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا
الْإِحْسَانُ آن مرد این را از شیخ شنیده بخانه خود رفت و با عیالان گفت غم مخورید
که من امشب باز بسر کار خود خواهم رفت فرزندانش شاد شدند و آن مرد آن شب را زاری بجناب
مناجات میکرد که خدایا تو میدانی که کسب و پیشه ندارم حال من بر تو ظاهر است اما رضای
تو از دست نمیدهم چون روز آن مرد برخاست بمیان همان عیاران که پیشتر بود رفت و حال
باز گفت دزدان همه شاد گشتند و چون مرد شجاع زبردست بود او را بسیار عزت کردند
و لباس عیاری پوشانیدند ناگاه جاسوس ایشان خبر آورد که قافله عظیمی از هند آمده است
و مال بسیاری آورده اند عیاران گفتند قدم این مرد مبارک است پس سرکرده ایشان بود آن
مرد را اسب و یراق داده با پنجاه نفر کماندار قدر انداز فرستاده که سر راه بر قافله بگیرند
و سردار خود با پنجاه نفر دیگر عقب قافله را گرفت چون وقت شام و قافله فرود آمدند
همه مانده و از راه رسیده خوابیدند چون پاسی از شب بگذشت دور قافله را احاطه کردند
و جنگ در گرفت مردم قافله را از پیش و پس نداشتند جمعی کشته و برخی را دستگیر کردند
سردار قافله باشی را با چند نفر از تجار را دست بسته و نگاه داشت و مال و اسباب را جمع
کرده با کسانیکه دست آنها را بسته بود نزد مهتر دزدان آوردند مهتر دزدان اخوان
تایب را که شیخ نصیحت کرده بود طلبید و گفت اخوان بدرست که سردار ما بود و گفت این برا
که مالش برده باشید زنده نباید گذاشت که هزار مفسده بهم میرسد که گفته اند سر بریده سخن

بگوید پس این ده کس را بگوشه برده گردن بزن و بعد از آن بیا و این مال و اسباب حصه
بیر جوان گفت من توبه کرده ام که بیرحمی و بی مروتی نکنم سردار گفت اگر ازین مال حصه میخواهی
همین است که با تو گفتم الجوان لابد و لاعلاج برخواست و تیغ برگرفت و آن ده کس را بادست
بسته پیش انداخت و پاره راه که رفت عیاری دیگر نیز از عقب آمده با او رفیق شد و
آن ده کس را باتفاق بکناری بردند آن عیار بیمروت یکی را گردن زده در چاهی که
بود در انجا انداخت الجوان تائب را رحم آمده دلش بسوخت و نصیحت شیخ را بخاطر آورد
پس دیگری را پیش آورد که گردن بزند و بآن جوان گفت که تو هم بگیر و گردن بزن پس
بازرگانی را پیش آوردند بازرگان گفت ای بیرحم شقی مرا بچه گناه میکشی جوان دزد
تائب گفت ای برادر بیا اینها را برای رضای خدا آزاد کنیم تا سر خود گرفته از گوشه بدر روند
آن عیار ظالم بدبخت قبول نکرد و گفت جواب مهتر را چه بگوییم جوان گفت ای بیرحم پس فردا
جواب خدا را در قیامت چون خواهیم داد گفت قیامت را که دیده تیغ برکشید که
بازرگان را گردن بزند الجوان تائب پیش دستی کرده تیغی بر کمر آن عیار زد و آن عیار را
بدو نیمه کرد و دست آن نه کس دیگر را که زنده بودند گشوده و از برای رضای خدا آزاد کرد
و گفت پیر من گفته راه زن راه خدا هم سبب این مسلمانان را در راه خدا آزاد کردم ؛
گفت ای برادران تا شب است بروید و خود را بگوشه بکشید و باید از بیراهه بدر روید
آنها هر کدام جواهر قیمتی در کمر خود داشتند گشوده باو دادند و گفتند ای برادر تو از برای
خدا جان بخشی کردی ما همه زنده کرده توایم نصف این جواهر که در کمر داریم بر تو حلال است
پس هر کدام نصف مال خود را باو دادند و او را دعا کردند پیری که سردار قافله بود گفت
الجوان باز گو که ترا این خیر که تعلیم داده و وصیت کرده و با وجود این چنین دلی در میان
این طایفه بعاقبت چون افتادی جوان گفت شیخی مرا تعلیم داده و کیفیت احوال خود را
علی التفصیل باز گفت پیر بازرگان گفت الجوان تو از برای خدا نیکی کردی و مهر و شفقت

ورزیدی

ورزیدی و نه کس ما را از کشتن خلاصی دادی ما حق مروت را هرگز فراموش نخواهیم کرد کنون
بدانکه مرا خواجه فلان نام و در فلان محله بصره خانه دارم و حق تعالی سامان و نعمت بسیار
بمن داده است و این چند تن نیز همه در بصره خانمان خوبی دارند و مرا درین کاروان
خر سفید مصری است بغایت جلد و تند که پالان او فلان رنگست و فلان نشان دارد ده هزار
دینار زر سرخ و چند دانه جواهر قیمتی که برابری با تمام مال این قافله میکند در میان پالان
آن خر پنهان کرده ام اگر ترا از آن اموال حرام ندهند سعی کن تا آن خر را بدست آوری که بهای
ترا و فرزندان ترا بس است پس بخار راه بیراهه گرفته بدر رفتند و جوان با تیغ برهنه نزد مهتر
آن دزدان آمد و شمشیر خون آلوده بر زمین زد و اظهار ندامت کرد امیر دزدان گفت شاباش
حالا ترا ازین مالها حصه خواهیم کرد و بتو بهره خواهیم داد و تلافی توبه شکستن تو خواهد بود چون
اموال را قسمت کردند صبح نزدیک شد و جهان روشن گردید جوان همان دراز گوش را
دید که در آن حوالی در صحرا میچرید گفت یا امیر آن دراز گوش را بمن دهید تا برای پسرم سوغات
برم مهتر گفت خوبست برو بگیر و سوار شو و زودتر هر کدام قسمت خود را برداشته بدر روید
هر یک حصه خود را برداشته رفتند جوان نماز صبح را بجای آورده شکر خدا کرد و خر را گرفته
حصه خود را بار کرد و بخر خود سوار شده بخانه آمد و عیالانش همه شاد و خرم گردیدند آن مرد پالان
دراز گوش را بدرون خانه برده بشکافت در آن ده هزار دینار زر سرخ و جواهر قیمتی دید
گفت در مثلها گویند که سودا اگر دزد مال خود است اینجا معلوم شد و چون دید که قیمت جواهر
و زر سرخ مبالغ کلی میشود با خود گفت این جواهر و زر مرا حلال نیست باید این امانت را ببرم و
نزد بازرگان برد هر چه او بدست خود برضا بمن دهد آن حلال خواهد بود پس از آن هیچ
تصرف نکرده همچنان در پالان پنهان کرده بر خر سوار شده راه بصره پیش گرفت و از آن زر
و جواهر که سوداگران برضای خود داده بودند از کمر گشوده خرجی بخانه داد و روانه شد چون
ببصره آمد نشان آن بازرگان را گرفته بخانه او رفت بازرگان او را دیده شناخت در بغل

گرفته رودی او را ببوسید بدیدار یکدیگر خوشوقت شده پس بازرگان دست او را گرفته بدرون
خانه برد و احوال معلوم کرد جوان گفت امانت ترا آورده ام بازرگان گفت ای جوان من زنده
کردهٔ توام جان و مال من همه فدای تو باد من انکار کنم که ذرهٔ ان مرا کشته و اینمال و جواهرا
بغارت برده همه بر تو حلالست و من از قول خود بر نمیکردم نظم گر ز آئین و کیش بر گردی
به که از قول خویش برگردی پس خواجه بازرگان چند روزی او را ضیافت نموده ازان
جواهر چیزی تصرف ننموده گفت همه را بر تو حلال کردم بر و صرف خود کن جوان برهمان خروار
شده روانه خانه خود شد و با دل خوش بر اهل و عیال خود آمد ای عزیز این تمثیل برای
آن است که بدانی که رحم و شفقت با بندگان خدا کردن این نتیجه دارد و رحم و شفقت از
خصلتهای مومن است و رکنی از ارکان دین بموجب التعظیم لامر الله والشفقة
علی خلق الله و نیز حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده است که ارحموا من فی
الارض یرحمکم من فی السماء یعنی آنهائی که رحم کنند بر یکدیگر در روی زمین
پس آنهائی که در آسمانند برایشان رحم کنند پس بر شما باد که با متقیان و نیکوکاران رحم
کنند پس بر شما باد که با متقیان و نیکوکاران رحم و نیکوئی نمائید تا نیکوئی ببینید و بدکاران
و بدان و ظالمان آمیزش نکنید که حق تعالی غافل از اعمال ظالمان نیست چنانکه در کلام
مجید خود فرموده فلا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون و برایشان
لعنت کرده حیث قال لعنة الله علی القوم الظالمین نظم زبان را
نکو دار و میازار که در غربت دل آزرده است بسیار و هم آنحضرت فرموده من لا
یرحم الناس لا یرحم الله علیه و نیز فرموده من کان یرجوا عفوا
من هو فوقه فلیعف عمن یکن دونه نظم زیر دستان بخور زنهار
بترس از زبر دستی روزگار ای عزیز نیکی را شعار کن یار ستمکار شوی باب یازدهم در امثال حرف
ع زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز زمانه سفله پرور است

زورکش

زور کش بخر بیر بند پالان بپیچید زور بر گاو و ناله بر گردون زور که آمد کس زن جلبرا
پاره میکند زور دارد و کشتی می گیرد زور خود را آزموده است زور خود را اول در باب
زور دار و زر دار از خود خبر ندارد زر دارد و دشمن در برابر دارد و زر سفید برای روز سیاه است
زور کشتن و به زر چشم زرد و زر عاشقی و دو بار یکه بمیرد و زر دوست بسیار دارد و دشمن بسیار
زکوة تخم رغبت پنهان دانه زکوة مال بدر کن که تا بلا برود زهر طرف که شود کشته سود اسلام است
زمین را پیش آسمان گرو میکند زمین بحث و آسمان دور زمین از زیر پایش کشید یعنی
بجابلوسی دیگر از و اقرار کشید از چیزی که منکر بود زیر قدمش را خالی کرد زهر بدندان نیه
کنایه از مرد فحاش و هرزه گو باشد زهراب خود را ریخت یعنی از خشم و غضب فرود آمد
زن تا نزائیده دلبر است چونکه زائیده مادر است زن تا زائیده بیگانه است زن سلیطه
سگ بقلاده است زن خود بوسیدن بیجا و بدنست زن سلیطه شوهر مرده است
زن با پارسا در جهان نادر است زن وا اژدها هر دو در خاک به زاغم زد و زد و غم زدو
پس مانده کلاغ کو رم زد زنهار خواسته یعنی عاجز گشته و مطیع شده زنهار خواست کنایه
از خلاف قول و شکستن عهد باشد زنهار داده است کنایه از امان دادن و از تقصیر
گذشتن باشد زاد تار و پود خود بر باد داد کنایه از دست دادن سرمایه باشد مثالش
مولوی گوید نظم نور حق را کس نداند زاد و بود خلعت حق را چه حاجت تار و پود
زنده بلا بس نبود مرده بلا شد زیر کار نیم کاره است زاهدی ابلهان مسلم است زین بر
گاو نهاد یعنی مسافر شد زیر و بالا میگوید کنایه از نامعقول گفتن باشد زرده گوش است
زبان خود را بخواید زبان خوش مار از سوراخ بیرون می آورد زبان در دهنش گذاشت
زبان پاسبان سر است ع زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد و در همقام حکایتی بیاد دارم
آورده اند که دزدی بطلب شکاری شبی از خانه بیرون آمده در کوچه و بازار می گشت
و مانند صیاد بهر طرف نظری و بهر جانب گذری میکرد تا گذارش بدر خانه شعر بافی

افتاد آواز حزینی شنید که مردی از بهر خود بر آهنگ زده زمزمه وارد و شعری مناسب میخواند
دزد را از آن آواز خوش آمد با خود گفت زمانی بدرون این خانه روم و در گوشه پنهان
شوم تا ببینم که این مرد چه میگوید و شاید که پندی هم از او بگیرم که از پیران جهان دیده پندهای
خوب فراوان گرفتن پس دزد خود را تا باریکی کشید و در پس سر استاد شعرباف ایستاد
و تماشای کارش کرد دید که دیبائی در بار دارد و انواع تکلف در آن بکار برده و از
غرایب و عجایب آن نقوش زیبا که در آن دیبا بکار رفته بود حیران بماند و همانجا بنشست
و گفت کجا روم که به از اینجا باشد گوش بر این زمزمه داشته میکنم تا مرد استاد دیبا را تمام
کند و بخواند بعد از آن برآیم و استاد هر لحظه میگفت ای زبان مرنجش و سر مرا نگاه دار
که یکماه است که رنج میبرم که این دیبا امشب تمام بشود و فردا نزد خلیفه برده انعام و جایزه یابم
ای زبان تو پاسبان سری فردا سر مرا نزد خلیفه نگاه دار و دیبا و مده آن بر کاهی در نغمه سرائی
و زمانی با زبان در عتاب و خطاب بود دزد را از آن گفتار تعجب آمد که آیا درین چه سر است
که این بتجربه کار این چیزها میگوید چون دیبا نزدیک تمام شدن بود دزد با خود گفت الحال
کجا روم بقدر ابریشمی نباید داد و لحظه صبر باید کرد تا کار را تمام کند و بخواند آنگاه دستبردی نمایم
باز بجای خود بنشست و گوش بسخن استاد داد که میگفت مصرع زبان سرخ سر سبز میدهد برباد
و هر باری که پوستی از زبان خود عذری خواستی که ای زبان استعانت میجویم که مرا یاری
کنی و مدد کاری نمائی و از نزد خلیفه بسلامت باز آری آن دزد را حیرت و تعجب زیاده شد
که آیا درین چه حکمتی است باید دید که سرانجام کار بکجا میرسد و در مثلها گویند که سود نخورده در جهان
بسیار است من از سر این دیبا نگذشتم تا ببینم که چه رو میدهد و از زبان زیانکار این پیر بافنده
چه سر میزند که گفته اند هرچه بزبان آید بزبان آید از چه هر زبان این جولاهه آیا چه ظاهر گردد و
از آن پند باید گرفت و تجربه حاصل کرد که گفته اند پندی بهزار دینار ارزان است چون
نزدیک صبح شد دزد بیرون آمده و در سر راه بانتظار استاد بافنده نشست پیر دیبا باف

دیبا را

دیبا را درهم پیچیده عزم سرای خلیفه کرد دزد در سر راه استاد پیش آمد و سلام کرد و از عقب
استاد روان شد تا ببیند انجام کار چیست در راه پیر جولاهه با زبان خود در راز و نیاز
و سوز و گداز بود و عذرخواهی میکرد تا بدر سرای خلیفه رسید دزد قدم بر قدم از عقب پیر
میرفت تا در اهل بارگاه شد پیر بافنده پیش رفت و حمد و ثنای پادشاه را بجا آورده آن
دیبا را گذرانیده دزد در گوشه ایستاده بود خلیفه را چون نظر بر صنعت استاد افتاد و آن
نقشهای غریب و عجیب و ابیات و اشعار مناسب که در آن نقش شده بود افتاد تحسین و آفرین
بسیار بر پیر کرده از هر کس میپرسید که این پارچه نفیس با اینهمه صنایع لطیفه که در آن بکار
رفته از برای چه کار مناسب است هر کس را چیزی بخاطر رسیده گفت خلیفه از پیر بافنده پرسید
که ای استاد این دیبای زیبا برای چه چیز خوب است آن جولاهه بی عقل زبان زیان کار
بگشود و گفت یا خلیفه زمان بفرمایید تا این دیبا را در خزانه نگاه دارند هر وقت که تو بمیری
بیرون آورند و بر سر تابوت تو اندازند تا خلق تماشا کنند دزد که این کلام شنید پا واپس
کشید خلیفه از سخن جولاه در غضب شده گفت ای بدبخت زبان بریده خرف چرا زبان
شوم خود را نگاه نداشتی الحال بفرمایم تا زبان ترا از پس سر بیرون کنند تا عبرت دیگران
شود که زبان خود را نگاه دارند در ساعت فرمود تا هیمه آوردند و آتش برافروخته دیبا را
در آن انداختند و سوزانیدند آنگاه فرمود که زبان بافنده را از قفا بیرون کشند و او را
از دار بیاویزند تا دیگران متنبه شوند که اکثر بلاها از زبان زیان کار است در آن وقت دزد
عیار و دلیرانه قدم پیش نهاد و مردانه زبان بگشود و بآواز بلند گفت مصرع شاها بقای عمر
تو باد و هزار سال ع اگر فرمان شود کلمه در باب جولاه بعرض رسانم بعد از آن حکم از خلیفه است
خلیفه گفت بگو دزد زمین خدمت ببوسید و گفت بجرم ناکرده عقوبت مفرمایید و حقیقت احوال
این بافنده را عرض نمایم پس گفت یا امیر سر مردی راستی است من مرد دزدی ام و شغل من
دزدی است استادان گفته اند دزد باش و مرد باش من امشب بعزم نگار بیرون آمده

بودم که زرم بدر خانه این بافنده افتاد زمزمه بگوش من آمد که مرا از ان خوش آمد پس رفتم
دیدم که این بافنده است که بیافتن این دیبا مشغول و با خود زمزمه دارد و مکرر استغاثه از زبان
خود میفماید که ای زبان سر مرا از شر خود نگاهدار و بحرف بیهوده بر باد مده و بهر تاری که میرسی
از روی عجز و نیاز از زبان در محافظت سر طلب یاری مینمودی من با خود گفتم که از سر این دیبا
گذشتم بیمم که از تیغ زبان این جولاه چه ظاهر شود تا روز شد پنهان از عقب او آمدم تا بحال
مشاهده کردم که آخر بزبان خود خود را ابتلا انداخت دیگر امر از خلیفه است خلیفه چون این تقریر
بشنید گفت سُبْحَانَ اللّٰه جائی که لطف شامل حال کسی باشد دزدی که دشمن مال
و جان است برادر مهربان و شفیع او گردانند این دزد دشمن و امانت و جولاه دوست بود این
تقصیر این بیچاره چیست شفاعتش در پیش زبان درگیر نشد آنگاه خلیفه بگفت دزد رقم عفو بر
جریده جرایم او کشیده فرمود که قفل سکوت در زبانش زدند و از انعام و اکرام بهره مندش
گردانیدند و از دولت آن دزد عیار صاحب تجربه جولاه به جان بسلامت برد و جهان
یا فت پس خلیفه دزد را بنواخت و توبه داد و یکی از ندیمان حضرت ساحت العزت این
تمثیل برای آنست که مرد عاقل بداند که زبان خود را در جمیع امور محافظت نماید که فایده دنیا
و آخرت دارد و اندیشه کند که ناگفته را میتوان گفت و گفته را علاج نتوان کرد و باصلاح
نتوان آورد نظم درد و رنج تن زبان زبان است مصباح بهشت بلا زبانست
مَنْ كَثُرَ كَلَامُهُ كَثُرَ خَطَاؤُهُ اگر فردم زبان خود خود را در بلائی اندازد که دیگر
خلاصی ندارند بدانکه ناوکی که در سینه نشیند بیرون آوردن آن ممکن است اما تیری که از زبان
بدل رسد بیرون آوردن آن محال باشد چنانکه حضرت امیر المؤمنین فرموده جِرَاحَاتُ
السِّنَانِ لَهَا الْتِيَامٌ وَلَا يَلْتَامُ مَا جَرَحَ اللِّسَانُ پس آدمی باید که
محافظت زبان خود نماید و حضرت امام جعفر صادق فرموده که دشمن ترین خلقان نزد
خدای تعالی آنکس است که مردمان از زبان او بترسند زیرا که سخن لغو و عبث سبب هلاکت

بی زکونی

دین و نقصان است پس سخن نگفتن و ساکت بودن سبب نجات باشد پس است خوشا
حال کسیکه فرق کند و بداند سخن نیک و بد را و بفهمد فواید خاموشی را و این تمثیل که مذکور شد
که زن پارسا در جهان نادر است در مقام تمثیل بیاوریم تمثیل در بحر السعادة آورده اند
که دزدی بود در نیشابور که در عیاری و زبردستی سر آمد عصر خود بود که خزانها شکافتی و یکشب
بر قافلها زدی امیر عصر لشکر بر سر او فرستاده او را دستگیر کرده فرمود تا او را در بیرون شهر
بر دار کشند و عسس را امر نمود که تا سه شبانه روز او را از دار فرود نیاورد تا از اطراف و
جوانب دیگران او را ببینند عبرت گیرند و عسس پاسبانی او نماید که اگر کسی او را از دار
فرود آورد عسس را بجای او بر دار مکافات نمایند و تاکید تمام درین باب کرد اتفاقا در شب
اول جمعی از عیاران که در کمین بودند آمده دزد را از دار فرود آورده بردند چون عسس و
پاسبانان آگاه شدند همه سراسیمه گشته هر کدام بطرفی رفتند که ناگاه عسس بگورستانی افتاد از دور
روشنائی دید پیش رفت زنی دید با لباس سیاه بر سر قبری نشسته زاری میکند و ناله می کشد
چون عسس نزدیک آن زن رفت چون نزد بسیار درمانده شده بود نشست زنی ملاحظه کرد
در کمال حسن و زیبائی و نهایت ملاحت و رعنائی با او بهمزبانی در آمده گفت ای دلبر رعنا
و ای نازنین زیبا درین شب تاریک بی همدم و مونس درین گورستان چه میکنی و چون ابر مری
و این ناله و زاری و گریه و بیقراری چیست جزع و فزع و اضطراب تو برای کیست زن گفت
ای جوان مرا شوهری بود که در میان من و او تعاشقی بود و مرا بسیار دوست میداشت و همیشه
بمراد دل من کار میکرد با هم عهد کرده بودیم که هر کدام از ما را اجل فرا رسد آن دیگری
باقی عمر خود در سر قبر او مجاور و بقدرت العمر با کسی جفت نشود و انس نگیرد تا در آن دنیا بهم رسیم
چون تقدیر چنین بود من بنا بر عهدی که کرده ام بر سر گور می نشینم تا وقتی که اجل در رسد همین
جا در پهلوی او بخوابم جوان عسس با خود گفت درین زمان عهد و وفا خصوص از زنان
وجود عنقا دارد پس گفت ای زیبا صورت رعنا قامت این حکم را خدا کرده و رسول

نفرموده و این عمل اهل اسلام نیست و هیچ عاقل این کار نکند خدا زنان را برای مردان آفریده
و در شرع این فعل مذموم است و از وساوس شیطان ملعون حکم شریعت محمدی صلی الله علیه و آله
آن است که مردی یا زنی را اجل در رسد دیگری بعد از فوت او برای خود جفتی بگیرد یا اگر
در گوشه برای عبادت بنشیند مدار عالم بر این است و اختصاص هیچ ندارد و شرع را خوار نباید
داشت و دیگر ایمغام جای مردگان است و در تنهائی بیم و بوالکی است و از هزار گل تو یک
گل ناشکفته هر کس که ترا داشته باشد بیش از تو ترا دوست میگیرد و خدمت میکند
ازین خیال فاسد و اندیشه باطل درگذر که این کار لایق تو نیست زن چون این تقریر
بشنید دلش طپیدن آمد و راضی شد که از تنهائی در آن گورستان به تنگ آمده بود و در
میان میانجی میجوست از نصیحت عسس فریفته شد در آن اثنا عسس را دزد بخاطر آمده
از ترس آنکه مبادا روز شود و پادشاه او را بجای دزد بر دار کشد بفکر فرو رفت زن
دید که جوان در فکر فرو رفت و خاموش گشت زن گفت ای جوان مگر از گفته خود پشیمان گشتی
جوان سر بر آورد و گفت ای رعنای زیبا مرا غم جان است و قصاب را غم پیه مرا واقعه
پیش آمده است در فکر آنم جان عزیز است و غم جان خود میخورم و اگر نه از گفته خود پشیمان
نیستم پس صورت واقعه و احوال دزد را بیان کرد زن گفت این کار سهل است اگر
اهل است من علاج این کار بر تو آسان میکنم و ترا ازین فکر و اندیشه خلاص مینمایم جوان گفت
درین شب تاریک درین گورستان چون علاج میکنی و از دست تو چه بر می آید بگو
تا خاطر جمع باشم زن گفت که شوهر من فردا سه روز است که مرده یقین که از هم نپاشیده است
همین ساعت من و تو او را از گور بر آورده در عوض دزد بر دار میکشیم تا ازین ترس
و غم فارغ گردی جوان با خود گفت این است عهد و وفای زن و مکر و حیله او شیطان را
این بخاطر نرسد باری عسس را الحق خوش آمده که موجب خلاصی او بود پس باتفاق
قبر را کنده مرده را بیرون آوردند و کفن از و کندند جوان چون نگاه در روی او کرد

گفت

گفت چه فایده که آن دزد ریش نداشت و این مرده ریش دارد زن گفت آن هم
آسان است در ساعت مقراض از کیسه بر آورده ریش شوهر را از بیخ چیده بباد داد
پس عسس رفته حمالی آورد و باتفاق او مرده را برده بر دار آویخت و زن را برداشته
بخانه خود برد و بعد از سه روز خدمت پادشاه رفته عرض کرد که آن مرده گندیده شده است پادشاه
فرمان داد که او را فرود آورده بسوزانند عسس آن میت را در تابوتی نهاده بگوشه
پنهان کرد و در صحرا هیمه بسیار جمع آورده آتش زد یعنی دزد را باتش جهنم سوختم چون شب
شد عسس آن مرده را بسر قبر او برده باز دفن کرد و جمعی از حفاظ را قرار داد کرد که تا مدت
یکماه بر سر قبر او تلاوت قران نمایند و آن زن مکاره نارعنای بدکار در خانه عسس
بنشست و دیگر هرگز از شوهر یاد نکرد تا شبی عسس با او گفت که ای گیسو بریده دل من هرگز
از تو صاف نشود من هرگز از تو ایمن نشوم که بر قول و فعل زنان اعتمادی نیست تو خود گفتی
که شوهرم همیشه برضای دل من بود و بمراد خاطر من کار میکرد آخر با آن بیچاره چنان کردی
من هم از آن میترسم که بعد از فوت من ریش مرا هم از زنخدان کنده بباد دهی آن زن
بنیاد جزع و فزع کرد و سوگندها خورد عسس گفت تو با شوهر مهربان خود چه شرط و عهد کردی
و آن را چون بجا آوردی که با من چکنی من هرگز قبول قول تو نکنم و بر سوگند تو اعتماد ننمایم
پس بفرمود تا او را دست بسته به بیابانی بردند که نه آب باشد و نه آبادانی و با دست
بسته بی زاد و توشه رها کنند تا بجزای اعمال خود گرفتار شود بیت در آن روز که بنیادش
نهادند ÷ بهر کس آنچه لایق بود دادند ÷ زن از بهر وفا آمد پدید آن ÷ ولیک داوند
وفا زن را ندادند ÷ این مثل برای آن آوردم که بر قول و فعل زنان اعتماد نکنی و دل بمهر و محبت
ایشان نه بندی و بمال و جمال زنان فریفته نگردی نظم تا در نظری در دلشان جا داری ÷
و بزرگان گفته اند اکثر زنان انتظار مرگ شوهر میکشند که شاید از و بهتری نمایند و نظر ان
بر هر مردی که افتد بخاطر گذرانند که کاش شوهر من این بود از آنست که حق تعالی مرد بیگانه را

در نظر زنان حرام کرده و در کلام مجید خود از مکر ایشان خبر داده که إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ
وَإِنَّ كَيْدَ الشَّيْطَانِ كَانَ ضَعِيفًا پس از مکر شیطان مترسید و از مکر زنان
اندیشه نمایید الغرض اگرچه مرد را بی زن نباید اما هر زن زنی را نشاید پس بر مرد لازم است
که از خاندان عصمت زن بخواهد تا ببلای بد در نماند و از پی زر و زیور و حسن و جمال زن
نرود که آن زن بمال و جمال خود مغرور گشته شوهر را بنظر در نیاورد و گفته اند زن پارسا
در جهان نادر است و زن خوب صورت نیکو سیرت حکم نور علی نور دارد و چنین زن در
زمانه کمیاب است آورده اند که یکی از زاهدان پاک طینت پاکیزه سیرت در نزدیکی بغداد
صومعه داشت و مدتها بعبادت معبود برحق گذرانیده و در زاویه قناعت سر بگریبان
فراغت فرو برده بود و بوظیفه که از عالم غیب حواله او شده بود آرمیده تا اینکه شبی تلاوت
قرآن میکرد و بآیه کریمه وَأَنكِحُوا الْأَيَامَىٰ مِنكُمْ رسید و در معنی آیه شریفه با خود
تأمل نموده گفت بموجب حدیث نبوی قرآنی باید بامر نکاح قیام نمود و من از آن
غافل بودم چون روز شد برخاسته بعالمی فاضلی رفت که وحید آن عصر بود و گفت یا مولانا
با تو در امری مشورت میکنم آنچه شرع و دین است بگو تا عمل نمایم که گفته اند بیت
مشورت رهبر صواب آید ÷ در همه کار مشورت باید ÷ پس حقیقت حال را باز گفت
آن عالم گفت نظم در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست ÷ فکری بغایت نیکو کرده که زن
خواستن مرد را زینت دین و کمال صلاحیت نفس در امور شرع مباح است و بقای طاعت
و عبادت بهمین است اما جهد باید کرد که زن نیکو سیرت و صاحب عفت باشد و از زن
نیکو صورت زشت سیرت اجتناب باید نمود که گفته اند بیت زنی کش سرخ روئی باز
عفافت ÷ همان گلگونه روش کفاف است ÷ زن بد در سرای مرد نکو ÷ هم درین عالمست
دوزخ او ÷ زنهار از قرین بد زنهار ÷ فَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ ÷ زاهد گفت پس با چه
صنف از این طایفه وصلت مناسب است عالم گفت بهترین زنان ولود و ودود شوهر

دوست

دوست از خیانت مبرا باشد چنین زن که بهر خانه آید خیر و برکت بهم رساند و بدترین زنان
که اجتناب از ایشان ضرور است سه طایفه اند اول زنان حنانه یعنی زنی که از شوهر مانده
باشد بطلاق یا بمرگ دویم زنان منانه یعنی زنی که صاحب مال باشد سیم انانه یعنی زنی
که با شوهر خود ناز و استغنا کند و صدای خود را باریک و ضعیف گرداند و خواهد که شوهر بفرمان
او باشد و او را خدمتکاری نماید و هر کاری کند شوهر حرفی نگوید زاهد چون این نصایح شنید گفت
گفت یا مولانا هفتاد سال از عمر من گذشته الحال یافته ام که زن خواستن سنت است پس آن
عالم را وداع کرده بصومعه برگشت و مریدان را طلبیده حال خود باز گفت در میان ایشان
مرد صالحی بود گفت مرا دختریست عاقله و کامله و صالحه و عفیفه و باعصمت اگر دستوری باشد
بخدمت حاضر کنم زاهد اجازت داده آن مرد بخانه رفت و دختر را آورده عقد بست و زاهد داد
با دختر ملاقات کرده دختر در پهلوی زاهد نشست و بر چپ و راست نگریسته ابریقی و بوریائی
دید برخواسته وضو ساخت و دو رکعت نماز گذارد و بعد از آن برای امری بخانه دیگر رفت و
گشتی نمود فرش و اسباب دنیائی در اینجا دید نزد شوهر آمده گفت یا شیخ این بقعه بخانه ارباب
میماند من ترا از اهل توکل و تجرد میدانستم تو دعوای درویشی میکنی اینهمه مال و اسباب دنیا چرا
جمع کرده حب دنیا سر همه گناهان است و نزد خردمندان کامل و بزرگان عاقل هیچ نقدی
گرانمایه تر از درویشی نیست و هیچ جنسی پربهاتر از فقر و عاقبت اندیشی نه بیت کار درویشی است
بالای طبق ÷ از همه برده و درویشان سبق ÷ یا شیخ فقر و درویشی پسندیده انبیا و ستوده
اولیاست سالک راه حقیقت اسباب دنیا را که سنگ راه عقبی است اصلا قبول نکند
تو با اینهمه علاقه چون دعوی درویشی میکنی زاهد چون این سخنان را شنید گفت سبحان الرحمن از
طایفه زنان این گمان نداشتم که تا این غایت رعایت دین و ایمان نمایند قیاس میکردم که
زنی بخانه آورده ام اما این دختر از مردان عالمست پس نعمت را شکر نموده گفت ای عورت
بخانه شوهر از جهاز چه آورده گفت تن صابر و دل شاکر و زبان ذاکر و خاطر با هر زاهد را کلام

او پسند خاطر افتاده شکر حق بجای آورد و باز پرسید که هیچ کسبی و هنری داری گفت بلی باغبانی
و برزیگری زاهد گفت این کار اسبابی و آلتی باید دختر گفت تن خود را گاو میسازم و دل
خود را زمین و تخم علم و معرفت در آن میکارم و از چشمه دیده آب میدهم تا حاصل امید بار آید
و آن را بداس رضا میدروم و در صحرای توکل خرمن مینهایم و بچرخ طاعت میکوبم و بباد شوق
میدهم و در کیل محبت می پیمایم و در انبار رحمت ذخیره میگذارم و مهر خاموشی بر آن مینهم و بامید
وعده او می نشینم تا روزی که حاکم عادل حاصل عمل از من بخواهد تحویل او بدهم و اجرت خود بر
دارم زاهد از آن حسن تقریر از هوش رفت بعد از زمانی گفت ای دختر من از هشتاد سالگی برزگری
از تو آموختم نیکو برزگری بوده اکنون بگو باغبانی را چگونه میکنی گفت در دل من ده بوستان است
اول توحید دوم علم سیم حلم چهارم اخلاص پنجم تواضع ششم سبب(?) هفتم قسمت هشتم
رضا نهم توکل دهم امید چون باغبان وقت صبح از خواب غفلت بیدار شود و سجده شکر
بجا آورد اول ببوستان توحید رود و نگاه کند هر جا که خار و خاشاک شک و شبهه بیند بر کند
بعد از آن بوستان علم را از خار جهل پاک سازد پس بوستان حلم را از حسد و بغض مصفا نماید
پس بوستان اخلاص را از خاشاک شرک و ریا معرا نماید بعد بوستان تواضع را از کبر و غرور
پاک کند و بوستان سبب را از بخل و حرص صفا دهد پس در بوستان قسمت نظر کند هر جا
خار دغدغه(?) بیند بر کند و بوستان رضا کند نماید و آن را از خار جزع مبرا سازد و بوستان
توکل را از خاشاک طمع پاک کند و بوستان امید را ملاحظه نموده از خار و خس خوف مصفا
سازد تا نفع کلی برد چون زاهد این بشنید بخروشید و افغان بر کشید که افسوس در مدت
یکی از باتین(?) را معمور نکرده ام و عتابی میکرد و میخروشید دختر باعث اضطراب پرسید زاهد گفت
ای مونس جان وفادار بدانکه من رنجور و بیمار بلای معصیت گرفتارم مرا علاجی کن دختر گفت
ای زاهد علاج تو بجلابی است که شرح میدهم بگیر بلیله صبر و هلیله فقر و آمله خضوع و تواضع و
در هاون توبه بکوب و بدستار(?) ویش در دیگ تقوی بریز و باب خوف بپالای و بنوش

و اخلاص

و اخلاص بجوشان و بکفگیر ذکر برهم زن تا کف حکمت بر آورد پس بکتان جهد صاف کن
و بشکر شکر شیرین ساز و بمروحه خجلت سرد گردان و بکچه استغفار در حقه شرمساری ریز و هر روز
از آن بقدر احتیاج بنوش تا شفا یابی و امراض نفسانی و اوجاع روحانی و وسوسه شیطانی از تو
زایل و دولت بعضی(?) حاصل گردد چون زاهد این فقرات بشنید بگریست پس پرسید که ای دختر در این
صغر سن اینهمه علم و حکمت و دانش و عصمت و پارسائی را از که آموخته دختر در جواب گفت انا
وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَى أُمَّةٍ یعنی از مادر و پدر خود فرا گرفته ام این تمثیل برای آن است
که مرد عاقل باید که زن از خاندان عصمت و عفت بخواهد و بمال و جمال فریفته نشود بیت زن که
پارسا باشد و خوش سخن ؛ نگه در نکوئی و زشتی مکن ؛ زن خوب فرمانبر پارسا ؛ کند مرد
درویش را پادشاه ؛ همه روز اگر غم خوری غم مدار ؛ چو شب غمگسارت بود در کنار ؛
بهین زنان در انجهان آن بود ؛ که با شوی همواره خندان بود ؛ پس در مقام تمثیل یاد هم
از یکی زنان آورده اند که زن مومنه بود در ما وراء النهر وقتی با برادر و شوهر روانه مکه معظمه شد
چون ببغداد رسیدند شوهرش در دجله افتاد و غرق شد چون آن زن صالحه براه خدا
میرفت اصلا اضطراب نکرد و صبری نمود و شکر خدا بجا آورد و چون ببادیه رسید برادرش
از بالای شتر بر زمین افتاد و هلاک شد آن عورت گفت إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ
و چون بمیقات رسید دزدان بر قافله زدند و مال او را بغارت بردند اصلا بیطاقتی نکرد
و تزلزلی در پیمان صبر او بهم نرسید و چون احرام بست و بمسجد الحرام رسید و خواست که
داخل شود عذرش پدید آمد و در برابر خانه آهی از ته دل بر کشید و بنالید و گفت الهی تو
دانائی که برای طواف خانه تو از خانه خود و خویشان جدا شدم شوهر در دریا غرق شد و برادرم
در بادیه هلاک گردید و مالم بغارت رفت من رضا بقضای تو دادم و صبر کردم اکنون که بدر
خانه تو آمدم مرا منع فرمودی آیا درین چه سر است نظم ای سر تو در سینه هر صاحب راز ؛ پیوسته
در رحمت تو بر همه باز ؛ هر کس که بدرگاه تو آید بنیاز ؛ نومید ز درگاه تو کی گردد باز ؛ در این مناجات

بود که ناگاه هاتفی آواز داد که ای صالحه دلخوش دار و اندوهگین مباش که چندین لبیک
حاجیان و ارباب مقبلان از هوا معلق مانده قدرت ندارند که بر درگاه ما در آیند اما
صبری که تو در بلای ما کردی و حلمی که بر حادثات ما ورزیدی و در برابر شکر نمودی دعای تو
بدرجهٔ قبول رسید آب دیده و نالهٔ جگرسوز تو در این درگاه ضایع نیست و حج تو مقبول است
و نسیه مشو که ترا اجر نیکو دهیم إِنَّ رَحْمَتَ اللَّهِ قَرِيبٌ مِنَ الْمُحْسِنِينَ پس هر که
در بلا صبر کند و رضای حق تعالی بجا آورد در دنیا برخورد و در آخرت رستگار گردد و تمثیلی
دیگر در نیکی زنان بیاوریم آورده‌اند که زنی بود با عصمت و عفت و تقوی و پرهیزکاری
روزی از واعظی شنید که میگفت هر آن مؤمن و مؤمنه که در اول وقت مشغول نماز گردد
خدا تعالی دل او را بنور معرفت خود روشن گرداند و مهمات دنیا و آخرت او را کفایت
نماید و او را از شر اشرار نگاه دارد آن عورت همیشه بنصیحت آن واعظ عمل مینمود تا روزی
تنوری تافت تا نان ببندد و کودکی داشت شیرخواره در آن وقت بگریه در آمد و خمیرش نیز
رسش بود چنانکه از کناره ظرف میریخت ناگاه بانگ نماز بر آمد زن با خود گفت که مرتبهٔ کار
ضرور در پیش آمده هیچ بهتر از آن نیست که نماز را بر همه مقدم دارم که رضای خدا در آنست
پس بنماز ایستاد و شیطان لعین که آنحال بدید درد در دل او پیچیده فریاد برآورد و یاران او
جمع آمده گفتند ای مهتر ترا چه رسیده که چنین نالان شده گفت أُمِرْتُ بِالسُّجُودِ
فَأَبَيْتُ وَأُمِرَتْ هَذِهِ فَأَطَاعَتْ مرا سجده فرمودند ابا کردم و این زن را
فرمودند بجا آورد پس بر این آنطور کودک آن زن را در شور انداختند کودک فریاد
برآورد و آواز او بگوش مادرش رسید درد در دلش پیچید خواست که نماز را قطع کند
با خود گفت که روا از خدا گرداندن از وسوسهٔ شیطان است پس دل بنماز بسته بخاطر جمع
و اطمینان تمام نماز خود را باتمام رسیده برخواست و بر سر تنور آمد کودک را دید که
بقدرت خدا تعالی در میان آتش بازی میکند سجدهٔ شکر بجا آورده کودک را از تنور بیرون

آورد این

آورد این تمثیل برای آنست که هر که از روی اخلاص و یقین رو بدرگاه خدا آورده
و کار خود را بلطف او باز گذارد حضرت وکیل کفایت مهمات او نماید و او را از همه بلا
نگاه دارد و عبث هر که او زن برای حق باشد حضرت حق برای او باشد مَنْ كَانَ لِلَّهِ
فَقَدْ كَانَ اللَّهُ لَهُ در همین مقام تمثیلی بیاوریم آورده‌اند که مردی بود صالح و پرهیزکار
و زنی داشت صالحه و نیکوکردار که هرگز با تهمت بر دامن عصمتش نورزیدی با شوهر از هر جا
سخنی میگفتند تا اینکه بمفاد الْكَلَامُ يَجُرُّ الْكَلَامَ سخن از سخن خیزد زن از روی
ظرافت بشوهر گفت ای مرد قدر عصمت من بدان و شکر نعمت من بجا آر که حق تعالی بر تو منت
نهاده و مثل من زنی نصیب تو کرده که هرگز نظر نامحرم بمن نیفتاده و دست بیگانه بذیل عصمتم
نرسیده مرد گفت در مثلها گویند از زبانست که زبانست هر کس هر چه میکارد میدرود من قدر
این نعمت نیکو دانم اما بعیت مردان زنان را نگاه میدارد و اگر زنان ناقص عقلند دزد راه
راه میروند زن گفت آری چنان است اما پنج انگشت در دست یکسان نیست در میان
زنان تفاوت بسیار است و یقین بدان که هیچ مرد نتواند زن را نگاه داشت نماید اگر حیا
مانع نباشد هر چه خواهند کنند مگر تو از مکر زنان خبر نداری مشهور است که مکر زنان را شیطان
ندیده یعنی بر زمین مالیده پس چگونه مرد تواند از عهدهٔ آن برآید اگر ترس خدا نباشد دامن عصمت
از دست دهم و هر چه خواهم کنم زن بدامن لا اگر در شیشه کنند و سر آنرا بقیر استوار نمایند
و بکمال احتیاط از آن نگاه کنند بار کار خود میکند مرد چون این تقریر شنید بر آشفت و در قهر
شده گفت من هرگز انگشت بدرکسی نزده‌ام که مشت بر در من آشنا نماید هر چه کرده‌ام
همان پیش من خواهد آمد ترا اجازت دادم فردا هر جا خواهی برو و هر چه خواهی بکن پس زن
صباحی برخواسته خود را زینت و آرایش داده از خانه بیرون رفت و سراسر بازار گردید
هیچکس با او التفات نکرد آن صالحه با خود میگفت خداوندا مرا از خیانت نگه دار تا هر روز
گردید و کسی متوجه نشد اراده مراجعت کرده در راه جوانی کوته چادر او را گرفته کشید

زن گفت ای بیحیای از خدا بیخبر چه میکنی جوان دست از دامن چادر او بر داشته استغفا
نمود زن شکر خدا بجا آورده که دست بیگانه از دامن او کوتاه شد چون بخانه رسید وقت
نماز شام بود شکفته و خندان نزد شوهر آمد شوهر او را نگریسته بخندید و آنچه بر سر زن گذشته بود
بیان کرد زن در تعجب مانده گفت گوئیا تو همراه من بوده گفت آنچه گذشته بود دم در دیدم
مدامکه من در غرور جوانی و نادانی در کوچه میگذشتم هر روز زنی را چادر من بسته که چادر بر خود
پیچیده بود من از شوخی طبع گوشه چادر او را گرفته بجانب خود کشیدم و در حال پشیمان گشته
توبه کردم یقین دانم که با تو هیچ کس از این معامله نکرده اند   هر کسی آن درود عاقبت
کار که کشت   هر که هر چه کند بخود کند چنانکه حق تعالی فرموده وَمَن يَكْسِبْ إِثْمًا فَإِنَّمَا
يَكْسِبُهُ عَلَىٰ نَفْسِهِ زن گفت چنین است حق تعالی مرا از برکت تقوی و صلاح تو از نظر
نامحرم نگاه داشته و از شوهر خود عذر خواست تمثیل دیگر آورده اند که در خراسان مرد دهقانی بود
بمال و منال معروف و او را زنی بود بجمال و کمال و عصمت و عفت مشهور و در خوبی صورت
و سیرت سرآمد عصر خود بوده و دایم برضا و فرمان شوهر بودی و هرگز خیانت و دروغ بر خود روا نداشتی
و همیشه بطاعت و عبادت کوشیدی و آن مرد را غلامی بود بلخی بغایت ناپاک و بی باک و نزد
خواجه تقرب و عزت تمام داشت و بباز داری و صیادی سرآمد بود روزی آن عورت صالحه
وضو ساخت آن غلام غافل از در در آمد و نظرش بر آن زن افتاد مرغ دلش بدام عشق آن ستوره
افتاده چندانکه حلقه وصال بجنبانید در ملاقات گشوده نشد و هر چند فسانه و افسون بکار برد
فایده نکرد آن نیک زن بنرمی و ملایمت و نصیحت گفت ای بدبخت تو در این خانه بجای فرزند منی
از نمک خواجه بترس و از خدا شرم دار از این مقدمه در گذر و این سر و کوب که فایده نمیدهد
دامن پاک خود را بدست تو ناپاک ملوث نکرده ام بیت عقاب شکار کس نشود دام باز چین کاینجا
همیشه باد بدست است دام را ∴ غلام باز و از طمع صید آن آهو چشم کبک رفتار که کرای لسته
تماشای ریاض جمال و با آرزوی گلزار رخسار آن طاوس مثال دست از جان بشسته هر چند آن

جمال با

خیال و باز فکر را بهوای مواصلت آن سرو ناز به پرواز در آورده و راه با شیانه مطلوب نیافت
بعد از یاس و نومیدی چنانکه شیوه بد نفسان شهوت پرست است خواست که تهمتی و دروغی
بر آن مستوره بندد و برای فضیحت و بدنامی آن صالحه عفیفه حیله نماید از صیادی دو طوطی خرید
و بزبان بلخی یکی را آموخت که من بی بی را با دربان خفته دیدم و بدیگری تعلیم نمود که من هم دیدم اما
چیزی نمیگویم و هر کدام را جدا نگاه میداشت تا مدت دو ماه که طوطیان این کلمه را آموختند
روزی خواجه نشسته بود آن غلام طوطیان را آورده برسم هدیه گذرانید طوطیان بتکلم در آمده آن
دو کلمه را برسم عادت میگفتند خواجه را آواز طوطیان خوش آمده در خانه نگاهداشت و آن زن
نیز زبان بلخی نمیدانست زن و مرد طوطیان را تربیت کرده از خود جدا نمیکردند اتفاقا روزی
طایفه از اهل بلخ مهمان خواجه شدند خواجه برای ایشان مجلسی ترتیب داده و باهم صحبت میداشتند
خواجه برای انبساط خاطر مهمانان طوطیان را بمجلس آورد ایشان بعادت خود همان دو کلمه را
میگفتند جوانان بلخی بعد از شنیدن آن دو کلمه بر هم نگریسته سر خجلت بزیر انداختند و از آن تعجب
نمودند خواجه حیرانی دید که شوق و نشاط مهمانان بحیرت انجامید از کیفیت حال پرسید ایشان
چیزی نگفتند میزبان مبالغه از حد گذرانید ایشان را سوگند داد یکی از بلخیان گفت آیا مگر
تو زبان طوطیان را نمیدانی گفت نه اما از آواز ایشان مرا فرحی بدل میرسد و خوش
می آید شما معنی آن را بیان فرمائید ایشان مفهوم کلام طوطیان را ظاهر گردانیدند در آن وقت
غلام ناپاک فرصت یافته گفت آنچه مرغان میگویند من بارها دیدم و بر آن گواهی میدهم پس
آن مرد حیرانی بکشتن آن زن حکم کرد و کسی را نزد او فرستاد که ای بدکاره بدکار خبر با اینهمه
پارسائی و عصمت این چه کار بود که کردی و دین و آخرت خود را بباد دادی اکنون ریختن
خون تو مباح است و کشتن تو برای من عین صواب است و صلاح دیگر ترا زنده و خود را شرمنده
نخواهم گذاشت آن نیک زن که این پیام شنید حیران شد و با خود گفت که آیا چه واقع شده
و این چه خبر است مضطرب بعقب در آمد و گفت ای مرد این چه سخن ناشایسته است که میگوئی از

خدا بترس و از زور و زجر اندیشه نما و تهمت بر پاکان مبند خدا گواه است که از معنی خبر ندارم
تو درین کار شتاب منما که جز پشیمان کردی و سودی ندهد و ارباب عقول در جمیع امور خصوصا
در کشتن چون زنان تامل واجب دانسته اند و اگر کشتن لازم آید فرصت باقی است و من در دست
توام و الا تدارک آن از دایرهٔ امکان بیرون و وبال آن ابدا در گردن تو خواهد بود نظم بی تامل
مکوش در آزار تا پشیمان نگردی هر کار چون مرد این تقریر بشنید اندکی آرام گرفت پس فرمود
تا زن بجوالی مجلس در پس پرده آمده همچنان صورت واقعه را بیان کردند زن گفت بحکم خدا درین
امر چهار گواه باید تا گواهی دهند شوهر گفت طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان بدروغ
آمیخته باشد آنچه دیده اند میگویند و غلام باز دار نیز گواهی میدهد زن گفت تدارک حال من از
فرایض است هرگاه صورت حال براستی معلوم گردد و من مستوجب قتل باشم یک لحظه دل از
کار من توان کرد شوهر گفت این سخن چگونه تحقیق توان کرد زن گفت از مردم بلخ بپرس که این
مرغان بغیر ازین دو کلمه چیز دیگر میگویند یا نه آنوقت ظاهر خواهد شد که این سخن از چه جهت است
و این غلام ناپاک که مراد او از من حاصل نشده و طمع خام و غرض فاسد او بفعل نیامده این مرغان را
این دو کلمه بزبان خود تعلیم داده و خود نیز اشارت آورده هرگاه اینها بغیر این دو کلمه چیز دیگر
بگویند من خون خود را بتو حلال کردم اما تو نیز بعقل رجوع کن و شرط احتیاط بجا آور و درین
امر تعجیل منما **بیت** هر که بی فکر و تامل عمل کرد پیش :: آخر الامر ازان کرده پشیمان گردد ::
بدانکه شتاب و بیصبری با ارباب دانش نسبتی و تعجیل در چنین امور مضرت و زیان بسیار
دارد و در صبر و تحمل منفعت بیشمار است فَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ **بیت** میتوان کشت زنده را
لیکن :: کشته را زنده کی توان کردن :: چون مرد این سخنان بشنید آتش غضبش فرو نشست
و با خود گفت صبر و تحمل کار مردانست شاید که غلام را غرضی باشد پس از مهمانان پرسید که این
مرغان سوای این دو کلمه چیز دیگر میگویند گفتند نه پس گفت توقع آنکه یک شبانه روز دیگر
در اینجا توقف نموده ببینند که این مرغان دیگر چیزی میگویند گفتند مهمانان بلی آن روز و آن شب

در اینجا

در اینجا ماندند و غیر این دو کلمه چیزی نشنیدند و بر ایشان ظاهر شد که هنوز ازین تهمت
مبراست شوهر از خون او گذشته غلام را طلبید غلام باز دار بازی بر سر دست گرفته با شعف
تمام که امروز انتقام از بی بی خواهم کشید حاضر شد آن نیک زن از پس پرده آواز کرد که ای ناپاک
تو دیدی که این عمل زشت از من صادر شود آن بدبخت گفت آری من بچشم خود دیدم آن عورت
سر را برهنه کرده بجانب دست آسمان بدعا برداشت و گفت ای دانای آشکار و نهان و ای
فریادرس بیچارگان تو دانا و بینایی که هرگز من با شوهر خود دروغ نگفته و خیانت نکرده ام و دامن
عصمت من از لوث این تهمت مبراست پروردگارا اگر من درین قول راست گویم مرا در
پیش شوهر و مهمانان شرمنده مکن هنوز از دعا و مناجات فارغ نشده بود و آن غلام ناپاک این
کلمه را در دهان داشت که من بچشم خود صدور این فعل ناپسندیده را دیدم و پیش خدا گواهی میدهم
فی الحال بازی که در دست داشت به پرواز آمده بقدرت الهی چشم راست آن بدچشم را برکند
آن شقی دست بر چشم نهاد که باز مرتبه دیگر به پرواز آمده آن چشم دیگر را برکند بازدار بازماند
اندوهگین بهر دو دست چشمهای خود را گرفت و ناله و زاری میکرد و آن عورت بسجده افتاد و گفت
این سزای چشمی است که بنادیده گواهی دهد ای بدبخت قدرت حق سبحانه و تعالی را مشاهده نمودی
و بچشم خود دیدی که چگونه ترا عبرة للناظرین کرده بسزای خود رسانید **بیت** برکنده به آن چشم
که بدبین باشد :: بدبین همه جا درخور نفرین باشد :: پس غلام در نزد خواجه و مهمانان اقرار
بتهمتی که بر آن عفیفه بسته بود اعتراف نمود و همگی بر پاکدامنی الصالحه آفرین کردند و شوهر از وی
عذرها خواست الغرض این تمثیل برای آنست که از راستی نگذری و رضای خدا از دست
و ظن بد و گمان فسق بر احدی از مومنین و مومنات نبری و تا حقیقت چیزی بر تو ظاهر
نگردد گفته هر کس باور نداری و بر تهمت و دروغ گوئی دلیری نکنی و بر نشنیده و ندیده گواهی
ندهی که موجب نقص دین و ایمانست پس تمثیل دیگر در عصمت و پارسائی زنان بیاوریم **حکایت**
آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود متقی و پرهیزکار که او را ابو صالح حمیری گفتندی روزی

داشت صالحه و عابده که او را عفیفه نام بود و آن عورت با کمال حسن و ملاحت و نهایت
خوبی صورت و سیرت بود ابو صالح را آرزوی طواف بیت المقدس که در آن زمان مطاف
بنی اسرائیل و قبله ایشان بود در خاطر پدید آمده آرزوی شوق تهیه سفر خیر اثر نموده برادری
داشت او را طلبیده در باب رعایت جانب زوجه خود با او سفارش بسیار کرده گفت
ای برادر آنچه مایحتاج و ضروریات و لوازم خانه بود مهیا کردم که ایشان را هیچ چیز احتیاج نباشد
و ایشان را بخدا سپردم تو نیز از راه برادری و شفقت اخوت رعایت خاطر عیال من نموده
که از خاندان عصمت اند و تا امروز حق تعالی او را از آفات و خیانت و تهمت نگاه داشته
و بعد از این هم نگاه دارنده اوست برادرش قبول نموده و ابو صالح روانه مقصد گردید چون
چند روزی بر این مقدمه بگذشت برادر ابو صالح آوازه حسن و جمال آن عفیفه را شنیده بود
میخواست که او را ببیند و ملاقات میسر نبود زیرا که همیشه در بسته بود و اگر کاری هم بود از
عقب در برای انجام آن گفت و شنید میشد تا روزی در خانه را گشاده بی اذن و دستور
داخل گردید آن عورت بتلاوت توریة مشغول بود آن ناکس را نظر بصفحه رخسار آن ماه آسمان
حیا افتاده شیفته جمال عدیم المثالش گشت در آن اثنا کنیزکی رسید او را در آنجا دید فریاد
برکشید که تو چه کسی آن عورت سر بالا کرده مرد بیگانه دید در حال مقنعه بر سر و روی خود کشیده
گفت ای برادر تو چه کسی که بی اذن ما داخل اینخانه شدی از خدا شرم نداری آن نامرد گفت
ای خواتون مدتی شد که آوازه حسن و جمال تو می شنیدم تا بهزار سعی امروز بچشم خود دیدم
مرا محروم و ناامید از لذت وصال مکن که خود را بباد دادم تا ترا دیدم زن گفت
ای بدبخت بیحیا این چه سخن است که میگوئی از خدا و رسول شرم نداری تو بجای برادر منی زود
تر از اینخانه بیرون رو و گرنه کنیزان فریاد و شور برآورند آن مرد از آنجا بیرون رفت و کنیزکی
در را محکم ببست باز وقت شام آمده حلقه بر در آشنا کرد و هر چند فریاد زد کسی جواب نداد
و چند روز چنین عمل کرد آخر آن زن مرد صفت بعقب در آمده بنرمی و ملایمت گفت

ای برادر

ای برادر من بجای برادر توام از این اندیشه باطل در گذر و از خدا بترس که وسوسه شیطان است
و آن بیحیا همان تضرع و زاری میکرد و نصیحت پذیر نبود و هر روزه بآنجا آمده از این نوع سخنان
میگفت تا روزی باز آن نیک زن بر پس در آمده گفت ای برادر مرا امر نکن و جمال
خود باش که این کار زشت هرگز نخواهد شد و من دامن پاک خود را بدست تو ناپاک ملوث
نخواهم کرد از خدا بترس فردا جواب برادر ترا چه خواهی گفت آن نامرد بیحیا همان کلمات
اول را ساز داده زن گفت ای بدبخت شقی یکقطره زآب شرم و یکذره حیا در چشم و
دلت خدای و امانت که نیست از این خیال محال درگذر که من چشمه صاف زندگانی خود را بغبار
ظلمانی تو تیره نکرده ام آن بدبخت گفت اگر مرا ممنون نباشی ترا رسوا و هلاک سازم زن گفت
من ترک جان خود کنم هر چه خواهی بکن من خود را سپرده ام آنچه از تو بر آید تقصیر مکن نظم
بزور و زر میسر نیست این کار پس آن ناپاک محروم و نومید باز گشته کینه آن بیچاره را در
دل گرفت و بخانه رفت تمام شب در فکر مکر و فساد بود چون صبح شد برخاسته بخانه قاضی شهر
رفت و گفت برادرم بسفر رفته و اهل و عیال خود را بمن سپرده و زن مکاره دارد در زنا فاحشه
قاضی گفت من برادر تو را نیکو میشناسم زن او از این بابت نیست تو تهمت و دروغ میگوئی
آن مردود درین باب اصرار و ابرام و مبالغه نمود قاضی گواه طلبید آن شقی چهار نفر کهن سال
بهم رسانیده مبالغ کلی رشوه داد و ایشان را نزد قاضی آورده چهار نفر شهادت بدروغ
دادند که ما دیدیم که آن زن زنا کرد قاضی گفت حاشا که چنین باشد من آوازه عصمت و عفت
آن مستوره را بسیار شنیده ام و شهادت ایشان را قبول نکرد آن نامرد بخانه حاکم رفته مبلغی
رشوه داد و از قاضی شکوه کرد حاکم چند نفر از ملازمان خود را همراه او کرده بخانه قاضی فرستاد
و در راه ایشان را نیز رفیق خود کرد و رشوه داد تا گفتند حاکم ما را فرستاده که این مرد راست
میگوید ما تحقیق کرده ایم و قبول نمودیم تو نیز قبول کن که خلافی در گفته او نیست آخر قاضی لاعلاج شده
حکم رجم فرمود آنگاه با جمعی از ملازمان حاکم بدر خانه آن بیچاره رفته در را شکستند و آن

بدبخت بدرون خانه رفته گفت حالا تن در ده و مراد من حاصل کن و اگر نه بحکم حاکم و قاضی
ترا سنگسار خواهم کرد زن گفت الحق حاکم من احکم الحاکمین است و من خود را
باو سپرده ام هرچه خواهی بکن آن بیچاره پیش رفته دست بریده دراز کرد و موی گیسوی آن بیچاره را
بدست پیچیده کشان کشان از خانه بیرون آورد و گفت اکنون ترا بصحرا برده سنگسار
خواهیم کرد بر جان خود رحم نما و راضی شو آن مستوره گفت آنچه گفته ام همانست من خود را
بخداوند کریم سپردم و تن بقضا و دل برضا دادم پس آن ناپاک با نوکران حاکم آن ضعیفه را
بخاک میکشیدند و میبردند تا در بیرون شهر در صحرا گودی کندند و آن مستوره را تا کمر در خاک کرده
سنگسار کردند چنانکه در زیر سنگ پنهان شد و مردم همه رفتند چون آن ضعیفه مظلومه از
روی صدق دل و اخلاص کامل توکل بحکیم عادل کرده خود را باو سپرده بود و پناه برده
بود خداوند حفیظ ملکی را فرستاده حافظ او ساخت که تا هر سنگی که مردم می انداختند آن ملک
سنگها را گرفته مانند حصار بر دور آن مظلومه میچید تا بفرمان باری تعالی ضرری باو نرسید و وقت
شام آن عفیفه در میان سنگها مشغول ذکر و دعا بود اتفاقا شخصی سواره از آنجا میگذشت
گذارش بر آنجا افتاد و از میان سنگ آواز دعا و مناجات شنید که میگفت الهی تو دانا
و بینائی که آنچه کردم برضای تو کردم و امیدوار بکرم تو بودم بفریاد من برس چون آن شخص شنیده
بود که عورتی را بتهمت سنگسار کرده اند با خود گفت که البته همین است که خدای تعالی برکت
تقوی و پرهیزکاری او را نگاهداشته است پس از اسب فرود آمده پیش رفت و سنگها را
دور کرده عورتی دید نشسته گفت اگر خواهی تو کیستی العورت احوال خود بتمامی بازگفت آن مرد را
بر او دل سوخته ردای خود را براو پوشید و او را بر اسب خود سوار کرده بخانه آورد و عیال را
بر احوال او مطلع ساخت و خانه علیحده برای او تعیین کردند و آن عفیفه شب و روز بعبادت
مشغول شده و زن صاحبخانه او را تسلی و دلداری میداد که اگر خواهی تا زمان آمدن شوهرت
فارغ البال متوجه عبادت پروردگار باش و صاحبخانه را غلامی بود که خدمت خانه میکرد آن

روزی غلام را

روزی غلام را نظر بر آن زن افتاد و عاشق شده و از عشق بیطاقت گردید و هرچند اظهار
ما فی الضمیر خود نزد آن مستوره نمود و او جواب میگفت که ای غلام تو بجای برادر منی از این
خیال فاسد درگذر که اگر من بنافرمانی پروردگار خود راضی میشدم از خانه خود بیرون
نمی آمدم غلام گفت اگر مراد من حاصل نکنی ترا رسوا سازم و بهلاکت اندازم زن گفت هرچه
خواهی بکن که من خود را بخدا سپرده ام صاحب خانه را کودکی بود شیرخواره شب دیگر غلام
نزد آن زن آمده گفت مراد من حاصل میکنی و اگر نه ترا رسوا سازم و بهلاکت اندازم
زن گفت هرزه مگو که این کار دست بهم ندهد غلام از آنجا برگشت و چون نصفی از شب
گذشت آهسته بدرون خانه رفته سر آن کودک را بریده بر سینه اش نهاد و کارد خون
آلوده را آورده در زیر بالین آن زن گذاشت و او بعبادت مشغول بود و خبر دار گردید
مادر طفل از خواب برخاست که کودک خود را شیر دهد فرزند را سر از تن جدا دید فریاد
کشید شوهرش از خواب برجست و آن حال مشاهده نمود مادر طفل ناله و زاری و بیقراری
میکرد غلام پیش آمده گفت من دیدم که این زن این کار کرد مادر کودک بی اختیار بر
عفیفه دویده مشتی چند بر سر و روی او زد پدر کودک آمده گفت ای خواهر من یقین
میدانم که این غلام بر تو تهمت بسته و این کار تو نیست اما بگو که این چه سر است عفیفه
حقیقت اراده غلام بازگفت آن شخص خاموش گشت پس عفیفه گفت دیگر بودن من در
اینجا مناسبت ندارد چون آن مرد بر بیگناهی آن زن اطلاع داشت صد درهم از مال
خود بآن زن داده او را از خانه بیرون کرد آن زن زر را گرفته او را دعا کرد و روانه
شد و میرفت تا بدهی رسید جمعی را دید که در آنجا فراهم آمده و جوانی را بردار کشیده اند
و از کسی پرسید که این کثرت چیست و این جوان را بچه سبب بردار کشیده اند جواب داد
که برای خراج حاکم این ده فرموده تا او را بردار کشند تا تنبیه دیگران شود عفیفه گفت
مبلغ چند است جواب داد که صد درهم عفیفه گفت سبحان الله صد درهم آن مرد بسبب

خلاصی آن جوان بوده است پس درهم را داده آن جوان را از دار خلاص کرد و راه گرفت
و برفت آن جوان که خود را از کشتن خلاص دید سر در پی عفیفه گذاشت و میرفت تا باو
رسید سلام کرد و دوید و پای او افتاده گفت تو جان مرا خریدهٔ و من آزاد کردهٔ
توام عفیفه گفت خدای تعالی ترا خلاص کرد اکنون برو و بشکر باری تعالی مشغول باش
جوان گفت کجا روم که من بندهٔ توام زن گفت من ترا برای رضای خدا آزاد کردم راه
خود گیر و برو و هر چند عفیفه گفت فایده نکرد و از عقب او میرفت تا بهر روز بکنار دجله
رسیدند که جمعی از تجار میخواستند بکشتی نشسته بیصره روند آن نامرد زن را در گوشهٔ گذاشته
بیهانه تحصیل قوت نزد سوداگران رفته گفت کنیزکی دارم که در حسن و جمال بی عدیل
و مثالست و اطاعت من نمیکند بشما میفروشم بشرطی که جمعی از شما رفته او را ببینند
و وجه قیمت را بمن داده بیاورید چند نفر از تجار رفته عفیفه بنماز مشغول بود او را مشاهده
نموده دل از دست دادند و بهزار دینار او را از آن نامرد تیره روزگار خریدند آن
ناجوانمرد زر را گرفته براه خود رفت پس سوداگران آمده او را گرفتند که بکشتی
آورند که ما ترا از صاحب تو خریده ایم هر چند آن بیچاره سوگند یاد کرد که من کنیز نیستم و آن
آزاد کردهٔ من است و بر من تهمت بسته و دروغ میگوید کسی بحرف او گوش نداده او را
بزور بکشتی در آوردند و چون همه سوداگران شیفتهٔ جمال او گشته وصال آن زهره جبین
خورشید مثال بودند هیچیک را بر دیگری در سیاست و محافظت او اعتماد و اعتبار
نبود لهذا عفیفه را با جمیع احمال و اثقال و جواهر و نقود که سرمایهٔ ایشان در کشتی جداگانه
در آورده و سوداگران خود در کشتی دیگر قرار گرفتند و کشتی عفیفه را بر کشتی خود بسته روانهٔ
مقصد گردیدند و آن صالحه در آن کشتی بدرگاه الهی نالید و گفت یا دلیل المتحیرین
و یا غیاث المستغیثین تا حال مرا از لوث خیانت نگاه داشتی حالا درین
کشتی که نگاهی غیر از پناه لطف تو ندارم مرا در پناه خود نگهدار که ناگاه باد مخالف وزیدن
گرفت

گرفت و کشتی سوداگران را شکسته غرقه دریای فنا ساخت و زورق عفیفه بتائید خدائی
لطف الهی بعد از یکشبانه روز به بصره رسید و در ساحل دجله قرار گرفت اتفاقا حاکم بصره
برای تفرج در کنار دجله بود و چون کشتی را بی ملاح دید جمعی را فرستاد که خبری بیاورند عفیفه
در بالای کشتی با خود در فکر بود که مبادا بلای دیگر بر سرش آید پس لباس مردانه پوشیده و دو ساتی
بر سر بست و نشست که کسان حاکم رسیدند شخصی را دیدند تنها در بالای کشتی نشسته سلام کردند
و گفتند ما را پادشاه فرستاده که خبری ببریم و در اینجا از ملاحان و خدمتکاران کسی را
نمی بینیم عفیفه گفت در اینجا سریست که بغیر از پادشاه دیگری محرم آن راز نخواهد بود چون
این خبر بپادشاه رسید تعجب نمود و با دو نفر خدمتکار بزورقی نشسته بپای کشتی آمد جوانی دید
نشسته سلام کرد و اذن دخول خواست و به تنهائی بالای کشتی رفت و احوال پرسید عفیفه
حقیقت احوال خود را از اول تا آخر بیان کرد پس گفت یا امیر این کشتی پر از زر و جواهر و
اموال همه تعلق بسرکار دارد بفرمائید تا همه را ضبط نمایند و از برای من در کنار این دریا صومعه
بسازند تا در آنجا بعبادت پردازم پس پادشاه امر نمود تا خیمه بر سر پا کردند و عفیفه در آنجا نشست
و حاکم در خدمت ایستاده بنایان چابکدست بامر حاکم در اندک زمانی عمارت خانقاه را
تمام کردند و بحکم پادشاه تمامی اسباب و اموال را در خانه گذاشته در آنرا مهر کردند یکدینار
تصرف ننمود پس عفیفه در خانقاه نشسته مشغول عبادت شد و پادشاه هر روز بکیفیت بخانقاه
آمده از پس پرده پند و موعظه می شنید چون مدتی برین بگذشت چنان شد که هر علیل و مریضی
که می آوردند بدعای او شفا می یافت این خبر در اطراف و اکناف مشهور و معروف گردید
که در ساحل دجله عورتی مستجاب الدعوه بهم رسیده که دعای او رد نمیشود این آوازه بگوش
خاص و عام رسیده از همه طرف مردم روی بکنار دریا نهادند اما ابو صالح بعد از سالی که از
سفر برگشت خانه را خراب و بی کدبانو دید از کنیزان احوال پرسید صورت واقعه را بی
خلاف تقریر نمودند ابو صالح در آن واقعه صبر کرد و شکر نمود پس بخانهٔ برادر رفت دید که علیل گشته

و نصف بدن او خشک شده گفت ای شقی جزای خود میکشی زن من بی تقصیر بود در آن وقت
قاضی و اعیان شهر بدیدن ابو صالح آمدند و قاضی الواقعه را تقریر کرده بعقب گواهان فرستاد
آنچهار کس نیز بهمان علت گرفتار بودند غلام و آن مردی که برادر بود مبتلا باین بلا بودند
پس بر همه بیگناهی عفیفه و دروغ و بهتان آن نامردان ظاهر شد پس هر یک از حکایت
شنیدند که در کنار دریا عورتی مستجاب الدعوه بهم رسیده هر یک از آنها را اکسان آنها بر خری
سوار کرده روانه شدند و در عرض راه با هم رفیق گردیده میرفتند تا بکنار دجله رسیدند و حاکم
بصره بامر الصالحه جمعی نگران را مقرر کرده بود که هر مریضی که بیاید نام و نشان خود را نوشته
عفیفه را اعلام کنند بعد از ورود آن جماعت و نوشتن اسامی ایشان و اعلام الصالحه دانست
که شوهرش از سفر برگشته و برادرش و گواهان و غلام و شخص مطلوب همه سبکدرد مبتلا و برای
استشفا آمده اند خوشحال شد و پادشاه را طلبیده حقیقت حال را تقریر کرده گفت ای امیر فرما
تا منادی کنند که هر بیماری و صاحب علتی که در حال صحت بر کسی ظلمی و ستمی کرده باشد بگناه
خود نماید تا حق تعالی او را شفا دهد بیماران که این ندا شنیدند همه جمع آمدند پادشاه اول از برادر
ابو صالح پرسید که راست بگو چه خیانت و ظلم کرده که باین بلا گرفتار شده آن بدبخت منکر
شده اقرار نکرد پس گواهان را آوردند ایشان گفتند برادر ابو صالح ما را اشرفی داد
که گواهی دروغ در حق زن ابو صالح دادیم و او را بزنا متهم کردیم پس غلام آمده گفت کودک را
من کشتم و تهمت بر آن زن بستم و شخص مصلوب هم بگناه خود اقرار نمود و غیر از برادر ابو صالح
همگی از در راستی در آمدند و بگناه خود معترف شدند پس عفیفه دست بدعا برداشت و گفت
خداوندا اول معصیت ایشان را با ایشان نمودی تو صبر و طاقت مرا نیز بایشان نما و از
شربتخانه فضل و کرم خود شربتی بحلق این بیچارگان فرو چکان و مرهمی از نوشدارو خانه خاص برالم
و جراحات این محنت زدگان برسان و گناه ایشان را بزلال رحمت خود پاک گردان یا
اله العالمین و یا خیر الناصرین نظم با سوختگان بجز تو واکه کند جز تو نظری بر دل شکسته

کی کند

که کند ⁂ گر لطف تو ام دست نگیرد امروز ⁂ فردا این سوخته سودا که کند ⁂ در دم بجای الصالحه
کس بیگه اقرار بگناه خود کرده بودند همه شفا یافتند مگر برادر ابو صالح که همچنان کور و شل ماند پس
الصالحه را ابو صالح را گفت اگر زن خود را ببینی میشناسی گفت چرا الشناسم آواز تو آواز
او میماند زن گفت من زن توام و اینها که شنیدی همه بر سر من آمده و خدای تعالی مرا از همه بلاها
نگاه داشت چون ابو صالح را نظر بر جمال زن افتاد سجده شکر بجای آورد و برد دیگر ایستادند و
حالات خود را بیان کردند پس باتفاق آنمال را از خانه بیرون آورده تمامی را در راه خدا
تصدق کردند و ترک دنیا کرده بعبادت مشغول شدند این مثل برای آنست که مرد بداند که زن
از خانمان عصمت و عفت باید خواست زیرا که هر زن بزنی نشاید و زنان هم بدانند که پاک
دامنی کردن و خود را از خیانت نگاه داشتن و برضای خدا تعالی بودن و نافرمانی شوهر
چنین نتیجه دارد و همچنان درجه میرسد ای عزیز بدانکه حق زن بر شوهر آنست که او را گرامی دارد
و در رنج و بلا و محنت او صبر نماید و برفق و مدارا با او سلوک نماید و کسوه و نفقه او را تحمل شود
در چهار شب یکشب مضاجعه و هر چهار ماه یکشب مواقعه نماید و بداند که حق سبحانه و تعالی او را
انیس و جلیس و محرم راز و محل سکون و استراحت کرده و حلال گردانیده و قدر این نعمت
بداند و بر مرد لازم است که بر زن از برای خدا رحم و شفقت نماید چنانکه حضرت رسول صلعم فرموده
که زن اسیر تست و نفقه او بر تو واجب است هرگاه زنی نادانی کند باید که شوهر از وی عفو فرماید
و از تقصیر او درگذرد تا در پیش خدا اجری داشته باشد اما مجملی از حق مرد بر زن آنست آورده اند
که روزی جناب رسول خدا بحجره طاهره بتول عذرا فاطمه زهرا در آمد فاطمه علیها السلم از پدر
بزرگوار چیزها میپرسید و آنحضرت جواب میداد تا چیز در باب زن و شوهر رسید حضرت فرمود
ای فاطمه هر زنی که فرمان شوهر نبرد فرشتگان بر او لعنت کنند و اگر بی توبه بمیرد جای او دوزخ
باشد ای فرزند هر زنی که با شوهر ترشروئی کند بعدد ستارگان بر او گناه نویسند و اگر رضای
شوهر حاصل نکند بدوزخ رود و ای فرزند هر زنی که بشوهر گوید که تو از مال من میخوری یا میپوشی

بهشت نه چیند و هر زنی که با شوهر گوید که من در خانهٔ تو از تو نیکی ندیدم بهشت بر وی حرام کردد
یا فاطمه هر زنی که بی رضای شوهر قدم از خانه بیرون گذارد بر هر تر و خشک که بگذرد بر او لعنت
نمایند یا فاطمه هر زنی که شوهر را تکلیف بچیزی کند که بر آن قادر نباشد آن زن از رحمت
الهی دور گردد ای فرزند اگر سجده کردن غیر خدای تعالی را جایز بودی هر آینه بفرمودمی
که زنان شوهران را سجده کردندی الیا فاطمه بدانکه زنان را رضای شوهران نگاهداشتن برابر
حج سنتی است و بنده آزاد کردنست ای فاطمه خوشا حال زنی که شوهر از و راضی شود بی حساب
به بهشت رود و نجابت زنان در بارسائی و عصمت است و خندان و شکفته بودن در روی
شوهران و در بلا و محبت و فقر و فاقه و شکستگی صبر نمودن و برضای شوهران بودنست
باب دوازدهم در امثال حرف سین سخن هر چه بوده گفته اند * سخن تا نپرسند لب بسته دار سخن
سخن خیزد * سخن گواه حال گوینده * سخن شنیدن نتیجهٔ دولت است * سخن راست از دیوانه
بشنو ع سخن آینه مرد سخن گوست * سخن سرسری مگوئید * سر زلف سخن چو شد * سر در تنه اش
میده * کنایه از رسانیدن باشد * سر بگریبان خود فرو برده * سر در میان سران آورده سرکش
شده * سلام روستائی بطمع نیست * سنگ در جای خویشتن سنگین است * سنگ سنگ را
می شکند * سنگ فلاخن شده * سنگ جهت کلاغ جفت * سنگ سر فندیل است
کنایه از تاریک دلی باشد * سنگ راه شده است مثالش نظم آفاق پر صدیست ز کوه گناه‌ها
کوه گناه ماست که شد سنگ راه ما ع سنگ و انه دگفشکر که در انبان چیست سنگ زیر و
قلیه ترش * سنگ را اگر بهفت دریا بشویند پاک نشود * سنگ هرزه مرس شده و سنگ
نالد و کاروان گذرد * سنگ دلست * سنگ نمکشناس بهتر از آدم نمک نشناس است
سنگ بیقلاده رنگین نکار کند * سنگ را بزد ربکار سوزان برد * سرکه نقد به از حلوای نسیه است
سیلی زور کار خورده است * سر کلاه را کم کرده است * سر رشته از دستش رفته است * سفته
گوش است یعنی فرمان بردار است مثالش نظم دو کس نمینند از بلاها و جوش * یکی نرم گردن

ریا کم زوکی

یکی سفله کوش ع سخت میگیرد فلک بر مردمان سخت کوش * سبک روح است یعنی خوش خو
و ملایم است * سیاه اندرون است سیاه گلیم است * سیاه دست است سیاه دل است *
سیاه زبانست کنایه از نفرین کننده باشد که نفرینش گیرا باشد * سیاه کاسه است * سرکه
فروش است کنایه از بدخوئی باشد * سرکه مفت شیرین تر از عسل است * سودای اول محمود است
سودای نقد بوی مشک می کند * سودای خام در سر دارد * سود اگر چیز در شیشه مبخور دیر گرانی
سود اگر از بالای مایه او است سود اگر دزد مال خود است سپر انداخته است سگ را نشناسند
بروی خداوند در شان نزول این تمثیلی بیاوریم آورده اند که مردی بود از بندهای
سلطان محمود که او را از پیر عاصی گفتندی مردی خونریز خونخوار بدکردار که در ظلم و فسق مشهور
و وقتی وزیر سلطان بود و در آن زمان یکی از زهاد آن عصر که قطع تعلقات فرموده و عزلت
اختیار کرده و دیده از ما دیدنیها بر دوخته و گوش هوشش جز ندای وَاللَّهُ يَدْعُوا
إِلَىٰ دَارِ السَّلَامِ نشنیده بود و شیخ را در بیرون شهر صومعه بود و بعبادت اشتغال
داشت وزیر عاصی روزی بشکار رفت در مراجعت گذارش بصومعهٔ زاهد افتاد سر زمینی دید
بغایت سبز و خرم درختان سایه دار سر بر تر باکشیده و آبهای روان از هر طرف جاری
گشته چون حرارت هوا بر و کار کرده بود آن مکان را بغایت پسندیده از حقیقت آن منزل
پرسید خادمان احوال زاهد را بیان کردند وزیر اوصاف حمیدهٔ شیخ را شنیده بود با خود
گفت شنیده کی بود مانند دیده چون بدین مقام رسیده ایم بهتر آن است که شیخ را ببینیم و در این
سر الحظه بنشینیم و با این عابد دمی صحبت بدارم که گفته اند ع صحبت نیکان از نیکان کند
پس برغبت تمام از اسب فرود آمده بصومعهٔ زاهد رفت و سلام کرد شیخ را در آن دم حالتی
روی داده بود که از خود بیخبر بود جواب سلام نداد لحظه نشست شیخ بحال آمد زیر گفت چرا
جواب سلام من ندادی و خلاف فرمودهٔ خدا و رسول و ترک واجب کردی شیخ گفت من بجان
خدا و رسول عمل کردم زیر گفت از کجا شیخ گفت از انجا که حضرت رسول فرموده مَن سَلَّم

ظَالِمًا اَخْبَانًا اَطَارَ نُورَ الْاِیمَانِ عَنْهُ وَلَا یَرْجِعُ اَنْ یَعُودَ
یَوْمًا و در جای دیگر فرموده وَلَا تَحْسَبَنَّ اللّٰهَ غَافِلًا عَمَّا یَعْمَلُ الظَّالِمُونَ
و در جای دیگر ظالمان را لعنت کرده لَعْنَةُ اللّٰهِ عَلَی الْقَوْمِ الظَّالِمِینَ
ای زبیر ظلم تو از کفر ابلیس مشهورتر است و بایه ظلم بسیار بیدار و بی اعتبار و در دنیا
و اخرت بعذاب و عقاب گرفتار نظم از ظلم شه معاویه را نسل منقطع ❊ از عدل مانده
نام علی زنده در جهان ❊ این کلام خوش الهام در دل زبیر عاصی اثر کرده نرم گردید و نیز
شنیده بود که شیخ دوستدار اهل بیت اطهار و آوازه زهد و صلاح او شهرت دارد و از
دنیا بگلیمی و پشمینه قانع است و اثر عبادت از سیمای او ظاهر بود از انفاس متبرکه او استمداد
نموده گفت یا شیخ بزرگوار عالیمقدار نصایحی که مجرمان و عاصیان را بکار آید بفرمایید که دم
مبارک شما موثر است زاهد گفت ای زبیر بدانکه خدای را دو سرا است یکی فانی دنیا و دیگری
باقی عقبی مرد عاقل آن است که همواره همت بر تحصیل سرای باقی آورده که گفته اند حُبُّ
الدُّنْیَا رَأْسُ کُلِّ خَطِیئَةٍ نظم ملک عقبی خواه کو خرم بود ❊ ذره از آن
دو صد عالم بود ❊ جهد کن تا در میان نقشت ❊ ذره زان مملکت آید بدست ❊ زبیر گریست
و گفت یا شیخ ملک باقی را بچه طریق بدست توان آورد گفت خدای را در همه جا حاضر
و ناظر دانستن و ترک ظلم و ستم و فسق و فجور کردن و دل از کینه و عداوت مسلمانان پاک
ساختن و زبان از فحش و غیبت و هرزه نگاه داشتن و دایم بذکر الهی بودن و گوش را بآیات
و احادیث شنوا گردانیدن و چشم و گوش و شکم را از حرام محافظت کردن و سینه را از محبت
اهل بیت پر ساختن و اصل همه محبت اهل بیت که حق تعالی بر طهارت ایشان در کلام خود گواهی
داده است چون شیخ خزانه دل زبیر را از جواهر مواعظ پر ساخت در همان مجلس بشرف
تُوبُوا اِلَی اللّٰهِ تَوْبَةً نَصُوحًا مشرف گردیده و دست ارادت و اخلاص بدامن
همت زده از برکت صحبت اهل دل زبیر دیو نفس جاهل در گذشت نظم هرکه را توفیق

حق آمد دلیل ❊ غزالی بگزید و رست از قال و قیل ❊ زبیر از برکت دم پیر ترک وزارت کرده در
کنج عزلت بعبادت نشست و همان روزها توفیق طواف یافته شیخ را وداع کرده
روانه مکه معظمه گردید و بعد از یکسال مراجعت کرده ببغداد آمد و احوال شیخ پرسید گفتند او
در بیرون نجف اشرف خانقاهی داشت و درین روزها برحمت حق پیوسته زبیر هنوز بخانه
از همانجا بدر صومعه شیخ رفت صومعه را از وجود شیخ خالی دید بر سر تربت او بسیار بگریست
و از انجا بیرون آمده در ان صحرا مردی را دید که زراعت میکند نزد او رفته گفت از مریدان
و خادمان کسی را می بینم آن مرد گفت همه رفتند الا سگی که از روی وفاداری و نمک شناسی
بجایی نرفته و در بیرون صومعه در سوراخی مانده و در گرسنگی و تشنگی بسر میبرد و نزد در صومعه
بجایی نمیرود زبیر برگردیده باز بدر صومعه آمد سگ را در سوراخی دید ضعیف و لاغر و موهای
همه از و ریخته و پوستی و استخوانی مانده دلش بر او بسوخت و بدست خود او را از سوراخ بدر
آورده گفت اینهم از دیده خداست و بی زبان است و از روی وفاداری بجایی نرفته است چون سگ پای
بر من میکرد و رعایت او بر من لازم است پس دستی بر پشت و پهلو و گردنش کشیده
پارچه نانی که همراه داشت با آب تر کرده در دهان او گذاشت و از مطهره خود آب در
گلویش ریخت و باز در همان سوراخ گذاشت و بکنار آب رفته دست و روی خود بشست
و وضو ساخته بدرون صومعه رفت و در سر قبر شیخ تا چاشت روز مشغول تلاوت و قرائت بود پس
از صومعه بدر آمده سوار شده و سگ را در بغل گرفت روانه خانه گردید و هر چند خادمان
منع کردند بسخن ایشان التفات نکرده و سگ را در پیش زین داشت تا نزدیک خانه رسید
اقربا و دوستان همه باستقبال زبیر آمدند انحالت را دیدند تعجب کردند که زبیر با اینهمه تکبر
و غرور بعد از وزارت و زیارت سگی را در بغل گرفته گفتند ای زبیر این کار لایق بزرگی تو
نیست و قباحت دارد زبیر بذکر خدا مشغول بود و التفات بسخن هیچیک نمیکرد تا بخانه رسید و مردم
همه می گفتند زبیر دیوانه شده است و این حکایت شهرت گرفت که زبیر سگ را در پهلوی

خود جا داده و از هر چه خود میخورد و باو میخورانید و هر لحظه دست بر سر و روی او میکشید تا اهالی
و اعیان شهر که بدیدن او آمده بودند او را منع کردند که لایق شما نیست که سگی را چنین خدمت
کنید زیرکه شاید یاران سگ را نشناسند بروی خداوند این سگ سگ شکسته است
و پاسبانی بر و محافظت بر من کرده و از وفاداری بجائی رفته من سر وفاداری از روی موجم
مصرع خدمت سگ را کنی بهتر که بی چیز و را ٭ دیگر آنکه من سگی بودم از سگان جهنم از
برکت نفس صاحب این سگ از ظلم و تعدی و بدکرداری گذشتم و باین دولت عظیم رسیدم
پس این سگ را بروی خداوند شناسم هر روزه بدست خود روغن بر پوست آن سگ
میمالید و نان و گوشت باو میخورانید تا قوت گرفت و مو برآورد و زیرکه سگهای یاران
مرا خدمت و محافظت این سگ خوشتر می آید از معاشرت و مجالست اهل دنیا زیرا که از
برکت صاحب این سگ براه خدا آمده ایت یافتم و امید دارم که محبت اهلبیت و درین
روح پر فتوح این شیخ بزرگوار خدا بکردهای زشت من مرا نگیرد نظم رستگار آمد سگی
کو بود با اصحاب کهف ٭ من سگ آل علیم چون نباشم رستگار ٭ از ظلم و بدعت گذشتم
و بطریق اهل بیت پیوستم و نزد ارباب دنیا عزت و اعتبار نخواهم مردم هر چه خواهند
بگویند از صحبت آن شیخ در هدایت بروی من گشوده شد سگ بروی خداوند میشناسم
و ترک خدمت او نخواهم کرد که گفته اند نظم سر مکش از صحبت صاحبدلان ٭ دست مدار
ز کمر مقبلان ٭ آنگاه زیر یاران را وداع کرده سگ را برداشت و بصومعه شیخ رفت
و بعبادت مشغول شد و بطریق شیخ بدست خود کشت و زرع میکرد و آنک همچنان باسگ
میکرد تا شبی شیخ را در خواب دید که نزد او آمد و او را در بغل گرفت و نوازش کرد و گفت
یا زیر خدای بر تو رحمت کناد که از بهر ما اینهمه رنج و محنت کشیدی و سگ ما را بر خود
برگزیدی زیر گفت یا شیخ سگ شناسند بروی خداوند شیخ گفت آنچه کردی دیدم و آنچه
گفتی شنیدم اما جواب نتوانستم داد که در پرده خاک محبوسم چون شرط ایمان بجای آوردی

قدم نهاده بودم

توبه تو بدرجه قبول رسید چون این ریاضت کشیدی و سگ ما را بر خود برگزیدی و محبت
اهل بیت پیوستی و خود را در نزد خلق روزگار خوار داشتی بمقصد اصلی رسیدی نظم نابرده
رنج گنج میسر نمیشود ٭ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد ٭ اکنون ای زیر بیا تا ترا خدمت
حضرت امیرالمؤمنین برم پس در عالم واقعه خدمت آنحضرت رسید و بسبب دوستی اهلبیت
از آنحضرت مژده رستگاری شنید که فرمود یا زیر فردا حشر تو با ما خواهد بود که یَوْمَ نَدْعُوا
كُلَّ أُنَاسٍ بِإِمَامِهِمْ پس زیر از خواب بیدار شد و گفت ع بدین مژده گر
جان فشانم رواست ٭ که این مژده آسایش جان ماست این تمثیل از زیر ماند که شناسند
سگ را بروی خداوند این تمثیل مذکور شد که سخن راست از دیوانه باید شنید درین باب
تمثیلی بیاوریم آورده اند که روزی عبدالله مبارک بقصد دیدن بهلول عاقل دیوانه
بصحرا رفته بود چون بخدمت بهلول رسید سلام کرد و گفت یا شیخ التماس آنست که مرا پندی
دهی و نصیحت و موعظه کنی که در دنیا چگونه زندگانی کنم که از معصیت دور باشم که از عهده
این نفس سرکش نمیتوانم برآمد راهی بنما که رستگاری یابم بهلول گفت یا عبدالله من خود حیران
و گردانم و بخود درمانده ام از من دیوانه چه توقع داری برو عاقلی را طلب که ترا پند دهد
از دیوانه و سخن او چه آید عبدالله گفت سخن راست از دیوانه باید شنید بهلول خاموش شد
عبدالله باز الحاح نمود و تضرع کرد که یا شیخ مرا نومید مکن که بامیدی آمده ام نظم اگر بینی که نابینا
و چاه است ٭ اگر خاموش بنشینی گناه است ٭ من از روی اخلاص از راه دوری آمده ام
بهلول گفت تو اول با من چهار شرط بکن که از سخن دیوانه بیرون نروی آنگاه ترا پندی دهم
که باعث رستگاری تو گردد گفت آن شرط کدام است بفرمایید تا قبول کنم گفت اول اگر هرگاه
اراده گناه کنی و خلاف فرمان خدا تعالی زینهار که روزی او را نخوری عبدالله گفت پس رزق
کرا خورم که همه را او خلق کرده است و رزاق تمام عالم اوست بهلول گفت این را میدانی
چگونه گناه میکنی خود انصاف بده شرط بندگی این است که روزی او را بخوری و فرمان او را

بزی و خلاف حکم او نمائی گفت حق گفتی دویم کدام است بهلول گفت اگر چون معصیت
و نافرمانی خواهی بکنی زنهار که از ملک او بدر روی و در زمین او نباشی گفت این از اول
مشکلتر است همه جا ملک و زمین خداست پس من کجا روم بهلول گفت این قبیح باشد که رزق
او خوری و در ملک او باشی و خلاف حکم او نمائی خود انصاف بده که شرط بندگی چنین باشد
و حال آنکه در کلام خود فرموده إِنَّ إِلَيْنَا إِيَابَهُمْ ثُمَّ إِنَّ عَلَيْنَا حِسَابَهُمْ
گفت سیم کدام است بهلول گفت آنکه هرگاه خواهی گناهی بکنی پس در جائی پنهان شو
که او ترا نه بیند گفت این از آنهم مشکلتر است حق تعالی بهمه چیز دانا و بینا و در همه جا حاضر و ناظر است و همه را
می بیند و میداند بهلول گفت ای مرد عاقل تو خود میدانی که خدا تعالی باین صفات متصف است
پس شنیع است که روزی او خوری و در ملک او باشی و در حضور او نافرمانی کنی و باخجال دعوی
بندگی نمائی با آنکه در کلام خود فرموده وَلَا تَحْسَبَنَّ اللَّهَ غَافِلًا عَمَّا يَعْمَلُ الظَّالِمُونَ
عبدالله گفت درست گفتی چهارم کدام است گفت آنکه در آنوقت که ناگاه ملک الموت نزد
تو آید که روح ترا قبض نماید او را بگوئی که مرا چندان مهلت ده که فرزندان و یاران و دوستان
خود را وداع کرده حلیت حاصل کنم و توشه راه آخرت بردارم عبدالله گفت این از همه مشکلتر است
ملک الموت در آنوقت کی مهلت و امان دهد که من نفسی برآرم بهلول گفت ای مرد عاقل تو اینرا
یقین میدانی که از مرگ چاره نیست و گریز نه و بهیچ نوع مرگ را از خود دور نتوان کرد شرط
بندگی اینست که ناگاه پیک خداوند برای قبض روح در رسد و تو در عین معصیت باشی و ترا
یک دقیقه امان ندهد چنانکه فرموده فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا
يَسْتَقْدِمُونَ ای عبدالرحمن راست از دیوانه بشنو از خواب غفلت بیدار شو از غرور مستی هشیار شو
و بکار آخرت در کار باش که راه دور در پیش است و از عمر کوتاه توشه بردار و کار امروز بفردا مینداز
که شاید بفردا نرسی و همین دم را غنیمت شمار و مهم خود را بساز که فردا در آنجا پشیمانی و ندامت
سودی ندارد و چون عبدالله این مواعظ و نصایح بشنید سر در پیش افکند و در بحر فکر غوطه ور گردید بهلول

گفت ای

گفت ای عبدالله که تو از من دیوانه پندی خواستی که فردا بکار تو آید برای تو مثلی آورم تو چرا
سر بزیر افکنده ای و جواب نیکوئی پس فردای قیامت در جایگاه عرصات با فرشتگان غلاظ
و شداد که بصلابت و مهابت از تو سوال کنند چه جواب خواهی گفت امروز اگر در اینجا از حساب پاکی
فردا در آنجا چه باکی عبدالله سر برآورد و گفت یا شیخ پند و نصیحت ترا بجان و دل شنیدم و این چهار
شرط قبول کردم دیگر بفرما بهلول گفت بنده باید هرچه کند و گوید و شنود برضای خدا باشد که بنده
اوست چنانکه در کلام مجید آمده إِنَّ السَّمْعَ وَالْبَصَرَ وَالْفُؤَادَ كُلُّ أُولَٰئِكَ
كَانَ عَنْهُ مَسْئُولًا پس از بازخواست آن روز اندیشه باید کرد نظم بکوش امروز با نیکو کاری
که فردا بر جوی قادر نباشی ؛ اگر این کشت و کاری را نورزی ؛ در آنگه من بیک ارزن نیرزی ؛
چون عبدالله این پندها شنید گفت آنچه فرمودی همه حق و راست است سخن راست از دیوانه باید شنید
و دیوانه بکار خویشتن هشیار است اینها از آن زمان مانده است العزیز آنکه بهلول عاقل دیوانه نمای
از بنی اعمام هارون الرشید خلیفه بود و در خدمت حضرت امام جعفر الصادق ع درس خوانده و از
فقیهان آن زمان بود هارون ملعون بسبب تهمت خروج بر حضرت امام موسی علیه بود و از فقیهان
آن زمان فتوای قتل آنجناب را خواست همه فقیهان نوشتند الا بهلول که باشاره آنحضرت
خود را در پس کوچه دیوانگی افکنده سر و پا برهنه بر اسب نی سوار و رو به بیابان نهاد تا از تکلیف
شاق بالاتفاق آن سرا به کفر و نفاق خلاص گردید آورده اند که جنید بغدادی روزی بعزم
سیر با مریدان از بغداد بیرون رفت و احوال بهلول پرسید مریدان گفتند او مرد دیوانه است
او را چه میکنی گفت سخن راست از دیوانه باید شنید او را طلب کنید که مرا با او کاری هست مریدان
تفحص کرده بهلول را در خرابه نشسته جنید را نزد او بردند بهلول را دید خشتی در زیر سر نهاده
و در مقام حیرت مانده سلام کرد بهلول جواب داد و پرسید که چه کسی گفت منم جنید بغدادی
گفت توئی ابوالقاسم گفت آری گفت توئی شیخ بغداد که ارشاد خلق میکنی و مریدان داری
گفت آری بهلول گفت آداب طعام خوردن خود را میدانی گفت آری بهلول گفت چون میخوری

گفت اول بسم الله میگویم و از پیش خود میخورم و لقمه را کوچک بر میدارم و بطرف راست میگذارم
و آهسته میخایم و بلقمه دیگر نظر نمیکنم و در خوردن از یاد حق غافل نمیشوم و در هر لقمه الحمد لله
میگویم و اول و آخر دست میشویم بهلول برخواست و دامن بر شیخ فشاند و گفت تو میخواهی مرشد
خلق باشی و طعام خوردن خود را نمیدانی و براه خود رفت پس مریدان گفتند یا شیخ این مرد
دیوانه است سخن گفتن با او نتیجه ندارد جنید گفت دیوانه بکار خویشتن هشیار است و از عقب بهلول
روانه شد تا در خرابه او را یافت نزد او نشست بهلول پرسید چه کسی گفت شیخ بغدادی که طعام
خوردن خود را نمیدانند بهلول گفت باری سخن گفتن خود را میدانی گفت آری بهلول گفت
چون سخن میگوئی گفت سخن را در وقت ضرورت بقدر احتیاج میگویم و بموقع و بحساب میگویم
و بقدر فهم مستمعان میگویم و خلق را بخدا و رسول دعوت میکنم و چندان سخن نمیگویم که مردم از
من ملول گردند پس هر چه تعلق بآداب کلام داشت بیان کرد بهلول گفت یا شیخ چه جای طعام
خوردن که سخن گفتن هم نمیدانی و دامن بر شیخ افشانده برفت مریدان گفتند یا شیخ دیدی
که او دیوانه است از دیوانه چه توقع داری جنید گفت مرا با او کار است و شما نمیدانید و از عقب
بهلول برفت تا باو رسید بهلول گفت ای مرد تو از من چه میخواهی گفت آمده ام طعام خوردن
و سخن گفتن خود را بیاموزم بهلول گفت باری خوابیدن خود را میدانی گفت بلی گفت چگونه
میخوابی گفت از نماز عشا و تعقیبات آن که فارغ شدم بجامهٔ خواب میروم پس آدابی که برای
خوابیدن از حضرت رسول ص رسیده بود بیان کرد بهلول گفت دانستم که خوابیدن هم نمیدانی
و خواست که برخیزد جنید دامنش بگرفت و گفت یا بهلول دانا من آنها را نمیدانم مرا بیاموز
بهلول گفت تا حال دعوی دانائی میکردی من از تو کناره میکردم اکنون که بنادانی اعتراف
نمودی ترا بیاموزم تا بدانی اینها همه که تو گفتی فرع است و اصل در خوردن لقمه حلال است
و اگر لقمه حرام صد از این آداب بجا آوری فایده ندهد و سبب تاریکی دل شود جنید گفت جزاک
الله خیرا و اصل در سخن آنست که دل پاک و نیت درست و آن گفتن برای خدا باشد

که اگر برای غرض مطلبی دنیائی باشد یا آنکه بیهوده و هرزه بود و بهر عبارت که گوئی وبال تو
گردد پس سکوت و خاموشی از آن بهتر و خوبتر بود و آنچه در باب خوابیدن هم گفتی همه
فرع است و اصل آنست که در وقت خواب دل تو از بغض و کینه و عداوت مسلمانان
پاک باشد و در فکر مرگ باشی تا بخواب روی جنید برخواسته دست بهلول بوسید و او را
دعا کرد و مریدان غرور و نخوت از سر بیرون کرده عمل خود را فراموش و از سر گرفتند
این مثل برای آنست که آدمی بداند که از آموختن چیزی که نداند ننگ و عار نباید داشت
که صاحب نخوت و تکبر و غرور از سروران شیطانست **نصیحت** از بهلول بیاد آورده اند
که روزی سر حلقه اهل دل بهلول عاقل از درسگاه ابوحنیفه میگذشت شنید که با مریدان
و شاگردان خود میگفت که رافضیان سه چیز در مذمت خود میگویند که من قبول ندارم
گفتند کدام است گفت اول آنکه میگویند شیطان را با آتش فردا عذاب کنند و خود از
آتش است و حال آنکه جنس از جنس متاذی نمیشود دویم آنکه میگویند خدا را در آخرت نتوان
دید و این نیز محال است که چیزی موجود باشد و دیده نشود سیم آنکه میگویند بنده فاعل فعل خود است
باختیار و اینهم بعقل راست نیاید بهلول چون این سخنان از ابوحنیفه شنید کلوخی از
زمین برداشت و بر سر او زد و بشکست و بگریخت مریدان که احوال دیدند از عقب بهلول
دویدند او را گرفته نزد خلیفه بردند ابوحنیفه نیز با سر شکسته ببارگاه خلیفه حاضر شد و شکایت
کرد خلیفه از بهلول پرسید که چرا چنین کردی گفت من جواب مسائل او را داده ام خلیفه پرسید
که آن کدام است بهلول یکیک را شرح داده گفت کلوخی بی اختیار بر سر او زدم اگر
درد دارد بنماید پس حضار همه بر دانش بهلول آفرین کردند و ابوحنیفه الزام با خجالت
و شرمساری تمام برخواسته بیرون رفت **باب بیست و دوم در امثال شب** شب حامله است تا چه زاید * شب و
روز است و شادی بکار * شب غریبان دراز است * شب تاریک است و راه باریک *
شب گربه سمور مینماید * شب عید که اغنی است * شب خوش کرده کنایه از وداع و رخصت

بود مثالش خلاق المعانی گوید نظم طبع دلخوشی ندارم من ٭ شب که خوش کرده است
شب خوش من ٭ شنیده کی بود مانند دیده ٭ شرف مرد در هنر است ع شاید که چو وا بینی
خیر تو درین باشد ٭ شمع را پشت و رو نمی باشد ٭ شمع را هر چند سر گیرند روشن تر میشود ٭ شمع
هنگام رفتن خانه روشن میکند ٭ شتر را بکفچه آب میدهند کنایه از ابلهی و بیعقلی باشد ٭ شتر در قطار
دیگران خوش مینماید ٭ شتر اگر مرده باشد که پوستش بار خر است ٭ شتر گربه سخن میکند یعنی هرزه و
مخالف میگوید مثالش نظم در حیرت زمانه شتر گربه البسی است ٭ کیمیا نه کیفی است و نه
کردن پکقرار ٭ شتر بار میکشد و فریاد میکند ٭ شتر که علف میخواهد گردن دراز میکند ٭ شکر
آبی در میان بهم رسیده و کنایه از رنجش باشد ع شتر در خواب بیند پنبه دانه ٭ شکر لب است
شاخچه بندی کرده است کنایه از افترا و تهمت باشد ٭ شاخ در شاخ یافته مثالش نظم
بدین امیدهای شاخ بر شاخ ٭ کرمهای تو ما را کرده گستاخ ٭ شاخش را شکست شاخ شانه میکند
شکم پرست خدا پرست نبود ٭ شکم خالی صفای دلست ٭ شکم پر جای دل است شکم در دو شان
لفاره خداست ٭ شکم دریده است ٭ شکم خواره است مثالش نظم یکی زان میان معده
انبار بود ٭ از آن زد و ریخ و شکم خوار بود ٭ شوریده روزگار است کنایه از بی سرانجامی
خواهد بود ٭ شوربخت است ٭ شوره پشت است کنایه از کاهلی باشد ٭ شیشه در بار دارد شش و
پنج باز است ٭ شیر کشته است شیر گیر شده است ٭ شیر از مورچه میگریزد ٭ شیر تا طعمه کند بگند
نمیخورد ٭ شکر نعمت از شکر شیرین تر است ع شکر نعمت نعمتت افزون کند ٭ شکر رحمت
کن که رحمت در پی است ٭ ای عزیز در باب شکیبائی سخن بسیار است و حق تعالی در کلام خود
فرموده وَلَئِن شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَلَئِن كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي
لَشَدِيدٌ یعنی اگر شکر نعمت من کنید بر شما بیفزایم اگر کفران نمائید در دنیا نعمت از شما گیرم
و در آخرت بعذاب سخت گرفتار باشید روایت کرده اند که حضرت رسول فرمودند که
فردای قیامت که خلایق در عرصه محشر حاضر آیند فرشته ندا در دهد که جمیع خلایق بشنوند که بر خیزند

ای کسیکه پهلوهای خود را در شب از بستر نرم و گرم خواب آسایش جدا کرده در شمع طاعت را
در لگن عبادت روشن نموده امروز برخیزید و مزد آن بستانید که روز جزاست جماعتی برخیزند
و در عرصات جدا شوند باز فرشته ندا در دهد که کجایند قومیکه شکر نعمت خدا تعالی میکردند پس
جماعتی برخیزند و داخل بهشت گردند و حقیقت شکر آنست که قرار کنی بنعمت حق تعالی از سر
تواضع و ثنای او گوئی برای آنکه مرا نعمت داده و بگوئی که خدا تعالی انعام من داده پس شکر
بنده آن باشد و درین مقام تمثیلی بیاوریم آورده اند که دو شیخ باهم دوستی داشتند یکی از
انها را بتهمتی در حبس کردند محبوس بیار خود نوشت که حال من چنین است جواب داد که خیر بود در
صبر کن و شکر بجای آور روز دیگر چوبی چند بر وی زدند باز کسی نزد دوست خود فرستاده که حال
من بدتر خواهد شد همان جواب داد که صبر و شکر کن بدتر ازین رسد او در غضب شد که دیگر
ازین چه خواهد شد هشیار را در آن شب گبر پیری را بزندان بردند زنجیری که در پای شیخ بود یکسر آنرا
در پای پیر گبر کشیدند تا مصاحب شیخ شد باز چیزی بدوست خود نوشت که حال چنین است
باز همان جواب داد که شکر بجا آور که بدتر نشود او دیگر در غضب شد که ازین بدتر چه خواهد شد
اتفاقا در آن شب پیر گبر را علت شکم بهم رسید که چون از آن میرفت و پیر را تا صباح تردد بود
هر لحظه که بتقاضای حاجت میرفت چون با شیخ در یک زنجیر بودند بایست که شیخ بود همراه او در
پس او ایستاده شود و تا صباح درین کار بود باز کس نزد یار خود فرستاد که بدتر شد و بردن
خود را منی شدم شیخ در جواب نوشت که این بلا و محنت از ناشکری تست پس شکر خدا را
بجا بیاور که ازین بدتر نشود نظم هر رنج و محنتی که رسد در جهان ترا ٭ رو شکر کن مباد کز و
هم بتر شود ٭ چون صبح شد آن شیخ برخاست و بزندان رفت و یار خود کهنشای برادر
ناسپاسی مکن و شکر بجا آور که بدتر ازین پیش نیاید او در غضب شده گفت ازین بدتر چه
باشد و چه خواهد شد شیخ گفت بدتر ازین آنکه اگر حکم کنند که بعوض آنکه زنجیر در پای تست
زنار گردن آن گبر را بر گردن تو نهند چه توانی کردن که مثل این گبر زنار بندد و کافر شوی

خاموش گشت و شکر بجای آورد باز شیخ گفت ای برادر دنیا زندان مومن است و در زندان
خوشحالی نمی‌باشد پس هر رنج و محنت که بمومن رسد باید صبر و شکیبائی نماید تا اجر عظیم یابد چنانکه
انبیا و اولیا گذشته و تو شنیده دیگر آنکه تو شکر ایمان کن که نعمتی است بی قیاس و شکر کن
که زنار این پسر در گردن تو نیست بهر حال برو شکر کن که بسیار دیده باشد از بد بتر پس آن مسکین
بافت و شیخ رفته التماس او را کرد و از زندان بیرون آورد آورده‌اند که عیسی روزی
بر پاره سنگی گذشت که آب بسیاری از آن می‌آمد تعجب نمود که از این سنگ کوچک این
همه آب از کجا میریزد خطاب آمد که از او بپرس حضرت روح الله نزد آن سنگ آمد و گفت
ای سنگ با من بگو اینهمه آب بچه سبب میریزی بفرمان خدا سنگ بزبان آمد و گفت یا عیسی
این آب اشک گریه منست از ترس گفت تو مکلف نیستی ترس تو از چیست گفت از که
شنیده‌ام که هیمه دوزخ از سنگ باشد من میترسم که یکی از آن سنگها باشم گریه من از
آنست عیسی بر آن سنگ دعا کرد خطاب آمد که ما او را امان دادیم از آتش دوزخ حضرت
عیسی مژده را بسنگ داد باز همان میگریست عیسی پرسید دیگر سبب گریه چیست گفت
یا نبی الله آنوقت از ترس و بیم بود و حالا از خوشحالی و شکر نعیم خداوند کریم پس ای مسکین
دل تو از سنگ سختر نیست امروز فکر آن روز کن و حق تعالی از همین مقدمه در کلام خود خبر داده
قوله تعالی لَوْ أَنْزَلْنَا هٰذَا الْقُرْآنَ عَلٰى جَبَلٍ لَرَأَيْتَهُ خَاشِعًا
مُتَصَدِّعًا مِنْ خَشْيَةِ اللّٰهِ الخ پس فکر کن و ببین حق تعالی چه فرموده و پیوسته
شکر نعمت سلامتی و عافیت بجا آور که هیچ چیز بهتر از عافیت و شکر نیست این مثل مذکور شد
که شیر لقمه را کنده کند و بخورد شان نزول آن را بیاوریم آورده‌اند که قاضی شاهد گفت که
من در کوفه نزد یحیی بودم این مثل مذکور شد که شیر لقمه را کنده میکند و میخورد من گفتم این در میان
مردم ضرب المثل گردیده اما بر کسی محقق نشده و دو تعی بدارد یحیی گفت تا چیزی نباشد
نگویند بر من محقق شده و خلافی ندارد پس او نقل کرد که من نزد پدر خود بودم که ناگاه جمعی

آمدند

آمدند و در نزد او فریاد و شور برآوردند و جزع میکردند پدرم وجه آن را پرسید گفتند امروز فلان
مصاحب شما در فلان بیشه میرفت شیری او را از بالای اسب ربوده بمکان خود برد که طعمه
کند پدرم انگشت تعجب بدندان تحیر گرفت و گفت سبحان الله عجب سریست که پدر این مرد را
پارسال در همین وقت و همین روزها در همین بیشه و همین مکان شیر ربوده و امسال پسرش را
ربود و پس پدرم افسوس بسیاری خورد و حضار مجلس حیران شدند که آیا درین چه حکمت است که هر دو را
پارسال شیر برد و پسر را امسال پدرم گفت چون قضا و قدر کار خود کند ندامت و افسوس سود نبخشد
ساعتی که گذشت غلام آن مرد که با او همراه بود آمد و گفت من با خواجه بودم او سواره پیش میرفت و من پیاده
در عقب در میان جنگل ناگاه شیری از کمین برجست و خواجه را از بالای اسب ربوده بدندان گرفت کشان
کشان بمکان خود برد پس فرزندان او نیز آمده در نزد پدرم جزع و زاری میکردند و پدرم تسلی میداد
که با قضا و قدر چه توان کرد جد تو را نیز پارسال در همین مکان و در چنین روزها درین بیشه شیر ربوده جز صبر چاره
نیست شاید که چون امیر خیر تو درین باشد پس از دو روز دیگر باز من نزد پدرم نشسته بودم که ناگاه خبر آوردند
که فلان شخص را که شیر ربوده بود صحیح و سالم بخانه‌اش آمد پدرم سراسیمه و حیران ماند که آنچه معنی دارد که کسی را
که شیر برده باشد باز زنده و سلامت از چنگ شیر خلاص شود پس جمعی را فرستاد که خبر بیاورند پس گفت
تا خبر آوردن دیر میشود ما خود برویم تا حقیقت حال معلوم شود من نیز با پدر رفتیم چون بخانه او رفتیم او را بسلامت
دیدیم اما آثار زخم چنگال شیر از سر و روی او پیدا بود که همه کبود و مجروح بود پدرم او را در بغل گرفت و گفت
زود تر صورت واقعه را بیان نما و این آیه کریمه را برخواند الْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي أَذْهَبَ عَنَّا الْحَزَنَ
إِنَّ رَبَّنَا لَغَفُورٌ شَكُورٌ حضرت باری تعالی هر که را خواهد از دهن شیر بیرون می‌آورد نظم اگر تیغ
عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای پس گفت من در آن بیشه پر اندیشه سواره میرفتم و غلام از عقب
من می‌آمد ناگاه شیری از کمین برجست و کمر مرا بدندان گرفت از بالای اسب فرو کشیده کشان کشان بمکان خود
برد و در میان مرده‌های دیگر انداخت من از زیر چشم نگاه کردم دیدم کشته بسیاری از آدم و حیوان در آنجا
افتاده بعضی تازه و بعضی گندیده و پس مرا گذاشت و بر سر طعمهای گندیده رفته میخورد و بر من نگاه میکرد من از

بوی کند آن مردهای متعفن نزدیک بود که هلاک شوم و از خود امید بریده بودم پس شیر از ان طعمه کنده

سیر بخورد و بعد از ان بر سر من آمده بو کرد و از پهلو بپهلوی گردانید من دست از جان بشستم و از ترس دم

در کشیدم و اصلا حرکت نمیکردم و دل بلطف خدا بسته بودم و با خود میگفتم که احوال تراهم پاره کرده طعمه خود

میکند دید که من حرکت نمیکنم خیال کرد که من مرده ام پس بار دیگر مرا از ین پهلو بآن پهلو گردانید و از پی

شکار دیگر رفت من چندان صبر کردم که از نظر غایب شد بعد از ساعتی برخاستم و نشستم نظرم بر آن مردها افتاد

که افتاده بودند قوت از پایم بیرون رفت دیگر از ترس جان برخاستم و حمد الهی بجای آوردم در میان

مردها همیان زری دیدم از چرم افتاده برداشتم دیدم پر از زر است چشمم روشن و قوت دیگر در خود مشاهده

کردم و از شوق زر ترس شیر و زخم چنگال او را فراموش کردم و با خود گفتم فرصت غنیمت است احوال

بگریزی کی بگریزی پس کلبانگ بر قدم زده لنگان لنگان و افتان و خیزان از ترس جان بهزار زحمت خود را

بآبادانی رسانیدم و گرسنگی و تشنگی بر من غلب شده از ضعف از پای در افتادم بعد از لحظه بخود آمدم

بخاطرم رسید که همیان زری که بر کمر دارم سر آن را بگشایم و به بینم چند است چون سر همیان را گشودم و زر را

در پیش خود ریختم مهر پدر خود را در میان آن یافتم بوسیدم و بر چشم خود مالیدم و خوشحال شدم که زر از پدرم بود چون

شمردم هزار درهم زر سرخ بود شکر خدا بجا آوردم و رمق تازه در جان من خسته پدید آمد گفتم سبحان الله بهانا حکمت

در این بود که اینهمه رنج و تعب بکشم و خود را در ورطه هلاکت بیفکنم و آخر از آنجا نجات یافته باین زر حلال

خود برسم که گفته اند نصیب کسی را کسی نخورد **نظم** انچه نصیب است نه کم میدهند ** گر نستانی بستم میدهند **

هیچکس را با قضا و قدر دخل نیست حضرت قادر توانا آن کند که خواهد **نظم** مقدر چو بر دست کار جهان **

رها داشت سر قضا را نهان ** و در کلام مجید آمده که عَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ

پس در اینصورت در طریقت انچه پیش سالک آید خیر او است زیرا که کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

هر اتش که دست قضا بر فروخت همه فکر و تدبیر ها را بسوخت چون حاضران و پدرم این تقریر

شنیدند همه تعجب کردند و از آن روز این مثل محقق شد که شیر طعمه را کنده میکند و میخورد پس تقاضا شد

که هر ضرب المثل اصلی دارد و عبث نیست **باب چهاردهم در امثال عرفی صوفیه** صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد

صوفی نشود

صوفی نشود صافی ** تا در نکشد جامی ** صلح اول به از جنگ آخر است صلحی که هست باعث رنجیدن

دگر ** صاحب خر را در پس خر شوانند دید ** صاحب دزد باش تا بدرمان برسی ** صد کلاغ را یک کلوخ

کافی است ** صد کوزه نو در پیش عروسی بگذشت ** صد یک دو اید و یکی باز نیاید ** صد کوچه باغ را سر کرد

صد کوزه بسازد که یکی دسته ندارد ** صد کرزاده کلاه است همه کور را عصا ** صحبت نیکان از یکان کنید **

صحبت بی نفاق اولی تر ** صحبت سنگ و سبو ساز نیاید هرگز ** صورت خوش بگوش خودش خوش می آید

صوف اگر کهنه شود پای تابه نمیکنند ** صفر البش طنبور شکسته است ** صفر البرش زده است ** صدا از

یک دست بر نیاید ** صید را چون اجل آید سوی صیاد رود ** صدقه راه بخانه صاحبش میبرد صدقه صدقست

صدقه رد بلاست ** صبر مفتاح کارها باشد ** صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد ** در صبر خواص بسیار و منافع

بیشمار ** صبر کردن جان تسبیحات تست ** صبر کن کانست تسبیح درست و حق تعالی در کلام خود فرموده

إِنَّ الَّذِينَ صَبَرُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ أُولَٰئِكَ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَأَجْرٌ كَبِيرٌ

و بدانکه در بلا صبر کردن آرایش دین مومن است و موجب تخفیف سیئات است قَالَ النَّبِيُّ

إِنَّ الْبَلَاءَ مُوَكَّلٌ بِالْأَنْبِيَاءِ ثُمَّ بِالْأَوْلِيَاءِ ثُمَّ بِالْأَوْصِيَاءِ الْأَمْثَلَ

فَالْأَمْثَلَ یعنی بلا موکل است بانبیا پس باولیا پس باوصیا پس مثل ایشان مرتبه بمرتبه و نیز فرموده

که ما گروه انبیا سخت ترین مردمانیم در بلا و محنت و هر که را مرتبه بیشتر بلا و محبت فزون تر و هر که را خدای

طعم بلا چشانده و بان بلا لذت یابد که در نعمت یافته بود همیشه مشتاق بلا شود چون بلا مقصود خدا بود

و صورت خلقی محنت و محبت یکی است و هر جا محبت حاصل محنت حاصل است دوستان خدا بحصول بلا

بعجز و اضطرار در نمی یابند که بلا طبیب است که مردان خدا را راه بر است و کسیکه بدین راه رود اثر بلا

در نهادهای ایشان رامی چند و تا زخمی را باران محنت نبارد گیاه محبت نروید و رستگاری حاصل بود

بدانکه فقر و درویشی و درد و بیماری تازیانه خداست که دوستان خود را بآن میراند تا بدرجهای

بلند رسانند **بیت** هر که درین بزم مقرب تر است ** جام بلا بیشترش میدهند ** و در بلا صبر و شکیبائی لابدست

زیرا که بلا چیزی نیست که از حق تعالی به بنده میرسد و بنده را راهی نداده خداوند بودن لازم است

ذو النون مصری گوید صبر آنست که ترک جمله شکایتها کنی و در جمله بلا سکوت ورزیدی یا آنکه اگر
درویش باشی هرگز اظهار درویشی نکنی و شکایت در نزد مردمان ننمائی و با وجود اندوه و ملال خود را
خندان و خوشحال وانمائی مجملا در باب صبر و شکیبائی احادیث و اخبار بسیار است مختصر کنیم و
تمثیلی بیاوریم که موجب آگاهی گردد آورده اند که در ایام ماضی مردی بود که او را ابو صابر
گفتندی و بصبر و شکیبائی مشهور و معروف بود و هر محنتی که باو میرسید نزد کسی اظهار و شکایت نمیکرد
و هرگز کسی ناله و زاری او نشنیدی گویند وقتی در نواحی قریه که او ساکن بود شیری بهم رسید که آدمی
و چارپا که در حوالی ده بود میگرفت و میبرد و مردم از ترس او بیرون نمیرفتند و کار ایشان تنگ شد
جمعی نزد ابو صابر آمدند و عرض حال نمودند و گفتند یا شیخ از شر این شیر عاجز آمده ایم و اراده کرده ایم که
همه اهل ده هجوم آوریم و بر سر شیر رویم و شر او را دفع نمائیم شما چه میفرمائید ابو صابر گفت شما مردمان
ضعیف و ناتوانید و شیر گرفتن از شما نمی آید زیرا که همه پیاده اید و حربه و سلاحی ندارید و کسب شما کشت
و زرع و جنگ شما مثل جنگ گوسفند و گرگ است و حال شما با شیر صحبت پشت و درفش است و کار شیر کار
هر بافنده و حلاج نیست عبث خود را بتهلکه میندازید و با صبر بسازید که حق تعالی صابران را دوست
میدارد و این بلا را از سر شما رفع میکند که صبر مفتاح کارهاست پس مردم بعز نمودهٔ شیخ صبر کردند
اتفاقا بعد از دو روز دیگر پادشاه آن دیار که یکبار همه بشکار رفته بود گذارش بحوالی آن بیشه
افتاد که شیر در آنجا منزل داشت جمعی از مقربان عرض کردند که پلنگ شیر نر و ماده در بن بیشه است
که راه بر مترددین بسته بحدی که در یکفرسخی آن قریه بسیار معمور و بزرگی است که مردم آمده از ترس این
شیران نمیتوانند که بامر زراعت مشغول گردند و چارپایان و اکثری از مردمان آمده را کشته اند
و نزدیکست که آن ده خراب گردد پادشاه گفت هرگاه با لشکر و حشم از اینجا بگذریم و دفع این شیران را
نکنیم رعیت چون خواهند کرد پس آن شب در آنجا توقف نموده روز دیگر سپاهیان حسب الفرمان
دور بیشه گرفته شیران بیرون آمدند و در میان لشکر افتادند و لشکریان تیر در ایشان زدند و هر دو را
کشتند چون خبر باهل ده رسید همه خوشحال شدند و نزد شیخ رفته حقیقت حال را بیان کردند و گفتند

اگر ما

اگر ما را بصبر امر نکردی و صبر نفرمودی کی از ما زنده برگشتی و خدای تعالی ببرکت صبر و دعای تو
ما را نجات داد پس او را وداع کرده رفتند و بزراعت خود مشغول شدند چندی که از این مقدمه گذشت
سگان آن ده که پاسبانی گوسفند و خانه و زراعت میکردند همه یکبار مردند چنانکه صدای سگ
از آن ده برطرف شد صباح مردم بخدمت ابو صابر آمده تقریر کردند شیخ فرمود بروید و صبر کنید
و شکر نمائید که خیر شما در این است رفتند و صبر کردند شب دویم خروسها همه یکبار مردند آن جماعت
کیفیت را با بو صابر گفتند باز ایشان را بصبر امر نموده شب سیم همه آتشها مرد و چراغها خاموش
گشت و هر چند که آتش میزدند در نمیگرفت جمله نزد شیخ آمدند و حال را تقریر کردند شیخ همان
گفت که بروید و صبر کنید که خیر شما در این است و نمیدانید ع در پس هر حادثه ها نهانیست
همه فریاد بر آوردند که چه خیر خواهد بود که سگان پاسبان و مرغان موذنان و آتشها و چراغها
همه مردند درین چه خیر است که تو ما را بصبر امر میفرمائی گفت این سر را بجز خدا کسی نداند بروید و ببینیم
کنید تا ببینیم فردا چه شود آن مردم همه رفتند و حیران آن کار بودند اتفاقا جمعی از دزدان که سابقا
عداوتی با اهل آن ده داشتند قریب بصد کس اتفاق کردند که بر آن ده شبیخون زنند و قتل و غارت
نمایند چون نصف شب شد نزدیک ده آمدند اثری از آبادانی ندیدند صدای سگ و بانگ خروس
و روشنی آتش و چراغ با خود گفتند که البته ما راه را غلط کرده ایم پس از آنجا گذشته و در
یکفرسخی آن ده ده دیگر بود آبادان و بزرگ از آنجا روشنی دیدند و آواز سگان و مرغان شنیدند بآنجا
روانه شدند و بخاطر جمع در حوالی آن ده توقف کردند که قدری آسایش نمایند و لقمه تازه کنند
خواب بر ایشان غلبه کرده همگی بخواب غفلت رفتند اتفاقا حاکم آنشب با لشکر در آن ده دزدان را
از آن خبری نبود جاسوسان این خبر بحاکم رسانیدند که جمعی سواره و پیاده در فلان جا جمع شده اند که بر شما
شبیخون آورند فی الفور حاکم در آن چند روز با خصمان دیگر جنگ کرده بود گمان کرد که مگر ایشانند امر کرد
تا جمیع لشکر مکمل و مسلح حاضر شدند و دزدان در آن وقت از خواب برخاسته داخل آن ده شدند و لشکر
حاکم گرداگرد ایشان فرو گرفتند و جنگ در پیوست تا صبح روشن شد یکتن از دزدان زنده نمانده بود و

بمردم آن ده که ابوصابر بود رسید که دزدانی که از راه عداوت قصد قتل و غارت شما داشتند و شب
بر سر شما آمده چون روشنی و آبادانی در ده شما ندیدند بگمان اینکه راه غلط کرده اند برگشته بر سر فلان
ده رفتند و همه لشکریان حاکم دزدان را گرفته بقتل رسانیدند مردم ده خوشحال شدند و همگی
یکبار نزد شیخ آمدند و دست و پای او افتادند و دعا کردند که از برکت صبر و دعای تو ازین بلیه
نجات یافتیم شیخ گفت مصرع در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست : چندی که ازین
قضیه گذشت یکی از عاملان دیوان برای تحصیل وجه بآن ده رفته رعیت را مصادره
و مواضعه گران بار ساخت و دست ظلم و تعدی به بنات و بنین مسلمین دراز کرد مردم
از جور او به تنگ آمده بودند جمعی از جوانان جهال اتفاق کرده او را کشته و بدر رفتند روز
دیگر کدخدایان و پیران و ضعیفان نزد ابوصابر آمده گفتند یا شیخ امشب جهال و الواط عامل
پادشاه را کشته اند و گریخته اند تو مقدم و پیشوای مائی بیا تا نزد پادشاه رفته حقیقت حال را عرض کنیم شاید
بر بیچارگی ما بخشد و پیران را بجرم جوانان نگیرد شیخ گفت بروید و صبر کنید که صبر در کارها نیکو
بود انجماعت الحاح و تضرع نمودند که اینجا جای صبر نیست و تعجیل بهتر است فایده نکرد و گفت
بمذهب من صبر در همه امور لازم است و صبر نشانه مومن است و خدا تعالی فرموده فاصبر لحکم
ربک المردم رفتند و صبر کردند چون پادشاه این خبر شنید در غضب شد و لشکر تعیین کرد
که آن ده را قتل و غارت کنند تا رعایای دیگر متنبه شوند مردم ده که این را شنیدند آشفته و برهم
نزد شیخ آمدند و حال عرض کردند که دیگر جای صبر نمانده پیش از آنکه لشکر بر سر آید بیا تا بخدمت پادشاه
رویم و خود را از کشتن نجات دهیم ابوصابر گفت من موافقت نمیکنم و صبر مینمایم که صبر مفتاح
نجاح و کلید فلاح است گفتند یا شیخ این صبر نیست که خانه ما را خراب و ده ما را ویران نموده و ما را
بکشتن و عیال ما را باسیری و مال ما را بغارت داد پس مردان و زنان آمده همه از راه
بر اهمه خدمت پادشاه آمدند و عرض حال نمودند پادشاه گفت پس چرا اول بار عرض نکردید تا آن عامل را
تغییر دهم و دیگری را بفرستم گفتند ما را شیخ و پیشوا ایست که ما را از عرض منع و بصبر امر فرمود تا آنکه جور

از حد گذشت

از حد گذشت و این حرکت بی اطلاع ما از جهال صادر گشت پادشاه فرمود که او را از آن ده اخراج
کنند و شخصی را برای اخراج ابوصابر تعیین نموده فرستاد پس ابوصابر را با زنان و فرزندان
از آن ده بیرون کردند ابوصابر با عیال و اطفال راه بیابان پیش گرفته میرفت و راه بجائی
نمیبرد بعد از دو شبانه روز در صحرا دزدان باو برخورده تمام مال او را بردند و او شکر باری
بجای آورده صبر کرد و دلگیر نشد بعد از سه روز دیگر باز دزدان باو دوچار شده چون مالی نداشت
هر دو پسرش را باسیری بردند ابوصابر شکر اله بجای آورده متغیر نشد و در فراق فرزندان آه
و ناله نکرد و همچنان بذکر مشغول بود و صبر در بلا و محنت مینمود و پیاده با زن خود گرسنه و تشنه
در صحرا میرفتند تا بدامن کوهی رسیدند از دور آبادانی دیدند ابوصابر زن را گفت تو درین
جا بنشین و خود بدان ده روان شد که شاید نشانی از فرزندان بیابد و پارچه نانی برای زن
و خود بدست آورد ناگاه دید سواری رسید و زنی تنها در آن بیابان دید با خود گفت البته این
کنیزک است و از صاحبش گریخته پس او را بگرفت و هر چند آن عورت گفت که من کنیز نیستم و شوهرم
برای تحصیل معاش بهمین ده رفته و مرا در اینجا نشانده قبول نکرد پس زن بصورت واقعه را
بر انگشت حیرت بر زمین نوشت و آن سوار او را بر پشت اسب ردیف کرده با خود برد
چون ابوصابر برگشت زن را ندید و در جای او صورت حالش در زمین ملاحظه نمود خاموش
شد و شکر حق بجای آورد و صبر نمود و جزع و اضطراب نکرد و مشغول ذکر شد و طعامی که آورده
بود نخورده در راه خدا به فقیر داد و در گرسنگی صبر کرد و باز بهمان ده رفت که از زن و فرزند
نشانی یابد قضا را در آن ده حاکمی بود ظالم و عمارت بنا کرده بود و هر غریبی را که میدید گرفته
بکار گل وا میداشتند چون ابوصابر را دیدند او را بزور برده تمام روز با بکار گل وا داشتند
و شب دو ته نان باو میدادند و در بندگاه داشتند و روز کار میفرمودند ابوصابر در این محنت صبر
میکرد و شکایت نمینمود و دایم شکفته و خندان بود و با خلق خوش رفتاری میکرد تا روزی شخصی
از کارکنان از نردبان افتاد و پایش شکست بنای ناله و زاری کرد ابوصابر نزد او رفت و گفت

ای برادر جزع و فزع منما و صبری نما تا اجری داشته باشی و شکر کن که فرج نزدیک است و بنای ظلم
بی‌مدار است و زود برهم میخورد و هر آنکه در دریا اضداد دوستان خود میدید شکر کن که مثل اینجا کم ظالم
نیستی و صبر در مصیبات موجب بلندی درجات است مظلم در مصیبت هر آنکه هست صبور گنج ایمان
دلش کنه معمور در آن وقت که ابوصابر برای تسلی آن مرد این نصایح مینمود آن حاکم جابر در پس حجره
این ماجرا می‌شنید که از جور او شکایت میکند هر دو را طلبیده آن مرد را رخصت داده آزاد کرد
و ابوصابر را فرمود که زنجیری محکم بر پای نهند و در زندان نگاه دارند تا در آنجا صبر و تحمل نماید و در آن
زندان چند کس دیگر نیز در بند بودند ابوصابر اصلا جزع و زاری نکرد و از نحوست بخت شکایت ننمود
صبر کرد و بذکر خدا مشغول گشت اتفاقا در همان شب جمعی از اقوام محبوسان جمعیت کرده در زندان را
شکسته چون شب تاریک بود ابوصابر را غلطی بجای آدم خود بیرون آوردند بعد از آنکه معلوم شد
که آدم آنها نیست ابوصابر را رها کردند و گفتند خدا او را رها کرد باز هجوم آورده بزندان ریختند
حاکم خبردار شده بیرون آمده جنگ در گرفت ناگاه تیری بر سینهٔ حاکم آمد که جان بحق تسلیم کرد و ایشان
بزندان ریخته همه زندانیان را خلاص کردند پس ابوصابر شکر گویان سر بصحرا نهاده میرفت تا بدامن
کوهی رسید زمین بسیار سبز و خرم دید با خود گفت بالای این کوه روم و بدایع و صنایع باری تعالی را
مشاهده کنم پس قدم بر آن کوه نهاده بالا رفت جائی خوش و مکانی دلکش یافت گفت اینجا جای عبادت است
چندروزی مقام کنم تا تقدیر الهی چه کند پس بعبادت مشغول شد بعد از روزی چند فکری کرد که از کوه
پائین روم و طلب عیال و اطفال کنم شاید نشانی یابم که در مثلها گویند جوینده یابنده است اتفاقا
در بلاد آن پادشاه که او را اخراج کرده بودند بیماری و ناخوشیهای مهلک بهم رسیده بود و پادشاه از بیم
مرگ گریخته بدامن آن کوه فرود آمده بود و پادشاه را که وقت علتی عارض شده دل از جهان برداشت چون
او را فرزندی نبود که بعد از پدر بر تخت سلطنت نشیند با امرا و ارکان دولت وصیت نامه سپرد که بعد از
وفات من باز سفیدی که هست رها کنید بر سر هر که نشیند او را پادشاه نمائید که خدای تعالی پادشاهی او داده
شما متابعت او نمائید و در همان شب پادشاه ودیعت حیات را بقابض ارواح سپرد و ارکان دولت

۱۸۱

بازرا به پرواز در آوردند قضارا همان وقت ابوصابر از سر کوه بمیان کوه رسید نگاه کرد
در پائین کوه لشکر انبوه و خیمه و خرگاه بسیار دید که بر سر پا کرده اند همان مکان نشست چون
ابوصابر دید بازی از هوا میل زمین کرده در کمر کوه بر سر ابوصابر نشست امرا و وزرا همه ملاحظه
کرده دیدند که باز بر سر شخص غریب نشست چون ابوصابر مرد عاقل و صابری بود مطلق حرکت نکرد
و گفت البته این بحکمت نخواهد بود تا اگر نگاهبانان رسیدند و باز را از سر او گرفتند و گفت
پادشاهی بر شما مبارک باد گفتند او را بر مسند پادشاهی نشانده آنگاه وزرا و ارکان دولت آمده
مرد درویشی دیدند و بر پای او افتادند و تاج پادشاهی بر سر او نهادند و مبارک باد گفتند او را
بر مسند پادشاهی و تخت فرماندهی نشاندند و سپاهیان فوج فوج می آمدند و زمین بوس میکردند
و اکثر مردم او را شناخته گفتند این همان است که پادشاه او را بجور اخراج کرده و خبر پادشاه
شد پس ابوصابر از وزیری پرسید که سبب بیرون آمدن پادشاه از شهر چه بود وزیر کیفیت اخراج
کردن پادشاه ابوصابر را و وقوع ناخوشی و بلا و فوت پادشاه تمام را بعرض رسانید ابوصابر
شکر پروردگار بجای آورده و در بساط عدل و داد نشست و داد مظلومان بداد و بیچارگان را
فریاد رسی میکرد و در اندک وقتی بعدل و داد مشهور گشت و جمعی از نویسندگان را تعیین کرد که
هر مظلوم و دادخواهی که بدرگاه حاضر شود نام و نشان او را نوشته بعرض رسانید اتفاقا زنش را
با پسری برده بودند آوازهٔ عدل او را شنیده گریخته بدرگاه حاضر شد نویسندگان صورت
حالش را بعرض رسانیدند دانست که زن اوست شکر باری تعالی بجا آورد و زن را
بحرم طلبیده یکدیگر را ملاقات کردند زن برای فرزندان بیتابی و ابوصابر زن را تسلی داد
و صبر فرمود و گفت ع صبر تلخست و لیکن بر شیرین دارد بعد از چند روز دیگر دزدان که
پسران او را اسیری برده بودند گفتند این دو غلام پسندیده لایق خدمت پادشاه اند که پیشکش
بگذرانیم و انعام بگیریم پس دزدان هر دو پسر را بدرگاه حاضر کردند و حقیقت را بعرض رسانیدند
چون ابوصابر چشمش بر فرزندان افتاد شکر خدا را بجا آورد و پسران را نزد خود طلبیده و دزدان را

انعام داده و از دزدی و راهزنی توبه داده و فرزندان بجرم برده مادر بدیدار ایشان خوشحال
شد چون ابوصابر زن را و فرزندان را در یکجا دید بزن گفت این است نتیجهٔ صبر که میوهٔ مراد
ببار آورد و پس شکر این نعمت چگونه توان بجای آورد بیت از دست و زبان که بر آید :
کز عهدهٔ شکرش بدر آید : الغرض این تمثیل از برای آنست که تا بدانی که منافع صبر بسیار
و اجر او بیشمار است و این محقق است که هر که قدم صبر و شکیبائی در بادیهٔ محنت و تعب نهاد
و جناح نجاح را بامید فلاح گسترانید از انوار تجلی فراخور صبر و شکیبائی بهره مند گردد چنانچه
حق تعالی در کلام خود فرموده فَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ نظم رکار بسته میندیش و دل :
شکسته مدار : که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی است : و چون درین محل مناسب بود چند بیتی
از مرحومی طالقی که بسیار لطیف و موافق بود آورده شد نظم صبر تسلی ده هر مبتلاست :
غم خور و دلسوز بوقت بلاست : صبر گشاینده هر مشکل است : همدم جانست و انیس دلست :
صبر بجاتم زدگان همدمست : چاره گر خستهٔ درد و غمست : صبر بکس که بود دوست یار : شاهد
مقصود بآن گشت یار : خوشدلی اهل مصیبت در وست : غمزده را پایهٔ عزت از وست :
اجر مصیبت زدگان حاصل است : داروی جان مرهم ریش دلست : نیک شود عاقبت کار
او : نامه سفید است شب تار او : هست از فیض دم اولیا : دولت ملک را قدم انبیا :
مرتبهٔ ایوب از و یافته : نور نبوت بدلش تافته : هیچ عمل نزد خدای جلیل : نیست بمقبولی
صبر جمیل : پس ای مومن نکو نگاه و ببین که حق تعالی در چند جای کلام خود بصبر امر نموده و در فضیلت
آن آیات محکمه فرستاده و انبیا و اوصیا را بصبر دلالت کرده و بزرگان دین و مشایخ
در خواهش صبر چه فرموده و چه دلایل و تمثال آورده اند و در بلا و محنت و حوادث روزگار چگونه
صبر و شکیبائی پیشه کرده اند پس در این مقام تمثیلی دیگر بیاوریم در حرف ص این تمثیل مذکور شد
که صدقه رد بلاست و صدقه راه بخانهٔ صاحب خود برد و در باب صدقه سخن بسیار است و ما درین
باب تمثیلی بیاوریم آورده اند که روزی عزرائیل نزد حضرت داود آمد جوانی را دید با جمال

و کمال

و کمال نشسته حضرت داود فرمود یا اخی این جوان را چگونه می بینی عزرائیل گفت یا نبی الله این
جمال و کمال او را چه سود که بعد از هفت دیگر جان او را بفرمان خدا قبض خواهم نمود
آنحضرت ملول گشته گفت الحکم لله چون هفت روز گذشت حضرت داود او را
زنده و سلامت دید در زمان ملاقات با عزرائیل از و پرسید که چند روز است که از وعده
میگذرد و جوان زنده است عزرائیل گفت آری چنین است از عمر او هفت روز بیشتر
باقی نبود اما الساعت که از نزد شما بیرون رفت در راه خدا بدرویشی تصدق کرده درویش
در حق او دعائی نمود که خدای تعالی بر عمر تو برکت کند باری تعالی دعای او را مستجاب کرده روز
عمر این جوان را بسالی مبدل گردانید و از برکت الصدقه باخلاص او را همچنین تو گردانید و حق
تعالی صدقه کننده را مغفرت و فضل داده که وَاللَّهُ يَعِدُكُمْ مَغْفِرَةً وَفَضْلاً
و حضرت رسول نیز بدین نوع بشارت داده که صَدَقَةُ الْمُؤْمِنِ تَدْفَعُ الْبَلاءَ
وَتَصْرِفُ عَنْ صَاحِبِهَا آفَاتِ الدُّنْيَا وَعَذَابَ الْآخِرَةِ پس خوشا حال
کسیکه از مال فانی رضای باقی ملک طلب نماید و پیش از آنکه ناگاه مرگ فرا رسد و خورشید
عمر بر سر کوه فنا تابد ذخیره فرستاده باشد نظم زر و نعمت اکنون بده کان تست : که بعد از
تو بیرون ز فرمان تست : بدنیا توانی که عقبی خری : بخر جان من ورنه حسرت بری : ره
نگردان آزاده گیر : چو استاده دست افتاده گیر : کسی نیک بیند بهر دو سرای : که نیکی
رساند بخلق خدای آورده اند که در عهد رسول ع جوانی بود از انصار که مال بسیار از ممر
حلال بهم رسانیده بود وقتی بیمار شد و آنحضرت بعیادت او تشریف قدوم ارزانی فرمود جوان
گفت یا رسول الله گواه باش بر ایمان من و کلمه شهادت عرض کرد و گفت یا رسول الله وصیت
میکنم که چون من ازین عالم فانی بروم اموال حلال مرا بدست مبارک خود بر فقرا قسمت کنی
و در راه خدا تصدق فرمائی آنحضرت قبول کرده از آنجا بیرون آمده و آن جوان در آن بیماری فوت
شد پس آنحضرت حاضر شده فرمود تا اموال او را ضبط نمایند و بعد از سه روز دیگر آن اموال را

بر فقرا قسمت فرمود راوی گوید من با خود گفتم خوشا تو اگری که هم دنیا داری و هم آخرت و خوشا
بجوان که اینهمه مال حلال او را رسول خدا بدست مبارک خود برای او تصدق نمود ما درویشان
چه خبر داریم و چه کنیم آنحضرت در من نگاه کرد و بنور نبوت دریافت که من با خود چه فکر کردم
پس بدست مبارک خود یک دانه خرما برداشت و بمن نگاه کرد و دست مبارک بلند نمود
چنانکه زیر بغل مبارک او نمایان شد و بمن ملتفت گردید و فرمود این چیست که دارم من درست
من گفتم یک دانه خرما فرمود بحق الخدائی مرا براستی بخلق فرستاده که اگر آنجوان بدست خود
در حال حیات این یکدانه خرما را در راه خدا تصدق بکرد بهتر از ین بود که من بعد از وی همه
مال را تصدق کردم پس معلوم برادران مومن باشد که وقتی آنحضرت چنین فرموده باشد
دیگر چه عذر مانع است پس از ین تمثیل آگاه باید شد و در حیات بخیرات باید پرداخت و حالا
که هشیاری هست و فرصتی داری کار خود بساز و توشه آخرتی را بدست آر که فردا ندامت
و پشیمانی سودی ندهد و زن و فرزند بکار تو نیاید **نظم** امروز هستی از بد و از نیک بیخبر **د**
فردا رسد که از بد و نیک خبر کنند **:** برگ عیشی بگور خویش فرست **:** کس نیارد ز پس تو
پیش فرست **:** و بدانکه این قوم که امروز با تو در دنیا بحسب ظاهر دوستی مینمایند دوستی
ایشان همه غرض و محبت ایشان مشورت بغرض است یک ملاحظه کن و ببین که درین
دنیای فانی هرکس تیشه بر فانی خود میزند و غم خود میخورد و تو تبر بپای خود مزن و از ین دوستان
ریائی بگریز تا در تهلکه نیفتی درین مقام تمثیلی بیاوریم تا دوستی این دخل دوستان بر تو معلوم
گردد **تمثیل** در بحر السعاده آورده اند که مرد عارف دانای آگاهی بود و مدت عمر او بآخر
رسیده چون ایمان کامل و یقین صادق داشت در آن وقت مقام و منزل او و قبل از نشر را
در بهشت یاد نمودند و آنمرد متقی متوجه بآنطرف بود و با خود عیش خوشی داشت زن و فرزند
و دوستان بر بالین او جمع گشته ناله و زاری و گریه و بیقراری میکردند آنمرد عارف چشم بگشاد
و ایشان را گریان و نالان دید گفت چرا بی شما از چیست و برای کیست گفتند برای تو گفت

جاه و مقام

جاه و مقام مرا این نمودند ایکاش زود تر از ین زندان پر محنت خلاص میشدم پس روی
بزن کرد و گفت ای زن تو از برای چه گریه میکنی گفت چون گریه نکنم که مانند تو دوست
مهربان و انیس مشفق و محرم غمخواری از نزد من بیرون میروی و مرا تنها و بیکس و غریب میگذاری
پس از فرزندان پرسید که شما چرا گریه میکنید گفتند چرا گریه نکنیم که بی پدر و یتیم میمانیم و غمخوار
و فریادرس و پناهی نداریم و هرگاه غم و الم و حادثه روی نماید روی بکه آریم ما از بیکسی خود
میگریم که یتیم ماندیم آنگاه از پدر و مادر پرسید که باعث گریه شما چیست ایشان گفتند چرا گریه
نکنیم که چون تو فرزند مهربان که در تربیت جوانی ما به پیری رسیده و وقت رحمت تو در آخر حیات
ما است از کنار ما بیرون میروی نمیدانیم که بعد از تو درین پیری که تعهد احوال ما خواهد کرد پس روی
بسایر خویشان و دوستان کرده موجب بکا و اندوه پرسید ایشان نیز هر یک شرحی
برای او از درد خود تقریر کردند پس برخواست و نشست و گفت آه آه حیف از ین عمر عزیز
کوتاه که صرف شما پریشان کردم و دریغ از ین پنجروزه زندگانی عاریت که در راه شما ضایع
ساختم و هزار افسوس که شما بیدردان را دوست خود دانستم و سرمایه حیات را برای شما ناچیز
شمارا همه خود بوده است و هیچیک را غم دین و آخرت من نیست که حال من چون خواهد شد
و چه عقبها در پیش دارم زن در غم بی شوهریست و فرزند در ماتم یتیمی و بی پدری پدر و مادر از
بیکسی میگریند و دوست و مصاحب از بی رفیقی و انیسی نوحه میکنند و هیچکدام را این غم نیست
که آیا حال من ضعیف چون خواهد شد با ایمان خواهم رفت یا نه و با عزرائیل چگونه ملاقات خواهم
کرد سکرات موت و تلخی جان کندن را چون خواهم گذرانید و در شب اول گور در آن گور
پر وحشت تنگ و تاریک بی یار و رفیق جواب نکیرین چگونه خواهم داد و در وقت برخواستن
از گور و فزع اکبر محشر نامه عمل مرا بدست چپ خواهند داد یا راست و از صراط چون خواهم گذشت و عاقبت
جای من در دوزخ خواهد بود یا بهشت پس ناله و زاری شما همه از برای نفع کار خود است و مطلق برای
من سودی ندارد درین صورت شما قدری صبر نمائید تا من بکار خود مشغول شده بتدارک احوال

وتهیه توشه این راه دور و دراز بپردازم آنوقت شما هر کدام برای خود گریه و زاری نمائید این بگفت
و جان بحق تسلیم کرد ای برادر اکنون که این تمثیل شنیدی با خود فکری کن که تمیز این راه در پیش است
و از حال خود غافل مباش و بتعلقات دنیا مغرور مشو که در آنجا زن و فرزند و پدر و مادر و دوست و مصاحب
هیچکدام بفریاد تو نرسند و نفع بحال تو نکند الا عمل صالح و خیرات که دستگیر تو خواهد بود و آنجماعتی
که امروز لاف محبت و یکرنگی میزنند مصرع تماشا کنند گر دشمنی ؛ تا در نظری در دلشان جا داری
و چون از دنیا رفتی رفتی و دیگر کسی یاد تو نکند و چون بدانجا رسی دانی که دیگر بازگشتن نیست
و آنوقت پشیمانی سودی نکند چنانکه سرور اولیا فرموده النَّاسُ نِیَامٌ فَإِذَا مَاتُوا
انْتَبَهُوا و درین مقام تمثیل مناسبی بود آورده شد حکایت آورده اند که روزی حضرت عیسی ع
بگورستانی گذشت و فرمود السَّلَامُ عَلَیْکُمْ یَا أَهْلَ الْقُبُورِ بدانید و آگاه باشید که ما
زندگانیم و شما مردگان و ما چهار کار از شما در پیشیم و میتوانیم کرد و شما نمی توانید بجا آورد آوازی از
گور آمد که یا نبی الله آن چهار کار کدام است حضرت فرمود اول آنکه ما فرایض حق تعالی را میتوانیم بجا آورد
و شما عاجزید دویم آنکه ما اوامر و فرمان الهی پیروی میکنیم و شما نمی توانید سیم آنکه ما سنتهای
الهی را بجا می آوریم و دست شما کوتاه است چهارم آنکه ما دوستان خدا را زیارت میکنیم و
شما محرومید پس باز از آن گور آوازی آمد که یا رسول الله ما نیز چهار چیز از شما در پیشیم حضرت فرمود آن
کدام است گفت اول آنکه ما تلخی جان کندن را چشیده ایم و شما نچشیده اید دویم آنکه ما شب اول
قبر را گذرانده و وحشت و هول آن را دیده ایم و شما ندیده و نگذرانده اید سیم آنکه ما جواب منکر
و نکیر را گفته ایم چهارم آنکه ما از خوف زوال ایمان ایمن گشته ایم و شما نیستید و دیگر آنکه شما را
خبر میدهیم که آنچه پیش از خود فرستاده اید و میفرستید آن ذخیره شماست و همان بشما خواهد
ماند و آن ذخیره اعمال خیر و صدقه با اخلاص است که بدست خود تصدق کنید بیت گر تو میخواهی که
بر گردد بلا ؛ با خلایق خیر احسانی نما ؛ و این صحیح است از پیغمبر ؛ بهر تو صدقه کند رد بلا ؛ درین مقام
تمثیلی یاد آوریم که صدقه رد بلا کند و در روز جزا دستگیر هر کس و در حضرت باعث نجات

حکایت آورده اند که در ماوراء النهر پادشاهی بود بسیار خسیس و بخیل و حکم کرده بود
که در مملکت او کسی بدرویشان تصدق و خیرات نکند و منادی کرد که هر کس پارچه نانی بدرویشی
دهد دست او را قطع نمایند و از شهر اخراج کنند و در آن شهر درویشان و فقیران و بینوایان
از گرسنگی میمردند و ریسمان در پای ایشان بسته بیرون شهر در صحرا می انداختند تا شخصی در کوچه
و بازاری درویشی میگشت و ناله و بیقراری میکرد و میگفت کجاست بنده خدائی که از برای
تحصیل رضای او پارچه نانی تصدق کند تا در دنیا و آخرت دستگیر او شود که سه شبانه
روز است که طفلان من چیزی نخورده اند و امشب از گرسنگی بهلاکت خواهند رسید و خود هم
بمردن نزدیک شده ام در آن نزدیکی عورتی بود مومنه که گاهی پنهانی تصدق میکرد چون
این صدا بشنید فی الفور پای برهنه از خانه بیرون دوید و دو ته نان آورد یکی بدست
راست و یکی بدست چپ و بدرویش داد و از شر پادشاه بخدا پناه برد درویش او را
دعا کرده برفت قضا را در آنوقت پیاده های چند که موکل اینکار بودند رسیدند و آنحال را
مشاهده نموده خبر بپادشاه رسانیدند پادشاه در غضب شده فرمود تا آنعورت را حاضر
کردند از روی قهر و غضب بانگ بروی زد که چرا از حکم و فرمان من تخلف ورزیدی
زن گفت من بفرمان خدا عمل کردم و در راه خدا تصدق نمودم و رضای او بجا آوردم
پرسید بکدام دست گفت بهر دو دست بفرمود تا هر دو دست آن مظلومه معصومه را قطع کنند
و از شهر اخراج نمایند تا عبرت دیگران شود گفت ما دست ترا قطع کردیم برو و از کسیکه در راه او داده
کرده و تصدق نموده بستان آنعورت طفلی داشت شیرخواره دستهایش را بریدند و طفلش را
بر پشتش بسته بر زاد و در حال از شهر بیرون کردند آن بیچاره با کمال تنهائی و بیکسی در آن بیابان میرفت
و ناله و زاری میکرد و شکرگذاری مینمود و میگفت خداوندا تو دانا و بینائی که من رضای تو بجا
آورده ام و ببلای تو صبر کردم و درین بیابان بجز تو فریادرس و دستگیری ندارم که بیکسان توئی و در آن وقت
از شدت تشنگی بهلاکت رسیده بود بهر طرف نظر کرد جوی آبی بنظرش آمد نزدیک آن رفت و نگاه کرد

بجای آورد پس ناگه میان آب رفت و خرم شد که آب بخورد ناگاه طفلش در آب افتاد چون
دست نداشت که برآورد مضطرب شد و سر سوی آسمان کرد و گفت الهی هر دو دست من
بر رضای تو رفت و غیر از تو دستگیری ندارم و امید ام که تو بر همه چیز قادری در این مناجات
بود که ناگاه دو جوان صاحب جمال نزد او حاضر شدند و سلام کردند و چنان نور از ایشان میتافت
که چشم او خیره گشت پس ضعیفه جواب سلام داد و ایشان گفتند ای عورت درین بیابان تنها
و بیکس چه میکنی آن بیچاره احوال خود را تقریر کرد آن جوانان فرزند او را صحیح و سالم از آب بیرون
آوردند عورت بدست و پای ایشان افتاده پرسید که کیستید آن جوانان گفتند ما آن صدقات
توایم که در راه خدا دادی پس هر دو دست آن زن را بیرون آورده بجای خود گذاشتند در ساعت
بفرمان خدای تعالی درست شد چنانکه هیچ اثر بریدن ظاهر نبود عورت دست دراز کرده دامن آن دو
جوان را گرفت و گفت بحق آن خدائی که شما فرمان او بجا آورده اید بگوئید که شما چه کسانید گفتند ما
آن صدقات توایم که از روی اخلاص بآن درویش دادی و ما در دنیا و آخرت دستگیر و فریاد
رس تو خواهیم بود غم مخور و آسوده باش **باب شانزدهم در امثال** در وجوه ضرب المثل روزگار شده
ضرب مردان یکیست ؛ ضربی دیده که اثرش پیدا نیست ؛ ضرب ضرب اولست ؛ ضرب مجلی
دیده است ؛ ضرب و نطقش موافق افتاده ؛ ضابطه خود را دارد ؛ ضیافتهای پس هم دارد
ضیافت خور خوش آمد گو میباشد ؛ ضامن دست یکیست ؛ ضامن عمر کسی کسی نشده ؛ ضامن
مشو و امانت از کسی مستان ضامن میگیرند ؛ ضامن روزی بود روزی رسان ؛ ضبط خود
کن پیش پای خود ببین ضبط نفس خود اگر کردی کاملی بدانکه دشمن آدمی نفس شوم است که آدمی را
بچاه ضلالت می اندازد و هر که بمراد نفس رود و پیروی هوس کند در فیض حق بروی بسته
گردد برای آنکه هوا بت و جاه زنار مردم است تا از بت تبرا نکنی و زنار پاره نسازی هرگز
بمراد نرسی پس معلوم است که نفس ترا بزرگترین دشمن و حجابی است میان تو و خدا و بهترین
جهادها جهاد نفس است و حضرت رسول صلی الله علیه و آله آنرا جهاد اکبر نامیده پس هر که پی نفس رود
دهد

رفت خود را دریافت و خود را دید و هر که خود را دید بحق راه نیافت که گفته اند خود بین
نبود و هیچ طاعت و عبادت نزد خدای تعالی دوست‌تر از مخالفت نفس نیست و حضرت
رسول فرموده که در زیر آسمان هیچ بت پرستی چنان نبود که نفس پرست و تن پرور است
و حق تعالی در کلام خود از آن نهی فرموده وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَإِنَّ الْجَنَّةَ
هِيَ الْمَأْوَىٰ **حکایت** آورده اند که هشام بن عبدالملک نزد یکی از تابعین شیخ
رفت تا او را زیارت کند اجازت نیافت گفتند یا شیخ او خلیفه و اولو الامر است حرمت
او نگاه باید داشت شیخ گفت او مردی ستمکار و ظالمست و دیدن او میلی ندارد پس هشام
تا شام بر در صومعه ایستاد تا آنکه بناچار اجازت یافت و داخل شد شیخ در خلوت بود چراغ را
خاموش کرد هشام سلام کرد و گفت چرا چراغ را خاموش کردی گفت برای آنکه روی ظالمان
نبینم گفت و دانستی از کجا که ما ظالمیم گفت از آنجا که هر که پیروی نفس و هوا کند و لقمه حرام
خورد و برای خواهش نفس ظلم و تعدی نماید و حب جاه و دنیا داشته باشد از یاران
شیطانست و از مصاحبت کردن و دیدن روی او راه حق بسته گردد و در صحبت
و مجالس این طایفه منکرات بسیار روی نماید که نهی نتوان کرد بلکه در بعضی از منهیات
با ایشان موافقت باید نمود و خوش آمد گفت و تاویل باطل جهة تسلی خاطر ایشان کرد و دین را
باید برای دوستی آنها باخت و عذاب دوزخ برای خود مهیا ساخت و از برای این
چند روزه حیات فانی خود را از لذات جاودانی محروم و بعذاب باقی ابدی گرفتار
کرد و هر که مصاحبت با این جماعت کند فردای قیامت با ایشان محشور گردد و باتفاق داخل
دوزخ شوند هشام که این تقریر شنید ساعتی اطرق فرو رفت پس سر برداشت و گفت یا شیخ
درین باب هیچ آیه نازل شده که کسی که در دنیا با بدان دوستی ورزد و همنشینی کند در قیامت
با ایشان محشور شود گفت بلی آنجا که فرموده يَوْمَ نَحْشُرُهُمْ جَمِيعًا ثُمَّ نَقُولُ
لِلَّذِينَ أَشْرَكُوا أَيْنَ شُرَكَاؤُكُمُ الَّذِينَ كُنْتُمْ تَزْعُمُونَ هشام که این

ایشان شنید بگریست و ساعتی خاموش شد پس سر برداشت و گفت خریطه زر سرخی آورده‌ام
قبول کن و بفقرا قسمت نما شیخ گفت قبول میکنم بشرط آنکه مرا بیست رطل جو حلال است آنرا بدست
خود باسیا برده آرد نمائی و بیاوری گفت من خلیفه و پادشاه روی زمینم چگونه چنین کار
کنم خدم و حشم بسیار دارم بفرمایم تا بخدمت بجا آورند شیخ گفت میخواهم که تو بنفس خود حامل
این جزئی بار شوی و نفس سرکش را زیردست خود کنی چنانکه حضرت رسول صلی الله علیه و آله بار
برمیداشت هرگاه تو این چیزی بار بر را باندک مسافتی نتوانی بردن چگونه اثقال اعمال حرام را
با وجود بعد مسافت تحمل توانم کرد و ازین عقبات دشوار توانم گذشت پس تو خود فکری کن
که با اینهمه ظلم و بار سنگین بر صراط چون خواهی گذشت هشام از استماع این کلام بهای های گریست
و گفت یا شیخ علاج این مرض مهلک چیست گفت توبه و استغفار بدرگاه خدا و نذ غفار
و رحم بر فقرا و بینوایان و گریستن در شبهای تار از خوف پروردگار هشام گفت چه شود
که از رزق حلال خود قدری بمن دهی تا امشب از آن بخورم شیخ مشتی از آرد جو باو داد
هشام از آن آرد نان پخته آنشب بخورد و از برکت آن لقمه حلال در آنشب نطفه عمر عبد العزیز
منعقد شد که او مرد عاقل و دانا و خداترس عادل بود در میان بنی امیه لعنهم الله بخوبی مشهور گشت
و این مثل برای آنست که بدانی که بزرگترین فساد پیروی هوا و هوس و راضی کردن نفس است

باب شانزدهم در امثال حرف ط طمع آرد بمردان رنگ زردی ❊ طمع را سر ببرید گر مرد مردی
طمع ببرد از رخ مرد آب ❊ سیه روی شد تا گرفت آفتاب ❊ طمع را سه حرف است هر سه
تهی ❊ طمع خام کردن از کون خر لیست ❊ طمع روستائی بحرکت آمد ❊ طبیب مهربان از دیده
بیمار می باشد ❊ طالع اسکندری دارد ❊ طالع اگر داری برو بخسپ بخواب ❊ طبلش دریده شده
یعنی کار مخفی که داشت آشکار او رسوا شد طبل در زیر گلیم کرده است کنایه از انکار کردن کار ظاهر است
مثالش انوری گوید بیت موافقان تو بر بام برده اند علم ❊ مخالفان تو طبل مانده در زیر گلیم
طشت او از بام افتاد بیت طاق مهمان ندارد خانه بمهمان گذاشت ❊ طاق مهمان

ندارد و روی پنهان میکند طاق ابرو مینماید کنایه از ناز و کرشمه باشد طاس بازنست
یعنی بمکر و حیله کار از پیش میبرد طپانچه روی را سرخ دارد طپانچه روزگار خورده است یعنی
پریشان شده و تجربه حاصل نموده قدر نعمت و عافیت میداند طیره شده است یعنی خجل و شرمنده
گشته مثالش خاقانی گوید نظم دید کرجای برکواهش ❊ طیره بنشست و سرگران برخاست
طرق شده است یعنی شرمنده کاری کرد که پیش مردم شرمنده باشد در باب طمع تمثیلی یاد کرد
تا معلوم گردد که طمع در آخر ندامت و رسوائی بار آورد و در نزد مردم خوار و ذلیل گرداند عزیز من
بدانکه آدمی را درین چهار روزه دنیای فانی و عمر عاریتی بکفاف خورسند باید بود تا دست طمع
پیش همچو خودی دراز نکند و بانچه خدای تعالی روزی و قسمت او کرده قناعت نماید تا در نزد
خالق و خلایق عزیز و مکرم باشد و هر که زیاده طلبد دایم در تعب و محنت بود و اگر پا از حد اعتدال
بیرون گذارد و زیاده طلبی و طمع او را خوار و ذلیل گرداند و در نظر مردم بیمقدار شود و جز در
ورطه ندامت و بادیه ملامت افتد و بدانکه پیش آهنگ همه بلاها و مقدمه جمله آفتها طمع است
تا مرغ بدانه طمع حلقش بحلقه دام گرفتار نشود و تا آدمی کمر طمع نه بندد لباس عزتش بپلاس
مذلت مبدل نشود و در بزرگی طمع غبار خواری بر دیباچه روی عزیزان می نشیند و بکی طمع
وزن بزرگان را میکاهد مصرع ای برادر طمع کم کن که طمع ❊ آدمی را خراب سازد و خوار ❊
دو سخن بشنو از من ناصح ❊ تا شوی از حیات برخوردار ❊ پای در دامن قناعت کش ❊ طمع از مال
دیگران بردار ❊ حکایت آورده اند که مرد درویشی در همسایگی توانگری خانه داشت و در زمین
مجاورت آن توانگر ندار درویش برفاهیت و خوشی میگذشت و آن توانگر دایم شهد و روغن
بخانه درویش میفرستاد و درین سودای چرب و شیرین بود تا میدید و ندار درویش در کمال
وسعت بود و پیوسته حب حب الهی در مزرعه دل میکاشت و توانگر با اعتقاد تمامی داشت
و جمیع مایحتاج او را برگردن گرفته روز بروز میفرستاد تا چند روزی درویش از زیادتی
اکل بوریه سبوئی از عسل و روغن پر کرد وقتی آن خام طمع بسبوی نگاه کرد آنرا پر دید طمعش

بحرکت آمده با خود فکر نمود که باید این عسل و روغن را برده بفروشم و وجه آن را سرمایه نموده
سوداگری کنم تا من نیز مثل خواجه بازرگان شوم پس با این طمع دور می زند خواجه آمده گفت
اراده سوداگری دارم تا من نیز مثل تو بازرگانی کردم خواجه بخندید و گفت ای برادر آنچه
خدا تعالی بتو داده قناعت کن و زیاده طلبی و زیاده سری منما که بسر در می آئی این خیال
فاسد و طمع خام است که موده زن و فرزندی نیست و تو یکتن واحدی حالا که طمع بحرکت
آمده و بخواهی ذخیره برای دیگران بگذاری آنچه برای تو میدادم بعد از این بدرویشان دیگر خواهم
داد زیرا که من از برای خدا میدادم و تو شکر داده خدا بجا نیاوردی و زیاده طلبی کردی
که از شومی طمع در چشم من خوار شدی پس آن مرد روستائی طامع آزرده و دلگیر بخانه رفت با خود
در جنگ بود که چرا این سخن را گفتم و وظیفه خود را واپس زدم پس بسوی عسل و روغن نظر انداخته
با خود فکر کرد و گفت البته این را برده درم میفروشم و با آن ده راس گوسفند میخرم و در شش ماه آن
گوسفندان هر کدام دو بچه بزایند در سالی هشت و چهار تا پنج سال صبر کنم گله شود و بدان مرا
نفع کلی حاصل گردد آنگاه بعضی را بفروشم و خانه و اسباب تجمل بخرم پس زنی از اشراف
و خاندان بزرگ بستانم و یقین که آن زن با سامان تمام بخانه من آید و بعد از عیش و عشرت
برای من پسری بزاید و آن پسر که بزرگ شد مرا تربیت او لازم است تا ادب بیاموزد و چون
از حکم من تجاوز نماید و سرکشی کند بر آن تقدیر مرا ادب کردن او واجب و بهمین چوبی که در
دست دارم ادبش کنم و چنان در بحر فکر غرق طمع شده بود که پسر موجودی ادب را در حضور
خود موجود تصور کرده چوب را از روی قهر بالا برد و بخشم تمام فرود آورد که چنین ادبش کنم
قضا را چوب بر سبوی روغن و عسل که در طاقچه بالای سر او گذاشته و خود در زیر آن نشسته
بود خورد و سبو بشکست و روغن و عسل بر سر و روی او ریخت و تمام رخت و سر و صورت
او آلوده گشت بار دیگر از روی قهر چوب را بالا برد که چرا شکسته شد سبوی روغن و عسل را
شکستی من ترا نخواهم گذاشت از جای برخواست پسر را ندید و گفت نه میگریزی از دست
من کجا

من کجا خواهی رفت پس از پی پسر میگردید از آن جانب بازرگان چون او را دلگیر دیده
که روانه بود از رحیم دلی بخاطر رسانید که مبادا آن همسایه از من آزرده و دلریش باشد
برای حق همسایگی بردم دار او را تسلی و دلداری دهم اتفاقا در آن وقت بازرگان بر پشت در
آمده بود و این ماجرا می شنید پس داخل خانه شده و آن مرد طامع را دید که سر و روی و جامه او بعسل
و روغن آغشته گشته و سراسیمه در دور خانه می گردد بازرگان حیران شده گفت طمع چهره زرد
رخ مرد آب سیه روی شد تا کرف آفتاب که احوال ضرب المثل شده پس گفت ای برادر بفهم
این چه خیال خام و طمع بیجا کردی ای ابله نادان در امر محال و خیال باطل و طمع خام مثل
انحرافات خوض نباید نمود و بمکر و اکر و حیل و تخمین و ظاهر او کاسکی و خیال و چنین فرا نباید
شد چنانکه گفته اند **بیت** اگر را با مگر تزویج کردند ✽ از ایشان بچه شد کاشکی نام ✽ پس بازرگان
از آنجا بیرون آمده گفت ✽ **مصرع** طمع از آبرو دان رنگ زر روی ✽ طمع را سر بریکر فرد مرد کی
و آن مقرری را بریده دیگر چیزی باو نداد الغرض این تمثیل برای آنست که آدمی اساس
فهم و عقل و سر رشته کار خود را از دست ندهد و دل بخیال باطل و طمع خام نبندد و اندیشهای
دراز بکار نفرماید که وسوسه شیطان است حرص را از دست بگذارد و عزت خود را بدست خود
نگهدارد زیرا که عزت از قناعت است و خواری از طمع **مصرع** با عزت خود بساز و خواری
مطلب **آورده اند** که بلبلی در باغی بر بالای درختی نشسته بود و کودکی در زیر آن دامی
در خاک بیکرد بلبل با کودک بسخن آمده گفت چکار میکنی و چه طمع داری گفت میخواهم مرغی را
آورم بلبل گفت کدام مرغ چقدر است که برای طمع طعمه و دانه خود را بدام تو اندازد گفت
اگر تقدیر باشد ترا طمع بحرکت آید و بدام من درآورد مرغک بخندید و بپرید کودک دام
را زیر خاک کرده و در کمین بنشست قضا را همان مرغک برای دانه میگشت و غافل از
ماجرای گذشته بود در آن پای درخت فرود آمد و دانه میچید ناگاه حلقه دام حلقش را گرفت
و هرچند حرکت کرد دام محکم تر شد کودک آمده مرغک را گرفت و گفت ای بیچاره دانم

دیدی و دام را ندیدی آخر طمع ترا بدام آورده و گرفتار کرد تو مغرور بودی و آن غرور ترا
در بلا انداخت بمن طعنه میزدی که کدام مرغ ناقص عقل برای طمع بدام تو درآید اکنون طمع
بدام من درآورد و خلاصی نداری گفت آری شدنی میشود و از تقدیر چاره نیست چون قضا
برسد چشم بصیرت بسته گردد و چاره و تدبیر بجائی نرسد بیت هر آتش که دست قضا بر فروخت
همه فکر و تدبیرها را بسوخت چون حضرت باری تعالی خواهد حکمی بنفاذ رساند میل غفلت دیده
بصیرت را نابینا گرداند و تیره سازد چنانکه گفته اند بیت بوقت قضا و بوقت قدر
همه کور و کان کور گشتند و کر پس کودک مرغک را در قفس کرده بیازار برد شخصی آنرا خرید
و بخانه برد آن مرغک بزبان آمده گفت ای آزاده مرد مرا آزاد کن که بچگان دارم و برای
دانه بدام افتادم و از نگاهداشتن من ترا چندان فایده نخواهد بود اگر مرا خلاص کنی ترا سه
پند بیاموزم که بکار تو آید و نفعها از آن بتو حاصل گردد اما یکی را در قفس و یکی را در سر دست
تو میگویم و یکی را وقتی خلاص شوم خواهم گفت آن مرد قبول کرده مرغک را بهمان باغ برد
و گفت بگو چه پند داری گفت مرا بپای فلان درخت برده بر سر دست گیر آن مرد چنان کرد گفت
حالا بگو مرغک گفت اول آنکه بحکم قضا و قدر از دست تو چیزی برود بر فوت آن پشیمانی
نخوری و متالم نشوی که فایده ندارد و بدست تو باز نیاید رنج عبث بر دل خود منه گفت
درست و نیکو گفتی پند دیگر را بگو مرغ گفت پند دویم آنکه سخن محال اگر از کسی بشنوی باور نکنی
و بوعده او امیدوار نباشی گفت پند سیم را بگو گفت وقتی بگویم که مرا رها کنی پس او را
رها کرد مرغک بر بالای درخت نشست و حمد خدا را بجا آورد و گفت ای آزاده مرد این
سخن را هم از من بیاموز و بخاطر نگاهدار که هرگز طمع مکنی و بنحو کسی امیدوار نباشی که طمع
ترا در نزد ابنای جنس خوار و ذلیل گرداند که من بشومی طمع بدام افتادم اما چون تو در حق
من لطف و احسان کردی با تو سخنی بگویم گفت بگو مرغک گفت تو سخت مرد ابله احمق
و نادانی بودی که مرا رها کردی زیرا اگر مرا ذبح میکردی دو دانه گوهر در حوصله من می یافتی

که هر

که هر یک بوزن بیست مثقال بودند آنمرد چون این سخن بشنید از فرط طمع بی اختیار
باضطراب درآمده دلش طپیدن گرفت و بر سینه خود میزد که این چه بیعقلی بود که من
کردم و افسوس میخورد پس گفت پند سیم را بگو مرغک گفت چگونه بگویم که حالا ترا دو پند دادم
در ساعت فراموش کردی من ترا نصیحت کردم که بر گذشته تاسف نخوری که آنچه از دست
تو بیرون رفت باز نیاید و با تو گفتم که سخن محال باور نکنی و بوعده محال امیدوار نباشی
من در بند تو بودم چرا آزاد کردی و نا آزموده بر من اعتماد نمودی و خلاص ساختی حالا
دیگر پشیمانی و تاسف سودی ندارد و فایده نکند مرغی که خلاص گشته از دام مصراع من بعد بدام
کی شود رام غم و اندوه چه فایده دارد بیت علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد در بند طمع
مباش انجام طمع گفتم سخن محال و باور کردی ای نادان اگر تمام اعضای مرا وزن کنی
بیست مثقال نیست چگونه دو دانه گوهر که هر یک بیست مثقال باشد در حوصله من گنجد من حالا
ترا پند دادم و تو همه پندهای مرا در یک لحظه فراموش کردی آن مرد منفعل گشته گفت راست
گفتی و سخن تو حق است پس مرغک گفت که بپاس احسان و نیکی تو بمکافات آن با تو سخنی
میگویم بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه مدفونست که پر از زر است برو از زیر خود
کن آنمرد خوشحال شده رفت آفتابه زر را بیرون آورده بسیار خوشحال شد و گفت ای مرغ
بهشتی کهی بر طارم اعلی نشینی کهی هم پشت پای خود نه بینی این معنی دارد که در زیر
زمین گنج می بینی و در روی زمین دام نمی بینی مرغک گفت اما بمقتضای اِذَا جَاءَ
القَدَرُ عَمِیَ البَصَرُ چون قضا برسد چشم عقل بسته گردد و وقتی که طمع شوم بحرکت
آید شخص را نابینا گرداند و دیگر آنکه این عالم عالم اسبابست حضرت مسبب الاسباب حقیقی
هر چیزی را سبب چیزی میسازد تا رزق با یکس برسد گرفتاری من در دام سبب رزق تو
بود من در آنوقت نابینا گشتم و بدام کودک افتادم و این زر نصیب تو بود که بایست
باین سبب بتو برسد بیت بنادان چنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند

پس این تمثیل برای آنست که برادران مومن بدانند که حضرت باری تعالی هر چیزی را
سبب چیزی میکند و هر خواری که بانکس میرسد از شومی طمعست که گفته اند الذل
مع الطمع و از ارباب طمع در همه باب احتراز و اجتناب لازم و ضرورست و در
حدیث آمده که ایاک والطمع فانه الفقر الحاضر باب دهم در امثال
حرف ظا بیت ظفر ادث آتش افروز جدائی است * ظریف دایم سرگردانست * ظریف از ظرافت خود
شوا ند * ظاهر و باطنش موافق نیست * ظلم امروز ظلمت فرداست بیت ظالم از مظلوم باشد
شکوه چی * ظلم پای بنیاد خود می کند * ظلم بالسویه عدالت است * ظرفش لبریز شده است * ظلم
ظالم بر سر اولاد ظالم میرود * ظلم بر خود میکند هر کس که بنیادش بد است * ظلم بر خود میکند
هر کس بکس ظلمی کند * ظلم ظالم باعث ویرانی ملکش بود * در این مقام تمثیلی یاد دهیم تا معلوم
شود که پایه ظلم بسیار سستست ناپایدار است آورده اند که روزی سلطان محمود غزنوی بشکار
رفته بود آهوئی بنظرش در آمد مردم را از گرفتن آن منع نمود و فرمود که کسی از عقب آهو
نرود و خود اسب بتاخت و از لشکر جدا شده و سر بدنبال آهو گذاشت و آهو میرفت تا از
نظر سلطان غایب شد و سلطان ناامید بازگشت و در وقت بازگشتن راه را غلط
کرد چون در آن صحرا جاده و راهی نبود سرگردان می گشت و نمیدانست که بکجا میرود روز
باخر رسیده بود و هوا بغایت گرم بود و تشنگی بر سلطان غلبه کرده بجستجوی آب بهر طرف
نظری میکرد ناگاه از دور سیاه خیمه دید خود را بدان سیاه خیمه رسانید و از اسب فرود
آمد پیرزنی از آن خیمه بیرون آمده پیش رفت و سلام کرد سلطان جواب سلام باز داد
و گفت ای مادر مهربان دوست داری مهمان را پیرزن گفت مهمان هدیه خداست چرا
دوست نداشته باشم بیت رواق منظر چشم من آشیانه تست * کرم نما و فرود آی که خانه
خانه تست * ایجوان سر و جان من در راه مهمان است پس پیش آمد و عنان مرکب پادشاه را
بگرفت و میخ خیمه بست و مهمان را بدرون خیمه آورده آبی آورد که دست و روی بشست

و آنچه

و آنچه حاضر بود بر طبق اخلاص نهاده پیش مهمان آورد و گفت رسیده رسیده خورد
و در خانه هر چه باشد مهمان هر که باشد سلطان گرسنه بود از روی رغبت چیزی بخورد و گفت
ای مادر درین صحرا و بیابان اینچنین عزت کردن و اکرام نمودن مهمان از کجا آموختی
پیرزن گفت از آنجا که حضرت رسول فرموده که من اکرم ضیفه فهو معی
و مع ابراهیم فی الجنة یعنی هر که مهمان را گرامی دارد با من و ابراهیم در
بهشت باشد و آنحضرت فرموده اند که مهمان دلیل بهشت است چون سلطان آن فصاحت
و بلاغت شنید تعجب کرد که زنی صحرانشین این خوش بیانی از که آموختی حیران ماند ازان
نظر سلطان بر آن آهو افتاد که از پیش او گریخته و این همه اسب از پی او تاخته بود که در عقب
خیمه با آسودگی خوابیده است تعجب سلطان زیاده شده و گفت ای مادر این آهوی وحشی چون
رام شده است گفت ایجوان هر کس که بی آزار است وحوش و طیور با او رام میشوند این آهو
خانه زاد من است صبح بصحرا میرود و شام بخانه می آید امروز زودتر آمده است نمیدانم کدام
ظالم از عقب او تاخته و ایجوان از دور گریخته و با نفس سوخته آمده است و این شیر که
خوردی شیر همین آهوست سلطان را از گفتگوی پیرزن حیرت افزوده چون راه بسیار
کرده بود و مانده گردیده بخواب رفت وقتی که بیدار شد شام شده بود و از سپاه و لشکر اثری
ظاهر نبود وقت شام ماده گاوی را دید که بر در خیمه آمد پیرزن دختری داشت در نهایت
حسن و جمال دختر را گفت برخیز قدری شیر بدوش و برای مهمان طعامی بساز دختر ظرفها
پیش آورد سلطان مطالعه صحیفه جمال دختر میکرد و متوجه او بود چون دختر شیر را دوشید سلطان
دید که شیر بسیاری دوشید و ظرفها را پر کرد در حیرت ماند که از یک گاو چندین شیر دوشیدن
عجب نعمتی است در دل خود گذرانید که این صحرانشینان در عهد عدل و داد من در مهد امن
و امان آسوده بفراغت نشسته اند و باج و خراجی بر ایشان نیست هر گاه که از یک گاو چندین
شیر بدوشند اگر در هفته یکروز بر کار شیر بدهند در مال ایشان زیان و نقصان بهم نمیرسد و بر

و برخزانها توفیر و تفاوت کلی خواهد بود پس با خود قرار داد که چون بشهر رود این مواضعه را قرار دهد و باین او را خواب نگیرد دید که العورت همه شب را بطاعت و عبادت گذرانیدند

چون صبح شد پیرزن بدختر گفت برخیز و گاو را بدوش و برای مهمان چیزی حاضر کن دختر ظرفها را پیش آورد و بپای شیر دوشیدن گذاشت و سلطان متوجه بود که ناگاه دختر فریاد برآورد

که ای مادر برخیز و دست بدعا بردار و تضرع و زاری بدرگاه خداوند باری نما که پادشاه این دیار امشب نیت را تغییر داده و فکر ظلم کرده است و بر رعیت جور و ستم اراده نموده است

سلطان که این سخن از دختر بشنید از جا برجست و مانند بید بلرزید دید که مادر پیش دختر آمد و هر دو دست بدعا برداشتند رو بسوی آسمان کردند و گفتند الهی الهی تو ظلم پادشاه ظالم را

بخودش برگردان چون سلطان محمود این حال بدید بترسید و با خود گفت سبحان الله من امشب در دل خود این قصد کردم و بکسی اظهار ننمودم این دختر با این صغر سن و طفلی از کجا دانست

که پادشاه نیت ظلم کرده است این عجب سری است پیرزن با دختر در مناجات بودند که وقتی چند سلطان سراسیمه نزد ایشان آمد و گفت ای مادر شما را چه واقع شده است و دختر از کجا

معلوم شد که پادشاه اینها را ظلم کرده است پیرزن گفت ای جوان تو مرد غریبی ترا با این کارها چکار است سلطان ابرام بسیار کرد که مرا ازین واقعه آگاه گردان گفت ای برادر بدانکه

این گاو که از من شیر است و نسل و نژاد این گاو را عادت چنین است که هر صبح و شام نه من شیر بی زیاده و کم بقدرت باری تعالی میدهد و همین که پادشاه نیت ظلم کند و اندیشه نماید

که باج و خراج بر رعیت زیاده کند برکت از مال رعیت میرود و نقصان در میوها و زراعات و محصول هر چیزی حاصل میشود و بهمین جهت در شیر این گاو نقصان بهم رسید و یقین دانیم

که پادشاه نیت ظلم کرده و تغییر سلوک داده چه اثر ظلم پادشاه ظالم سرایت بملکش کند و خیر و برکت بر طرف شود و رحم و شفقت از میان خلق برافتد و دلهای مردم ملول گردد اما کثرت

ظلم او باندک وقتی باو سرایت کند و در آن زمان پیرزن این مثل گفت که بحال در میان مردم

ضرب المثل

ضرب المثل شده مصرع ظلم ظالم باعث ویرانی ملکش بود ◦ و اگر پادشاه راغب عدل و داد بود حق تعالی در ملکش خیر و برکت و توسعه معاش و زیادتی رزق و دلخوشی رعیت و فراوانی

نعمت در میان خلق پدید آید و مردم باهم رحم و شفقت ورزند باران رحمت بوقتش بارد و مسلمانان در آسایش باشند و با طاعت و عبادت بجمعیت خاطر مشغول گردند ای برادر

جز اینکه پایه ظلم بسیار است تا بیدار است درز و ده ازهم رنجه گرده که گفته اند ع ظلم از خود مبکن بکس ظلمی کند ◦ سلطان چون این سخنان از آن پیرزن شنید بر خود بلرزید و گفت ای مادر این

آنچه گفتی همه راست و درست است ای مادر بدانکه من یکی از خادمان نزدیک پادشاهم هرچه گفتم و گویم وکیرم و وهم توانم ببابا تا او دختر را نزد پادشاه برم شاید پادشاه را نصیحت و موعظه از

ظلم و بدکرداری بازآری و انعامی از برای شما بستانم تا در رزق شما وسعی بهم رسد و محروم حرم پادشاه گردی پیرزن گفت ای جوان مرا سر و کار با پادشاه و پادشاهان نیست که تغییر و تبدیل دولت

دموت و را و عبث و روزی مرا آنچه روز اول مقدر کرده بمن میرساند ع برای رزق مقدر چه سعی در کار است ◦ تا حال غم روزی نخورده ام و هر کس که غم روزی بخورد از سستی اعتقاد اوست

که گفته اند بیت روزی تو باز نگردد ز در کار خدا گو بغم روزی مخور هیچ آفریده در عالم بی روزی نمیماند قوله تعالی وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا پس بواسطه

رزق مقدر سعی و تردد نزد خلق عیب و عبث باشد بیت روزی بقدر همت هر کس مقدر است ◦ روزی چه مخوری غم روزی چه مخوری ◦ چرا خالق را بگذارم و نزد مخلوق روم ای برادر اینکه گفتی

محرم حرم پادشاه باشم من پادشاه وقت خودم معاذ الله که همنشین و مصاحب ظالمان باشم و خدمت و رضاجوئی اهل دنیا کنم که فردای قیامت با ایشان محشور باشم این گاو که حیوانست

از شومی ظلم پادشاه شیر از او برطرف شده و این آهو که بفراغت در کنار خیمه من آسوده دیده و راز دست ظالمی گریخته و هنوز ملول است من چرا دیده و دانسته خود را بتهلکه اندازم و بخدمت

مخلوق رفته از عبادت خالق باز مانم چون پادشاه این کلام از پیرزن بشنید رقت کرد و گفت

ای مادر مهربان مرا پندی ده و نصیحتی کن تا بدان عمل کنم که باعث نجات و رستگاری من باشد
پیرزن گفت ای مادر کلیه آنست که خدای را در همه جا حاضر و ناظر دانی که بهمه چیز دانا و بر نیات
و بر دلها آگاه است و در کلام خود فرموده فَلَا تَحْسَبَنَّ اللّٰهَ غَافِلًا عَمَّا يَعْمَلُ
الظَّالِمُونَ و گمان مبر که حق تعالی از عمل ظالمان و آنچه میکنند غافل است و نیز حق تعالی
بر ظالمان لعنت کرده است و فرموده أَلَا لَعْنَةُ اللّٰهِ عَلَى الظَّالِمِينَ و نسل ظالم
زود منقطع شود و نابود گردد و در آخر بعذاب عظیم گرفتار گردد ای برادر زنهار در دنیا هیچ
دلی را میازار و بر زیردستان ظلم و ستم مکن که مکافات آن چنانکه فرموده فَلَا تَحْسَبَنَّ
اللّٰهَ غَافِلًا عَمَّا يَعْمَلُ الظَّالِمُونَ و بر زیردستان ظلم و ستم مکن که مکافات آن
چنانچه فرموده جَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِثْلُهَا بتو لاحق بگردد تا بتوانی با علما و صلحا
همنشینی کن و صحبت بدار که صحبت و همنشینی نیکان بتو سرایت کند و از ظلم ظالم و فاسق و
فاجر دوری و کناره کن و با مردم نیکوئی و خوشخوئی کن و کار زیردستان و محتاجان را برآر
تا در روضه إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ گلهای مراد ببار آوری ⁂ نیک اگر
کنی بجای تو نیکی کنند باز ⁂ ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند ⁂ درین گفتگو بودند که اثر لشکر پادشاه
ظاهر شده جمعی خاصان از دور پیاده شدند و پیش آمدند و صف بستند پیرزن آنوقت
دانست که این پادشاه است برخواست و بدست و پای پادشاه افتاد پادشاه گفت ای مادر
هیچ دغدغه بخاطر مرسان بدان و آگاه باش که من پادشاه این دیارم و به نصیحت و موعظه تو
از سر ظلم و بدکرداری گذشتم اکنون ای مادر پند و نصیحت بر من زیاده گردان تا بدان عمل کنم
آن نیک زن اشارت بدان لشکر کرد و گفت یا امیر این لشکر و حشم و خدم و مال و ملک همه را
عاریت داده اند و از تو باز خواهند گرفت چنانچه از دیگری بتو رسیده از تو هم بدیگری
خواهد رسید یا تو از اسباب و آلات دنیا هیچ نخواهد ماند و در وقت رفتن مال و ملک و زن
و فرزند و یار و مصاحب هیچکس با تو نیاید و ترا تنها و بیکس و دست تهی گذارند و تو

چون تو خواهی

چون تو خواهی رفت و چیزی که با تو خواهد بود عمل تست و آنچه امروز از نیک و بد و خیر و شر
کردی بخودت همان خواهد آمد پس چیزی که با تو همدم و رفیق بود و در آن گور تنگ و تاریک
نافع خواهد بود عمل صالحست امروز که اختیار داری و فرصت در دست تست فکر فردا باید کرد
که در آنجا رفیق و مونس تو باشد پس تا توانی با همه خلق نیکوئی کن یا امیر بدانکه نیکوترین صفتی و پسندیده‌تر
خصلتی که ملوک بدان دلخوش باشند و رعیت و مساکین راضی و شاکر باشند آن حلم و حسن
خلق که نیکوئی آن بتو باز گردد و مال خود را آن دانست که پیش از خود فرستاده باشی
و متاع خود را آن شمرد که در آخرت ذخیره تو باشد یا امیر گفتار پسندیده و کردار نیک
مالی است که کسی از کسی باز نتواند گرفت و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار در آن تصرف
نتواند کرد و فایده مال دنیا و محبت آن بواسطه توشه آخرت است و ذخیره نهادن روز قیامت
یا امیر اگرچه تو ازین مواعظ بی نیازی و نفع و نقصان خود را از همه کس نیکوتر و خوبتر شناسی
لیکن خواستم که بموجب آیه إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ حقوق برادران دینی و رسم
مهمانداری ادا نمایم و ترا به اخلاق پسندیده و اعمال ستوده آگاه کرده‌ام تا بدانی که بهره [illegible]
داری که در نعمت محتاجان را شریک باشد در زمره توانگران محسوب نگردد و هر که حیات او
ببدنامی و ظلم گذرد نامش از جمله زندگان نشمارند سلطان گفت ای نیک زن دل مرده
مرا زنده کردی نصایح و تمثیل را زیاده گردان بیت بود مارا دلی ولی زنده مرده ⁂
تا ترا دیده ام شد آن زنده ⁂ ایا در بر موعظه و تمثیل بیفزا تا بگفته تو عمل نمایم پیرزن گفت
یا امیر چون فرمودی مواعظ و نصایح را زیاده کن بنا بر آن برای تو تمثیلی بیاورم بشنو
و بدان عمل نما که فوز و رستگاری در آن است آورده اند که جعدی نزد حضرت سلیمان
آمد حضرت نبوی از او پرسید که چرا از مردم کناره میکنی و از زرع آبادانی نمیخوری گفت
یا نبی الله چون خوردن دانه گندم باعث بیرون آمدن آدم علیه السلام از بهشت شد بدان
سبب نمیخورم و از دنیا و اهل آن گریزانم باز پرسید که از آب دریا چرا نمیخوری گفت

چون آب دریا سبب غرق شدن قوم نوح شد بدین جهت من بر خود حرام کردم باز پرسید که چرا
ترک معمورها کرده و بخرابها انس گرفته و مسکن نموده گفت جهت آنکه خرابه میراث خدا است و
معموره نیز خراب خواهد شد مرا میراث خدا خوشتر می آید از میراث خلق پرسید که دایم
در خرابها می نشینی چه میگوئی گفت میگویم آه آه کجا رفتند آنهائی که دل بمعموره دنیا بسته
بودند و بهوای نفس پیر شدند و آرزوها میکردند و ظلم و تعدی بدیگران مینمودند الحال چه
شدند و بکجا رفتند که اثری از ایشان نماند باز پرسید که از سر معموره دنیا میگذری صدا میکنی
چه میگوئی گفت یا نبی الله آنوقت میگویم که وای بر بنی آدم که چگونه غافلند در دنیا و آسایش
و استراحت میجویند و در فکر خوردن و آشامیدن اند و حال آنکه همه عقبها در پیش دارند و بخاطر
نمیگذرانند باز پرسید که از چه چرا روزها کم بیرون می آئی گفت یا نبی الله از بسیاری ظلم از
بنی آدم با خود میکنند مرا تاب و طاقت دیدن آنها نیست از آن سبب کم بیرون می آیم
باز حضرت پرسید که ای جغد مرا خبر ده که در مکان خود که نشسته چه میگوئی و چه صدا میکنی گفت
یا نبی الله در مکان خود همین میگویم که ای غافلان بچه را دو توشه راه بردارید برای سفری که در
پیش دارید و خود را سبکبار کردانید و از حال خود غافل مباشید آنگاه حضرت فرمود که در
میان پرندگان نسبت بآدمیان از تو مهربان تر و ناصح تر اما چون سخن راست تلخ و حرف
حق دلنشین نیست لهذا جاهلان بنی آدم هیچ حیوانی را از تو دشمن تر ندارند آنگاه پیرزن
گفت من نیز از آن جغد این تمثیل فرا گرفتم و درین ویرانه کریختم که در میان خلق بجز آزار چیزی دیگر
نیست که گفته اند مصرع از خلق کناره گیر کاین است کمال ؛ ومن ضعیف درین ویرانه مسکن
کرده ام و از خلق کناره گرفته ام و بکام دل عبادت میکنم و محتاج کسی نیستم با این همه این مثال
برای آن آوردم تا دلت از دنیا و حب آن و مال و جاه سرد گردد که این دنیای دون
با کسی وفا نکرده و نکند و دل بآخرت باید بست که جاه و مقام اصلی آن خواهد بود و در چند
روزه ذخیره انتقام را پیش از خود باید فرستاد و سلطان بازرقت کرد و گفت ای پیرزن چرا

بنی الله

نشین هرگاه در معموره دنیا و کار آخرت اینهمه مبالغه داشته باشد پس وای بر ما و احوال ما
که چه خواهد شد ما مردان در کاه را میشنیدیم اما زنان در کاه را بچشم خود دیدیم پس گفت ایا در
من بنصیحت تو از سر ظلم و بدکرداری گذشتم و بعد از این عدل و داد پیشه میکنم آیا توبه من
قبول باشد یا نه پیرزن گفت ﴿لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ﴾ یعنی بعد از توبه و استغفار
از رحمت خدا نومید مباش ﴿وَلَا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِنَّهُ لَا يَيْأَسُ
مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ﴾ یعنی نومید نیستند از رحمت خدا مگر گروه
کافران بعد از آن پیرزن گفت یا امیر اینها را که شنیدی باید بعمل آوری پس سلطان پیرزن را
وداع کرده از سر ظلم و تعدی و بدکرداری درگذشت و از گذشته توبه و استغفار نمود و بکلی
مافات بعدل و داد و رعیت پروری و انصاف مشغول گشت از انس بن مالک روایت است
که گفت حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که چون شب معراج مرا باسمان بردند بجائی
رسیدم که ناخن و چنگال ایشان از مس بدن خود را میخراشیدند از برادر خود جبرئیل پرسیدم
که اینها چه کسانند گفت ایشان چه طایفه اند که در دنیا غیبت میکردند و دیگران با یکدیگر
میکشند و طعن و طعنه میبردند و مسلمانان را بنام بد و لقب زشت میخواندند این است سزای
ایشان و نیز نقل است از جابر و ابو سعید که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که غیبت کردن
مثل زنا است بلکه بدتر است بواسطه آنکه زانی چون از زنا توبه کند بدرگاه باری تعالی قبول شود
و توبه غیبت کننده قبول نشود تا آنکه مغتاب او را حلال نکند باب هیجدهم در امثال حرف عین
عزت زقناعت است و خواری ز طمع ؛ علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ؛ عاقل نکند دو بیت
با غبار گفت ؛ عاقل دو بار گول نمیخورد ؛ عقل روستائی از پس میرسد ؛ عیسی بدین خود موسی
بدین خود ؛ عاشقی و مفلسی سخت است و دارو غنه ؛ عاشقی را صبر میباید نه لاف ؛ دعوی عشق
از او است ؛ عشقبازی را ز مجنون باید یاد گرفت ؛ علت الطبیعت داده عاقبت اندیش
عاقبت یابد ؛ عاقبت اندیش میباید بود ؛ عاقبت میمون و زیرکی را گفتند بر بخیر است ؛ عاقبت

کرک زاده و کرک شود • عروس که بما رسید شب کوتاه شد • عمر سفر کوتاه است • عمر شمع آفتاب
سرکوبست ع عمر رفت آفتاب تموز • عذر بهتر از گناه مسکو • عالم بیخبری طرفه بهشتی
بوده است • عمل کردی میدانی • علم با مزه خوش • عمرا گر هزار سال است که اخر مرگ است • عمر خود را
صرف لا یعنی مکن • عمر همچو باد میگذرد • علم بیاموز و عمل پیشه کن • علم چون حاصل کنی آدم
عمل حاصل شود • بعد از نبد اگر بندگی و طاعت از علم حاصل میشود و عمل بعلم بکار نیاید و حقتعالی
در کلام خود فرموده • فَاعْلَمُوا أَنَّمَا أُنزِلَ بِعِلْمِ اللَّهِ وَأَن لَّا إِلَٰهَ إِلَّا
اللَّهُ بدانکه انچه فرود آمد اول آن زبان توحید است که پیغمبر باید که نیست هیچ معبودی سزاوار
پرستش الا ذات خدا و علم صفتی است از صفات الله تعالی چنانکه در کلام خود فرموده وَ
اللَّهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ پس وظیفه اهل طلب است که هر چند جستجوی آن
بیشتر نمایند فیض آن بیشتر رسد و لب تشنه تر گردد و شوق ایشان زیاده تر شود و بمطلب
اصلی رسند ب من بتو از علم بگویم سخن • علم چو آید بتو گوید چه کن • و حضرت رسول فرموده است
که هر چیز را ستونیست و ستون دین علم است و نیز آنحضرت بمعاذ جبل فرمود که بیاموز مردمانرا
علم اگر همه مسئله باشد که بهتر بود ترا از دنیا و هر چه در اوست و هر که یک مسئله از علم کسی را اموزد
بهتر است از انکه شب همه شب در نماز باشد و آن علمی است که طلب آن بر همه کس واجبست
چنانکه فرموده طَلَبُ الْعِلْمِ فَرِيضَةٌ عَلَىٰ كُلِّ مُسْلِمٍ وَمُسْلِمَةٍ و هر که در تحصیل
آن تغافل و اهمال ورزد در بادیه ضلالت و جهالت سرگردان گشته در مرتبه أُولَٰئِكَ
أَصْحَابُ الْجَحِيمِ بماند و انچه فرضست آن علم عبادات و معرفتست تا انکه کاری که کند از سر
دانش کند تا فردا دست گیر او شود و رنج ضایع نکرده اورده اند که در زمان یکی از خلفای
بنی عباس مردی بود پیر و ضعیف گشته و با خلیفه قرابتی داشت و گاهی بمجلس درس علما حاضر شدی
و از مسائل عبادات پرسیدی چند روزی برین بگذشت آن مرد از دنیا برفت یکی از نزدیکان
الغرض آن مرد پیر را در خواب دید و از او احوال پرسید جواب گفت ای برادر مجمل احوال انکه مرا

در حسابگاه حاضر کردند خطاب عتاب آمیز در رسید که بدوزخ برید این پیر کثیر التقصیر جاهل را
که مجالست و مصاحبت با خلفا میکرد من چون خود را در معرض عتاب و مستحق عقاب دیدم
گفتم یارب من از استاد خود شنیدم که بوسایط از حضرت رسول نقل کرد که هر مسلمانی که در
مسلمانی موی خود را سفید کرده باشد و برای تحصیل مسائل دینی عالمی رود خداوند عالم
آتش دوزخ بروی حرام کرده من باین امید بارها بمجالس علما رفته و تحصیل مسائل میکردم از
کرم تو بعید است که مرا از لطف خود نومید سازی خطاب آمد که او را بیرکت علم و مجالست
علما و صحبت ایشان بایشان بخشیدم او را ببهشت برید این است خاصیت علم تا بدانی
آورده اند که یکی از مرتاض اهل کشف بدر مسجدی رفت و شیطان را دید که ایستاده و
یک پای بدرون مسجد میگذارد و باز بیرون می آورد شیخ گفت ای ملعون درینجا چه میکنی و چه
میخواهی گفت درین مسجد جاهلی نماز میکند و عالمی در خوابست من قصد نماز آن جاهل که
میکنم هیبت آن عالم نمیگذارد که داخل شوم و حضرت رسول فرموده نَوْمُ الْعَالِمِ
خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ الْجَاهِلِ پس ابعزیز جهد باید کرد که خود را از تاریکی جهل
بروشنائی علم ربانی رسانید و بباید دانست که حق تعالی این همه کتابها که فرستاده هر یکی را
مختلف فرستاده تا هر قومی بلغتی عالم و دین و آیین خود را بدانند زیرا که هیچکس از مادر
فاضل متولد نشده چنانکه حق تعالی فرموده وَاللَّهُ أَخْرَجَكُم مِّن بُطُونِ أُمَّهَاتِكُمْ
لَا تَعْلَمُونَ شَيْئًا یعنی بیرون آوردیم شما را از شکم مادران در حالتیکه هیچ نمیدانستید
پس دادیم بشما گوش شنوا و چشم بینا و دل دانا تا شما شکر این نعمتها کنید پس این همه
نعمت ظاهر و باطن کرامت فرموده و کتابها و پیغمبران فرستاده و علما را به نیابت
انبیا نصب کرده تا علم دین بشما رسانند و چون شما تقصیر کنید در طلب علم هر آینه بازخواست
از شما خواهد بود آن وقت کرا تاب و طاقت عتاب و خطاب باشد و حضرت رسول فرموده
کبروید از پی علم اگر چه در راه شما دریا باشد و نیز فرموده که هر گاه یک مسئله از علم بیاموزید

بعبرت از عبادت شصت ساله پس در مقام مثلی بیاوریم در فضیلت علم عالم فاضل و جهل عابد
و زاهد جاهل آورده اند که پادشاهی بود که همیشه تربیت علما میکرد و مربی ایشان بود و وزیری
داشت که همواره معتقد مشایخ و گوشه نشینان بود و بحث درین باب در میان شاه و وزیر
گفتگو میشد پادشاه خواست که وزیر را بدلیل الزام دهد شبی او را طلبید هر دو جامه درویشان
پوشیدند و بدر خانه یکی از علما رفتند و از بام خانه همسایه به پشت بام آن طالب علم آمدند
و او را بنام خود و پدرش خواندند آن مرد طالب علم برخواست و ببام خانه رفت دو مرد درویش
خرقه پوش دید هر دو او را سلام کردند و گفتند یا فلان بدانکه ما دو فرشته ایم که از جانب حق
تعالی بسوی تو وحی آورده ایم که پیغمبر این عصر خواهی بود بشارت باد ترا باین مژده آن عالم چون
این سخن بشنید برآشفت و گفت معاذ الله شما هر دو شیطانید و میخواهید مرا فریب دهید ای جاهلین
جاهل مگر شما حدیث لا نبی بعدی را نشنیده اید و بگوش شما نرسیده که حضرت رسول فرموده
من خاتم النبیین و خیر من رسولانم و خدای تعالی نیز در کلام خود فرموده ما کان محمد ابا
احد من رجالکم و لکن رسول الله و خاتم النبیین ای دروغگویان
از پیش من دور شوید که دیدن روی شما ظلمت بار می آورد این بگفت و پشت برایشان کرد
برفت پادشاه بوزیر گفت دیدی نور علم را و حق تعالی اهل علم را به بینایان تشبیه کرده و فرموده
و ما یستوی الاعمی و البصیر یعنی کور و بینا برابر نباشند و قرآن را نور خوانده
و بندگان را بمتابعت این نور امر فرموده و جای دیگر فرموده و اتبعوا النور الذی
انزلنا و حق تعالی علم را بر ایمان مقدم داشته و فرموده قال الذین اوتوا العلم
و الایمان و حق تعالی مثل زده علما را به زنده و جهال را بمرده و از پشت بام فرود آمدند پس
پادشاه بوزیر گفت بیا تا حالا بنزد عابدان و زاهدان جاهل رویم انگاه بدر خانه یکی از زهاد که وزیر
معتقد او بود رفتند و نردبانی را بدیوار خانه گذاشته بر پشت بام خانقاه برآمدند و ندا در
دادند که یا فلان بن فلان بیا که مژده خوبی برای تو آورده ایم زاهد بالا رفت و ایشان براه

سلام

سلام کردند و همان سخن را گفتند زاهد گفت خوش آمدید و صفا آوردید مدتیست که من انتظار
شما و این پیغام را می کشم پس ایشان را تواضع بسیار کرد و خیلی خوشحال شد که پیغمبر میشود پس از
انجا فرود آمدند و پادشاه بوزیر گفت دیدی که در میانه این دو طایفه چه قدر فرق است روز دیگر
پادشاه وزیر را نزد زاهد فرستاد تا حال معلوم کند چون وزیر انجا رفت دید که زاهد نخوت
و غرورت بخود قرار داده و عزت و حرمت وزیر را چنانکه پیشتر میکرد بجا نیاورد و چون مجلس
خلوت شد زاهد سرگوش وزیر گذاشته احوال خود را بوزیر گفت وزیر بخندید و از انجا بیرون آمد
و دانست که اصل دین و ایمان و حق شناسی از علم است آورده اند که یکی از علما پسری داشت
و در حق او سعی بسیاری کرده بود و آن پسر در جمیع علوم ماهر شده بود و در ایام شباب یکی
از جوانان فساق با او انس گرفته بود و با هم دوستی و اختلاط میکردند تا انکه رفته رفته فسق آن فاسق
باو سرایت کرده بشرب خمر افتاد و هر چند دوستان او را نصیحت کردند تاثیر نکرد و فایده
نبخشید چون از تاثیر نصایح نومید گردیدند پدرش را از این مقدمه آگاه کردند پدر او را طلبیده
گفت چون پند و موعظه در تو هیچ اثر نمی کند پس اولی آنست که از من جدا شوی و چندی سفر
اختیار کنی که من از دست و زبان تو و طعن و توبیخ و ملامت مردم به تنگ آمده ام و تو حیا
نیکی پس چیزی خرجی باو داده او را از خانه بیرون کرد تا تلخ غربت و کشیدن بار محنت
و سختی و سستی سفر بلکه از خامی جوانی بدر آید و پخته و کامل گردد و از آن فسق و فجور تایب گشته از
جهل و غرور باز آید پسر از وطن بیرون آمده و بعد از چند وقتی بشهری رسید خرجی او تمام شده در آن
شهر غریب و بینوا ماند و گرسنه و تشنه خوابید در آخر شب بیدار شده بسیار بر حال خود گریست
چون روز شد از مسجد بیرون آمده دید که مردم آن شهر از بزرگ و کوچک عزم بیرون شهر
دارند از یکی پرسید که این خلق کجا میروند گفت در بیرون این شهر زاهدی هست و صومعه دارد
و در هر یک ماه یکبار از صومعه بیرون می آید و در حق مردم همه جمع میشوند در انجا و خیرات
بسیار میکنند بعد از ان زاهد باز بخلوت میرود تا ماه دیگر الحال نیز همراه ان جماعت روانه شد

که شاید در اینجا چیزی بدست آورد و چون بدر صومعه رسید باو نیز چیزی از خیرات دادند آنگاه دید
که عابد از صومعه بیرون آمد و در حق مردم دعا کرد و باز بخلوت رفت پس خلایق همه رفتند و او
در اینجا توقف نمود و چون شب شد آن عابد از صومعه بیرون آمد جوانی دید در اینجا نشسته پرسید
که تو چه کسی که در اینجا مانده و حال آنکه قاعده نیست که کسی در اینجا بماند گفت من مردی غریبم
و امروز باین منزل آمده ام و بدیدار شما مشرف گشته ام کسی را درین شهر نمیشناسم و راه بجائی
نمی برم اگر اجازت باشد چند روزی در خدمت شما باشم شاید که از برکت انفاس شما در فیضی
بروی من گشاده گردد که مردی هستم طالب علم و کار دیگر از من بر نمی آید عابد چون این کلام شنید
سری بخود فرو برد و در فکر شد که آیا او را بصومعه بگذارم یا نه جوان عابد را خواموش دید شروع
کرد بتلاوت و باواز حزین عشری از قرآن قرائت نمود عابد با آن خوبی قرآن نشنیده بود او را
حالتی دست داده پیش رفت و جوان را در بغل کشید و چشمش را بوسید و دست او را گرفته
بدرون صومعه برد و باهم بصحبت مشغول شدند زاهد چیزی نخوانده بود جوان چند روز با او بسر برده
گاهی از مسائل دین و احادیث با او صحبت میداشت و اختلاط ایشان موافق افتاده جوان
دید که عابد یک چشم خود را بسته که اصلا نمی گشاید شبی از او پرسید که ای شیخ چشم ترا چه رسیده جواب داد
که چون ترک دنیا و ما فیها کرده ام و زیادتی را اسراف میدانم و چیزی که بکار من نیاید آن را
واگذاشته ام لهذا چون کار من از یک چشم راست می آید چرا باید اسراف کرد بنا بر این آن
چشم دیگر را که زیاد بود محو کرده ام جوان پرسید که چگونه محو کرده گفت قطران بر آن چسبانیدم
نا محو شد جوان دانست که عابد جاهل است و چیزی نمی فهمد تبسم کرده حیران شد که این زاهد با
این جهل و نادانی چگونه مردم را فریب داده و دکانی فرو چیده و خلایق را مرید خود کرده
و دستگاهی بر خود قرار داده و مردم مطیع او شده اند بعد از ساعتی باز پرسید که یا شیخ چند سالست
که چنین کرده اید گفت شاید ده سال باشد گفت در این مدت بحکم و فتوی شرع در جنابت مانده
و نماز تو درست نیست و قضای نمازهای این مدت بر ذمهٔ تو واجبست پس بدلیل عقلی همسلا با

خاطر نشان او کرد عابد دانست که راست میگوید پس چشم را گشود و غسل کرد و بنماز قضا مشغول شد
آن جوان در همان شب حضرت رسول را در خواب دید که فرمود یا فلان حق تعالی گناهان را بخشید
و توبه تو قبول شد از برای همین یک مسئله که باین عابد جاهل آموختی بپاداش آن در دنیا از روی
بنمودادیم و در حجرهٔ همین عابد فلان مکان را بشکاف که در آنجا گنجی مدفونست بردار و ترد
برو که او در حق تو دعا کرده و بدرجه قبول رسیده و از برکت تعلیم آن مسئله دنیا و آخرت
تو معمور شد چون از خواب بیدار شد عابد را از خوابی آگاه کرد عابد شکرانه باری تعالی بجا آورد
و باتفاق آن گنج را بیرون آوردند زاهد همه آن را تسلیم جوان کرد و هیچ از آن تصرف ننمود
پس جوان عابد را وداع کرد و با سامان تمام نزد پدر رفت ای عزیز بدانکه تعلیم یک مسئله از
مسائل دین میان این نتیجه دارد پس باید آدمی دایم طالب علم باشد اگر چه عمرش بآخر رسیده
باشد ؛ بیت بنور دم در امثال حرف غین معجمه ؛ غم روزی چه میخوری ای سست اعتقاد ؛ غم روزی
مخور تو ای غافل ؛ غم خوردن سودی ندارد ؛ غم چند خوری بکار نا آمده پیش ؛ غم نیست که کوی
خشک بازاید آب ؛ غم خود خور که غمخواری نداری ؛ غلام غیر باشد چون تو آزاد ؛ غلام
خواجه بده رسانست ؛ غربت زده مهربان چه باشد ؛ غریب کور چه باشد ؛ غیرت مردی
نداری زن مخواه ؛ غیرت غیرت علت ؛ غیر تش دامن گیر شده ؛ غل بر گردن خود نهاده
کنایه از زن کردن باشد ؛ غنی هر چند غنی باشد سفره بر سر راه نمی اندازد ؛ غنیمت است ترا
که یکدمست ؛ غافل مشو ز عمر که چون باد میرود ؛ غافل از کار خویشتن مباش ؛ غافل
نشود عاقل ؛ عاقل نشود غافل ؛ پس ای برادر بدانکه عاقل آنست که از حال خود غافل و بیخبر
نباشد و این چند روزهٔ عمر عاریتی را بباد فنا ندهد زیرا که در مثلها گویند بیت غنیمت دان
دست تا یک دست هست ؛ و دیگر آنکه گفته اند مصرع دم را بناز دار و غنیمت شمار عمر ؛ کانها
که رفته اند خراب همین دمند ؛ و بدانکه در آنجا ندامت و افسوس سودی ندارد و هر چند پشت
دست بدندان گزی فایده ندهد پس مرد عاقل آنست که امروز فکر آن روز را بکند و خیره

برای خود بر دارد و شرط ایمان را بجای آورد و ایمان آنست که بدل و زبان بخدای عز
جل بگروی و پناه باو بری و اعتقاد بفرشتگان و پیغمبران و امامان و کتابهای او کنی
و او را یکتا و بیمثل و مانند و بیهمتا بدانی و در همه جا حاضر و ناظر دانی چنانکه در کلام خود فرموده
وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ یعنی حق تعالی از رگ گردن بآدمی نزدیک
ترست پس باید هر کاری که بنده کند او را در همه حال بر آن دانا و آگاه داند و در اینمقام تمثیلی بیاوریم
حکایت آورده اند که سید الطایفه قدس سره یکی از مریدان خود را بسیار دوست میداشت
و عزت میگذاشت دیگر مریدان بر آنحال رشک و حسد بردند شیخ در عالم مکاشفه دریافت ایشان را
پس مریدان را طلبیده و هر یکی را مرغی داد و گفت ببرید و هر کدام را در جائی که کسی نبیند
ذبح نمائید و بیاورید مریدان همه رفتند و مرغها را ذبح کرده آوردند مگر آن مرید که محبوب
شیخ بود که مرغ زنده آورد شیخ در حضور مریدان ازو پرسید که چرا زنده آوردی گفت هر جا
رفتم خدای تعالی را حاضر و ناظر دیدم و هیچ جائی نبود که حاضر نباشد پس شیخ روی بمریدان
کرده گفت عزت و حرمت او برای همین است که ترس خدا و عقل و فهم او از همه شما زیاده است
پس غرض ازین تمثیل آنست که مومن خالص باید خدای را در همه جا حاضر و ناظر داند که از خیر
و شر هیچ چیز براو پوشیده نیست و بهمه کارها آگاه است پس باید که از فسق و فجور و بدکاری دور
باشد و ظلم بر کسی نیندازد و اخلاص خود را خالص گرداند که لباس حیات کوتاه است و پیشه
معامله خود را بسیار اخلاص کامل گرداند و خود را بمعرض خشم و عذاب و عتاب و خطاب در نیاورد
و بداند که ستم پیشه از دنیا بیرون نرود تا سزای آن نبیند و آنچه از ظلم و ستم که بر خلایق کرده دیگری
بروی مسلط گردد و عوض آن را باوی کند چنانکه در قرآن مجید آمده وَكَذَٰلِكَ نُوَلِّي بَعْضَ
الظَّالِمِينَ بَعْضًا پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم حکایت آورده اند که روزی ظالمی
سنگی بر سر مسکینی زد و سر او را بشکست و آن مظلوم را مجال انتقام نبود سنگ را برداشت و بخود
نگاه داشت تا وقتی که سلطان بر آن ظالم غضب کرد و او را در چاه زندان انداخت درویش

فرصت یافته

فرصت یافته همان سنگ را برداشت و بر سر چاه رفته بر سر ظالم زد و سر او را بشکست ظالم
از روی عجز گفت تو چه کسی و در اینوقت این سنگ را چرا بر سر من زدی گفت من فلان درویشم
و این سنگ همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت در این مدت در کجا بودی گفت
تا حال از جاهت میترسیدم الحال که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم و انتقام خود را
کشیدم الحاجت از خدا میخواستم و الحال بمقصود خود رسیدم بیت زنهار حذر کن تو ز آه دل درویش
با سوختگان هر که در افتاد بر افتاد ؛ پس تمثیل دیگر بیاوریم حکایت آورده اند که بزرگی گفت
که در مسجد الحرام طواف میکردم و هر گاه که بنماز میرفتم غلامی میدیدم که با خضوع و خشوع نماز میکرد و با کسی
سخن نمینمود و با خود گفتم ازین غلام بوی آشنائی می آید پس نزدیک او رفته گفتم ای بنده خدا
لحظه توقف کن تا با تو سخن بگویم گفت اجازه از خواجه خود ندارم امشب ازو دستوری بخواهم فردا
حدیث ترا بشنوم پس روز دیگر باو گفتم که باین طرق که تو نماز بجای آوری یقین دارم که در نزد
خدای تعالی قرب و منزلتی داری اما هیچ حاجتی از درگاه الهی خواسته که اجابت شده باشد
گفت آری روزی در مناجات گفتم إِلٰهِي أَرِنِي رَجُلًا مِنْ أَهْلِ النَّارِ یعنی خداوندا
بنما بمن یکی از اهل عذاب تا او را بچشم شاید مرا پندی شود ناگاه آوازی شنیدم که ای فلان
بفلان وادی رو و آنچه خواستی مشاهده نما چون بآنجا رفتم شخصی را دیدم که همه اعضای او سیاه
شده بود و آتش در روی او افتاده و مار عظیمی باو پیچیده و هر لحظه او را زخم میزد و او بهر طرف
میدوید گفتم ای بدبخت تو کیستی و در دنیا چه عمل کرده که بدین عذاب گرفتار شده گفت من
حجاج یوسفم و از برای ظلم و تعدی که بر مسلمانان کرده ام مرا عذاب میکنند و آن عذابهای عظیم
دیگر است و این عذاب که حالا مشاهده مینمائی برای آنست که روزی عالم صالحی را رنجانیدم
و با او ظلم کردم و او از پیش من آزرده برفت و مرا دعای بد کرد و این مار که بر من پیچیده است
اژدهای اوست که بر من گماشته اند هر چه کردم خود با خود کردم پس ای برادر ازین تمثیل
عبرت گیر و از آه صالحان و عالمان بپرهیز و اندیشه نما که اینها همه در پیش است بیت : ان

ای نهاده تیر جفا در کمان جور * اندیشه کن ز ناوک دلسوز در کمین * کر تیغ تو ز جوشن فولاد بگذرد
پیکان آه بگذرد از کوه آهنین * ای عزیز اگر ظالمی بر تو ظلم کند صبر کن و مکافات آن را بحضرت
داور واگذار که او داد ترا بستاند زیرا که همه را بازگشت و رجوع بحضرت اوست و دیگر
بدانکه غیبت کردن از زنا بزرگتر است چنانکه نقل است که روزی لقمان حکیم پسر خود را گفت
ای فرزند چهار صد پیغمبر را دیده ام و خدمت کرده ام و هشتصد سال حکمت آموختم و چهار صد سال
علم کتاب آموختم و در خدمت چهار چیز از علم اختیار کردم اول آنکه زبان را از غیبت و لغو
و فحش و هرزه و بیهوده محافظت باید کرد که زبان وبال آدمی است دویم آنکه چشم خود را
از حرام و نامحرمان باید نگاه داشت سیم آنکه دل خود را از سواطن و گمان بد بمردمان نگاه باید
داشت که بدترین گناهان ازین چهار عضو خیزد و چون یکی از برادران مومن شما را خصلتی باشد
که از و منکر شوید آن را بخوبی حل و بنیکی اصلاح کنید و سخن غیبت کننده را رد نمایید که مثل
او نشوید مرویست که از حضرت رسول پرسیدند که یا رسول الله ما را از چه چیز باید ترسیدن
آنحضرت زبان مبارک خود را بدست گرفته فرمود این است که آدمی را ضرر میرساند پس محافظت
او لازم است حکایت آورده اند که مالک دینار گفت ای برادران هرگاه شما را سیاهی
در دل و گرانی در بدن و تنگی در رزق پدید آید بدانید که از زبان ناهنجار شما است و از سخنان
یاوه و بیهوده و از زبان با آزارها و ضررها که با شما میرسد ای کرده و گفته و خواهی گفت
ملکین آن را خواهند نوشت اگر از امثال و اقران شرم نمیکنی باری از ایشان حیائی کن
و دلشان را میازار که بر تو لعنت خواهند کرد و هم آنحضرت فرمود که غیبت کننده و شنونده هر دو
بکسی مانند که منجنیقی برای خود نصب کرده و اعمال حسنات خود را بجانب یمین و یسار و مشرق
و مغرب پراکنده میکند ای عزیز ازین حدیث غافل مشو و گوش را بگشا و چشم را باز کن و دل را
نگاهدار تا فردای قیامت در ندامت نمانی حکایت آورده اند که شخصی یکی از بزرگان
دین را غیبت کرده و گمان بد برده بود چون خبر باو رسید در ساعت کیسه زری در میان طبقی

خرما گذ

خرما گذاشته برای او فرستاد آن شخص آن را بدید برخاست و بخدمت آن عالم آمد و گفت ای مولانا
بچه سبب مرا باین کرامت و احسان سرافراز کردی گفت برای آنکه شنیده ام که ثواب بسیاری
برای من ذخیره کرده ای من در عوض خواستم که دهان ترا شیرین کنم و احسان نمایم گفت مگر کرده ام
گفت مرا غیبت کرده و گمان بد برده ای آن مرد خجل و منفعل گردید و عذر بسیار خواست و حلیت حاصل
کرد و توبه و بازگشت نمود نقل است که از فضل بن عیاض پرسیدند که آیا فاسق را غیبت توان کرد
یا نه گفت برو و خاموش شو که چنین حرف بیهوده و لغو چرا باید مشغول شد که ملکین را از جهت
اندازی که در نامه اعمال بنویسند چرا که خدا مشغول نباشیم که ثوابی بیابیم پس زبان را از سخنان
بد عادت نباید داد که باعث مسروری شیطان گردد چنانکه در خبر است که شیطان لعین
گفته که هرگاه من از بنی آدم سه خصلت ببینم مرا کافی است و بدان خوشحالم و زیاده بر آن
نمیخواهم اول آنکه خود را در میان خلق برگزیند و بهتر داند و صاحب کمال داند و بدانش
خود بنازد و غرور و تکبر نموده راه دهد و مردم را ابد کردار داند چنین کسی از جمله متابعان
و یاوران من است دویم آنکه عمل خویش در نظرش خوش و خود پسند باشد و خلق را
خار و حقیر شمارد سیم آنکه عمل بد خود را سهل داند و گناهان خود را فراموش کند و از آن
پروا نکند اینها دوستان منند ای عزیز این تمثیل برای آنست که آدمی باید جاسوس
نفس خود باشد و هر چه از دیگران مکروه او باشد رجوع بنفس خود بکند اگر آن خصلت
در او باشد آن را از خود دور کند و بزرگان گفته اند که احمق ترین مردمان آنست که زبان
او بعیب مردمان عادت کند از حضرت امام جعفر صادق منقولست که محافظت زبان
از شرایط ایمان است و دشمن ترین خلق نزد حق تعالی کسی است که مردم از زبان او بترسند
و در حدیث آمده که در زمان پیشین پیغمبری در مناجات گفت الهی میخواهم که شیطان را
بصورت خودش ببینم ندائی فرمان رسید که از مسجد بیرون رو ملاحظه نما چون از مسجد بیرون
آمد ابلیس را دید که بر در مسجد ایستاده علمی در دست و طبلی در گردن و تیری در میان فرو

برده گفت ای ملعون اینها چیست و برای چه در اینجا ایستاده گفت یا نبی الله من هر روز
بدین صفت در اوقات نمازها بر مساجد میروم و یکی از یاران خود را بدرون مسجد
میفرستم که تا چون مردم سلام نماز گویند وسوسه در دل ایشان اندازد و من دو ال
بر طبل زنم و باواز بلند ندا در دهم که الطمع الطمع این ندا چون بگوش ارباب طمع
رسد در ساعت رو از نماز و تعقیب بگردانند و در دل گذرانند که اگر در اینجا بمانیم از فلان
معامله باز مانیم پس جلگی بوسوسه بیرون آیند و در زیر علم من جمع شوند چون بدرِ مسجد رسند
ازین تیر زهر آلود بر جگر ایشان زنم تا در وقت بیماری ایشان شک و شبهه افکنند و بی توبه و ایمان
از دنیا بروند و حضرت رسول فرموده که مَنْ تَوَاضَعَ لِغَنِیٍّ لِاَجْلِ غِنَاهُ
ذَهَبَ ثُلُثَا دِینِهِ یعنی هر که فروتنی کند از برای توانگر و صاحب مالی بجهت طمع مال
دنیا میرود دو ثلث دین او و محققان گفته اند که موجب رفتن دو بهره از دین آن است
که آدمی را سه چیز هست دل و زبان و کالبد چون تواضع اهل دنیا برای دنیائی کند دو بهره
از دینش برود که زبان و کالبد باشد و اگر عیاذاً بالله دل نیز با آنها یار گردد تمام دینش برود
پس شیطان گفت یا نبی الله مرتبه دویم برود ال طبل اشناکم و ندای الحرص الحرص
در دهم هر که را حرص دنیا در دل باشد از شنیدن این ندا با خود گوید که اگر توقف کنم دیگران
بیع و شری نمایند و نفع برند و من محروم مانم پس زود از مسجد بیرون آمده در زیر علم من حاضر
شوند و در مرتبه سیم ندا در دهم که المنع المنع چون این سخن بگوش بخیلان رسد در دل خود
گذرانند که اگر در اینجا درنگ نمائیم مبادا درین مسجد درویشی و فقیری در آید و از ما چیزی خواهد
پس بهمین وسوسه زود تر از مسجد برخاسته در زیر علم من در آید آن زمان تبعه من با ایشان
گویند خوش آمدید که شما از جمله خیل و حشم مائید و آنها که بر جای خود ثابت نشینند و بحضور قلب نماز
و تعقیب آن را بجای آورند و ذکر حذر از مال دنیا هشیار نمایند ایشان از بندگان خاص
باشند و مرا بر ایشان تسلطی نباشد پس درین صورت بر برادران دینی واجب است که در همه اوقات

ابخ

مراقب احوال خود باشند و فریب شیطان نخورند و دایم بذکر حق مشغول باشند و بسیار طالب
دنیا نگردند و حرص و طمع نورزند زیرا که دنیا با کسی وفا نکرده و بی اعتباری او بر همه ظاهر است
بیت زاد دنیا همین گوید شب و روز ☙ که تا ان از عجم پرهیز پرهیز ☙ مده بر خود فریب
رنگ و بویم ☙ که هست این خنده من گریه آمیز ☙ و حضرت رسول فرموده حُبُّ الدُّنْیَا
رَأْسُ کُلِّ خَطِیئَةٍ و نیک بخت ترین مردمان آنست که از دنیا گریزان باشد
و در بی حرص و آز نیفتد و در مقام تمثیلی بیاوریم که بدانی چه بر سرت خواهد آمد حکایت
انس بن مالک روایت کرده که روزی حضرت رسول نشسته بود و فرمود که درین ساعت
برادرم جبرئیل مرا خبر داد که جریر بن جریح فرمان یافت و جان او را باسمان بردند و بهشت
و دوزخ و عذاب را بدو نمودند و عجایب و غرایب بسیار ملاحظه کرد و بازش بدنیا فرستادند
او را طلب و از او احوال بپرس تا امتان عاصی را خبر آگاهی حاصل آید و بدانند که چه در
پیش است پس او را طلب نموده فرمود که احوال خود باز گوی جریر گفت یا نبی الله روزی
در دکان نشسته بودم که ناگاه چشمانم تاریک و اعضایم درد مند گشت و حالم از نهج اعتدال
منحرف شد بخانه رفتم و زبانم از کار باز ماند و بر بستر بیماری خوابیدم چون دو روز بگذشت
حالم پریشان شد و از خود بیخبر شدم در ان حالت قومی را دیدم بر مثال کرکان بر سر بالین من
ایستاده اند زمانی دیگر جمعی را دیدم بصورت خوکان بر جانب راست من و ساعتی دیگر گروهی
دیدم بصورت شیران آمده بر جانب چپ ایستاده و من در ایشان نگاه میکردم زبانم بند
شده بود که نمی توانستم سخن کرد ساعتی دیگر جماعتی دیدم که صفت ایشان را شنوانم کرد پس
ایشان بگرد من در آمدند و سرتاپای مرا بو کرده گفتند لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ
اللّٰهِ پس روی بسوی قومی کردند که رویهای ایشان چون خوک و سگ بود و گفتند
که شما باز گردید که بغلط آمده اید این مرد از جمله اهل توحید است پس آنهائی که در جانب راست
من بودند گفتند بسم الله جانش بستانید پس جانم را بهمواری بردند و گفتند یا رسول الله اگر خواهم

که درین باقی عمر از نهی جان کندن و سکرات موت و دیدار ملک الموت یکی را از هزار بیان
کنم شنوانم پس جبریل آورده و جان مرا در آن پیچیده و با جماعتی که بصورت کرکان بودند و باسمان
بردند و آن قومی که بصفت خوکان و سگان بودند از عقب آمدند تا مرا از جهت امتحان که رسانیدند
پس زبانهای دوزخ را دیدم که هر یکی شکل کوهی و مارهای آتش در دست کرفته قصد من کردند
که بر من زنند که ناگاه آنهائی که مرا می بردند گفتند باز کردید که این از جمله اهل توحید است آنگاه مرا
نزد مالک دوزخ بردند او را الخلقتی دیدم که بزرگی او را جز خدا کسی نداند و کرسی دیدم از
آتش که برآنجا نشسته بود روی مانند روی اسب و سپری در پیش روی او بود و که پیراهنی از
آتش در او پوشانیده بودند پس مرا در آنجا نگاه داشتند تا دیدم که چهل پیراهن در او پوشانیدند
و من از بیم بر خود میلرزیدم پس غلهای آتشین آورده در گردنش نهادند یکی از خزنه دوزخ
او را بگرفت و در دوزخ انداخت من بسیار ترسیدم و از آن قوم پرسیدم که این کیست
بدین هولناکی که برین کرسی نشسته است گفتند مالک دوزخ آنگاه مرا نزد او بیرون آورده
پرسیدند که نام تو چیست گفتم جبریل گفت پدرت چه نام دارد گفتم عطای جرجی گفت از کجائی گفتم
از مدینه رسول الله پس دفتری آوردند در آنجا نگاه کرد و سری حرکت داد و گفت معبود تو
کیست گفتم خدای عز و جل گفت رسول تو کیست گفتم حضرت محمد گفت در زندگی اقرار تو چه بود
گفتم کلمه طیبه لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله پس آنهائی
که موکل من بودند گفت بحکم الهی هنوز این بنده را اجل نرسیده و حق سبحانه و تعالی در باب این
بنده مرا هیچ فرمان نداده شما نزد ملک الموت روید و بگوئید تو اشتباه کرده که جان این
بنده را برداشته پس مالک بمن گفت اگر میروی یا اینجا میمانی تا عجایب و غرایب قدرت
الهی ملاحظه کنی و خبر برای زندگان غافل ببری که خدای تعالی ترا از روی حکمت برای دیدن اهل
عذاب باینجا فرستاده من ازین مژده خاطر جمع و کستاخ کشتم و گفتم میمانم پس پرسیدم که ملک
الموت جان بندگان را بغلط میگیرد گفتند استغفر الله چنین مگوی که هرگز روی غلط

رفته و هرچه میکند بفرمان خدا میکند و هیچ میت را این کرامت نبوده که یکی از ایشان
بمیرد و باز او را زنده کردانند تا احوال عجیبی را بمردم دنیا باز کوید لیکن این شرف
مر امت محمد راست که پیش ازین چنین حالی هرگز کسی را دست نداده و این سر مخفی
بر کسی ظاهر نشده و نخواهد شد پس آنگاه نامه بدست من دادند چون نگاه کردم سیصد و شصت
نیکی و برابر آن بدی دیدم ترسیدم که مبادا مستوجب دوزخ شوم که نامه دیگر بدست من
دادند چون در آن نامه نگریستم نیکیهای بسیار دیدم گفتم من اینها را نکرده ام اینهمه نیکی از
کجاست گفتند ای بنده خدا و امت محمد خدای تعالی اعمال نیک را یکی ده زیاده میکرداند
چنانکه فرموده من جاء بالحسنة فله عشر امثالها پس یک نیکی را
با یک بدی برابر کرده اند و نه دیگر برای تو ذخیره نموده اند آنگاه من ایمن شدم بعد از آن
گفتند که اکنون بیا و حال دوزخیان را ببین پس مالک یکی از خزنه را طلبیده و گفت فرمان
چنین است که این بنده را بی آسیب همراه ببری تا اهل عذاب و قدرت باری تعالی را
مشاهده نماید تا چون باز کردد امتان محمد را خبر دهد که چه در پیش است و باید که با این بنده
برفق و مدارا سلوک نماید که از امت مرحومه است یا رسول الله چون مرا بدوزخ بردند اول بطبقه
بمن رسید جمعی غیبت کنندگان را دیدم که سنگهای آتشین در دهان داشتند و فرو میبردند
و از راه دیگر بیرون می آمد و هر بار که آن سنگها را فرو میبردند فریادی می زدند که اگر
اهل دنیا می شنیدند همه از هول هلاک میشدند چون از آنجا کذشتم جمعی دیگر دیدم که زبانهای
ایشان از کام کشیده بودند و هر ساعت ملائکه عذاب عمودهای آتشین بر سر ایشان میزدند من
پرسیدم که اینها چه کرده اند گفتند در دنیا بمساجد از روی ریا میرفتند و در آنجا غیبت
هم میکردند پس از آنجا نیز کذشتم بکروهی دیگر رسیدم دیدم که چرک و خون کنده تر از مردار
از فرج ایشان مانند جوی روان بود و مردم دوزخ از بوی کند ایشان فریاد میکردند پرسیدم
که اینجماعت چه کرده اند گفتند اینها زناکارانند که بی توبه از دنیا بیرون رفته اند چون از آنجا

گذشتم جمعی را دیدم که بر دارهای آتشین بزنجیرهای آتش بسته و آویخته بودند بعضی را از قفا
و برخی را بسبو و گروهی را چنگها بر گردن بسته جمعی را طنبور و فرقه را بربط و نای آتشین
بر سینه نهاده و هر یکی را زبانیه موکل کرده بودند و در دست هر یکی قدحی و پیاله از چرک و ریم
با ایشان میخورانیدند که همه پوست و گوشت آنها از گرمی در آن پیاله میریخت و آن بیچارگان
از ترس عمودها آن را می‌آشامیدند و دل و جگر ایشان بر زمین میریخت و فریاد میکردند
ترسیدم پرسیدم اینها چه کسانند گفتند اینها شراب‌خوارانند که بی توبه مرده اند پس مرا از
انجا پیشتر بردند چیزها دیدم که ذکر آنها را اختصار کرده دیگر تاب و طاقت دیدن آنها نداشتم
گفتم مرا باز گردانید مرا نزد مالک آوردند دیدم شخصی را که مرا بجوش او آورده بودند پیراهنی
از آتش پوشانیده در دوزخ انداختند مالک مرا گفت اگر نه آن بودی که رحمت خدا بر تو بوده
و الا این پیراهن آتش را در تو پوشانیدمی پس گفت ای بنده خدا میخواهی بهشت را تماشا
نمائی گفتم آری پس یکی از فرشتگان را فرمود که این شخص را نزد روضه رضوان برو او را
از من سلام برسان و بگو ایمرد یکی از امتان محمد است شربت مرگ چشیده و اهل دوزخ را
دیده و حساب او شده نیکی او زیاده از بدی آمده او را به بهشت بر تا بهشت را ببیند و خبر
برای اهل برد که چه در پیش است چون مرا نزد رضوان بردند جوان خوش روی خوش خوی
خوش لقائی دیدم که هرگز در خوبی مثل او ندیده بودم در روی من چون گل بخندید پس مرا
گفت ای بنده خدا اقرار تو چیست گفتم اقرار من آنست که خدا یکی است و او را شریکی نیست
و حضرت محمد رسول و فرستاده اوست و اوصیائی همگی بر حقند پس فرشتگان نیکو صورت را
فرمود تا در بهشت را گشودند و مرا به بهشت بردند اولا کوشکی دیدم بغایت رفیع که شرح
آن بگفتن راست نیاید گفتم این قصر از آن کیست گفتند از آن خیر البشر باز پرسیدم که مرا
هیچ جائی در بهشت هست گفتند آری هر که از اهل توحید است او را در بهشت جا و مقام خواهد
بود یا رسول الله چندان عجایب و نعمتها دیدم که صفات آن بزبان راست نیاید و مرا همچنان

بروند

بروند و همه را مشاهده نمودم باز مرا نزد مالک بردند چون نزد او رسیدم همه اهل عذاب را
دیدم بیخبر افتاده اند چنانکه گویا همه مرده اند و هیچکس را عذاب نمیکردند پس بر مالک
سلام کردم جواب مرا باز داد و در روی من بگریست چنانکه من ترسیدم آنگاه گفت یا جریر
بهشت را دیدی گفتم بلی بعد از آن پرسیدم که یا مالک سبب چیست که از این دوزخیان هیچ
آوازی بر نمی‌آید مگر همه مرده اند گفت یا جریر اینجا مرگ نیست اما چون پنجشنبه و جمعه میشود خدای
تعالی عذاب از دوزخیان بر میدارد پس مرا گفت هیچ میدانی که از عمر تو چند مانده است
گفتم نه یکی از موکلان را گفت که ایمرد را نزد موکل جانها بر و بگو که او را خبر دهد انگاه مرا نزد او
بردند از من پرسید که نام تو چیست گفتم جریر گفت از کجائی گفتم از مدینه رسول خدا دفتری در
پیش داشت آن را بگشود و نگاه کرد هیچ جا نام مرا ندید دیگر باره از سر گرفت و نگاه کرد و
گفت نام تو در پیش من نیست باز از من پرسید که شاید نام دیگر هم داشته باشی گفتم پدر من
مردی بود غازی و در غزا شهید شد مادرم مرا عبد الحمید نام کرد باز دفتر بگریست گفت این است
اسم تو پس گفت از عمر تو بیست سال و یک ماه و یک روز دیگر مانده است اکنون برو و باقی عمر
خود را در عبادت و بندگی حق تعالی صرف کن پس باز مرا نزد مالک آوردند و او جمعی را
که بصورت گرگان بودند آواز داد همه حاضر شدند فرمود که ایمرد را به دنیا برید و باز جان او را
بکالبدش رسانید پس موکلان مرا آواز دادند و در آن وقت اقوام مرا غسل داده
و کفن نموده و حنوط کرده و نماز گذارده بودند اما هنوز بقبر نسپرده بودند که بفرمان باری تعالی
جان مرا باز آوردند و در میان دو لب من نهادند پس جان بکالبد من در آمد و برخاستم و نشستم
یا رسول الله اینهمه در یکساعت بلکه در یک لحظه مشاهده نمودم و آنچه حقیقت حال بود بعرض رسانیدم
حضرت فرمود که جبرئیل از نزد ملک جلیل مرا چنین خبر داد که تو بیان کردی و خلافی در این نیست
پس حضرت روی باصحاب کرد و فرمود که این امری است که برای هیچکس روی نداده و نخواهد داد
و بغیر این مرد تا روز قیامت و سبب این قصه آن بود که منافقان منکر معراج حضرت رسالت پناه

وباهم می گفتند که این قضیه اگر راست میبود پس چرا از که معطه بدینه برزد که پای خود در رفت پس
این واقعه بر جریر بن عطا واقع شد که از وراست کوزه وصالحه روجامه تر در میان آن القوم بنود حق تعالی
از روی حکمت این واقعه را بر جریر نمود که معاینه مشاهده او کرد و در میان القوم خبر داد تا قول الحمزه را
درباب معراج وبهشت و دوزخ و مالک و رضوان و حور و قصور تصدیق نمایند و شک و شبهه از
دل بیرون کنند الغرض از این تمثیل برای آنست که تا مومنان و موالیان از کارهای ناشایست
باز ایستند و توبه کنند و از عصیان دور باشند و متابعت شیطان نکنند و فریب او نخورند و دل
بدنیای غداره ندهند چنانکه در کلام خود فرموده که یا ایها الذین آمنوا لا تتبعوا
خطوات الشیطان فانه یأمر بالفحشاء والمنکر پس بر شما باد که فریفته
نشوید و تابع شیطان نگردید که تابع و متبوع هر دو را بدوزخ برند پس علاج این کر یکجا ازدنیا
ترک مجالست اهل دنیاست هر گاه چنین کردی بتحقیق که دری از درهای رحمت و مغفرت برروی
تو گشاده خواهد شد باب بیست و پنجم در امثال حرف فاء فال نیکو زن بهر کاری : فال نیکو نشان مردانست
فال بد بر زبان بد باشد : فخر بر دانش هر مرد را : فتنه در خوابست بیدارش مکن : فردا را کسی
ندیده است : فردات کند خمار کاکنون مستی : فردا فردا تو چند گوئی فردا : فردا چو رسید
تو کار فردا میکن : فردی کردی چو کرد مردی کردی : فلک زده شده یعنی اسباب دنیائی که
داشت از دستش بیرون شده : فلک نواز است کنایه از مرد دنی باشد که بدولت رسیده چند روزی
کامرانی کند و زود بر طرف شود : فراخ آستین است کنایه از مرد با کرم و سخاوت باشد که فیض او بهمه
کس برسد : فراخ مایه است : فراخ پیشانی است فراخ رودست فرو کش کردیده فرو داشت
نمود یعنی سخن را اتمام و ختم نمود مثالش انوری گوید بیت چون نوای طرب اینجا بفرو داشت
رسید : هر چه خواهی که بود آن تو آن تو شده : فرمایه سکان کم کنند رزق گدا را : فرومایه
کنایه از بدی و نا اهلی باشد مثالش بیت با فرومایه روزگار مبر : کز نی بوریا شکر نخوری : فریاد
شغال و بانگ شغال است : فرا خور بلور سماع میباید کرد فارغ کردی چو خواهی پیشکی فکر کن

تا که زاندیشه

تا که ز اندیشه خلاصی یابی : فکر مایه عقل است : فکر در کارها نیکو باشد : فکر در شکم صبر است : بی فکر
مباش ناتوانی بکدم : الغرض بدانکه در فکر خاصیت بسیار و منفعت بیشمار است قال النبی
صلی الله علیه وآله فکر ساعة خیر من عبادة سنة یعنی فکر
یکساعت بهتر از عبادت یکساله است زیرا که فعل فاعل خالی از دو وجه نیست یا اطاعت خواهد
بود یا معصیت پس چون در طاعت فکر کند معصیت را ترک خواهد بود ای مومن فکر کن و عبرت بگیر
بانچه از عمر تو گذشته که بقیاس مثل آبست که از جوی میگذرد و هر چه گذشت باز نیاید پس الغرض کسی
که میل بدنیا کند و دل بدان بندد و بدان آرام گیرد و عمر خود را ضایع نموده و دین از دست
بدهد و عاقبت شربت مرگ بچشد حال او چون خواهد بود و آخر کار بکجا خواهد رسید و بدانکه نزدیکترین
بنده خدای تعالی عبادتی و خصلتی که مثل تفکر باشد و با کسی که مجالست و مصاحبت او سبب پراکندگی
خاطر و فراموشی از یاد و فکر او باشد خود را قطع کند زیرا که اجتماعت از جمله یاران شیطانند
پس با این قوم صحبت مدار و دوستی مکن فان ذلک هو الخسران المبین
زنهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار پس در مقام تمثیلی یاد دهیم
آورده اند که جابر انصاری گفت که روزی حضرت پیغمبر با اصحاب خود گفت میخواهید شمارا
آگاه گردانم بچیزی که خیر دنیا و آخرت شما در آن باشد گفتند بلی یا رسول الله فرمود که بر شما
باد که هرگاه شب خواهید بخواب روید و پهلو بر بستر استراحت گذارید با خود فکر کنید و مرگ
و قیامت و آخرت را یاد آورید که از آن نفعها بشما رسد و اگر غافل گردید و عمر خود را در
لهو و لعب و زینت دنیا ضایع کنید حجت و عذر شما نزد خدای تعالی در نپذیرد ای یاران
بدانید که حق سبحانه و تعالی پیش از خلقت آسمانها و زمینها هفت فرشته آفریده و هر یک را بدربانی
آسمان موکل گردانید و چون کرام الکاتبین که کاتب اعمال بندگانند از صبح تا شام حسنات
بنده را نوشته بآسمان اول رسانند فرشته که موکل و دربان آنست گوید که من فرشته
غیبتم و صاحب این عمل غیبت کرده و من نمیگذارم که حسنات او از من در گذرد و این حسنات را بر روی

صاحبش زنند پس آن عمل را رد کنند پس حسنات کسی را بیاورند که از لوث غیبت پاک باشد
او را راه دهند و تعظیم و تکریم بجا آورند و چون بآسمان دویم و سیم رسند موکلان آنها گویند که
بایستید و این عمل را بر روی صاحبش زنید که ما فرشته تکبریم و صاحب این عمل در دنیا
بر مسلمانان فخر کرده پس عملی دیگر بیاورند که از این کدورت نیز مصفا باشد با حسن وجهی گذرانند
تا بآسمان چهارم رسانند موکل آن گوید که این عمل را برگردانید و بر روی صاحبش زنید که
که من فرشته عجبم و این بنده طاعتی که خالی از عجب نباشد نگذارم پس عملی که خالی از عجب باشد
بیاورند و با عزت و حرمت بگذرانند تا بآسمان پنجم رسند موکل آن گوید که آن را برگردانید
و بر روی صاحبش زنید که من فرشته حسدم و خداوند این عمل حسود بوده و اگر از این عیب عاری
به نیکوترو جهی بگذرانند تا بآسمان ششم رسانند موکل او گوید که من فرشته رحمتم و هرگاه صاحب
این عمل بر مسلمانان رحم نکرده و دستگیری ننموده عملش را بر سرش زنید پس عملی دیگر
بیاورند که برحم مطرز و از نقایص مبرا باشد و الی هزار فرشته مشایعت او را کرده از شش
آسمان بگذرانند و بآسمان هفتم رسانند موکل آن گوید که از این عمل بوی ریا می آید برگردانید
و بر روی صاحبش بزنید پس عملی دیگر بیاورند با ضیا و نور و خالی از عیوب که محض از
برای رضای الهی بوده باشد همه آسمانها از نور او منور و فرشتگان معظم تعظیم و تکریم
آنها از آسمانها بگذرانند و بموقف قرب الهی رسانند و همه گواهی دهند که این عمل خالص
از عیوبست آنگاه حق تعالی خطاب فرماید که ای فرشتگان شما از ظاهر او آگاه شدید
و از باطن او خبر ندارید من از دل بنده خود مطلعم که عمل او برضای من نبوده و رضای غیر
مراد از آن منظور نموده پس فرمان شود تا آن عمل را بر روی صاحبش زنند چون اصحاب
این حدیث را از آنحضرت شنیدند گریستند و گفتند یا رسول الله پس با چگونه عمل بجا آوریم که در
نزد قدرت کامله او قدری داشته باشد و از دست ما چه بر آید که شایسته حضرت او باشد
حضرت فرمود که زبان خود را از غیبت و بدگوئی نگاه دارید و دلهای خود را از معاصی

پاک کنید

پاک کنید و از گناهان خود پشیمان باشید و با مردم تکبر و غرور مکنید و بعلم و دانش
خود منازید و خود را از دیگران بهتر مدانید و بر مردمان حسد مبرید و از خوردن حرام
حذر کنید و طهارت یقینی را نگاه دارید و از پلیدی و نجاست اجتناب نمایید و خالص از
برای خدا باشید که اصل همه بدیها از دوستی دنیا خیزد و دنیا مزرعه آخرت است پس در این چند روزه
دنیا توشه برای خود بردارید تا رستگار شوید بیت عمل را پسندد خداوند ما ÷ که خالی بود
او ز عجب و ریا ÷ هم از غیبت و هم ز کبر و حسد ÷ بباید گذشت از عملهای بد ÷ مرد سالک
موحد آن است که در همه امور با خود فکر کند و اندیشه نماید که عاقبت کار بکجا خواهد کشید و
چون خواهد بود و هر محنت و مصیبتی که رو دهد در آن صبر و تحمل نماید و بداند که بی اذن
باری تعالی نخواهد بود چنانکه فرموده ما اصاب من مصیبة الا باذن
الله بیت در پس پرده بسی حادثها پنهان است ÷ پس هر چه حادث شود جز بتقدیر الهی
نخواهد بود و بدانکه ترا حوادث بسیار در پیش و از آن خبر نداری چون بکار رسی آنگاه
بدانی و حسرت و ندامت کشی اما سودی نکند باید زاد و توشه آخرت را امروز مهیا کرده
دانست که مال و عیال و زیب و زینت و جاه و دولت و زن و فرزند و خویش و پیوند
هیچکدام با تو نخواهند آمد و مونس تو نخواهند بود الا عمل صالح و کردار نیکو و گفتار شیرین و
ثالثه پس خوش حال کسیکه از مال فانی رضای ملک باقی حاصل نماید و قبل از فوت
و فنا توشه عقبی را برای خود موجود سازد چنانکه گفته اند ما لک ما قدمت و
مالک ما اخرت و مال وارثک پس آنچه امروز میفرستی از آن تست
و آنچه میماند زیان تست بزرگی گفته اگر دنیا را دوست میداری مال آن را بده تا نماند و
اگر دشمن داری بخور تا نماند بیت بسی ز دیده بپس نگاه کند ÷ کسی که برگ قناعت
زپیش نفرستاد ÷ بوحشت در غم حسرت که جمع کرد و نخورد ÷ ببرد گوی سعادت که خیر کرد و بداد
العزیز بدانکه در باب فکر و عمل خیر سخن بسیار است ÷ تو همین قدر فکر کن که عمل تو چیست و چه

کار خبر کرده و از کجا آمده و بکجا میروی و چه کارت فرستاده اند و از تو چه خواسته اند و بکم
فرستنده و عمل است و حضرت رسول فرموده اذا مات الرجل ینقطع عنه
ماله و ولده و اهله و یبقی معه عمله و در ترجمه این حدیث فرموده اند
بیت چو در نهانخانه ظلمت نهی زخوره دنیا : مراد هست نبود اگه او شفیق تو باشد و در آن مقام
زمالت بود رفیق و نه فرزند : مگر عمل که بهر صورتی رفیق تو باشد : و حق تعالی در کلام خود
خبر داده اولم یتفکروا فی انفسهم ما خلق الله السموات و
الارض و ما بینهما الا بالحق ابعزیز تفکر در صنایع پروردگار بعد حصول
معرفتست پس باید که در هر ذره از ذرات کاینات از پشه تا پیل و از مور تا شیر که هر یک
ازین حیوانات برنگی و صورتی مختلف و اشکال و اصوات متنوعه خلق شده و همه از خوان
احسان پروردگار بوضعی خاص روزی میخورند و هر یک از ایشان بذکر و یاد خالق خود مشغول
حتی ماهیان دریا و مرغان هوا چنانکه حق تعالی فرموده و ما من شیء الا یسبح
بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم و در جای دیگر فرموده و ما من
دابة فی الارض الا علی الله رزقها ابعزیز تفکر نما در عمل نحل که چه حکمتها در آن مندرج است
چنانکه گویند پادشاهی خواست که بداند که مگسان چگونه عسل را حاصل مینمایند پس فرمود
تا موضعی از آینه ساختند و مگسان را در انجا جا دادند و در برابر خود گذاشت چون
موسم رسید اول آن مکان را بجز سیاهی اندوده و تاریک گردید تا کسی بر اسرار ایشان
مطلع نشود پس الله تعالی الهام داد آنها را با ساختن خانهای مثلث و مسدس تا میان
آنها خالی نماند و دیوار خانهها را از موم نمایند تا روشنائی اهل معرفت و عقل باشد و رزق
ایشان را از شکوفه و گیاه مقرر فرموده تا زهر آن را بردارند و از آن حرارتی در ایشان
پدید آید پس الهام کند ایشان را تا صلوات بر محمد و آل محمد بفرستند که از برکت آن زهر
در اندرون ایشان عسل مصفی گردد پس بحول و قوت الهی نوش با نیش قرین و زهر با انگبین

جفتی داده

همنشین کرده و گفته اند که مثال عسل چون فرزندان آدم و آدمست بنی آدم نیز بر عسل قیاس
که آنچه خالص باشد انبیا و اوصیا و صلحا اند و سایرین مرتبه بمرتبه مانند دردی عسل اند و حضرت
رسول فرموده که تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة ابعزیز
فکر کن که چه بزرگ عبادتی بوده فکر یکساعت که برابر هفتاد ساله عبادت باشد پس این
بشارت باید که هرگز بیفکر نباشد دیگر آنکه فکر کنند در آمدن برف و باران و تگرگ که یکی
از عجایب و غرایب قدرت اوست و ازین عجیبتر آنکه قطره در دریا بدهان صدف رود و
از آن مروارید شاهوار گردد و با آب تلخ و شور ممتزج نگردد تا هر صاحب نظر زیور نموده و شکر
آن را بجا آورد و دیگر آنکه فکر کند در قطرهای باران که بر زمین مرده فرود می آید از هر خاری
گلی و از هر سنگی لعلی و از هر زمینی گیاهی میرویاند که در هر یک خاصیت و منفعت علی حده ایست
بیت برگ درختان سبز در نظر هوشیار : هر ورقی دفتریست معرفت کردگار : و دیگر آنکه فکر کند
در اشجار صحرا که همه دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشته همه او را میخوانند و میخواهند مصرع کوه و صحرا
همه در تسبیحند : قدر افهام خلایق این اسرار : دیگر نظر کند در آسمانها که همه در رکوعند و در کوهها
که همه در قعودند و در درختان که همه در سجودند و هر چیز را برای منفعتی و حکمتی آفریده و دیگر فکر کند در گاوان
و درندگان و حشرات الارض در اینها فکر کن و چشم غفلت بگشا و مثل حیوانات همت خود را
در خوردن و آشامیدن و خوابیدن صرف منما که بزرگان در باب این قسم کسان فرموده اند
ع خری زاد و خری زیست و خری مرد : و بدانکه اگر تمام خلق نظر بمصنوعات الهی فکر و اندیشه
نمایند و کتابها نویسند از هزار یکی را نتوانند بیان کرد اما اشارتست اهل بصیرت را بالقدر
فهم در بحر فکر غواصی نموده ازین تمثیلات پند گیرند و غافل نباشند و تخمی از برای آخرت خود
در دنیا بپاشند و فرصت را مگذارند بیت ای بی خبر دل از دو جهان در فدای بند : امروز تخم
کار کز فردا مجال نیست : برای آن فرستادت اینجا : که تا امروز سازی کار فردا : اگر بیرون
روی ناکشته دانه : تو خواهی گشت رسوای زمانه : نقلست از حضرت رسول که بهترین مونسان

آنانند که با خود فکر کنند که جمیع عمر خود را در معرفت واجب الوجود و متابعت شریعت بسر برند پس
ای مؤمن جهد کن تا تو نیز از این طایفه باشی تا فردای قیامت حسرت و ندامت نبری که آنجا سودی ندارد
بیت خود را نفسی ز فکر خود خاموش مکن ؛ از علت عمر ذکر در گوش مکن حکایت آورده‌اند
که در بغداد مرد صالحی بود تیر عشق زنی را خورده و در میان ایشان مدتی محبت و معاشقت بود
اما مواصلت دست بهم نمیداد و همواره در آرزوی هم در آه و ناله و زاری بودند و در امثال آمده
عَبدُ الشَّهوَةِ اَذَلُّ مِن عَبدِ الرِّقِّ تا اینکه در شب نیمه شعبان که شب براتست
بهم رسیدند مرد خواست که مراد خود را حاصل نماید زن گفت ای مرد لحظه با خود فکر کن که
امشب شب براتست و برات رزق و عمر و خیر و شر در این شب مجدد میکردد و چه کان در این
شب بدرگاه او آشنا میشوند ما که آشنائیم چرا بیگانه شویم آن مرد با خود فکر کرد و حال دریافت
و پای بر سر هوای نفس گذاشت پس هر دو دست از مطلب کشیده یکدیگر را بناکام وداع کردند و
از هم جدا شدند و روی بدرگاه حق آوردند و آن شب را بعبادت بسر آوردند چون روز شد
پدران دختر چادر برسر آن دختر کرده دست او را گرفته بخانه آن مرد برد و آن مرد را طلبیده در بغل
کشیده و گفت ای جوان رحمت خدای بر تو باد بدانکه من دوش حضرت رسول را در خواب دیدم
که مرا فرمود ای فلان دختر خود را بخانه فلانکس برده عقد کن و باو بده پس آن مرد و زن ببرکت
پرهیزکاری و تقوی هر دو در دنیا بمقصود خود رسیدند و در عقبی بهشت جاوید برای خود آماده
نمودند چنانکه در کلام الهی اشاره بآن شده وَاَمّا مَن خافَ مَقامَ رَبِّهِ وَنَهَى
النَّفسَ عَنِ الهَوى فَاِنَّ الجَنَّةَ هِيَ المَأوى پس هر که رضای الهی جوید
حق تعالی رضای او جوید کقوله تعالی رَضِيَ اللّهُ عَنهُم وَرَضُوا عَنهُ ولیکن این حال
صفت مردان صالح و پرهیزکار خدا ترس است چنانکه فرموده ذلِكَ لِمَن خَشِيَ رَبَّهُ
مثل سلمان فارسی و ابو ذر غفاری و بلال حبشی و امثال ایشان که رضای حق جستند و ترک جان
و مال گفتند و زر دنیا ترا نمودند و کمر خدمتکاری بر میان بستند لاجرم در دنیا سلام بر ایشان

رسانید

رسانید که وَاِذا جاءَكَ الَّذينَ يُؤمِنونَ بِآياتِنا فَقُل سَلامٌ عَلَيكُم
كَتَبَ رَبُّكُم عَلى نَفسِهِ الرَّحمَةَ و در عقبی نیز سلام خواهید فرستاد که تعالی قوله سَلامٌ قَولاً
مِن رَبٍّ رَحيمٍ بیت بگویمت سخنی از سر یقین بشنو ؛ بگوش تا که خلاف هوا توانی کرد ؛
ز منزلات هوا گر برون نهی گامی ؛ نزول در حرم کبریا توانی کرد ؛ و گر بفیض توکل پروری تن خود ؛
همه کدورت دل را صفا توانی کرد ؛ و گر زهستی خود بگذری یقین میدان ؛ که عرش و فرش همه
زیر پا توانی کرد ؛ ولیک این صفت رهروان چالاکست ؛ تو با زمین جوانی کجا توانی کرد پس
ای مسکین مستمع باش و ازین تمثیلات پند گیر که هر که قدم در راه خدا گذارد و ترک هوا و هوس
گیرد قدر و منزلت یابد رُوِيَ عَنِ النَّبِيِّ صَلَّى اللّهُ عَلَيهِ وَآلِهِ اَنَّهُ قالَ
مَنِ انقَطَعَ عَنِ الدُّنيا وَتَوَجَّهَ اِلَى اللّهِ كَفاهُ اللّهُ مَؤونَةَ رِزقِهِ
مِن حَيثُ لا يَحتَسِبُ یعنی حضرت رسول فرموده که هر بنده که پشت بدنیا کند و روی
بحضرت آورد حق تعالی مؤنت او را در جمیع امور کفایت کند پس در این مقام تمثیلی دیگر بهتر از این
بیاوریم حکایت آورده‌اند که در مدینه مردی بود صالح و عیالمند و هنری نداشت تا اینکه
فقر و فاقه او از حد گذشت روزی زنش باو گفت ای مرد ما بینوائیم برو جائی مزدوری کن
و مزد بستان که از گرسنگی هلاک شدیم پس آن مرد درویش وضو ساخت و قرآن برداشته بمسجد
رفت و در پیش محراب بنشست و دست بدعا برداشت و گفت بار خدایا بجز در تو در دیگری
نمیدانم که رفته مزدوری کنم پس بنماز مشغول شد تا بوقت خفتن بعد از آن برخواست و با
دست خالی بخانه رفته عیالش پرسید که کجا کار میکردی و چه آورده گفت امروز خدمت بزرگی
میکردم و فردا نیز رفته مزد دو روزه میگیرم پس روز دیگر بهمان دستور بمسجد رفته شام با دست
خالی بخانه برگشت زنش پرسید که چه کردی گفت ای زن آن عزیزی که برای او کار میکنم بسیار
کریمست مرا فرمود که فردا نیز بیا و کار کن و مزد سه روزه بگیر آن شب هم صبر کرد روز سیم نیز بمسجد
رفته بعبادت مشغول شد و بعد از فریضه عشا دست برداشت و گفت الهی تو دانا و بینا و رحیم

چیز قادر و توانائی امشب این بنده فقیر را در نزد عیال خود شرمنده مکن این بگفت و بعبادت
مشغول شد تا نصف از شب گذشت حق تعالی ملکی را فرمود تا یک صره زر آرد و یکجوال برنج
و چند گوسفند با چند درهم بدر خانه آمد و بعیال او تسلیم کرده گفت این مزد سه روزه است چون
آمد او را بگوی که آن عزیزی که تو کار او را میکردی ترا سلام میرساند و میفرماید که تو کار ما را زیاده
کن تا ما نیز مزد ترا زیاده کنیم بعد از نصف شب آن درویش بدر خانه خود رفت و شرم داشت
که با دست تهی داخل خانه شود بدر خانه بنشست و بمناجات مشغول شد که زنش بجهة انتظاری
او بیرون آمد دید که شوهرش بدر خانه نشسته گفت چرا اندرون خانه نمی آئی گفت انتظار آن میبرم
که خداوند کار مزد سه روزه را بفرستد زن گفت الحمد لله خداوند کار بسیار کریم و رحیم است که مزد سه
روزه ترا چیز بسیار فرستاده آنمرد بسیار خوشحال شده داخل خانه گشت زن گفت ای مرد صاحب
کار تو کیست گفت ای عزیز پادشاه بزرگوار است که کار اندکی مزد میدهد و روزی میرساند پس کار
کرده را چون نمیدهد و از خزانه کرم او چه کم شود آنگاه این آیه کریمه را خواند لقد جاءکم رسول
من انفسکم عزیز علیه ما عنتم حریص علیکم بالمؤمنین رؤف
رحیم پس حال و قصه زن باز گفت آن نیک زن بدست و پای شوهر افتاده گفت الحمد لله
که ترا از پروردگار قدر و منزلتی هست خوشا حال من که چون تو شوهری دارم الحال بیا که از برای
حضرت خود دعا کنیم و دنیا را وفا و بقائی نیست پس مرد و زن هر دو از روی اخلاص روی
بدرگاه خداوند مهربان آورده بعبادت مشغول شدند و از خوبان جهان گشتند ای عزیز چون
این تمثیل شنیدی و دانستی رجوع به پروردگار خود کن و کار خود را با وی واگذار و دل بلطف
و کرم او بند که او نیکو کفیل و خوب وکیلی است ترا از جمله موجودات برگزیده و فرموده و
لقد کرمنا بنی آدم پس از ذکر و فکر او غافل مباش و شکر نعمتهای او بجا آور تا از
بندگان خاص او گردی و دیگر در مثلها گویند فقر و فاقه زینت مردان خداست دیگر گویند ع
فاقه زنگ از دل برد هم روی نورانی کند : دیگر گفته اند ع فاقه باشد منتهای آرزوی سالکان

[illegible]

پس ای عزیز در شخص فقیر بچشم حقارت نباید نگریست اگرچه لباس ظاهری ایشان کلیم است [illegible]
و الای بجبینهم و جنوبهم بر بالای دل آرای ایشان رحمت آمده و حضرت رسول [illegible]
حدیثی فرموده که ترجمه آن اینست که بس ژولیده موی خاک آلوده روئی و کهنه جامه خشن پوشی
که مردم او را بهیچ حساب نگیرند و او هر چه از خدا بخواهد اجابت شود زنهار که بدلق کهنه و جامه
ژنده باستخفاف منگرید و سراپا برهنه را حقیر مدارید و دلهای شکسته را مرنجانید که دلهای ایشان
خزانه خداست و نقد محبت را در آن بودیعه نهاده اند و این خدا در حق ایشان [illegible]
که انا عند قلوب المنکسرة در هر پوستی دوستی و در هر ژنده زنده و در هر کلیمی کلیمی
پس ای عزیز درین راه از درویشان خراب دل و فقیران پریشان خاطر طلب که پادشاهان گنج زر
در ویرانه گذارند و معرفت را از جگر سوختگان ژنده پوش جو که تاجران گوهر را در خرقهای کهنه
بجهند   ای با کهنه پوش خلق کریم   کز معانی جامه جانش نوست   اگه در خشت گدای
مفلس است   پیش دانا بر جهانی خسرو است   باب سی و یکم در مثال حرف ق چنانکه قلم رفته را اگر زری
قلم عفو در کشیده است : قلم اینجا رسید و سر بشکست : قول بر روان جان دارد : قول قول اوست
قول داده و گرو میخواهد : قمار خورده : یعنی بازی خورده : قمار کرده یعنی خبر داده و آگاه کرده قمار
کبیر است کنایه از ستم مظلومان باشد قماش مو دیعنی [illegible] و بدر رفت : قلندر دیده و گوید قلندر را
کهنه کوچ است پوست تخته بر دوش افکند : قلندر را چه کوچ چه مقام : قدر نان را گرسنه
میداند : قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری چه قدر یعنی کی باشد شناسد : قدر لوزینه گدا داند
خورع قطره قطره جمع گردد و انگهی دریا شود : قطره زنست کنایه از مرد هرزه گرد باشد : قبول
حق رد خلایق : قاتق نان خود بهم میرساند : یعنی از کسب حلال چیزی پیدا میکند : قاضی الحاجات
شده است : قاضی هم از اهل بخیه است : قرض دو خانه را آبادان دارد : قرض شوهر مرده است
قرض که نداری برو بر پشت بخواب : قهر کار زر بر جامه خود دیشاند : قاتق ندارد که آتش بخورد
قاتق نگاه بدی میکند : قرغانش سرنگون گردید یعنی سامانی که داشت برطرف شد : قفل بر زبان [illegible]

زده یعنی چیزی بر بسته داده و زبانش را بست قفل بر آسمان زده قفل رومی بر دلش زده
کنایه از سرود و نغمه و غنا باشد قفل رومی کنایه از شعبهای آهنگ موسیقی باشد مثالش نظامی
گوید بیت چو قفل رومی آوردی ز آهنگ ؛ گشادی قفل سنگی از دل سنگ ؛ قافیه تنگ
شده یعنی کاری کرده شده است ؛ قاپو یافته کنایه از فرصت یافتن و انتقام کشیدن است قطره
بر ریش زده یعنی فتنه و شوری که در سر داشت بزبان خاموش کرد و کینه از دلش بیرون داد ؛
قالب را تهی کرد یعنی حرف بدی در باب خود شنیده و واهمه کرده قلیه از مزه بدر برد قلیه از
برای حزم میکند یعنی قضا و قدر کار خود میکند ؛ قناعت بکن تا شوی رستگار ؛ قناعت توانگر
کند مرد را ؛ قناعت هر که کرد آخر غنی شد ای عزیز بدانکه قناعت را فضیلت بسیار و اجر بیحد است
و در حدیث آمده که هیچ مرتبه بهتر و نیکوتر از قناعت نیست چنانچه حضرت رسول فرموده که
القناعة کنز لا یفنی پس چگونه آدمی قناعت نکند و بآنچه در ازل قسمت او شده
راضی نگردد و نیز آنحضرت فرموده خیار امتی تابعهم وشرارهم طامعهم
و اصل همه گناهان طمعست زیرا که طمع خمر شیطان است که بدست خود متابعان را میچشاند تا
لذت آن را دریابند و مست گردند و هر که از خمر او مست گردد هرگز هشیار و خبردار نشود و تا زمانی
که در دریای عذاب بهمان ساقی خود گرفتار و همجوار نشود و در این مقام تمثیلی یاد داریم حکایت
آورده‌اند که وقتی یعقوب لیث بیمار شده بود هر چند اطبا معالجه کردند فایده نکرد آخر اطبا گفتند
آنچه از ما بر آمد کردیم و فایده نکرد اکنون تقرب جوی بانفاس درویشان و دعای علما و صلحا
شاید که بدعای آنها خدا ترا صحت دهد و در آن زمان سهل بن عبدالله در بیرون شهر صومعه داشت
کس نزد او فرستادند و او را طلبیدند شیخ گفت من مرد درویشم و گرفتار نفس و تشویش وجود
در مانده ام تا او را از راه ضلالت و خودپرستی باز آورم و من هم چنو ام در این گوشه صحرا پا
بدامن قناعت چیده از خوراک و پوشاک بکشکینه و پشمینه راضی شده و دل از زینت و زیب
جهان برکنده مرا با بزرگان چه آمیزش و با اهل دولت و ثروت چه کار قاصد رفته صورت حال را

باز گفت

باز گفت پس شاه بوزیر گفت خود برو و التماس نما وزیر بخدمت شیخ آمده پیغام رسانیده گفت
یا شیخ بیا تا برای تو انعامی بستانم جواب داد که مرا با انعام پادشاه احتیاج نیست چرا بندگی
خالق را بگذارم و بخدمت مخلوق روم هر چند وزیر التماس نمود فایده نکرد پس وزیر در قهر شد
و از روی کنایه گفت مستوری بی بی از بیچارگی است اگر تو خدمت میتوانستی کرد همچون حیوانات
گیاه نمیخوردی شیخ تبسم کرد و گفت اگر تو گیاه میتوانستی خورد بندگی خالق را بخدمت مخلوق
اختیار نمیکردی عزلت و قناعت کار همه کس نیست و این بار را همه کس نتواند کشید ع
کار هر بافنده و حلاج نیست بیت عزلتی بگزیند و هر کو عاقل است ؛ زانکه در خلوت صفاهای دلست
وحق تعالی فرموده انما نملی لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب
مهین یعنی هر که طلب دنیا کند او را بدهیم و از آخرت او را نصیبی جز عذاب نباشد که
دنیا و آخرت در یکجا جمع نشود مرد عاقل آن است که از دنیا و اهل آن گریزان باشد از مکر
و حیله شیطان نجات یابد پس از عمر کوتاه توشه باید برداشت که عقبهای سخت در پیش است
وزیر چون این موعظه بشنید خوف و رعب بر او غلبه کرد و بعذرخواهی در آمد و بدست و پای
شیخ افتاد و از گفته خود پشیمان شد پس او را وداع کرد و بخدمت پادشاه رفت و حقیقت
حال را عرض کرد پادشاه خود عزم دیدن شیخ کرد پس بفرمود تا محفه را راست کردند و در آن
نشسته نزد عابد رفت و بعد از ملاقات حال خود باز گفت و آن شب در خدمت شیخ مانده
صحبت داشت روز دیگر عابد برخاسته وضو ساخت و نماز صبح را ادا کرد و دست بدعا
برداشت و دعا کرد و گفت خداوندا ذل معصیت را باو نمودی اکنون عز طاعت نیز
باو بنما در ساعت بدعای آن عابد بقدرت کامله الهی اثر کوفت بالکلیه از او زایل گشت
که مطلقا اثری نماند پس پادشاه دست عابد را ببوسید و فرمود تا هزار دینار نزد او آوردند
شیخ بدان التفاتی ننمود پادشاه التماس کرد که یا شیخ بفرما تا مریدان این زر را در میان قسمت
نمایند شیخ گفت من از برکت قناعت غنی‌ام و مریدان من هم احتیاج باین زر ندارند تا امروز

از کسی طمع نکرده ام و از مخلوق چیزی نگرفته ام و در نزد احدی آبرو نریخته ام و بدانچه حق تعالی
روزی من نموده قناعت کرده ام زیرا که هرکه از مخلوق توقع کند خوار گردد درویش هرچند پادشاه
الحاح کرد شیخ راضی نشده گفت یا امیر هرکه توکل کند خدای تعالی کفیل مهمات او کردد چنانکه
در کلام مجید آمده وَمَن يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ من بگرفتن عادت نکرده ام
بیت گرفتن برد از رخ مرد آب ؛ سیه روی تا گرفت آفتاب ؛ ز خورشید تا نور بگرفت ماه ؛
خلاصی ندارد ز قید زوال ؛ گرفتن نتوستم چنان کرده رم ؛ که انگشتهایم نیاید بهم ؛ گرفتن چنان
شد مرا بار دل ؛ که باشم ز نا خن گرفتن خجل ؛ گرفتن بیک جای خولت و بس ؛ که در وقت
خواهش بگیرد نفس ؛ چون یعقوب لیث این بیان بشنید بفکر فرو رفت و بعد از ساعتی سر بر آورد
و گفت یا شیخ آنچه فرمودی همه حق است و اعتقاد من بآیه مذکوره زیاده از آن است که فرمودید
اما در مقام مرا تمثیلی بخاطر رسیده اگر اجازه باشد بیان نمایم شیخ گفت بفرمایید حکایت
پادشاه گفت مرویست که درویشی دلریش در بیشه اندیشه سیر میکرد و در عجایب او تامل مینمود
ناگاه دید شاهبازی بلند پرواز پاره گوشت در منقار و بر بالای آن درخت پرواز کرده اشکست

> تا آنکه بپای درختی رسید که آب روان و جای سبز و خرم بود و در سایه آن ساعتی بنشست و بر صنایع الهی و قدرت نامتناهی نظر میکرد و ...

درویش متعجب شد که آیا درین چه حکمت است البته سری درین کار خواهد بود که ناگاه کلاغ
بی پر و بالی را دید که کور مادرزاد بود باز فرود آمد و آن گوشت را پاره پاره کرده بقدر
حوصله آن کلاغ بدهان او گذاشت تا سیر شد درویش گفت سبحان الله لطف و مرحمت الهی
کلاغ کور بی پر و بال کور مادرزاد را درین صحرا بی روزی نمی گذارد پس چرا باید که ما در طلب
روزی مقدر که در هر جا باشیم بما میرسد اینهمه محنت و مشقت کشیم بهتر آنست که من بعد سر فراغت
در گریبان عزلت کشیم و پای تحمل بدامان توکل پیچیم که در مثلها گفته اند مصرع ضامن روزی بود
روزی رسان دیگر بعد تردد از برای رزق نخواهم کرد پس دست از دنیا برداشته در
گوشه بعبادت نشست و دل بحق بست و تا سه شبانه روز در زاویه عزلت قرار گرفت و
از هیچ طرف فتوحی برای او روی نداد تا آنکه از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند

و قوت او

و قوت او بضعف مبدل شد خدای تعالی یکی از پیغمبران آن زمان را با عتاب و خطاب
تمام نزد او فرستاد که ای بنده من ما نظام عالم را با سباب و واسطه بنا نهاده ایم و حکمت
ما اقتضای آن کرده است پس اگر تو سبب دیگری توانی شد بهتر از آن است که دیگران نفع
بتو رسانند بیت چو بازباش که صیدی کنی و لقمه دهی ؛ طفیل خوار مشو چون کلاغ بی پر و بال
و هر که دل مسلمانی بدست آورد و کار او را بسازد با عبادت شصت ساله برابر است چون
درویش این پیغام بشنید برخاست و بطلب روزی خود رفت اکنون باید که تو هم سبب
فیض دیگران شوی شیخ چون این مثل بشنید آن زر را برداشت و بفقرا تقسیم نمود پس پادشاه
گفت این مثل بشنو شیخ گفت بفرمایید پادشاه گفت حکایت آورده اند که روزی مریم
مادر عیسی بصحرا رفته بود گرسنه شد از حق تعالی روزی طلبید خطاب آمد که نزد آن درخت
خشک شده که درین بیابان است برو دعا کن مریم آنجا رفته دعا کرد بقدرت باری تعالی
آن درخت سبز و بارور گردید و بمریم امر شد که آن را حرکت ده تا خرما بچشد و آنگاه بر دار
و بخور قادری که از درخت خشک خرما پدید آورد بی حرکت هم میداند که خرما نزد او حاضر
گرداند تا بی تعب تناول کند اما میخواست که روزی بسعی حاصل شود شیخ گفتار او را پسندید
و یعقوب لیث بشهر آمد و بر جای خود قرار گرفت الغرض این تمثیل برای آنست که بدانی
که هر چیزی بسبب چیزی میشود و در مثلها گویند که کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا طلب
تا کافر نشوی و در حدیث آمده که کاهلی و تن پروری و خود بینی آدمی را از آدمیت بدر برد
و بزرگی گفته اگر خواهی در میان خلق بعیب نکشی بر تعب و آزار خود راضی شو چون آدمی
بکاهلی عادت کرد راحت دوست میشود و وقتی که او را کاری افتد زندگی بر او مشکل شود
لهذا حق تعالی در آدمی و حیوانات قوت و حرکت آفریده تا از آن رزق مقدر بدست آورند
آورده اند که بایزید بسطامی وقتی در کشتی نشسته بود هنگامیکه از فرایض عبادت فارغ شد
کلاه نمدی در سر داشت ترکهای آن را شکافت و دمید و خوف مریدان گفتند عجب از شما

که کار عبث نماید شیخ گفت در دل بذکر الهی مشغولم و تن خود را بکار میدارم تا بکاهلی
عادت نکنم چون از کشتی بدر آیم بکسب و کاری مشغول شوم که گفته اند اَلْکَاسِبُ
حَبِیْبُ اللّٰهِ این مثل مذکور شد که قضا و قدر کار خود میکند تمثیلی بیاوریم آورده اند که در
بنی اسرائیل مردی بود بغایت خدا ترس و عیالمند و درویش و کارش هیزم کشی بود
و هر روز از صحرا پشته هیزم می آورد و میفروخت و نفقه عیال خود میکرد تا روزی پشته هیمه فروخت
و درهمی در دست داشت مردی را دید که میگفت وَاَقْرِضُوا اللّٰهَ قَرْضًا حَسَنًا
کجاست مردی که در راه خدا قرض نیکو دهد و دستگیری کند مرا که امروز محتاجم تا خدا او را
دستگیری کند آن مرد چون این سخن بشنید گفت هیچ ازین بهتر نیست که این درهم را در راه
خدا باین مرد قرض دهم و یکی را ده یابم پس از روی صدق آن درهم را بقرض حسنه داد و
آن مرد او را دعا کرد و گفت خدا دنیا و آخرت ترا معمور کرداند پس با دست تهی بخانه آمد
و احوال گذشته بزن نقل کرد و آن شب گرسنه خوابیدند روز دیگر مرد برخاست و بصحرا
رفته پشته دیگر هیمه آورد و بفروخت و یکدرهم گرفت در راه خانه که می آمد شخصی را دید که مرغی
با نقش و نگار در دست دارد و میفروشد که بغایت خوش آواز بود پرسید که این را
بچند میفروشی گفت بیکدرهم آن مرغ را خرید و بخانه آورد و در قفس کرد زنش گفت امشب دو
شب است که ما گرسنه ایم تو رفته این مرغ را خریده پس روزی از کجا بهم رسد آن مرد بیرون
رفت و چیزی قرض کرده طعامی خرید و بیاورد و آن شب صرف کردند بعد از ساعتی آن
مرغ آوازی کرد مرد گفت البته تشنه خواهد بود برخاست که آب و دانه بمرغ دهد دید که
روشنی از قفس تابیده در قفس نگاه کرد و دید که مرغ بجای بیضه گوهر شب چراغ نهاده برداشت
و نزد زن آورده گفت تا چند دلتنگی میکنی اینک عوض آنچه در راه خدا داده بودم دیگر
هرگز پریشانی نخواهیم دید پس روز دیگر آن گوهر را ببازار جواهر فروشان برده بچهل هزار
دینار فروخت و وجه را بخانه آورده ترک هیمه فروشی کرد و بعبادت مشغول گشت

و عمارتی عالی ساخته موافق آن فرش و ظروف خریده آن مرغ می پرورید و هر سال در
همان وقت بجای بیضه گوهر شب چراغ میگذاشت تا بعد از سه سال خدای تعالی او را پسری کرامت
فرمود و آن مرد مستطیع گشته زن را گفت که من بزیارت و طواف بیت الله میروم و
برای تو هر چیز مهیاست اما باید که از مرغ و فرزند غافل نشوی پس غلامان و خادمان را
طلبیده سفارش نمود و از برای فرزند دایه تعیین کرده روانه شد چند روزی که ازین
بگذشت روزی آن زن بحمام رفته بود فاسقی در راه روی او را دیده عاشق گردیده
و از عقب آن زن تا بدر خانه آمده راز دل باز گفت زن بسخن او ملتفت نشده بدرون
خانه رفت آن فاسق چاره از آن کرده برگشت و پیرزنی را پیدا کرده درد دل با او
در میان نهاد و مشت زری باو داد او را بخانه آن زن فرستاد و آن غداره حقیقت
عشق و بیتابی آن جوان را با او نقل کرد زن گفت من شوهری دارم و بزیارت رفته هرگز این
خیانت با او نکنم آن پیر مکاره گفت که آن جوان واله و شیدای عشق تو گردیده چند روزی آمد
و شد نموده بسخنان و لعب و مکر و حیله او را از راه برد و بزرگی درین مقام گفته در نصیحت پسر خود
بیت جانان پدر ز پیر زن داد ÷ از شعبده شان هزار فریاد ÷ هر خانه که پیرزن نهد گام ÷
ابلیس ورا کشد اندکام ÷ از فتنه پیرزن بپرهیز ÷ چون پنبه ز نم ز آتش تیز ÷ اول لفظ
این ده بیانو ÷ حیف از تو که باشدت چنین شو ÷ القصه آن مکاره غداره ایشان را بهم رسانیده
و مدام بمکر مبتلا گردانید و مدتی درین عمل زشت بسر میبردند تا اینکه شبی آن مرغ صدائی کرد
زن برخاست تا او را آب و دانه دهد آن ناکس گفت چرا برخاستی زن حقیقت آن
مرغ را بیان کرد که اینهمه سامان ما از دولت اوست مرد پرسید که آن را بچند خریده اید
یک درهم که شوهرم در راه خدا داد آن ناجوانمرد خاموش گشت چون روز دیگر شد نزد
یکی از علمای بنی اسرائیل رفت و گفت هیچ در توریت دیده که کسی یکدرهم در راه خدا بدهد
و در عوض آن مرغ بیابد که هر سال بجای تخم گوهر شب چراغ بنهد گفت آری دیده ام و حکایت آن

مرغ است که اگر کسی گوشت او را بخورد خدا او را پادشاه روی زمین گرداند آن بجوهرد
چون این بشنید شب و روز در فکر بود که چگونه کند که گوشت آن مرغ را بخورد و پس چندی با آن زن
مهربانی را از یاد کرد تا خوب فریفته او شد پس پای از خانه او کشیده نرفت زن همان کنده پیرزن را
نزد آن نامرد فرستاد که باعث نیامدن چیست گفت سوگند خورده ام که دیگر بخانه او نیایم
مگر اینکه آن مرغ را بکشد و من از گوشت او بخورم چون پیرزن این پیغام بگذارد زن گفت این
مرغ هر سال گوهری بما میدهد معاذ الله من هرگز این کار نکنم آن مکاره گفت ای جان مادر دنیا
بجز و ساعت و نوجوانی و هنوز از صد گل تو یکی نشکفته عمر خود را بعیش و کامرانی بگذران
و خاطر چنان جوانی را از خود مرنجان مرغ چه چیز است که دل با او بسته دل آنجوان از دست آور
که پیوسته دل بتو بسته و چندان لابه و چاپلوسی کرد که آن زن را فریفته کرده از راه برد و راضی شد
و گفت بگو بیاید که امشب آن مرغ را ذبح میکنم پیرزن این خبر را بآن ناپاک رسانید و خود بیشتر از نماز
شام بخانه آن زن آمد و گفت در کار باش که جوانرا راضی کرده ام آن زن بیشتر مرغ را بکشت
و کباب نمود آن نامرد بخانه او آمد و زن بعد از مهربانی آن سر مرغ را بطبقی گذاشت و نزد او
آورد و آن ناکس گفت من سوگند خورده ام که این مرغ را تنها بخورم زن گفت چنین باشد پس آن
فاسق بخوردن آن مشغول گشت کودک آن زن که در آنجا حاضر بود گریه میکرد که من ازین گوشت
میخواهم آن نامرد سر آن مرغ را جدا کرده نزد آن کودک انداخت آن طفل سر آن مرغ را بخورد و آن
فاسق بطمع پادشاهی گوشت را تمام خورده با زن بصحبت مشغول گشت چون روز دیگر اثری
از پادشاهی ندید فکر کرد که مبادا این خاصیت در سر آن مرغ باشد که کودک خورده است پس باز
نزد همان عالم رفته احوال پرسید گفت این خاصیت در سر آن مرغ است جوان چون این سخن شنید
حیران شد و گفت دیدی که قضا و قدر کار خود کرد باز پرسید که کسی که سر آن مرغ را خورده باشد
او را چه باید کرد که این پادشاهی برگردد گفت اگر کسی جگر خورنده را بخورد پادشاه گردد آن
نامرد دیگر باره پا پس کشیده نرفت آن زن باز پیرزن را نزد او فرستاد که دیگر چرا نمی آئی گفت

بدو بگو

با و بگو که ما دوام جگر پسرت را کباب نکنی که من بخورم نخواهم آمد پیرزن چون این پیغام رسانید
زن بر آشفت و گفت این چه سخن است که او میگوید من چگونه فرزند خود را بکشم پیرزن گفت
اگر خاطر او را میخواهی این کار سهل است باید کرد نوجوان واه جوان بار فرزند بهم میرسد
خلاصه چندان مکر و حیله و تدبیر بکار برد که آن زن را از راه بیرون کرده بکشتن فرزند راضی ساخت
پس زن گفت برو و باو بگو که امشب بیاید که رضای او را حاصل کرده ام چون شب شد آن
ناکس بخانه آن زن با بکار رفت آن زن خونخواره بدایه گفت که امشب پسر را بخانه دوستی
خواهم فرستاد سر و تن او را بشوی و لباس پاکیزه باو درپوشان و او را معطر نما دایه چه
زن عاقله بود و بدکاری را آن زن را میدانست با خود فکر کرد که آیا منظور این زن چه باشد
من هرگز این طفل را از خود جدا نکنم تا بپدرش بسپارم پس بخلوت رفت و دست بدعا برداشت
و بگریه و زاری و مناجات درآمد که ناگاه آوازی شنید که ای زن حالا برخیز و این کودک را
از خانه بیرون برده بدامنه فلان کوه ببر و در آنجا سنگی است بر روی آن بنشان و قدرت
باری تعالی را ببین که مادر این طفل اراده کشتن او دارد و دایه چون این صدا را شنید
سجده شکر بجا آورده در ساعت پسر را برداشته از خانه بیرون آمد و کسی او را ندید تا بدامنه
رسید و پسر را همچنان که گفته بودند بر بالای تخته سنگی بنشاند تا القضیه نظاره کند بقدرت الهی سنگ
از هم شکافته شد و ندائی رسید که ای عورت این طفل را در میان سنگ بگذار که حق تعالی او را
محافظت خواهد کرد دایه پسر را در میان سنگ گذاشته بفرمان الهی در دم سنگ فراهم آمد
که اصلا شکاف در آن نبود و زین جانب آن مرد انتظار میکشید چون دیر شد بطلب پسر رفت
او را نیافت پس هر دو زن هر دو بوثاق پسر آمده کسی را ندیدند آن شقی گفت البته
دایه اینمعنی را دریافته پسر را بدر برده فردا مارا زنده نخواهند گذاشت پس در آن شب چند نفر
گردیدند اثری ندیدند چون روز دیگر شد ناگاه دایه در آن بیابان آواز دهل و نقاره شنید
که از دروازه شهر بر می آید بعد از ساعتی لشکری عظیم و خلقی انبوه از سواره و پیاده می آمد

چون بدانجا رسیدند و در سنگ را فرو گرفته دیدند دایه بترسید و از یکی احوال پرسید گفت
درین دامنه کوه نشانه کودکی داده اند جماعت او را می طلبند دایه گفت در اینجا کسی
نیست آن مرد گفت ما خود باینجا نیامده ایم و ما را الحکم فرستاده اند تو دایه اوئی و حق تعالی
او را پادشاه این دیار کرده و تقدیر چنین شده دایه سجده شکر بجا آورد و پس جمعی از وزرا و
امرا نزد دایه آمده احوال پرسیدند دایه ایشان را نشان داده پس اعیان لشکر در سنگ را
گرفتند که ناگاه بقدرت کامله الهی سنگ از هم جدا شده چنانکه همه خلایق دیدند و آن کودک را
از میان سنگ بیرون آوردند و بر بالای تخت دولت نشاندند شرایط تعظیم بجای آوردند
و محفه زرنگاری آورده دایه را در آن نشانده با پسر داخل شهر کردند پس دایه از وزیری
پرسید که شما را بدین مکان که نشان داده وزیر گفت پادشاه ما دیشب برحمت حق پیوسته
ما را وصیت کرد و مقارن آن ندائی از آسمان رسید چنانکه همه اهل شهر شنیدند که پادشاهی
بنی اسرائیل بفلان پسر که در فلان مکان در میان سنگ است افتاد و ما بفرمان الهی باینجا
آمدیم و بمقصود فایز شدیم پس دایه به نیابت پسر با امور مملکتی میرسید و چند نفر را امر کرد تا آن
شقی و مادر آن پسر را بدست آورند ایشان این خبر را شنیده از شهر گریختند ناگاه عسس ایشان را
برخورده هر دو را گرفتند و بدرگاه ملک حاضر آوردند دایه فرمود تا هر دو را جدا از هم حبس کردند
تا بعد از یکسال که قافله از زیارت برگشته دایه با پسر و تمامی لشکر باستقبال بیرون آمدند پدر
پادشاه لشکر بی نهایتی دید که بسوی قافله می آید از یکی پرسید که این لشکر بکجا میروند گفت پادشاه
این دیار است که باستقبال پدرش که در میان این قافله است می آید جمعی را که پدرش را
میشناختند او را از حقیقت حال خبر دادند چون پادشاه نزدیک رسید دایه پسر را گفت فرود
آمی و پدرت را پیاده دریاب پس دایه و پسر فرود آمدند و پیش رفتند پسر بدست و پای پدر
افتاد پدر چون پسر را با آن جاه و جلال دید سجده شکر بجای آورد و او را در بغل گرفت و
جبینش را بوسید و بعد از لحظه ارکان دولت آمده بپای بوسی پدر پادشاه رسیدند پس پدر

و پسر را در محفه نشانده بشهر آوردند پسر دولت پدر را گرفته بر تخت نشاند و جمیع امور مملکت را
باو واگذاشت پس دایه پیش آمده احوال را بتمامی عرض کرد آن مرد بفرمود تا زنش را
سنگسار کردند و آن مرد فاسق را بر دار نمودند تا عبرت دیگران شود و خود بعدالت و عبادت
پروردگار و داد دهی مشغول گشت و امر نمود که تاج مرصعی ساختند و بر دور آن مضمون آیه
کریمه وَأَقْرِضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا نقش کردند و شرح حال خود را تمام بر دور تاج نوشت
و از برکت آن یک صدقه مدتها پادشاهی بنی اسرائیل در نسل ایشان ماند ای عزیز این تمثیل برای
آن است که بدانی که هر که کاری برای رضای الهی کند فایده آن را مثل آن هیمه فروش چندین
از خاندان عصمت و عفاف خواهد دید علامت آن در نماند که از همه زن وفا نیاید و دیگر آنکه
بر زن را بخانه راه ندهد که هزار فتنه و فساد از و میزاید و بداند که هر که بدی میکند با خود میکند و دیگر
آنکه هر مادری که بفرزند خود شیر ندهد با آن فرزند مهر و شفقت نورزند و اینکه اگر هزار سال بمانی آخر
شربت مرگ باید چشید پس امروز صلاح و تقوی بجا آور و عمل نیکو کن تا فردا دستگیر تو باشد که هر چه
از خیر و شر کنی همان پیش تو آید بیت تو نیک و بد خویش از خود بپرس ؛ چرا دیگری بایدت
محتسب ؛ ز بد دور باش و به نیکی ؛ مکن عمر ضایع بلهو و لعب ؛ وَمَن يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَل لَّهُ ؛
و یرزقه من حیث لا یحتسب ؛ ای عزیز کار خود را بپروردگار خود واگذار چنانکه فرموده وَأُفَوِّضُ
أَمْرِي إِلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ پس باید که بنده کار خود را بخدا تفویض
کند تا بهر دو سرا بهره مند گردد و در کسب معیشت از حد شرع تجاوز نکند و در هیچ امری ترک
فرایض و سنن ننماید و از طریق توکل در نگذرد تا گرفتار حرص نشود و در همه امور صبر نماید و هر چه رو
دهد خیر خود داند پس درین مقام تمثیلی بیاوریم حکایت آورده اند که لقمان با پسرش
جهت کاری سفری کردند و قصد آن حکیم آن بود که پسر را رنج سفر و استراحت حضر معلوم گردد دراز گوشی
داشتند که بنوبت سوار میشدند دو سه روزی که رفتند دراز گوش چنان لنگید که قدم از قدم
بر نمیداشت پسر مانده شده بجزع و اضطراب آمد لقمان گفت ای فرزند دل تنگ مباش که خیر ما

وصلاح ما در این است پسر کهف درین چه خیر خواهد بود که درین بیابان پیاده مانده‌ایم و نمی
توانیم رفت لقمان کهف حالا بیصبری تو فایده ندارد و از ثواب محروم میمانی پسر کهف کاش
زود بآبادانی میرسیدیم لقمن کهف آنچه خدا خواهد خواهد بود پس درازگوش را کذاشتند و خود
پیاده و مانده لنگان لنگان میرفت تا شام شد ناگاه از دور سیاهی دهی دیدند پسر کهف
بایدسعی کرد که زودتر باین ده برسیم و آسوده شویم لقمن کهف چرا نگفتی انشاء الله اگر کفته بودی
ممکن بود زودتر برسیم اما حال شتابی سودی ندارد و هرجا باشیم نگاه دارنده خداست و آنچه
تقدیر کرده میشود ع کرد کار آن کند که خود داند ☩ درین سخن بودند که ناگاه پای پسر بکودالی
فرو رفته پیچ خورد و از جا بدر رفت چنانکه نتوانست حرکت کرد همانجا نشست و باضطراب
و زاری در آمد و کهف حالا حال ما چون خواهد شد پدر کهف ای فرزند آنچه خدا خواهد میشود در
امر صبر باید کرد که خیر ما در این است که عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ
ای پسر غم و اندوه بر دل خود راه مده و صبر پیش گیر که در عاقبت هر چه پیش آید خیر
است سَيَجْعَلُ اللَّهُ بَعْدَ عُسْرٍ يُسْرًا القصه در آن شب در آن صحرا گرسنه و تشنه
ماندند پسر شتابی میکرد و پدر او را بصبر می فرمود که الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ تا آنکه
روز شد شخصی را دیدند که بر درازگوش ایشان سوار شده می آید و هیچ اثر لنگی بر درازگوش
نیست و پسر لقمن نیز در آن شب از آن آزار صحت یافته بود و آنمرد نزد رفته گفتند این چاروا
از ماست کجا بری کهف درین صحرا یافته‌ام و گمان کردم که از اهل این ده خواهد بود آوردم
که بصاحبش رسانم چون از شماست بگیرید پس چاروا را گرفته سوار شدند و پر آمده تا بدان ده
رسیدند ده را خراب و اهل آن را کشته و نیم جان و مجروح دیدند پیش رفته از یکی که
نیم جان بود احوال پرسیدند که این حال چیست و این ده را کی قتل و غارت کرده آنمرد کهف
جمعی از دشمنان ما نصف شب گذشته بر سر ما شبخون آوردند و همه ما را کشتند و مال ما را بغارت
بردند پس لقمن کهف ای فرزند حال دیدی که حکیم علی الاطلاق آنچه محض صلاح بنده در آنست میکند

لنکیدن

لنکیدن الاغ و آزار پای تو روی نمیداد ما هم کشته میشدیم آنچه واقع شد خیر ما بود و پوشیده
مینمود پس معلوم شد که آنچه از حوادث روی دهد بر آن صبر باید کرد تا فایده آن حاصل شود
ای فرزند عاقل آنست که رضا بقضا داده و بالکلیه تن در ده و هر چه پیش آید راضی گردد و در
رنج و محنت و الم و بلا صبر نماید زیرا که بیت روزی که دل تو از بلا خسته بود ☩ باید که در آن
خروشت آهسته بود ☩ در دام بلا بسی شلها زده اند ☩ شاید که در آن مصلحتی بسته بود حکایت
دیگر گویند که خسرو پرویز را منجمی بود که در علم نجوم مهارتی تمام داشت روزی بخدمت پرویز آمده
گفت پادشاها امروز آنچه طالع خود دیدم که درین هفته خطری در راه من است و شخصی قصد من دارد
که مرا هلاک کند اگر فرمان باشد مرا در قصر جای دهند که اعدا جرأت هجوم نکنند پرویز حکم کرد
تا او را در درون قصر که خوابگاه او بود جای دادند و تا یکهفته در آنجا بود ناگاه چنان اتفاق
افتاد که شبی جمعی از خصمان پرویز که قصد او داشتند خوابگاه او را معلوم کرده نقبی بزیر قصر زدند
قضارا سر از آنجا که منجم خوابیده بود بیرون آوردند و او را کشتند پرویز از مقدمه بیدار شد و تاسف
بسیار خورد و دانست که آنچه مقدر شده رد نمیشود و قضا کار خود میکند حکایت آورده اند
که پادشاهی بود که بعلم نجوم اعتقادی تمام داشت و همیشه منجمان در خدمت او بودند آن پادشاه را
پسری کرامت شده بود منجمان را فرمود تا طالع پسر را ملاحظه کرده هر کدام احوال را بپادشاه عرض
کردند یکی از منجمان گفت این پسر را درین پانزده سالگی ماری زده هلاک خواهد شد منجم دیگر گفت
این پسر در آب غرق خواهد شد سیم گفت این پسر در پانزده سالگی از بلندی بیفتد و هلاک شود
و هر کدام بر طبق گفته خود التزامی نوشته بپادشاه سپردند چنانچه هیچیک از قول دیگری خبر نداشتند
پادشاه از اختلاف احکام ایشان در تعجب ماند و فرمود تا هر سه را نگاه داشتند تا پسر بتاریخ
رسید پس جمعی را بتأکید تمام مقرر کرد که پسر را محافظت نمایند قضارا در آن روز موعود بود
پسر در باغچه حرم میگردید در آنجا درختی بود در کنار حوض آب که مرغی بر بالای آن آشیان داشت
و بچه چند بیرون آورده بود پسر بر بالای آن درخت رفت در آن وقت کسی حاضر نبود چون

دست دراز کرد که بچهای او را بر دارد ماری در آنجا بود بر دست او زد و آن پسر از
بالای درخت بحوض افتاده پاسبانان آگاه شده پسر را مرده از آب بیرون آوردند
این خبر را بپادشاه رسانیده دانست که علم نجوم را وثوقی است پس منجمان را تشریف و انعام
داده مرخص کرد بیت چون رفت قضا و بود بنها همه بود ؛ برجستن و فریاد تو کی دارد
سود ؛ باب بیست و دویم در امثال حرف کاف ؛ کارها را کار فرما می کند ؛ کار نیکو کردن از پر کردنست ؛
کارها نیکو شود اما بصبر ؛ کار را از خانه کار باید آموخت ؛ کار ناکرده را مزدی نباشد ؛
کار دل را دست نمیکند ؛ کلوخ انداز را پاداش سنگ است ؛ کلوخ خشک برلب مالیده
کنایه از پنهان داشتن رمز خیا شد مثالش نظامی گوید مصرع لبش تر بود از خون خوردن
شب ؛ کلوخ خشک را مالیده برلب ؛ کلوخ اندازی میکند ؛ کلوخ را در آب افکنده
کنایه از جنگ و فتنه باشد که در میان جمعی بهم رسانند ع کوساله بروزگار گاوی گردد
کوساله بزور میخ بر میجهد ع کوساله بز دبان دا اشتر لقفس ؛ کوساله بروزگار گاو نشد
گاوش گاو است ؛ گاوش زائیده است کنایه از شخصی باشد که از طرف زن مالی بدست او
افتد مثالش نظامی گوید بیت بهندوستان مردی از خر فتاد ؛ پدر مرده را اکبین
گاو زاد ؛ گاو خوش علف است یعنی از حلال و حرام باکی ندارد و پاک و نجس را از
هم فرق نمی کند ؛ گاو را دم بدست دارد ؛ گاو را پوست کنده بدم رسیده ؛ گاو نه من
شیر است ؛ گاوش نلیسیده یعنی هنوز خام و مغرور است مثالش نظامی گوید بیت نخورده
سیلی سرپنجه شیر ؛ نلیسیده است گاو حادثاتش ؛ گاو قسقه شده است گاو که فربه شد
خاک بر سر میکند ؛ گاو شما چرست ؛ گاو در خرمنش بسته ؛ کبوتر باز است ؛ گرگ و میش
باهم آب میخورند کنایه از عدل و داد پادشاهان است ؛ گرگ دیدن مبارک نادیدن
مبارکتر ؛ گرگ که بکلا افتاد وای بر آنکس که یک بز دارد ؛ گرگ باران است ؛ گرگ آشتی
کرده است کنایه از صلح بنفاق باشد ؛ گربه در انبان کرده مثالش بیت طمع چون گربه در
انبان

انبان فروشد ؛ که بخل امروز با سگ در جوالست ع گربه شیر است در گرفتن موش ؛ گربه دهن
دیده است ؛ گرد آسیا خورده است کنایه از مرد مغشوش باشد ؛ گرد آلوده کرد گوشت خوردن
سگ گره بباد میزند ؛ کاسه همسایه دو پا دارد ؛ کاسه از آتش گرم تر است ؛ کاسه سرنگون است ؛
کس نگوید که دوغ من ترش است ؛ کورکورکی میزند یعنی سخن نفهمیده میگوید ؛ گربه در آستین دارد ؛
گربه هم دل خوش میخواهد ؛ گدا اگر همه عالم را بگیرد از رحمت گدا دور است ؛ گدا را دیش سیاه است
اما توبره اش پر است ؛ گدا اگر رحمت بگدا الیس در مقام تمثیل بیاوریم حکایت آورده اند
که در روزگار قدیم در شهر نشابور در سر چهار سوق بازار جمعی از سوداگران نشسته بودند و از هر جا
نقلی و حکایتی میکردند ناگاه دختری در آمد چون ماه شب چهارده و در نهایت خوبی و غایت
حسن و لطافت بیت روی چگونه روی ؛ روی چو آفتابی ؛ زلفی چگونه زلفی ؛ هر حلقه پیچ و تابی ؛
با وجود این جامه پاره پاره کهنه پوشیده چنانکه اندامش از شکاف جامه پیدا بود هر چند میخواست
که بدن خود را بپوشد از هر طرف که جامه را میکشید از طرف دیگر چون آفتاب از زیر ابر نمایان میشد
آن دختر در عقب سرجوانی بایستاد و مردم همه در جمال او حیران بودند که دختری باین وجاهت چرا گدائی
می کند دختر گفت ای ارباب غنا رحم کنید بر اصحاب غنا که از کثرت نعمت بغفلت و محنت افتاده ایم
مرا چندان چیزی دهید که سر خود را بپوشم و امشب شکم خود را سیر کنم در میان بازرگانان جوانی
بود تیر عشق او را خورده با خود گفت حیف از این دختر که گدائی میکند آخر هر کس چند درمی باو داد
و آن دختر برفت و آن جوان بی طاقت بجز نیاورده بی اختیار از عقب او روانه شد چون باو رسید گفت
ای سرو روان و ای خورشید تابان با این حسن و جمال که تراست چرا گدائی میکنی و شوهر نمیروی
تا از این محنت و گدائی خلاص شوی دختر گفت بینوایان را که بخواهد و رغبت نماید جوان گفت ای
جان جهان اینک من مال چنانیکه دارم اگر مرا قبول کنی همه را در راه تو فدا کنم دختر گفت من
منت دارم اگر پدرم اجازت دهد گفت پدرت کجاست گفت همراه من بیا تا بتو نمایم پس آن جوان
حیران و واله همراه او رفت تا از دروازه شهر بیرون رفته بدامنه کوهی رسیده عمارت عالی دیدم

دختر گفت تو اینجا باش تا من بروم و دستوری حاصل کنم اما ای جوان اگر مرا میخواهی باید پدرم هر چه
بگوید قبول کنی مرد پرسید که پدرت چکاره است گفت پدرم مردی جهان دیده و خوش طبع
و لطیفه گو و بهمه جا رسیده و بهمه سخن آشنا اما هنر و صنعت او گدائی است و او را عباس دوس
میگویند این بگفت و بدرون خانه رفت و بعد از ساعتی بیرون آمد چون طاوس مست لباس فاخر پوشیده
و خود را بدر و جواهر آراسته با زیب و زینت تمام چون خورشید تابان بهمه جهت پیراسته چون جوان
او را بدید عشق او یکی در صد شد پس دختر او را بدرون خانه برده بازرگان عمارت عالی دید با فرش
آراسته و پیر نورانی با لباس ملوکانه بر بالای کرسی زرنگاری نشسته جوان سلام کرد پیر از جای
برخواست و جواب سلام او را بحسن وجهی بداد و او را در بغل گرفته نوازش کرد و در پهلوی خود
بنشاند و گرمی و مهربانی او بسیار نموده گفت ای جوان خوش آمدی پس اشارت بدختر کرد دختر آمده
در پهلوی او بنشست و کنیزان صورت بخدمت ایستادند پس در ساعت شراب و شربت آوردند
و تکلف بسیاری کرده که هیچ کس را چنین نعمتی میسر نگردد و جوان را عجب آمد از آن اسباب و تکلفات
و سامان خانه پس بعد از طعام شراب آوردند و دختر ساقی شده با هم شراب خوردند و از آن تکلفات
حیرت او دمبدم زیاده میشد که چنین مرد سنجیده فهمیده سخن دانی با اینهمه احوال و دختر خود در اجرا
بگدائی میسر نشد پس بازرگان سرگرم عشق آن مهوش گردیده آن نازنین را در پهلوی خود نشسته دید
حجاب از رو برخواست پس گفت ای شیخ اگر اجازت باشد سخنی بعرض رسانم گفت هر چه خواهی بگوی گفت
من حالت در تو مشاهده میکنم که با اینهمه سامان دختر خود را بگدائی میسر نیستی این کار هیچ مناسبت
بحال تو ندارد دمی بیان نما که سر اینمعنی چیست شیخ گفت بدان و آگاه باش که من مردیم که صنعت
من گدائیست و عیاری و مرا عباس عیار دوس میگویند و باین کار عادت کرده ام و اگر مال
تمام عالم را بمن دهند از عادت خود دست بر ندارم و طلب میکنم در هر جا و هر مکان که باشد و میگیرم
از هر که باشد که گفته اند ع اندک اندک جمع گردد انگهی دریا شود با وجود این پاس و اینهمه اسباب
که مشاهده کردی تا شب چیزی از گدائی نباشد مرا خواب نبرد و بدانکه مرا با این دختر معامله ایست که هر روز
ولی

یک دینار نیشابوری از گدائی بیاورد و زن من نیز همین دخل می آورد و همه اخراجات من
ازین ممر است و کار ما این است امروز گدائی دختر را دیدی فردا گدائی مرا ببین تا روش گدائی را
بیاموزی القصه آن شب بعیش و عشرت گذشت بهمه شب و شیخ نغمه خوانی و آهنگ درآمده صوت
خوش بگوش بازرگان کشیده و هر دم تحیر بازرگان زیاده میشد پس دختر برخواست و برقص درآمد
و اصول و کچول در کار او میکرد و ناز و غمزه و کرشمه بکار میبرد که زهره و مشتری بر او رشک میبرد و هم
و بازرگان محو جمال او شده بی آرام و قرار گردیده و تمام آن شب بعیش و خوشی گذرانیدند چون روز
شد شیخ جوان را گفت وضو بساز و بمسجد بیا تا شمه از هنر مرا ببینی و از روش کار آگاه شوی پس
جوان بمسجد رفت و شیخ نیز وضو ساخته بهمان مسجد رفت جمع کثیری در آن مسجد بودند نماز گذاردند بعد از آن
برخواست و حمد و ثنای الهی بجای آورد و سخنان سنجیده بزبان فصیح آغاز کرد و گفت ایها الناس
بدانید که من مرد فقیر گوشه نشین عیالمندم و بنان خشکی محتاج اگرچه رزق با خداست و مرا توکل
هست و میدانم که روزی هر روزه را خدا میرساند ولیکن این عالم عالم اسباب است و هر
چیزی بچیزی سبب میشود و بزرگان گفته اند ع کسب کن تا کاهل نشوی و روزی طلب از خدا
تا کاهل نشوی من خواستم که از ثواب الکاسب حبیب الله محروم نمانم مردم همه متوجه
او شدند و گوش داشته و از سخنان او دلهای همه مردم نرم شد ناگاه شیخ گفت ای مسلمانان بر
بشنوید که درین طلوع صبح که بمسجد می آمدم ناگاه در آن تاریکی پایم بچیز سنگین خورد و بند شد گمان
کردم که گندم بر یافت بر داشتم و باحساس دست معلوم کردم که جواهر و حلی است پشیمان شدم
که حق الناس در گردن نماند خواستم آن را بیندازم باز گفتم که مبادا بدست مرد بدباطنی بیفتد در این
صورت من ضامن آن اموال باشم که بصاحبش برسانم همچنان سر بمهر آورده ام من مرد فقیر گوشه نشینم
و رزق هر روز بتازه میرسد پس چرا در زیر این بار گران باشم و چون جمعی از مسلمانان خدا
ترس درین مسجد هستند اکنون در حضور قاضی و محتسب و اهل علوم این امانت را باینها میسپارم
تا هر کس نشان آن را بگوید مال خود را بستاند که من ضعیف فردای قیامت بحساب و عذاب آن

در نمانم و مو اخذ نباشم اهل مسجد بر او آفرین کردند که این مرد بسیار خداترس است و با امانت
و دیانت است پس حضار سر آن خریطه را گشودند بعد از ملاحظه باز کرده باهمی سپردند و مردم هم
گفتند این عجب مرد متقی است که از چندین زر و جواهر هیچ تصرف نکرده وجود این مرد غنیمت است
بعد از آن شیخ بنماز ایستاده و بخضوع میکوشید و آواز در گلو باریک میکرد و گریه کنان قرائت
مینمود چون از نماز فارغ شد سجده شکر بجای آورده با چشم پرآب روی بمردمان کرده گفت
ایها الناس این عمر عاریتی را بقائی و مال دنیا را وفائی نیست باید دوستان این مزرعه
آخرت است و آنچه از مال دنیا پیشتر از خود فرستاده اید ذخیره شما میشود بیت برگ عیشی بگور خویش
فرست : کس نیارد ز پس تو پیش فرست : پس حالا که فرصت دارید وقت را از دست مدهید
که هیچکس نداند فردا چه خواهد شد و خدای تعالی در کلام خود فرموده وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ
مَاذَا تَكْسِبُ غَدًا پس ای متقیان هر یک بقدر همت خود قدر چیزی بمن دهید که
امشب و فردا قوت عیالان من شود که من بتوکل نشسته ام و عیالمندم و هیچ ندارم پس
تمام اهل مسجد از روی رغبت هر کدام چند درهمی باو دادند پس مبلغ کلی ازین رهگذر بدست
او آمد و جوان بازرگان همه را دیده و شنید پس همراه شیخ بخانه او رفت و از عشق دختر بیقرار در
خانه نشست شیخ گفت ای جوان مشاهده هنرها نمودی که بی رنج و تعب این همه زر بدست آوردم
الخریطه زر از دختر من است فردا بمسجد رفته و شمه از گدائی زن من بیان پس لحظه دختر از روی
ناز و کرشمه بر جوان نگاه میکرد و غمزه و عشوه در کار او میکرد و آن جوان میدید که گوشه چشم عروسان
دهر را جلوه گری می آموزد و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب را در آتش غیرت میسوزد
و تیر غمزه اش سینه را چون هدف بالارخته میسازد و لب جان بخش بر شکر حلاوت می بخشد
بیت خرامنده ماهی چو سرو بلند : مسلسل دو گیسوی شکین کمند : پس آن سرو ناز بنده
نیاز خود را با او رام و دلش را ربوده هر ساعت بگوشه چشمی بجانب او نگاه میکرد و جوان در حالت
غش میگفت بیت از زهر گفت حال دل زار تباه است : قربان نگاه تو شوم این چه نگاه است :
تا تو نگاه

تا تو نگاه می کنی کار من آه کردنست : مردم ازین نگاه تو این چه نگاه کردنست پس دختر
باشاره و گوشه چشم با جوان آهسته خاطر نشان مینمود که اگر وصال مرا میخواهی و خریدار منی آنچه
پدرم گوید قبول باید کرد تا من بحکم او بتو درآیم او در جواب میگفت بجان منت دارم القصه
آنشب را هم بعیش گذرانیدند چون روز دیگر شد شیخ با آن جوان بدر مسجد رفته هر کدام بگوشه
در نماز ایستاده بعد از نماز دیدند که زنی سر و پا برهنه موی کنان و مویه کنان بمسجد درآمده بر سر و
روی خود میزد پرسیدند که ای عورت ترا چه میشود پس آن عورت برابر قاضی و مفتی آمده فریاد
برکشید و گفت ایها الناس عورتی هستم مشاطه در همسایگی من مرد مؤمنی دختر خود را بشوهر میداد
مرا التماس کرد که ای خواهر از برای رضای خدا امشب پاره زر زینه از جائی برسم امانت و عاریت
بستان و دختر مرا زینت کن تا بخانه شوهر رود آنوقت واپس دهم و چون من در پیش زنان
اهل عصمت اعتباری داشتم پاره آلات و خلخال زر زینه گرفته دیشب از در این مسجد میگذشتم
الخریطه از من افتاد هر چند جستجو کردم نیافتم چون جمعی مؤمنان در اینجا حاضرند اگر خبری از آن
داشته باشید از برای خدا با من بگوئید که صاحب آن خیال میکند که من دروغ میگویم و طمع
در آن کرده ام پس قاضی او را پیش طلبیده و گفت ای عورت این همه جزع و فزع مکن که آن
امانت تو بدست مرد صالحی افتاده بود مترس که حاضر است نشان آن را بگوی و امانت خود را
بستان آن عورت چون این سخن را شنید فی الحال بسجده افتاده شکر خدای تعالی بجای آورد
آنگاه نشان امانت را بگفت پس الخریطه را تسلیم او کردند بعد از دعا و ثنا آن عورت گفت
ای مؤمنان مرا در راه خدا چندان چیزی دهید که دوک و چرخ و قدری پنبه خریده بعد از این
خود و دختر خورد سال خود بر پنبه ریسی مدار بگذرانیم که اطفال خورد سال چند نیز دارم و از بی توجهی
شما شاید از گرسنگی بمیرند پس آن مردم را رحم بر دل آمده چیزی باو دادند آن زن زرها را جمع
نموده از پی کار خود برفت آن جوان با شیخ از مسجد بخانه آمدند باز دختر آمده و در پهلوی او نشست زن
شیخ آمده زرها را نزد او ریخت شیخ گفت ای جوان حرف و حیله ما را دیدی و صنعت ما را مشاهده

کردی و این شمه بود از هفتاد و دو نوع لطیفه گدائی اگر مباشرت دختر من میل داری او را
بتو میدهم از دامادی تو فخر دارم و از تو بهتر از کجا بهم رسانم اما من شرط کرده ام که دختر خود را
بکسی دهم که از گدائی چیزی بهم رساند و دست مرا بخشه بند و سرآمد امثال خود گردد و ترا این
صنعت میباید آموخت و این پیشه باید نمود تا دختر در آغوش تو در آید الجوان گفت یا شیخ اگر مطلب
مال است مرا مال بسیار است و من از معارف تجارم و مرا همه سوداگران میشناسند گدائی و طلب
کنم و حیا مانع است شیخ گفت تو هرگز این کار نکرده حق بدست تست اما گفته اند که گدائی هنر آموز است و من ترا
بانگ زنانی تعلیم کنم و ارشاد نمایم اول باید چند روزی در خانه من باشی و با دختر من صحبت داری
بعد که نزد یاران خود روی خود را غمگین و دلگیر با ایشان نمائی البته یکی از دوستان ز تو
خواهند پرسید و یا آنها که دوست خالص باشند از روی اضطراب بگو که ای برادر هیچ از حال من
خبر داری و مبالغه در پرسش خواهد کرد پس تو آهی از دل بکش و آواز را باریک کن و گریه در گلو
بیار چون این آواز را بکار بردی بعد بگو که در پیچا سری است که نمیتوانم گفت و این بیت بخوان
مرا در دلست اندرون دل :: که گر گویم زبان سوزد :: وگر دم در کشم ترسم :: که مغز استخوان سوزد ::
کنون این لطیفه را از من نگاه دار که در بسی جاها بکار تو می آید کار از خانه باید آموخت من دارو دانی
ساخته ام که چون بر آستین بمالند و در چشم کشند گریه آورد و قدری از آن بتو دهم که در وقت
احتیاج بکار بری و ترا بگریه آورد و چون آن یار عزیز بگریه تو ببیند که ترا چه واقع شده تو در گفتن بار مبالغه
کن پس بگو چگویم که ناگفتنم بهتر است مرا بحال خود گذارید تا باتش دل خود بسوزم پس آنها بیشتر
مبالغه نمایند آنگاه بگو که مدتهاست که از مردم زر برسم مساعده گرفته ام بشرط مضاربه و از وطن
بیرون آمده ام و در تجارت مرا نقصان عظیم رسیده و من از غیرت دندان بجگر افشرده
خون دل خود میخورم و در میان همچشمان بطپانچه روی خود را سرخ میداشتم تا اینکه کارد باستخوان
رسیده و بچه بروی کار افتاده و در آنوقت این بیت را هم بخوان بیت تا کی زنم بسیلی طامت
سبوی خویش :: دارم من از طپانچه چنین سرخ روی خویش :: پس بگو آنچه مال مردم بود همه را

ودلبس دادم

ودلبس داده ام بحال شما را محرم راز خود دانسته از حال خود آگاه کردم تا بدانید که بنان
شب محتاجم و هر لحظه سر آستین بر چشم بمال تا اشک فرو ریزد و در گدائی گریه هم در کار است
آنگاه ایشان رحم کرده چیزی بتو خواهند داد چون جوان بازرگان این سخنان بشنید از خود بیخود
منفعل شد و در بحر فکر غرق شده سر بگریبان فرو برد باز شیخ گفت ای جوان اگر دختر میخواهی این است
که با تو پوست کنده گفتم جوان از عشق دختر بی آرام بود لاعلاج قبول نمود چند روز در خانه شیخ بماند
و شبها با دختر صحبت میداشت و عشق او زیاده میشد و باهم شراب میخوردند و عیش می کردند اما جز
دیگر رخصت نبود تا آنکه از کسب گدائی چیزی آورد پس روز دیگر برخواست و بشهر رفت مصاحبان
و رفیقان او جمع شدند و گفتند درین چند روز در کجا بودی و چه میکردی چون پرده حجاب در میان
بود شرم داشت که تعلیم شیخ را بگوید و از کسی چیزی طلب کند اما از عشق دختر ملول و پژمرده خاطر بود
آنشب با یاران بسر برده مطلق و انشد روز دیگر مبلغی زر که در صندوق داشت برداشت و بخانه
شیخ رفت و پیش او گذاشت و گفت این زر گدائی است که از یاران گرفته ام شیخ نگاهی بان زرها
کرده اصلا متوجه بآن زر نشده گفت ای جوان مرا بازی میدهی من هفتاد سالست که این بابان
نان گدائی میخورم و این کار را ورزیده ام فریب ترا نمیخورم از رگ پیشانی تو معلوم است که تو هرگز این کار را
نکرده و لذت گدائی را نیافته و ازین هنر بهره نداری سخن یکی است و شوهر دختر من آنکس است که
گدائی بکند و الا سر خود گیر و برو شتر دیدی ندیدی بهمان محنت و رنج نفر گرفتار باش ای جوان بدانکه
مرا عباس عیاره و بس میگویند اغذیه جز گدائی را از کار دیدای این عصر آموخته ام و درین فن
سرآمد همه شده ام و کسی بگرد من نرسد تو مرا فریب نمیتوانی داد و دختر بتو نتوانم داد شیخ از پیش او برخواست
و رفت بازرگان دست باچه شده خریطه زر را برداشت و از جای برخواست و گفت ای عزیز ببه
رفتم که از گدائی چیزی بیاورم شیخ گفت هرگاه آوردی این دختر با جمیع اسباب و خانه متعلق بتو
دارد پس الجوان بمکان خود رفت و از عشق دختر تمام آه و ناله و فغان میکرد یکی از دوستان
پرسید که ای برادر درین سه چهار روز کجا بودی و این آه و ناله تو از چیست و این شور از دست

کیسه‌ها و جواب نداد پس از غلامان او پرسید که خواجه شما را چه واقع شده است و او را چه رسیده است
گفتند ما از حال او خبر نداریم آمده است باز پیش او آمده احوال پرسید و مبالغه نمود چون از
تعلیم شیخ بخاطر آمده آهی از دل کشید و بصد آب و تاب آنچه از پیر خود یاد گرفته بود شرح داد و
سر آستین بچشم مالیده بهایهای گریه درآمده آن شخص گفت ای برادر ع مایه کار نشناخته را یاد ری
هم از یاران رسد ؛ آن جوان باز شروع در فغان نموده است که آن زمان بحال و حیران
مانده برخواست و نزد مصاحبان و رفیقان آمده احوال خود بازگفت و بگریه درآمده جمیعا بازرگانان
نزد آن جوان آمدند و تحقیق احوال او نمودند همگی را دل بسوز آمده و هر کدام بخانه خود رفته چند درهم
برای او فرستاده مبلغ کلی بدست او آمد روز دیگر آن زر را برداشته بخانه شیخ رفت و شیخ بر روی
او نگاهی کرده فی الحال برخواست و او را در بغل گرفت و پیشانیش را بوسه داد گفت الحال ای
فرزند منی این دختر امال از تست حالا پرده حجاب برخواست و سر رشته بدست آوردی
و لذت گدائی را یافتی دیگر هرگز ترک این کار را نخواهی کرد و بعد از این بنشین و فراغت کن و بگیر
که این لطیفه چند زر بدست آوردی که گفته اند ع بی پیر مرو تو در خرابات ؛ و چون از پیر استاد
خود این پیشه و هنر آموختی در بغره تو همیشه نانست و هرگز کم نخواهد شد و احتیاج بتعلیم دیگری نداری پس
دست دختر گرفت و بدست بازرگان داد و گفت اکنون برو بکوب که بال تست پس بازرگان
بوصال محبوب رسیده بعد از آن بمکان خود رفته هرچه داشت بخانه شیخ آورده همه را در زیر خاک
پنهان کرده ذخیره نمود تا بر سر گورش بماند و دیگران بخورند و بنان گدائی عادت کرده و از خیرات
و عبادات باز ماند و همیشه افسوس و حسرت میخورد که حیف از آن اوقات که در سفر بر و بحر صرف کرده‌ام
و از مشقت و رنج سفر گذشت و محنت عبث میکشیدیم با و گفتند که این ندامت و افسوس از چیست
گفت از این غم و غصه که عمر عبث گذرانیدم و چندین سال تجارت کردم و محنت سفر کشیدم و هر سال
مایه سفر من ده از ده نمیشد افسوس میخورم که چرا زودتر که الشدم مثل هذا و چرا زودتر این حرفه را
نیاموختم که کاری آسان و بی تعب بوده است حکایت لطف است که بازرگانان از تعلیم استاد خود گدائی در

الحکایه

اعلی رسانید خفت طمع او بجائی رسید که از گدایان طمع جهان داشتی و دست گدائی پیش
هر کس دراز نمودی و چشم حرص او هرگز سیر نگردیدی و بخیال امیدوار بودی روزی بحمام رفته بود
بدار و کش خانه رفت و دید که در غرفه دیگر شخصی دارو میکشد طمع خام او بحرکت آمده نفس بوسوسش
بر آن داشت که از آن مرد چیزی طلب نماید پس دست دراز کرده گفت یا عزیز الله من مرد
بیچاره ام و مستحق از برای رضای خدا چیزی بمن دهید آن مرد گفت ای ابله حمام که گدائی انجوان
گفت هر جا باشد آن مرد گفت من عاجز و دو سه بازرگان استهزا اینزار نموده گفت هر که باشد
آن مرد گفت از موی خایه‌ها دارد و اگر میخواهی به هم گفت هر چه باشد دست رد بر سینه من مگذار
و مرا محروم و نا امید مگردان اتفاق آن مرد عاجز شد و پس بود با خود خیال کرد که آیا این شخص
که باشد که گفته اند دست بالای دست بسیار است ابلکاش مرا پیری مثل او می بود پس اشتیاق ملاقات
او در ضمیر دانست تحمیرش غلبه کرده از حمام بیرون آمد و در جامه کن انتظار میکشید ناگاه دید
که دامادش خود دوش را زود از او فارغ بیرون آمد برخواست و روی او را بوسید و گفت الغرض اگر مرا
اجل فرا رسد دیگر آرزو در دل ندارم که تو بهمه جهت در گدائی بهتر از من آموخته و چراغ مرا نور روشن
میکنی و حال خاطر من بالکلیه از طرف بازماندگان جمع شد الغرض این مثل برای آن آوردم
تا بدانید که طلب نمودن از مردم کدیه است و کدیه آدمی را کاهل میسازد و کاهلی کافربت و پروردا
بیعزت و بی آبرو میکند و از بندگی خدا باز میدارد و در هر دو جهان سیه روی و شرمسار میگرداند
این نتیجه بر شما باد پس بر شما باد که از مردم دون همت و طامع و گدا دوری کنید و با ایشان
آمیزش و صحبت مدارید که در طبیعت شما اثر میکند بیت هر که با دونان نشیند عاقبت از دونان
شود ؛ با خرد مندان تو بنشین تا خرد افزون شود ؛ گر به بندی تازئی را پیش خر ؛ رنگشان یکسان
نگردد طبعشان یکسان شود ؛ با فرومایه هر که یار شود ؛ گر عزیزست او که خوار شود ؛ در حدیث آمده
من خالط الارذال احتقر پس مرد عاقل آنست که بداند با چه کسان صحبت باید داشت
و از احوال جوان پند گیرد و از مصاحبت این قسم جماعت چون مار افعی گریزان باشد دیگر در مثلها

گویند که کری بکوری بربزد شان نزول این مثل مثلی باورم **حکایت** آورده‌اند که ملک مهدی
در بغداد روزی در بالای منبر موعظه می‌گفت و خود را بعلم و عمل میستود و صدارت پیر خود میستود
مرد عجمی بواسطهٔ مالی که گماشتهٔ ملک مهدی در عراق بظلم و تعدی از او گرفته بود آمد در مجلس و وعظ
شنید که ملک مهدی تعریف عدل و داد خود میکرد أَيُّهَا النَّاسُ السُّلْطَانُ
الْعَادِلُ ظِلُّ اللهِ فِي الْأَرْضِ ای مردمان بدانید که عمر حاکم در یک ساعت در عدل
و رعیت پروری بگذرد برابر شصت ساله عبادت باشد اکنون در زمان عدالت من ظلم و تعدی
از میان شما برخاسته گرگ و میش در یکجا آب میخورند پس قدر این نعمت را بدانید که من خلیفه
شما شده‌ام و شکر آن را بجا آورید **بیت** جهان گشته از عدلم آراسته؛ وزان رسم بیداد
برخاسته؛ پس آن مرد ستم رسیده شنید که ملک سخنان نالایق در شان خود میگوید و طول و عرض
در کلام خود قرار داده است و دستگاهی بر خود چیده درد در دلش پیچید گفت خلیفه در بالای
منبرگاه کهنه باد میدهد و این سخنان کری بکوری بربزد پس بر سبیل استهزا دست پیش دهان خود کرده
شیشکی بر خلیفه بند کرده و صدای گوزی از او ظاهر شد جمعی که در پهلوی او بودند این صدا را
شنیدند چون خلیفه از منبر فرود آمد ملازمان ملک او را گرفته بحضور آوردند احوال را بعرض
رسانیدند خلیفه غضبناک شده گفت ای خیره سر چرا چنین بی ادبی کردی امروز من خلیفه‌ام
و بجای رسول خدا نشسته‌ام ترا چه حد و یارای آنست که سخن بد بزبان آوری بفرمایم تا ترا
بسوزانند که تنبیه و عبرت دیگران شود آن مرد عراقی گفت یا امیر هر که دست از جان بشوید
هر چه در دل دارد بگوید ظلم و ستمی که بمن رسیده بی اختیار این عمل کردم خلیفه پرسید که ترا چه واقع
شده الحمد لله در زمان خلافت من همه خلق در آسایش‌اند و امروز بهترین روزهاست آن مرد عراقی
گفت امروز بدترین روزهاست و این آیه برخواند ذَلِكُمْ فِسْقٌ الْيَوْمَ يَئِسَ الَّذِينَ
كَفَرُوا مِنْ دِينِكُمْ فَلَا تَخْشَوْهُمْ وَاخْشَوْنِ پس گر بایست خلیفه پرسید که ای مرد
ترا چه رسیده گفت یا امیر آنچه در بالای منبر از حمد خدا و نعت حضرت رسالت پناه میگفتی

بدل و جان

بدل و جان گوش میداشتم و آنچه در باب خود شرح دادی حسب و نسب خلیفه رعایان
ظاهر است و اینکه خود را امیرالمؤمنین خواندی و گفتی من عادلم پا از حد خود بیرون نهادی
و خلاف حکم خدا و رسول کردی از این کلام درد در دل من پیچیده بی اختیار بادی رها کردم
زیرا که لاف و گزاف و سخن نالایق در جای بزرگان و پاکان زشت و قبیح باشد خلیفه گفت این
خلاف حکم خدا از کجا بر تو ظاهر شد که من در جای پاکان خیانت کرده‌ام گفت یا امیر در عراق
من کسب و کاری داشتم و بحرفت خود مشغول بودم گماشتهٔ تو بظلم و تعدی مبلغی از من گرفت
و تو خود را امیر عادل میدانی و من مدت یکماه است که جلای وطن کرده اهل و عیال خود را
گذاشته باین شهر آمده‌ام و چند مرتبه حال خود را عرض کردم تو بحال من نپرداختی و بفریاد من
نرسیدی چون امروز تعریف خود را میکردی این عمل از من صادر شده گفتم این سخنان کری بکوری
بربزد ملک مهدی از شنیدن این کلام خجل شد و چون خود را بحلم ستوده بود و شوالت سخن رسول
خود را بر کرد و اند پس بخندید و حلم بکار برده بطریق استهزا گفت ای عجمی من امروز خلیفه‌ام و بجای
نشسته‌ام و قبض و بسط امور مسلمانان بدست من است آنچه گویم و کنم همه محض صواب است مرد عراقی
گفت یا امیر قول تو چنینست و خلاف است که گفته‌اند **بیت** دو سوراخ است در ترکیب انسان؛
که می‌آید صدا از هر دو بیرون؛ خلاف قول خود کردی تو پیشک؛ صدا از کاف و از واو است و
از نون؛ یا امیر اینجای داستانست اگر آنچه در بالای منبر گفتی بعمل آوردی قول تو راست بود
چون من خلاف گفته ترا دیده بودم یک گوز بر من فرض شد که دادم و اینکه گفتی من خلیفه
رسول خدایم و قبض و بسط امور مسلمانان بدست من است و آنچه خواهم کنم و خود را امیرالمؤمنین
خواندی این امر محال و در نفس الامر این سخن محض کفر است پس دو گوز واجب شد الحال
آن یکی را ادا میکنم این گفت و دست پیش دهان برده صدای گوزی بر آورد ملک گفت
ای عجم این چه بود که کردی گفت در مثلها این را گوز دست افشار نامند یعنی کسی که حرفی بگوید
و بسخن خود عمل نکند سخنش بگوزی بسته و حرفش چون باد است که از شکم خارج شود ملک بخندید

وکفش العجم تو مردی خوش طبع و ندیم بوده در خدمت ما باش تا ترا هر روز تکلف و احسان
کنیم کفش یا امیر در عجم مثل زنند و گویند نه شیر شتر نه دیدار عرب ملک کفش در عرب نیز مثل
زنند و گویند الْعَرَبُ سَادَاتُ الْعَجَمِ عراقی کفش یا امیر در ولایت ما مثل زنند و گویند
ع گذشت آنکه عرب طعنه بر عجم میزد ؛ آن دفتر را گاو خورد و حق تعالی در مذمت عرب فرموده
الْأَعْرَابُ أَشَدُّ كُفْرًا وَنِفَاقًا جماعت اعراب چنانکه با پیغمبر خدا کردند ملک کفش
تو عجب مرد لطیفه گوئی بوده که در برابر جوابهای موافق میگوئی کفش یا امیر در میان عوام اهل تمثیل
شهرت دارد که ع کلوخ انداز را پاداش سنگ است ؛ مهدی از گفتگوی او شگفته خاطر گردیده
پس فرمود تا فرمانی نوشتند که آنچه گماشتهٔ او گرفته بود پس دهد و خود نیز معزول باشد آنشب با او
صحبت داشت روز دیگر خلعتی نیکو و اسبی گرانمایه بآنمرد تکلف کرده کفش العجم ترا بر من حق
بسیار است که مرا از بعضی چیزها واقف کردی پس با عز تمام او را روانهٔ عراق کرده کفش
کجا رود دیگر بیا چون آنمرد از آنجا بیرون آمد با او گفتند ای رافضی تو از برای خلیفه چه آوردی
که اینهمه انعام و احسان یافتی کفش گوزی بهای گرانبخشش دادم سخن را پوست کنده گفتم و راستی
آوردم که راستی زوال ندارد و مداومت با همیشه رستگار است بیت رستگار آمد سگی کو بود
با اصحاب کهف ؛ من سگ آل علیم چون نباشم رستگار ؛ و دیگر عوام گویند کارش بگوزی افتاده
و دیگر گویند گوزی از کونی بدر رود و دیگر گویند گوز بپا گاه داده شان نزول این تمثیلها را مثلی داریم
حکایت آورده اند که در خراسان در شهر بلخ مردی بوده که چاروداری میکرد از بلخ خر
بیلخ و از بلخ بکاف رفتی تا در راه کاف و بلخ خرش افتاد و مرد آنمرد با خری چون خر بغره بمیرد
وفریاد میکرد چون دید که زنده نمیشود پوست خر را کنده بر دوش افکنده راه خانه پیش گرفت
هر کس را که میدید میپرسید که خبر مردن خر من بشهر رسیده یا نه گفتند او میگفت الهی دروغ باشد
و در راه این بیت میخواند ع خر رفت و خر رفت و خر رفت ؛ عمر من همراه خر خر بگیر رفت
چون قدری راه را طی کرد ناگاه دو سه نفر از آشنایان دوچار او شده پرسیدند که ای بازار

این چه

این چه نغمه است که با آن مترنم شده کفش مگر شما نشنیده اید که خر من گوز بپا گاه داده و از
پوست خود بدر آمده آنمردم مستبعد انگاشتند که او احمق و ابله است گفتند این چه سخن است که میگوئی
البته از احتیاط خواهد بود خر سیاه تو کجاست او میگفت خدایا دروغ باشد من هم این
راهی بستم آنمردم گفتند اگر این سخن راست باشد و ما در شهر می‌شنیدیم خر از تو خشم کرده و
از پوست خود بیرون رفته ترا پیش قاضی باید رفت تا میانه ترا با خرت اصلاح کند این گفتند
و از هم جدا شدند مرد با خری راه شهر پیش گرفته رفت شام بدروازه رسید و پوست
خر را جائی پنهان کرده و سر شب بدر خانه خود رفت و در بزد زنش بعجب در آمده پرسید چه
کسی کفش من شوهر توام احمدک جولاه صاحب خر سیاه شوهر پارینه و یار دیرینه تو زن کفش
شناختم پس در را گشود مرد ایستاده بود و بخانه نمیرفت زن کفش چرا بخانه نمی آئی کفش
من نیامده ام که آمده باشم بلکه بجهة تحقیق خبری آمده ام زن کفش برای چه خبر کفش ای زن
تو کر نشنیده کفش نه بگو تا بشنوم مرد کفش خر سیاه گوز بپا گاه داده و از پوست خود بدر رفته
مگر تو خبر نشده زن کفش زبانت لال ای ناگاه مرده دشمنان او بمیرند زبان خود را بگیر
که افسار او در خانه است و در گلوی میخ آویخته است تو دیوانه شده که اینچنین سخن دروغ میگوئی
مرد کفش تو راست میگوئی خر ما نمرده است و از پوست خود بدر رفته مرا نزد قاضی باید رفت
تا خر را واپس آورم آنگاه پسر را طلبیده و پوست خر را با او نمود و کفش ای فرزند از خانه تا با خر
آمده ام از هر کس شنیده ام که خر ما مرده باشد یقین که غلط خواهد بود تو نیز این سر را با کسی مگو
پسر کفش خر ما پوست گذاشته خود کجا رفت پدر کفش من نیز در آن حیران و چون خر در گل
مانده ام اکنون مرا نزد قاضی باید رفت تا حال معلوم کرده پس آنشب برده در [illegible]
بر سر پوست خر ماتم گرفتند چون روز شد پدر پوست خر را بر دوش گرفته نزد قاضی رفت
و پوست را پیش او بر زمین گذاشت و کفش یا حضرت قاضی سه روز شد که خر ما گوز بپا گاه
داده از پوست خود بدر رفته است و الحال حکم کن تا خر سیاه من بپوست خود بیاید قاضی

چون این سخن بشنید و دانست که او ابله و نادان است پس بخندید و گفت ازکوزنی
کم اول نام و نشان خود را باز گو که از کدام شهری و صنعت تو چیست آنمرد گفت من از بخارا
عزوجلم و نام من احمد که جولاه خداوند خر سیاه شوهر خنده‌ان کل الجواه و خر خواجه محمد شاه که
از سک مشهورتر است که همه عالم او را میشناسند پیشه من جولائی است و هنر من خار و اداری
قاضی گفت خود را آشنا ساییدی حال صفت خر را بگو گفت یا حضرت قاضی خر کو باد ریکو حیا بکو
قاضی تربیت پسر خود میکند من تربیت آن خر میکردم تا اکه چون قاضی سر براه و کرد و ارشده بود
و بزرگان در مثلها گویند خر سر براه به از آدم بیراه است خری که من زنی آهسته روی خوشخوی خوش
آوازی خوش روئی با وجود علف پوست درخت و کاه خود قناعت میکرد و در وقت بار
بصحرا از برای چرا از صبح روانه و تا شام بر تع میرسید بیت هر نیم شبی که میرد ی عر عر زنک از
دل من ربودی آن خر و سلوک من با او چنان بود که هر گاه بصحرا جنه همه آورد ان میرفتم هیزم جمع
کرده و پشته می بستم و بر پشت خود کرفته سوار میشدم تا اینکه آزار او کمتر باشد و باین غایت
رعایت او میکردم قاضی بخندید و گفت خر تو باینجا آمده بود و از تو شکایت میکرد که تعدی
و ستم با و مینمودی گفت بلی دانستم که قاضی با خران از راه جنسیت مهربان است که خر من
پیش او آمده است چون اقرار کردی اکنون خر مارا و اپس ده قاضی گفت چرا با خر بد
کرده که او از تو خشم کرده گفت معلوم شد که تو با خران خوب زندگانی کرده و خوی ایشان را
میدانی و طبیعت خران را داری با شما شرط میکنم که بعد ازین رعایت او را چنانکه خاطر شماست
رخود واجب دانم قاضی را از کلام او خنده آمد مرد باخرزی گفت یا حضرت قاضی چرا آنچه ای
که خر مفتی دو چارت شده است خر مرا باز ده تا سر خود کرفته بر خر خود سوار شوم جمعی گفتند ای
احمق با قاضی برابری میکنی گفت چرا نکنم خری که زخری و اماندیال و دمش باید برید پس آنچه
هر راهی که قاضی میرود من نیز همان راه میروم شما در مثلها نشنیده اید که خر مشین پلی خر
بیسین است پس مرا پیروی او کردن لازم است بعد از آن روی بقاضی کرده گفت شما

آمودیم

فرمودید که چرا با خر خود چنین زندگی کرده که از تو خشم کرده است و از پوست بدر رفته با حضرة
قاضی لحظه گوش حرمت را دراز کرده بشنو آنچه میگویم بگیدم میان و خر حلم باش و تمیز کن که
گناه از کیست با قاضی فرض کنیم بمثل که تو خر من باشی و من صبح و شام تعهد خدمت تو کرده
تیمار و غمخواری تو نمایم و از گلوی خود بریده اول کاه و جو از برای تو مهیا کنم تو کاه و جو را الکذاشته
از راه حرمت سرکین خر دیگران را بو کنی مرا غیرت مردی بحرکت آمده بواسطه ادب جار و دوالی
چند بر تو زنم از من خشم کنی و از پوست خود بدر روی و شکایت مرا نزد قاضی آوری این
چه انصاف است تو که قاضی بانی طرف بگیر و بگو گناه از کیست قاضی در پیش حضار مجلس خجل
شده گفت گناه از من است که چون تو خر را بمجلس راه داده ام و با تو سخن میکنم باخرزی
گفت با قاضی تو راه بخانه خود بردی حالا که خر سیاه من بجای خود بیاید جمعی که در آنجا حاضر
بودند گفتند ای باخرزی خر بر خیز و بیرون رو و اگر نه سزای خود را خواهی یافت گفت ای
ستمکاران شما نیز مثل خر سیاه من بمن ظلم میکنید همه شنیدید که قاضی بزبان مبارک خود اقرار
کرد که خر تو پیش من آمده بود تا خر خود را از قاضی نگیرم از اینجا بیرون نروم گفتند ای ابله چرا
پی او با نه حرف میزنی گفت شما چه میدانید قاضی میداند که زنده است و ابلهیم و لی پر کرده است
شما در میان ما دخل نکنید ع سک واند و کفش کر که در انبان چیست چون قاضی هم نهایت
که با خران راه رفته و با ایشان زندگی کرده راه و روش خران را خوب میداند اکر خر بخود
قاضی نمی شد پس قاضی برآشفت و گفت خری از پاگاه بیاورید و باین باخرزی خر بدهید که
برود پس خری آوردند و با و گفتند که خر سیاه تو بر جاست بردار و از اینجا بیرون رو آنمرد بر جواب
و بیرون محکمه آمد خر را دید ایستاده گفت خر همان خر است قاضی با خلعتش داده پس خر را
بدرون محکمه آورد و مردم گفتند ای احمق اینجا جای خر بستن نیست گفت قاضی لطف نموده
خرم را بجای خود آورده او را وداع میکنم و بخر خود سوار شده میروم دیگر استاده قاضی
نفر و چشم امیلش پیش رفته دست قاضی را بوسید و بر سر و روی خود مالیده و دست خود را

برسر و روی او کشید و روی خود را بر روی قاضی مالید مردم گفتند ای بی ادب این چه
عمل است که میکنی گفت ای یاران شما نمیدانید این را در اصطلاح خود خر خوردی میگویند
پس قاضی را او داغ کرده گفت کی از ما و کرم از شما از اینجا بیرون آمده این مثل برای آنست
که نامرد عاقل پند گیرد و با مردم ابله و نادان و احمق و جاهل و دنی و بد اصل هم صحبت نشود
و با این قوم بیباک همسخن نگردد و با ایشان لطایفه هزل و استهزا نکند و همزبان نگردد تا زبان نقصان
نیفشد و خود را خوار و بیمقدار نسازد که آخر پشیمانی سود ندارد   هر کرا اندیشه هزل و مسخرگیست
حاصل او زیانی و سبکی است باب بیست و سیم در امثال حرف لام :: لاف مردی مزن که مردی نیست
لاف کار ناخلافست   لاف در غربت و گزاف در ولایت   لایق فهر نباشد هر چیزی
لقای خلیل نقای علیل است یعنی دیدار دولت بیمار را شفاست   لگد بحبت خود زده است
یعنی قدر عافیت ندانست و خطا کرد   لوزینه بگاو دادن از کون خرنیست یعنی چیز بکسی
نباید داد که قدر نعمت بداند و شکر آن بداند که گفته اند   لایق سر خر نباشد زعفران   لگد
انداختن کنایه از مرد باوقار و تمکین است   لگام زیر کرده است کنایه از رعیت و شتاب شد
مثالش امیر خسرو گوید   میرمخت از لگام بر آتش چو برق نور   زمیان لگام زیر شده اند شور
لطفش بر مزید است   لطفش سرشار است   این هر دو مثل کنایه از عین توجه و مهربانی باشد
لقمه لقمه است یعنی رشوه داد و زبان بد گوی را بست   لوث خورده است یعنی نکلم پرست است
باب بیست و چهارم در امثال حرف میم است   مردمی کن که مردمی گردی :: مرد آنست او را که بنده
مردی تا نامردی یک قدم است :: مرد باش یا قدم مرد باش :: مردی از مردان باید آموخت
مرد در زیر سخن پنهانست ع مردان ترسند لاف مردی ع مرد بیت بیار ما الکه زن کن :: مرد
خود خندان با این نبود :: مرد خشک ریش است کنایه از مرد سفیه بیعقل باشد مثالش امیر خسرو گوید نظم
از قبل خشک ریش با همه کس :: در خصومت بروز و شب چندیست :: مدبر نبود مقبل هیچ
نشود کامل :: موش با نبان نگاه دید :: انبان بموش میگداد :: موسنگ سیه دانه کنایه از مرد حجن

چنین باشد که در میان جمعی فتنه بهم رساند :: موش آنجا بعصا راه میرود یعنی مکانی پرخوف
و خطر است :: موش بسوراخ نمیرفت جاروب بدم بست :: موش و گربه باهم ساخته اند
دکان عصاری خرابست :: میان عاشق و معشوق رمز بسیار است :: مار گزیده از ریسمان
میترسد ع مار در درد مهره و در اصل خود بد گوهر است :: مار تا راست نشود بسوراخ نرود
مار را بدست دیگران میگیرد :: مهره مار همه ماری ندارد :: مار سر کوفته به   مار پوست خود گذارد
اما خوی بد خود نمیگذارد :: ما نیز زرین نمد کلاهی داریم ع مرا با کار زران ری چه کار است ::
مرده پیر چند عزیز است نتوان نگاه داشت :: مژده مبارک از او میکند :: ماهی بخواهی دمش گیر ::
مهره در طاس انداخت :: ما گرفتار و ره کار دراز :: مال دنیا و بال آخرت است :: مار انده ور زان
حریری و نه زرین فطیری :: مکس پر انداخت یعنی گشادی باز در میکشد :: مکس خبری نیست ما دل بهم میزنیم
معده اش پر شده یعنی عمرش باخر رسیده :: من از آسیا می آیم او میگوید نوبت نیست :: من میگویم
آسمان او میگوید ریسمان میخش قایمست میخ بدیوارش زده مشت است و در قفش مشت و
مالی نکرده است   مهمان عزیز است تا سه روز   مهمان هر که باشد در خانه هر چه باشد :: ملا شدن چه آسان
آدم شدن چه مشکل ملا که یتیم شد بلا باشد :: میان بلا باشی بهتر که در کنار بلا   میانجی میخورد اندر میان
مشت محکم در بازار است   میراث شغال بگرگ میرسد :: مردم اهل جهان چون مکسان عسلند
مکر زن شیطان ندید بر زمین میکشید :: مکر زنان از تلبیس شیطان بالاتر است :: مکر زن را خر بکشد
الغرض بدانکه مکر زنان حکایتهای غریب بسیار است از انجمله تمثیلی یاد دریم حکایت آورده اند
که مردی بود فاضل و دانشمند و جامع همه علوم که پیوسته تفتیش مکر زنان نموده و جهت احتیاط
از مکر زنان نموده و همیشه احتیاط از مکر ایشان کرده زنان را محل اعتبار ندانستی و اعتقاد برون
و فعل زنان ننمودی و بارها گفتی که زن چه وجود دارد که مکرش چه باشد و کتابی تمام کرده بود از
مکر زنان و آن را حیلة النسا نام نموده بود هر جا که از مکر زنان شنیده بود در آن کتاب جمع نموده
و دایم در تفحص مکر زنان بود تا وقتی در اثنای سفر بقصبه رسید آنجا رسیده چون شب بود در تکیه

آن قبیله رفته بر در خانه یکی از آنها فرود آمد صاحبخانه در خانه نبود ناگاه زنی بیرون آمد در غایت
حسن و جمال که از زیبائی او از خورشید تابان رشک میبرد آن زن دید که جوان غریب بر در خانه
او فرود آمده پیش رفت و سلام کرد آن جوان جواب سلام او را باز داد و مرحبا گفت چون آن
زن را مثال گل بشکفته دید گفت ای نازنین مهمان دوست میداری گفت مهمان هدیه خداست
چرا دوست ندارم شفقت کن و بدرون خانه در آی پس مهمان را بخانه برده ما حضری آورده
بر طبق اخلاص که داشت رسیده و رسیده خورد و مهمان چیزی بخورد پس گفت ای عورت تو مهمانداری از که
آموخته گفت از آنجا که حضرت رسول فرموده که مَنْ اَکْرَمَ ضَیْفَهُ هُوَ مَعِی
وَمَعَ اِبْرٰهِیمَ فِی الْجَنَّةِ مهمان دلیل بهشت است آن مرد تعجب نمود که زنی بهمه جهت
آراسته بود و بعد از آن زن بکار و بار خود مشغول شد و مرد مطالعه کتاب در آمد زن از وی پرسید
که این چه کتاب است که بجد و جهد تمام مطالعه مینمائی آن مرد میل تمام بجانب او نگاه کرده
بخندید پس گفت این کتاب را حیلة النساء نام است که من جمع کرده ام چون زن این سخن بشنید
بخندید و گفت ای مرد عجب کاری کرده مثل تو مثل آن مرد است که آب در بادیه الغربال پیمایش میکرد
و تو از عهده این کار کی بیرون خواهی آمد و کجا این را جمع میتوانی کرد ای برادر از مکر زنان شیطان
عاجز است که در مثلها گویند ع مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید و حق تعالی در کلام خود
فرموده اِنَّ کَیْدَکُنَّ عَظِیمٌ پس مکر زنان از حیله شیطان افزون است ترا چه بخاطر
میرسد ریگ بیابان را کی بشت میتوان جمع کرد خود را رنجه مدار و آسوده باش آن مرد چون
این سخن بشنید خاموش شد و بفکر فرو رفت و حیران جمال آن زن ماند که ناگاه آن زن برخاست
و بدرون خانه دیگر رفت و برای مهمان طعام آورد و بعد از طعام از برای او جائی مشخص کرد
تا آن شب خوابید روز دیگر زن پیش مهمان آمد و بشیرین سخنان و مهربانی گفت ای جوان میخواهی
که شمه از مکر زنان بتو نمایم تا بر تو معلوم شود که تو از عهده این کار بر نمی آئی و کتاب خود را آب بشوئی
و مغرور بعلم و دانش خود نشوی مرد گفت ای نازنین هر چه بگوئی از شما بر می آید پس زن برخاست

و بدرون

و بدرون خانه رفت و خود را بزینت تمام بیاراست چون کبک خرامان بیامد و در برابر
مهمان بنشست و از روی ناز و کرشمه خوش طبعی آغاز کرد و شعرهای مناسب حال خود میخواند چنانکه
دل او از حال رفت پس او را بخلوت برد هنگام ناز و نیاز زن با او کرم کرده آن جوان عاشق و مفتون
او شده با خود گفت غلط کرده بودم که اعتماد بر قول و فعل زنان میکردم با این لطافت و نزاکت هم
زن در جهان بوده است و من از جمعی غافل و از آن فیض بهره نبرده بودم گفت ای جان جهان
و ای مونس دل و جان و ای خورشید تابان و ای روح روان و ای سرو خرامان و ای آرام جان
و ای آرام تن ناتوان و ای شکرلب شیرین دهان الحال من بکجا توانم رفت بگو مرا چه باید کردن
گفت ترا چه واقع شده و چه پیش آمده تو مرد عاقل و دانشمندی و جامع علوم و صاحب کتاب
حیلة النساء چرا چنین سراسیمه شده جوان گفت بیت پیش از این گر اختیاری داشتم اکنون نماند
چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت ؛ من امشب همه شب در فکر و خیال آن صورت زیبا
دلهای رعنا بخواب رفته ام ای ماه زیبا روی و ای گلرخ نازک خوی بگو که عاقبت کار من بکجا خواهد
رسید و اظهار عشق خود مینمود در این گفتگو بود که ناگاه کنیزی بدرون خانه دوید و گفت ای بی بی
چه نشسته که خواجه رسید زن مضطرب گشته از جای برجست و از سینه از روی خود بر داشت
و بدور انداخت مرد چون الحال چون ابدیه عشق از سرش بدر رفته و گفت ای جان من ترا چه شد
که چنین مضطرب شدی زن گفت شوهر من سه روز بود که بشکار رفته الحال آمده هر گاه مارا به بیند
البته هر دو را هلاک خواهد کرد و امان نخواهد داد جوان چون این سخن بشنید لرزه بر اندامش افتاد
گفت مرا چه باید کرد و مکر حیلت زن گفت برخیز و در این صندوق رو و بلحظه قرار بگیر تا به بینیم چه میشود
آن جوان میان صندوق رفته زن در صندوق را قفل کرده بیرون آمد که شوهرش رسید زن پیش
شوهر رفته دست شوهر را گرفته خندان بدرون خانه رفتند پس آن مرد بنشست زن نیز در پهلوی او
نشست دست بصندوق زده این بیت را بخواند نظم مرا زن در وادی مکر و حیل کام [illegible] که از مکر
زنان آفتی بود در دام بشوهر گفت ای زن چه وقت این سخن بود گفت امروز واقعه روی داده که اگر

بشنوی حیران خواهی شد گفت بگو چه واقع شده زن گفت دیشب جوانی بر در خانه ما فرود
آمده مهمان ما شده ادعای فضل و دانش میکرد و کتاب حیلة النسا تصنیف کرده از مکر زنان
سخنان میگفت من چون این سخنان از وی شنیدم غیرتم بحرکت آمد گفتم تو از عهده این کار
بر نخواهی آمد میخواهی که شمه از مکر زنان بتو نمایم پس خود را زینت کرده پیش او نشستم و این
سخنان زن را در صندوق می شنید و دلش در طپیدن آمده بود و پس شوهر گفت راست
میگوئی یا شوخی میکنی گفت دروغگو دشمن خداست و من هرگز دروغ نگفته ام شوهر گفت پس آن
مرد گفت چه شد زن گفت چون او بعلم خود مغرور بود خواستم که حلقه در گوش او کنم که بداند که مکر
زنان بکتابها و عقل راست نیاید با او خلوت کردم و دل او را بناز و عشوه ربودم و در صحبت بر روی
او گشودم هنوز مطلب تمام نشده بود که تو آمدی و عیش او را منقطع و او را از ترس تو در این
صندوق کردم و جوان را در صندوق از استماع این سخنان رشته حیاتش قطع شده بود و دل
برگ نهاده پس شوهر گفت کجاست آن نمک بحرام تا سزای او بدهم زن گفت که اضطراب
مکن که جای دور نخواهد رفت در همین خانه حاضرست پس مرد از سر خشم برخواست و شمشیر کشید و گفت
زودتر مرا نشان ده تا او را پاره پاره کنم زن گفت در این صندوق است کلید را بگیر و قفل را بگشا
و ببین تا بر تو ظاهر گردد اتفاقا زن با شوهر جناق کشیده بودند و مدتی بر این گذشته بود و هیچکدام
از هم نمی بردند چون شوهر در قهر بود و مطلق جناق بیادش نماند پس از روی قهر کلید از دست زن
بگرفت که در صندوق را بگشاید زن گفت مرا یاد است ترا کردم فراموش جناق را باختی چون
مرد این را بشنید فی الحال کلید را بدور انداخت و گفت لعنت بر زن که مکر شیطان بحیله
زن نمیرسد بارک الله ای مکاره چه فهم مرا برسر غضب آوردی باید صد سال شیطان شاگردی
ترا بکند و از خانه بیرون رفت زن قفل صندوق را بگشود و آمد دید مرده را از تابوت بیرون
آورد و پاره شربت در گلویش ریخت چون قدری بحال آمد گفت این مکر را دیدی مرد گفت
بلی رحمت خدای بر تو باد این چه روز بود که بر سر من آوردی زن گفت که این مکر در کتاب

نوشته

نوشته است مرد گفت نه زن گفت این مکر را در گوشه کتاب خود ثبت کن ای برادر مکر
زنان در حد و حصر نگنجد و خدای تعالی فرموده إِنَّ كَيْدَ الشَّيْطَانِ كَانَ ضَعِيفًا
یعنی از مکر شیطان مترسید که پیش مکر زنان ضعیف است الحال ای برادر رنج عبث مبر و اوقات
خود را ضایع مکن و عمر خود را در عبادت صرف کن که فردای قیامت بکار تو آید اگرچه تو زنان را
ناقص عقل میدانی اما همه زن برابر نیستند اکنون بسلامت برو که جان مفتی بدر بردی پس آن مرد
از آنجا بیرون آمد و کتاب خود را بشست و از پی علوم شرعی رفت آورده اند که در زمان بنی اسرائیل
یکی از پیغمبران بگورستانی میگذشت جماعتی گفتند یا پیغمبر خدا از جناب باری تعالی درخواه که یکی
از اهل قبور زنده شده از کیفیت مرگ ما را خبر دهد آن پیغمبر دست بدعا برداشت و از دعای او
شخصی که تمام او سیاه بود از قبر بیرون آمده باوازی فصیح گفت یا اهل الدنیا انا میت
بتسعین سنة فما ذهب مرارة الموت من حلقی یعنی ای اهل دنیا نود سال است
که من مرده ام و هنوز تلخی جان کندن از کام من نرفته است پس شما که در قید حیات هستید و اختیار
دارید از حال خود غافل مباشید و از حلال و حرام فرق کنید و حق و باطل را بدانید و نیک و بد را
تمیز کنید که از آنجا پشیمانی سود ندارد و اکنون در اینجا بغفلت سر کشید و روز و شب در کارسازی
امر آخرت باشید و ذخیره آنجا مهیا کنید که کسی از عقب شما نیاورد آن پیغمبر گفت ای مرد تو در دنیا
چه عمل بود گفت یا پیغمبر خدا من از اهل دنیا بودم و دنیا را دوست داشتم و همیشه اوقات از
حرص در پی جمع کردن مال دنیا بودم و می شنیدم که در آخرت بهمه عذابها هست اما شیطان
ملعون مرا از راه بدر برده بود و دنیا را در چشم من شیرین کرده هر مالی که جمع کرده بودم همه را
بوارثان گذاشتم و با دست تهی باینمقام آمدم و آن مال وبال من شد که الحال وارثان بخورند
و اصلا از من یاد نمیکنند پس شما را که اختیار از دست نرفته از این مقدمات غافل مباشید که
این کار سهل نیست و از گناهان توبه نمائید و دل از حب جاه و مال بردارید که در آنجا پشیمانی
سودی ندارد هرگاه ملک الموت جان بنده و دنیا دوست را بیرون کشد رگهای بدن او

گشته شود و پشیمان شود و در دم سکرات گوید که توبه کردیم در جواب او گویند که حال توبه
و انابت سودی ندارد و آن بیچاره در آن حال از ته دل آه کشد و گوید یا حسرتی علی
ما فرطت فی جنب الله آه و دردا و دریغا که تقصیر کردم در راه خدا و واحسرتا که چرا
اطاعت و بندگی نکردم بیت آه و دردا آه و حسرت آه ازین عصیان من آه و زین
جرم و گناه و کار بی‌سامان من و حضرت رسول فرموده که دنیا حرامست بر اهل آخرت و آخرت
حرامست بر اهل دنیا و هر دو حرامند بر اهل الله پس ای عزیز دل از دنیا بردار و زاد عقبی مهیا
کن و از عاقبت کار غافل مباش مصرع تا کی بجمال و مال دنیا نازی آمد وقتی که کار عقبی سازی
و حضرت رسول فرمود که وَاذکُروا هادِمَ اللَّذّات پس عاقل آنست که از خدا بترسد
و از آتش دوزخ فراموش ننماید و بر خود رحم کند و خود را گرفتار دنیا نسازد ای عزیز هر چه ترا ممکن است
توشه آخرت نما و کار دنیا را سهل گیر و برای آسایش خود چیزی از پیش بفرست که آنچه ماند مال
وارث است آورده‌اند که فردای قیامت که خلایق سر از گور بر دارند هیچکس را قدرت آن نباشد
که قدم از قدم بردارد تا از عهده این چهار سوال بر نیاید اول از عمر پرسند که در چه صرف کردی
در طاعت و ایمان یا در نافرمانی و عصیان دویم از جسد و بدن پرسند که قد سرو آسا را در چه چیز
چون کمان دوتا کردی و موی سیاه را در چه امر سفید کردی سیم پرسند که آنچه دانستی بدان
عمل کردی یا نه از متابعت حضرت رسول و ائمه صلوات الله علیهم چهارم از مال پرسند که از کجا
کسب کردی و بچه صرف نمودی پس ازین غفلت آگاه شو و بحضرت عفو پناه گیر و از کرده‌های خود
پشیمان باش و در خلوت قطره چند از دیده ببار و کار خود را باصلاح آر و آتش غضب الهی را که
باهیزم گناهان افروخته فرو نشان که حضرت رسول فرموده که ماءُ العَین یُطفی غضب
الله و بزرگان گفته‌اند که آب دوتاست یکی آب چشم و دیگری آب چشمه یکی شستن جامه را بکار
آید و دیگری شستن نامه را شاید و هر چشمی که از خوف الهی قطره ریزد آتش دوزخ باو کار نکند چنانچه
حضرت رسول فرموده عینان لا تمسهما النار عین بکت فی جوف

اللیل

اللیل من خشیة الله و عین غضت من المحارم فی سبیل الله
آورده‌اند که حضرت آدم بعد از خروج از بهشت در کوه سراندیب از حسرت بهشت چندان
گریست که از چشمها مانند جوی آب روان گردید چنانکه مرغان هوا از چشمه چشم او آب میخوردند
و با یکدیگر می‌گفتند که ما درین مدت آبی بهتر ازین و شیرین‌تر نخورده‌ایم چون حضرت آدم این
کلمات را شنید آهی سرد از جگر پر درد برکشید و گفت و بحضرت عزت نالید و گفت الهی چنان شده
که مرغان هوا از آب چشم من سخریت میکنند خطاب آمد که یا آدم دل خوش دار که مرغان راست
میگویند که ما هیچ آبی بهتر از آب چشم بندگان نیافریده‌ایم ای عزیز آب چشم زندگی دلست بیت
چون خدا خواهد که مان یاری کند میل ما را جانب زاری کند ای خوشا چشمی که او گریان تست
ای خوشا قلبی که او بریان تست آخر هر گریه آخر خنده ایست مرد آخربین مبارک بنده ایست باب
پنجم در مثال حرف نون بیت نیکی کن و هم به نیکی اندیش تا آن نیکی ترا بر آید پیش نیک
کن بجای تو نیکی کنند خلق ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند تا نام نکو گر تو خواهی نان بده نان
خود در سفره مردم مخور ناکس تربیت نشود ای حکیم کس نا خوانده بگانه خدا اشتران رفت
نابرده رنج گنج میسر نشود پس در مقام تمثیل یاد آوریم حکایت آورده‌اند که در زمان
نوشیروان دو مرد یک مرتبه در مجلس او حاضر شدند یکی باواز بلند این بیت بخواند بیت
نیکی کن و هم به نیکی اندیش تا آن نیکی ترا بر آید پیش آن دیگری این بیت بخواند تو بد مکن و ز بد
میندیش تا زود نیایدت پیش چون امیر عادل این دو بیت را بشنید پسند خاطرش افتاد
تحسین کرد فرمود تا مرد اولین را هزار درهم و آخرین را پانصد درهم بدهند یکی از ندیمان پرسید
که یا امیر کلام ایشان یکمعنی داشت تفاوت صله از چه راه است امیر فرمود که در گفتن تفاوت
بسیار است کلام مرد اول همه بلفظ نیکی و قول مرد ثانی همه بدی بود و اگرچه هر دو یکمعنی دارد و
مشهورست که حرف بد از زبان بد باشد هر که نیکو گرداست همه حرف نیک از زبانش برآید
بیت تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز نشان نزول این مثل الاخلی بالاولم

حکایت آورده اند که ابو علی روایت کرده است که در اول جوانی با جماعت عیار
پلنگان دزدی و راهزنی میکردم وقتی جاسوسان خبر آوردند که قافله از شهر مصر بزیارت
بیت الله الحرام میروند و مال و متاع بسیار همراه دارند و شخصی در آن قافله است و کنیزکی همراه
دارد که خورشید تابان از جمال او رشک میبرد و صاحب آن کنیزک جوانی شجاع و بسیار دلیر
و زبردست است که با صد کسی برابری میکند و آن جوان جواهر بسیار همراه دارد چون این خبر را
شنیدیم من با پنجاه نفر بر سر آن قافله رفته کمین کردیم تا اینکه قافله رسید و آن جوان با کنیزک در
کجاوه پیش پیش قافله می آمدند چون شب بود عیاران پیش رفته آن جوان را از قطار جدا کردند
و از راه بیرون نمودند بیست نفر بر سر او هجوم نموده دست او را بحلقه کمند بستند و آن کنیزک را
نیز در پهلوی او بر درختی بستند بعد از آن بر سر قافله ریخته جنگ کردیم و غالب گشتیم و غلامان
آن جوان با ما جنگ کرده قریب ده کس از ما کشتند اهل قافله نیز دست یافته چند نفر کشته شده
باقی گریختند چون روز شد مالها را جمع آوردیم آن جوان با دست بسته در پای درخت نشسته بود
با خود ذکری کرد که گفته اند ع چون لطف حریف خصم نشد حیله و مکر از دست مده * پس
با دست بسته پیش آمده سلام کرد من جواب او را دادم پس گفت ای شیر مرد بدانکه از مردی
تا نامردی یکقدم است و مردی از مردان باید آموخت میخواهم که مردی و جوانمردی کنی و در حق
گرفتاران لطف و احسان نمائی تا بمکافات اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِکُمْ
برسی هر که با کسی نیکی کند با خود کرده بدانکه من درمانده ام و پناه بتو آورده ام که پناه آخرت را
فراموش نباید کرد و از بازخواست روز قیامت یاد باید آورد من چون این کلمات را شنودم
رقتی مرا دست داد در ساعت دست او را گشودم و پیش خود نشاندم گفتم چه مطلب داری
بیان کن گفت ای امیر از مال چیزی بسیار بشما رسیده من سوداگرم و هزار فرسخ راه طی کرده ام
و اراده خانه خدا دارم بر تو که امیر و سرکرده این طایفه حجت میکنم و فردای قیامت جواب
خدا تو خواهی داد در مثلها گویند ع راه زن راه خدا هم بین * و بدانکه من یکدام راه مردم

و بازخو

و بازخواست آن روز را ملاحظه کن اکنون سبک راه شو حجت بر تو تمام کردم دیگر تو میدانی
من چون این کلام را شنیدم مرا حالتی روی داد و گفتم ای جوان مرا چه باید کرد گفت ای امیر
من مردی تجارم و طاقت پیاده رفتن را ندارم جوانمردی کرده اسب مرا بمن باز ده
تا از این راه ناامید نشوم و بزیارت خانه خدا روم و شما این اسب را نادیده انگارید
تا در حق من مروت کرده باشی و این مثل را گفت بیت تو نیکی میکن و در دجله انداز * که
ایزد در بیابانت دهد باز * من چون این مثل را از او شنیدم برخواستم و او را در بغل گرفتم
و جواهرش را تو به دادم و از برای او این نقل را گذرانیدم که بر سرم گذشته بود حکایت
گفتم ای جوان بدانکه در اوایل جوانی من با عیاران خود در کنار دجله بر قافله زدیم اهل آن قافله
بر ما غالب آمدند و سوای اکثر ما را کشتند و مرا زخمی عظیم رسیده بود و در میان کشتگان افتاده
بودم و هنوز رمقی در تن من بود که مردی با تیغ برهنه بر سر من آمد و مرا زنده دید خواست
که کار مرا تمام کند و سر مرا جدا سازد که پیر نورانی از طرف دیگر آمده او را منع و مذمت نمود
و گفت از این جوان نیم مرده چه میخواهی او را مکش و آزارش مکن که خدا و خلق از تو خوش نیست
نیست که دل بر این جوان تو خط میسوزد پس بر بالین من نشست و زخمهای مرا بست بعد از
ساعتی که چشم گشودم آن پیر را دیدم مرا گریه دست داد و آن پیر گفت ای جوان مترس که من نیکی را
برای خدا میکنم و ترا از شر حیطا نگاه میدارم اگرچه نگاه دارنده خدا است اما من سبب میشوم
چنانکه تو گفتی مرده بدست زنده است من از زبان پیر این سخن گفتم آن پیر گفت باک مدار و خاطر
جمع باش که من از برای خدا این نیکی با تو میکنم اگر بمن برسد بقدر زندان من خواهد رسید و این مثل
که تو گفتی تمثیل که نیکی میکن و در دجله انداز آن پیر از تو و از برای من بخواند پس مرا بر داشت
و بخیمه خود برد و آن شب مرا نگاه داشت روز دویم بر قافله در آنجا توقف نمود روز سیم دراز
گوشتی و خرجی راه بمن داد رخصت داد و گفت ای فرزند مرا فراموش مکن من از او نام و نشان
پرسیدم گفت نام من ارجمند بصری و خانه من در بصره در محله قصابان است اگر روزی بشهر

ربسی مکان مرا بپرس که خانهٔ من ازان تست پس من از انجا بسلامت بوطن خود رفتم
اکنون درینوقت مثل آن پیر مرا بخاطر رسیده پس ای مرد در حق تو نیکی میکنم انگاه چون
انجوان را مرد لطیف و سخن دانی بهمه جهت دیدم ازو پرسیدم که چه نام داری و کیستی
و از کجائی گفت یا امیر مرا ابو القاسم بصری میخوانند و پدرم از جمله بصریست و خانهٔ ما در محله
قضا بانست من چون این مقال شنیدم بی اختیار از جای جستم و او را در بغل گرفتم و گریه بسیار
نمودم پس گفت ای مرد تو کیستی گفتم من زنده کردهٔ پدر توام و او را بر من حقی عظیم است
پدرت میگفت که این یکی پیش فرزندان من خواهد آمد اکنون هرچه فرمان تو باشد بجان منت
دارم پس اسب و سلاح او را دادم و رفقای من در جمع آوردن مال مشغول بودند انجوان
سلاح در پوشید و بر اسب خود سوار شد که ناگاه پیر تجربه کاری در میان عیاران من بود پیش
من دوید و گفت ای ابو العلی هیچ خوب نکردی که بتضرع دشمن التفات نموده دست او را
کشودی و او را حقیر و بیچاره شمردی بعد از مضایقهٔ بسیار پیش عیاران دیگر رفته گفت سردار ما
غلط بزرگی کرده است بیائید باتفاق او را منع کنیم و جمعیت کرده انجوان را بکشیم که از دست کی
او بر از سفده بهم میرسد پس همگی بنزد من آمده شروع بملامت و سرزنش کردند من بسخن ایشان
التفات ننمودم و گفتم اگر سرم برود از سر سخن نروم من در راه خدا اسب و سلاح او را داده ام
پس عیاران با من جنگ میکردند که انجوان واقف گشته باشاره من اسب بمیدان تاخت پس
عیاران گفتند ای ابو العلی بیجا که او را خلاصی دادهٔ اکنون بمیدان رفته با او محاربه کن و او را
بدست آر تا همه جان بسلامت بریم من گفتم انجوان براه کعبه میرود و پدر او مرا از کشتن نجات دادهٔ
من هرگز بمیدان او نخواهم رفت و از گفته خود برنخواهم گشت پس آخر دمرا دشنام داده و گفتند اول
او را علاج کنیم بعد از ان دانیم که با تو چه باید کرد چون دانستم که عیاران قصد کشتن من نیز دارند
با انجوان گفتم که چون کار بانجا رسید مردانه باش که جای مدد کاری است انجوان همچنان سوار
پیش آمده ترکش و فرمان کرفته بر خود راست کرده اسب را بجولان در آورده یک تیر بر باد ور

رفته کمان چله کرده برگشت و باز پیش من آمده از من همت طلب نمود و روی بایشان
آورد و آن پیر با چند نفر از عیاران تیغها کشیده بر من دویدند و گفتند او کی تو را هلاک
کنم تا نوبت باو برسد من نیز برخواسته شمشیر کشیده بر ایشان حمله کردم چون انحال را جوان
بدید سر راه ایشان را گرفته گفت ای بدکاران بحال خود باشید که یکتن از شما را زنده نگذارم
گذاشت آن پیر و دو نفر دیگر تیغها کشیده پیش دویدند انجوان تیری در قبضه پیوسته بر سینه
آن دو عیار دیگر که از عقب می آمدند خورده از جانب دیگران پران و از ضرب تیر آن
دلاور هر سه هلاک گردیدند من چون آن ضرب دست را مشاهده نمودم بر دست و بازوی او آفرین
کردم انجوان روی بجانب عیاران دیگر آورده بیک تیر دو کس دیگر چند احث و همچنین هر
تیر دو کس را می انداخت تا ده کس ایشان را هلاک ساخت و باقی روی بگریز آوردند انجوان
شمشیر از میان کشیده در عقب ایشان تاخت و هر کس که میرسید می انداخت تا اینکه
ده کس دیگر را بشمشیر بیفکند و از جمعی که مانده بودند هر که دورتر بود به تیر و هر که نزدیکتر بود بشمشیر
هلاک میکرد پس بعجز و زاری در آمدند و امان خواستند و انجوان همه را چون گوسفند در پیش
انداخته نزدیک من آورد ایشان همه زنهار خواستند پس انجوان فرمود تا دست یکدیگر را
محکم بربستند من بر دست و بازوی او تحسین کرده گفتم ع عاقبت گرگ زاده گرگ شود
پدر تو نیز باین شجاعت بر ما غالب آمد پس او را در بغل گرفتم و نوازش کردم و از ان عیاران
هر که متعرض من شده بود او را بجزای خود رسانیده انگاه چند نفر از غلامان انجوان آمدند
بر دست و پای او افتادند بعد از ان جوان بمن گفت ای ابو العلی تو نیکی بسیار در حق من کرده
اکنون همه مال و جواهر تعلق بتو دارد هرچه میخواهی بردار که از تو مضایقه نیست الا این کرک
که مخول من است و این بهت که جان مرا نگاهداشت من هیچ چیز ازو قبول نکردم و آن روز
و آن شب در آن بیابان باهم صحبت داشتیم و بعضی از نوادگان که گریخته بودند چون خبر
این فتح را شنیده آمدند و مال خود را صاحب شدند و هر کدام از مال خود چیزی بمن دادند

و مبلغی بمن رسید و یک دیگر را وداع کرده از یکدیگر جدا شدیم و من بر دست آن جوان
توبه کردم و همراه او بطواف خانه کعبه رفتم و از برکت نیکی که با آن جوان کردم توفیق دیدار
حضرت یافتم ای عزیز این است نتیجه نیکی که آخر با این کس سرایت میکند نظم هرچه کنی بخود
کنی ❁ گر همه نیک و بد کنی ❁ کس نکند بجای تو ❁ آنچه بجای خود کنی ❁ و حق تعالی فرموده
إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ نظم خواهی که ز راه هیچ بدی آید پیش ❁
تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش ❁ چون نیک و بد تو بر تو میگردد باز ❁ بنگر که چه میکنی تو اندر تن
خویش ❁ قوله تعالی مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا وَمَنْ جَاءَ
بِالسَّيِّئَةِ فَلَا يُجْزَىٰ إِلَّا مِثْلَهَا یعنی هر که نیکی با کسی کند پاداش ده برابر آن
و هر که بدی کند با کسی همان بدی با او میرسد و هر کس در گرو اعمال خود است قوله تعالی
كُلُّ امْرِئٍ بِمَا كَسَبَ رَهِينٌ پس ای مومن تا توانی نیکی کن اگر همه یک ذره باشد
چنانکه در کلام ملک علام واقع است فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ
يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ یعنی خدای تعالی فرموده که خیر و شر بقدر ذره
در حساب خواهد آمد خیر را ثواب و شر را عقاب خواهد بود و حق تعالی میفرماید که یاد کنید
آن روزی را که زمین را بجنبانند و همه جهان خراب گردد و زمین بیرون اندازد از
شکم خود از خیر و شر که در روی آن کرده باشند پس همه آشکارا شود و گواهی دهد هر مکان
بآنچه در رو واقع شده منافقان گویند چیست زمین را که چنین متزلزلست و مومنان گویند
هَذَا مَا وَعَدَ الرَّحْمَنُ وَصَدَقَ الْمُرْسَلُونَ پس از آن روز اندیشه
نماید که فردا پشیمانی سودی ندارد آورده اند که عبد الرحمن صعصعه گفت که من در خانه ابو سعید
خدری بودم و او مرا گفت که ای ابن صعصعه وصیت میکنم که اگر همه در بیابان و صحرا باشی
بانگ نماز را با آواز بلند بگوی که در آن مکان از جن و انس و شجر و حجر و فرشتها در آن روز گواهی
دهند از هر عمل که از بنده بفعل آمده و هم او روایت کرده که ابو امیه را دیدم که در مسجد الحرام

در هر سر زمینی دو رکعت نماز میکرد و من گفتم چرا یک مکان قرار نمیگیری گفت برای آنکه روز
قیامت در هر سر زمینی و هر مکانی در پشت او عملی از خیر و شر کنی فردای قیامت در حق این
کس گواهی میدهد و این آیه کریمه برخواند که مذکور شد و چون این آیه نازل شد اصحاب
گفتند یا رسول الله این امری عظیم است که بهر مثقال ذره از ما حسنات خواهند اکنون ما را
آگاه گردانید که این چگونه خواهد بود آنحضرت فرمود که هرگاه غم و الم و رنج و بیماری و بلا در
بشما رسد در برابر مثقال ذره نیکی ذخیره شما باشد و فردای قیامت یکی ده حسنه بشما دهند
آورده اند که چون سعد وقاص این آیه کریمه را بشنید او را درد دل گرفت و از آنجا بیرون
آمد سائلی از او سوال کرده دو خرما با آن سائل داد سائل آن را رد کرد سعد وقاص گفت و یک
حق سبحانه و تعالی از ما مثقال و ذره قبول میکند تو دو خرمای ما قبول نمیکنی سائل چون این سخن
بشنید خجل شد و آن دو خرما را قبول کرد و شکر آن را بجای آورد آورده اند که روزی حضرت
رسول این آیه را برخواند اعرابی در آنجا حاضر بود برخاست و گفت وا ویلا پس حال ما چگونه
خواهد بود آنحضرت فرمود که دل ایمرد از ایمان پر است باز پرسید یا رسول الله مثقال را
میدانم که وزن در او و ذره کدام است آنحضرت فرمود که ذره هیچ وزنی نباشد و ذره آنست
که شعاع آفتاب در روزنه خانه در افتد که در آن خانه آن ذره را توان دید همان ذره از خیر و شر
که از کسی سر زند با آنکس میرسد پس هر که گناه کرد و توبه نمود احتمال هست که او را با آن گناه مواخذه
نمایند و اگر توبه نکند آن ذره گناه را برابر او نویسند پس هر که هر چه کند جزای آن چند نیکی را
یکی ده یابد و بدی را بدی برابر است و این مثل مذکور شد که مصرع تا کس بر تخت نشود ای
حکیم کس ❁ پس شان نزول این مثل را تمثیلی بیاوریم آورده اند که مردی بود که او را [illegible]
حکیم می گفتند و او جمله تتبع احوال زمان کردی و سیلت و اخلاق ایشان را تحقیق نمودی
روزی بشهر یمن رسید آب و هوای آنجا را خوش کرده در آنجا فروکش کرد و چند روزی توقف
نمود روزی در بازار سیر میکرد و در کوچها می گشت ناگاه دختری با کمال حسن و لطافت دید

که در کوچه تنگی باو رسید حکیم با او بگفتگو در آمد و جواب مناسب شنید و از سخن و حرکات او حکیم را
خوش آمد و مایل او شد و آن دختر را مادری بود مغنیه پس تفحص حال کرد و پیرزنی را در میان
انداخت و بحیله تسکین شهوت آن دختر بعقد خود در آورد و حکیم از احوال مادرش خبر نداشت و
با دختر خوش بر آمد روزی حکیم بیرون رفته بود و دختر برسم عادت خود با آواز خوش سرود و غنا مینمود
و از کسی روی پنهان نمی کرد گاهی بر در خانه و گاهی بر بام خانه میرفت و خود را بمردم جلوه
میداد که ناگاه در این حالت حکیم رسید و آن هنگامه را مشاهده نمود و آن آواز را دید بر خود پیچید
و دلگیر و آزرده بخانه در آمد با دختر تعرض کرد و در غضب شد دختر بتضرع و زاری در آمده توبه کرد و باز
مرتکب آن افعال میشد تا آخر حکیم معلوم کرد که مادر او مغنیه بوده است از خواستن او پشیمان گردید
چون او را بسیار دوست میداشت نمی توانست که ترک آن یار عزیز را بگوید و همیشه در اصلاح میکوشید
و نصیحت میکرد و مطلقا فایده بر او مترتب نمی شد بلکه زیاده میکرد تا اینکه روزی حکیم اختیار سفر کرد
و شتری چند بکرایه گرفت و دختر را در کجاوه گذاشته خود بر استری سوار شد و روانه گردید گاهی
پیش رفته گاهی در عقب میماند تا روزی از عقب شتران می آمد که زن پرده کجاوه را برداشته
بمردم نگاه میکند و سرود میخواند با خود گفت **نظم** با سیه دل چه سود خواندن وعظ ❊ نرود میخ
آهنین بر سنگ ❊ و بزرگان گفته اند کهنه را نبند و نجبه را نپند فایده نکند با خود گفت صبر باید کرد
بجائی برسیم آنگاه فکری درین باب بکنم روز دیگر بر سر پلی رسیدند و آن شتری که پیش آهنگ
بود نمیگذشت هرچند میراند و میکشید نمیرفت آن دختر پرده کجاوه را برداشت و سر بیرون
کرده گفت شتری که در وسط قطار است پیش آهنگ کنید و بکشید تا شتران دیگر از عقب او
بروند قضارا حکیم در عقب شتر سواره ایستاده بود و این کلام را شنید پس ساربان آن شتر را
پیش آهنگ نمود آن شتر از پل گذشته شتران دیگر از عقب او رفتند همه حیران ماندند که این
زن از کجا دانست که چنین باید کرد چون فرود آمدند و آرام گرفتند شوهر پرسید که از کجا دانستی
که آن شتر پیش آهنگ میشود و از پل میگذرد گفت هر حیوانی که هست از جنس و اصل یاد در خود

بیرون نمیرود

بیرون نمیرود و ذات آن شتر فلان دانستم که همیشه پیش آهنگ بود یقین دانستم که با اصل خود
رجوع میکند و در مثلها گویند که بچه تا در خود باز میگردد و آخر با اصل خود میکشد که گفته اند مار
پوست خود میگذارد اما خوی خود نمیگذارد و چون حکیم این سخن بشنید گفت آری بخدا که چنین است
و آنچه گفتی بمن تحقیق شده دانستم و قبول کردم كُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ إِلَى أَصْلِهِ و در مثل
گویند **ع** از کوزه همان برون تراود که در اوست ❊ و حق تعالی در کلام مجید خود فرموده که
قُلْ كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَى شَاكِلَتِهِ پس حکیم گفت تو خود گفتی که هیچ چیز از ذات
قدوی خود بدر نمیرود و از تربیت باصلاح نمی آید و هر چند سعی کند فایده ندارد چنانکه گفته اند
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است پس از من بگفته تو با تو عمل میکنم تو نیز با اصل خود
رجوع کرده و بری مادر خود رفته و تربیت سودی نخواهد بود پس او را همانجا طلاق داد اهل
قافله جمع گشته هرچند شفاعت و درخواست کردند که زن را طلاق نگوید قبول نکرد و این مثل را
گفت که **ع** ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ❊ در آن وقت او گفت ای یاران هر چند من او را
نصیحت کردم فایده نداد **نظم** بد اصل را چگونه توان داد تربیت ❊ کس در درون خانه
چرا مار پرورد ❊ حنظل بتربیت ندهد طعم نیشکر ❊ گل بر نچیند اگر همه خار پرورد ❊ پس بموجب
حدیث نبوی صلی الله علیه و آله که كُلُّ جِنْسٍ يَمِيلُ إِلَى جِنْسِهِ هر جنس بجنس خود
میرود و اصل باصل خود میکشد **نظم** آنکه اصلش ندانی از بد و نیک ❊ بهتر از فعل او مجوی
دلیل ❊ فعل نیکو نیاید از بداصل ❊ فعل بد هم مجو ز مرد اصیل ❊ ای یاران بدانید که شخصی که پلید و
بد اصل و بد طینت و خبیث باشد اگر او را البرز اندر و خاکسترش را بآب پاک سرچشمه سلسبیل
و شراب طهور تخمیر کنند وجود ناپاک او از سیرت مذموم و اصل بد خود بر نگردد و خباثت ضمیر و کوشش
عقیدت او بآب زمزم پاک نشود **نظم** زبد اصل نیکی مدارید امید ❊ که زنگی بشستن
نگردد سفید ❊ شما دوست از دور با آتش میدارید و از اصل مقدمه خبر ندارید مثل من با این زن مثل
زاهد با موش است حاضران التماس نمودند که یا حکیم بیان فرما که چگونه بوده است آن تا دستور العمل ما

باشد نصیحت حکیم گفت که در زمان بنی اسرائیل زاهدی مستجاب الدعوه بود و در بلاد عمان
در دامنهٔ کوهی مکان داشت در کنار چشمه نشسته و به آب قناعت کرده دست از تعلقات
دنیا شسته و دل بکرم حق تعالی بسته بعبادت مشغول گشته اتفاقا روزی کلاغی پروازکنان
بانجا رسید و موشی در منقار داشت و خواست که از بالای سر شیخ بگذرد ناگاه موش از چنگال
کلاغ خلاص گشته بدامن زاهد افتاد زاهد آن را برداشت و بکف خود گرفته دست بر پشت
او کشید و بر خرقه پیچید و از راه ترحم گفت ای موشک از چنگ خصم خلاص شده بدامن من افتادی
پس دخیل من شده محافظت تو لازم است پس او را برداشته بصومعهٔ خود برد و با خود اندیشه
کرد که اگر این موشک را چنین نگاه دارم گربه دشمن اوست مبادا اغافل کرده او را برباید و بخورد
مریدی گفت یا شیخ دعا کن تا خدای تعالی او را انسانی گرداند چون زاهد فرزندی نداشت گفت
نیکو گفتی آنگاه دست بدعا برداشت و درخواست نمود حق تعالی دعای او را استجابت کرده بنده
مشاطهٔ قدرت او را بصورت دختری بیاراست بغایت زیبا و راست قامت و روشن
روی و آشفته موی زاهد او را بفرزندی قبول کرد و برای تربیت و خادمی تعیین نمود تا او را
آداب بیاموزد پس آن مرید بفرموده زاهد در تعهد دختر نهایت سعی و اهتمام بجا می آورد
تا آنکه دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای فرزند الحال لازم است که ترا بر رشتهٔ ازدواج
کشند و این مهم موقوف برضای تست هر که را از آدمیان و جنیان و مخلوقات علوی
و سفلی اختیار کنی با او دهم آن دختر گفت ای پدر چون چنین فرمودی من شوهر از انسان
نخواهم و لیکن مرا شوهری باید که توانا و بانواع قدرت و قوت متصف باشد و در بزرگی
بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص باشد زاهد گفت ای فرزند این اوصاف که در آفتاب باشد دختر
گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست مرا با او عقد کن پس روز دیگر آفتاب که بفرمان
فالق الاصباح از افق مشرق طالع شد زاهد صورت حال را با او در میان نهاد و گفت
این دختر بسیار نیکو سیرت و خوب صورت ترا اختیار کرده جهت آنکه او از من شوهری

باقو

با قوت و توانا و رفیع مرتبه و بلند درجه طلب کرده و از تو توانا تر چیزی نیست چون آفتاب
این کلام را بشنید بر افروخته گردیده گفت یا شیخ ترا از خود قوی تر نشان دهم که آن ابر است
و او بر من غالب است و نور مرا بپوشاند چنانکه گفته اند نظم آفتابی بدان بلندی را
لکهٔ ابر ناپدید کند زاهد این معنی را با دختر بیان کرد دختر گفت راست میگوید پس زاهد
بخدمت ابر آمد و با او این کلام را بیان کرد ابر از سر شرم از این تکلیف در آب و عرق غرق شد
گفت یا شیخ ترا از روی غالبیت اختیار میکنی من ترا از خود بهتر نشان دهم بدانکه باد بر من
غالب است بهر طرف که میخواهد مرا میدواند و باطراف و جوانب پراکنده میکند زاهد این نکته را
هم مسلم داشت و پیش باد رفت و حکایت باز گفت باد از انفعال این تکلیف بر خود پیچیده
گفت من بهمه جا سیر میکردم و سیر میکنم وقتی که بکوه میرسم از خجالت بر میگردم و پراکنده میشوم داد
پای شکوه در دامن صبر و وقار کشیده چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا با او هیچ تصرفی
نیست نظم باد اگر ابر را بجنباند چون بکوه او رسد فرو ماند زاهد گفت راست گفتی پس نزد
کوه رفته حقیقت حال را شرح داد کوه از شرم این سخن صدائی از دل بر آورد و گفت یا
شیخ اگرچه پای برجایم و در مکان خود حرکت نمی نمایم اما موش بر من غالب است جهت آنکه
اطراف و جوانب مرا میکاود و شکم مرا می شکافد و سوراخها در دل من میکند و در سینهٔ من
صد جا خانه میسازد من بهیچ نوع علاج او را نتوانم کرد زاهد باز گردیده آنچه که شنیده بود نقل کرد
دختر گفت شوهر من موش است زاهد با خود گفت سبحان الله هیچ مخلوقی نیست که مغلوب چیز دیگر
نباشد گربه موش را بخورد و لیکن از برای جنسیت خاطر دختر موش را طلبید و رغبت نمود پس زاهد
حال را با موش گفت راضی شده گفت مدتی بود که در آرزوی چنین دل آرامی بودم که مونس
و جفت من باشد زاهد گفت این است که جنس از جنس مشتاق است نظم کند هم جنس با هم
جنس پرواز کبوتر با کبوتر باز با باز زاهد چون طرفین را راضی یافت موش گفت یا شیخ دختر
بصورت آدم است با من سر در نیاورد دعا کن که جفت من شود فی الفور دختر گفت این کار سهل است شیخ

دعا میکند تا من نیز موش شوم و با تو دست در آغوش میکنم شیخ گفت سبحان الله باید که
اصل با اصل کند پس چون دید که از جانبین رغبت صاف دارند بمکان خود رفت دختر
و موش حاضر شدند زاهد دست بدعا برداشت بقدرت حق تعالی دختر بهمان صورت
اول موش کردید شیخ گفت هرچه در روز ازل تقدیر شده بر نگردد و سر کل شیء یرجع
الی اصله بظهور پیوست پس ای عزیز این تمثیل برای آنست تا بدانی که آنچه در روز ازل
مقرر شده بمقتضای طینت از اصل خود بر نگردد و هرچه عوارض دیگر او را عارض شود بالآخره
رجوع باصل خود نماید و هرچند کوشش کنند فایده نکند نظم بگوش هوش سر معنی این نداء
داد ٭ زحضرت احد لا اله الا الله ٭ که ای عزیز کسی را که خار نیست نصیب ٭ حقیقتا که نیابد بزور
عزت و جاه ٭ بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد ٭ گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ٭ و دیگر حکیم
فردوسی نیز این معنی را در سلک نظم در آورده نظم درختی که تلخ است وی را سرشت ٭ گرش بر
نشانی بباغ بهشت ٭ ور از جوی خلدش بهنگام آب ٭ بریخ انگبین ریزی و شهد ناب ٭
سرانجام گوهر بکار آورد ٭ همان میوه تلخ بار آورد ٭ ای عزیز این تمثیل پند گیر و آگاه باش
و همنشینی با نیکان کن و از بدان و ناجنس دوری نما و از مجالست و موانست و مصاحبت
بد ذات و لئیم و خسیس و اراذل بگریز که از این طایفه ضرر دین و دنیا بتو میرسد نظم جان
من هر چیز را باید باصل خود شدن ٭ چونکه دانستی چنین است خوده باصل را ٭ ای عزیز با خلق خدا
نیکی کن تا همان بتو رسد و با کسی بد مکن تا بد نبینی و با بدان همنشینی مکن تا بد نگردی پس بدان
که آدمی را در حیز وجود از صحبت ابنای جنس خود گریز نیست که حکمت الهی جمله را در سلسله قرب یکدیگر
بسته است پس صحبت علما و فضلا و صلحا و نیکان کردن غرض و غبار ریا و زنگ نفاق از آینه دل
زایل کرداند نظم زان همه آداب نیکوکاریست ٭ پایه اول ز ادب یاریست ٭ زانکه ز آفات
زبد ناوبر ٭ هیچکس از یار ندارد گذر ٭ چون معلوم شد که از یار و مصاحب گریز نیست پس جهد کنید تا
هم نشینی پرهیزکار بدست آورید و صحبت با نیکان بدارید که از صحبت ایشان شما را نیکو کردار

و از مجالست ناجنس و او باش دور باشید که هر آینه در بلا افتید و در شما سرایت کند نظم
بپرهیز ای برادر از لئیمان ٭ باکن خانه در کوی کریمان ٭ ز دونان دون شوی و از خسان
خس ٭ ز نیکان نیک گردی از کسان کس ٭ اگر دانا بود خصم تو بهتر ٭ که با نادان شوی یار و
برادر ٭ حضرت امیرالمومنین در باب دوستی میفرماید اذا المرء لم یحفظ ثلاثا
فبعه ولو بکف من رماد وفاء للصدیق و بذل و کتمان
السر فی الفؤاد معنی این گفتار این است نظم یاری که در خصلتش نباشد در کش ٭
بفروش بخاکش که نیرزد زان بیش ٭ آئین وفاداری و افشاندن مال ٭ پوشیدن اسرار تو در
سینه خویش ٭ ای عزیز بدانکه صحبت ظاهر ظل محبت باطن است یعنی از دلی تا بدلی روزنی گشوده
نشود میان دو کس هیچ وجهی پیوند نبندد چنانکه در مثلها گویند دل بدل راه دارد القلب
یهدی الی القلب یعنی باد و روح باهم متمسک نگردند دو شخص باهم مصاحب
نشوند از آنکه اشخاص تابع ارواحند و قوالب پرتو قلوبند و چون دو روح باهم اتصال از رکت
مواصلت ایشان ظل صحبت بر سر این دو شخص افتد و عارف احوال یکدیگر شوند این صحبت حقیقی
باشد و پیر معنوی در خزانه مثنوی جواهری چند جهت از صحبت پاکان و نیکان در رشته نظم کشیده
و ایراد آن از فایده خالی نیست نظم مهر نیکان را میان جان نشان ٭ دل مده بر صحبت
جنس بدان ٭ نار خندان باغ را خندان شود ٭ صحبت نیکانت از نیکان کند ٭ گر تو سنگ صخره
مرمر شوی ٭ چون بصاحب دل رسی گوهر شوی ٭ ای خوشا مردی که از خود رسته شد ٭ در
با نیکان ز دل پیوسته شد ٭ وای آن زنده که با مرده نشست ٭ مرده گشت و زندگی از وی
بجست ٭ هیزم تیره حریف نار شد ٭ تیرگی رفت و همه انوار شد ٭ نام مرده چون قرین
جان شود ٭ زنده گردد نام و عین جان شود ٭ سیل چون آمد بدریا بحر گشت ٭ دانه چون
آمد بمزرع بذر گشت ٭ سایه شاهان طلب هر دم شتاب ٭ تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب ٭
و این دولت وقتی میسر شود که شهسوار روح از مرکب حدوث پیاده گردد و رسم خوف را

میل نابافت در دیده کشیده و حواس را از عمل عقل معطل سازد و خرد فضول را بمقراض سرزبان
اعتراض ببرد و نفس و خار او در بازار عزت و توحید بر سر چهارسوق وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ
الْهَوَىٰ سر مراد بردارد و لشکر هوا و شهوت را که حزب شیطانند بحکم أَلَا إِنَّ حِزْبَ
الشَّيْطَانِ هُمُ الْخَاسِرُونَ بصدمهٔ عشق شکند و دل را که دار الملک حق است بی
عمارت عبودیت بگذارد و این مثل مذکور شد که ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت پس در همین معنی تمثیلی
بیاوریم تمثیل آورده اند که یکی از توانگران عراق بمکهٔ معظمه رفته بود و بعد از طواف و فراغ
از افعال حج چنانکه رسم تجارت است در بازار متاع مال و اسباب خود را گشوده بخرید و فروخت مشغول
گشت که ناگاه فقیر بینوائی که زحمت گرسنگی کشیده و نان را جز در سفرهٔ دیگران ندیده از آنجا که گذشت
و آن بازرگان را با حشمت دید از روی رشک زبان طعن دراز کرد و گفت ای دنیادار پر حرص مغرور و ای
سخت دل از خدا دور آیا فردای قیامت مکافات من و تو یکسان باشد این چون خواهد که تو با
اینهمه سامان و نعمت از عراق بیائی و من با اینهمه تعب و کلفت از اقصی بلاد هندوستان آمده ام
بازرگان چون این فقره را شنید گفت حاشا که روز قیامت مکافات ما یکسان باشد ای گدای فضول
و ای طامع بی اصول طرز فقیری و درویشی این نیست رنگ وحید بر اموال مسلمین نباید برد و طلب قوت
از هندوستان باینجا آمدن گدائی و طلب بوده است نه طواف خانهٔ کعبه اگر میدانستم که فردای قیامت
جزای ما یکسان خواهد بود کی روی به این راه می آوردم گفت ای دنیادار این سخن از کجا
بگوئی غلط کردی گفت معاذ الله من آنچه حق بود گفتم آنجا که فرموده فَأَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ
يَأْتُوكَ رِجَالًا الخطاب با ابراهیم شد که مردمان را بطواف اینجا بخوان که کسانی که قدرت
و استطاعت داشته باشند بیایند چون مرا فرمان شد آمده ام و تو ناخوانده آمده و فضولی کرده
و این مثل را گفت که ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت ای گدا تو الخوانده و حق تعالی فرموده که وَلَا
تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ تو خود را بتهلکه انداخته که چنین راهی را بی اذن و بی زاد و راحله
باهزار محنت بیجهت گدائی و طمع سؤال آمده ای گدای هرزه درای جواب تو همین خواهد بود که من طفیلی ام

با کل

و این سخن تو ظاهر است که حرمت و عزت مهمان و طفیلی یکسان نبود و آنچه حق تعالی از روی لطف
و کرم بمن داده و شکر آن را بجا می آورم و آنچه موافق حکم خدا است از زکوة و خمس و روزه و صله رحم
و حج بر من واجب همه را ادا میکنم و از حق الناس احتراز مینمایم و تو که فقیری و دعوی درویشی میکنی
حرص و طمع تو از همه زیاده است از قناعت و توکل بهره نداری و خسر الدنیا و الآخرة شده مرتبه
درویشی بغایت بلند است هر کس بآن نرسد و حضرت رسول فرموده که الْفَقْرُ فَخْرِي یعنی فخر را تو در
شنیده ای اما چاشنی او را نچشیده درویشی لباس نیست هر سر و پائی را لایق نیست پس آن درویش
خجل و منفعل گشت و مردم را از میان بازرگان خوش آمده تحسین کردند و این مثل از آن بازرگان
مانده که ع ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت و بعد از آن بازرگان مشت زری بدرویش داد و
او را خوشنود کرد و نهید باب بیست و ششم در امثال حرف الواو نظم وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد
سر شمشیر تیز وقتی که می آید بده پاید وقتیکه نمی آید بده که نمی آید واقف دم باش که دم بگذرد
واقف کشتی بجود باش کرپی پائی نخوری واقف وقت خویش باید بود نظم وقت شادی اندر
میان وقت جنگ اندر کنار ع وای بر جان گرفتاری که بندیش بر دلست وفا را گر دو
سر باید وفاداری از سنگ باید آموخت توفا از زنان مجو وام گیرها از تو وام گیرند و اله کردی
چه مفلسی پیش آید ورق را برگردانید ورق ناخوشته میخواند ور شکسته است یعنی هر چه داشت در سودا
نقصان کرد ور لنگ زده است کنایه از گریختن باشد مثالش نظامی گوید نظم سر خویش از غضب بر سنگ زد
ز خجالت پس آنگاه ور لنگ زد ور مالید یعنی خطا کرد و رسوا شد و از شرم خود رفت ورنغ در آستین
وارد کنایه از مرد بد اصل باشد مثالش نظم دیگران فتنه چو آهنگ و کمین کرده ورنغ در آستین دارد
زمین کرد و آماده خر کاو می باید داد ع ور رسد کارکیان از سر جان برخیزم خود رزنیده این کلمات
وایه خود برد است یعنی حاجتش روا شد وایه خود رسیده یعنی مرادش بر آمد و سنی باشد یعنی دو زن
که در عقد یک شوهر باشند و همیشه با یکدیگر جنگ و دشمنی کنند آن را وسنی گویند مثالش حکیم
سنائی گوید نظم دوستانم همه مانند وسنی شده اند همه آنست که با من نه زری مانده و نه سیم

وجود عنقا دارد یعنی نایاب است و عنقا را بفارسی سیمرغ گویند و گویند عنقا جانوریست معروف
الاسم مجهول الجسم که در میان مردم مثلها گویند که نامش هست و نشانش نیست نظم منسوخ شده
مروت و معدوم شده وفا زین هردو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا در تفسیر چنین آورده اند که در زمان
اصحاب الرس پیغمبری بود حنظله نام و در دیار او کوهی بود بسیار بلند و نام او رایج گاهی
مرغ بزرگی می آمد و بر سر آن کوه می نشست و آن مرغ بهیاتی بسیار غریب و عجیب داشت و گردنی
داشت دراز و طولانی و رنگ برنگ و طیور آن کوه را صید میکرد و اکثر اوقات بپایین کوه
آمده هر آدمی و جانوری که می یافت می ربود و هلاک میساخت مردم آمدند و نزد پیغمبر رفته از آن
مرغ شکایت کردند آن پیغمبر بحضرت عزت دعا کرد و بدعای او حق تعالی آتشی فرستاد و آن
مرغ را بسوخت چنانکه اثری از او نماند و خلق از آن نجات یافتند گویند عنقا همان بوده و در کتاب
ربیع الابرار زمخشری آورده که در زمان حضرت موسی عم حق تعالی مرغی آفریده بود که او را عنقا
میگفتند چهار پا و چهار رو و بصورت انسان شباهتی در غایت حسن و جمال او از جنس (?)
بود مثل خودش حق تعالی وحی بموسی فرستاد که مرغی برای تو آفریده ام تا ترا با او انس باشد و آن
مرغ برگرد بیت المقدس میگشت چون آنحضرت بعالم بقا خرامید آن مرغ از آنجا بزمین حجاز
نقل کرد و چون هوا در آن بلاد بسیار باعتدال بود در آنجا مسکن ساخت و پیوسته چهارپایان
ایشان را ربودی چون خالد بن سنان به نبوت رسید قوم از آن مرغ شکایت کردند او دعا کرد
بدعای او نسل آن مرغ منقطع شد نام او بماند و نشان او نماند درین زمان چیزی که نام او باشد
و خود دیش یافت نشود گویند وجود عنقا دارد باب بیست و هشتم در امثال حرف ه (?) نظم هر که بدی کرد بدیدار
شد هم ببد خویش گرفتار شد نظم هرچه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی ع هر که نکونام شد از از (?)
یکی است هرچه کاری بدروی نظم هر نشیبی را فرازی در پی است هر فرازی را نشیبی در
عقب همنشین و همدم دانا گزین نظم همنشین تو از تو به باشد تا ترا عقل و دین بیفزاید
هر بزی را بپای خود بیاویزند ع هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش ع هرچه از دوست

۱۹۰

میرسد خوب است ع هر جا که گلها گزاست پیکان گرهست نظم هر جا که پریوشی است دیوی با اوست
هر جا که گلی است خاری در پهلوست ع هرچه آن خسرو کند شیرین بود ع هر جا که نمک خوری
نمکدان شکن ع هر که با شش پیش برفش پیشتر ع هر که میل گنج دارد رنج می باید کشید نظم هر که را
طاوس باید جور هندوستان کشد هر که را محبوب باید کنده و زندان کشد هر که تهی کیسه تر آسوده تر
هر جا چاهی است یوسفی در وی هست ع هر پیه کان مبرکه خالیست هرچه در بغداد است
مال خلیفه است هرچه در دیگ است بچمچه بیرون می آید هر که کاوش بعسل کند انگشت خود می لیسد
هر دو پا را بیک کفش کرده هر لری بازاری ع هر عیب که سلطان بپسندد هنر است
مصرع هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد هرچه از دزد بماند رمال برد هر روز کاو نخواهد مرد (?)
که گوشه رزان (?) شود همیشه ترفروخته همین مرده و همین گورستان همین چاه و همین ریسمان
هر که پی بانگ کلاغ رود بخرابی افتد ع هزار بیت و غزل پیش حیه جبران است (?) هزار کلاغ را
یک کلوخ بس است همسایه را حال همسایه آگاه است نظم همسایه بد مباد کس را همسایه
یک در جهان فضل خداست هر جا که خیری خون بر می آید ع هلاک خنجر معشوقه غازیان فخر (?)
همدان دو در است کرد و بجاست هنرمندان بمیرند بی هنران جای ایشان بگیرند هر ده
که نبود مهتر خود قاضی باش هزار دوست کمست و یک دشمن بسیار است هر تیر که در ترکش
داشت بینداخت هزار بر فرق نکرده است ع هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ع همنشین و همدم دانا گزین ع همراه کسی باش که همراه تو باشد پس درین باب تمثیلی بیاوریم
آورده اند که در ولایت یمن حکیمی بود در کمال فطانت و دانش و با غلب علوم آراسته
و شرط کرده که زنی بعقد در آورد که در کمال مثل خودش باشد چندانکه سعی کرد چنین زنی نیافت
تا روزی در سفر با شخصی رفیق شد و آن مرد عرب بود حکیم گفت یا عرب ع اگر رفیق شفیقی درست
درست پیمان باش آن مرد گفت چه باید کرد گفت زبانی براه چیدار زیم تا راه زود طی شود (?)
عرب گفت ای عجم زبان درین راه و درین صحرا از کجا بهم رسانیم حکیم دانست که او مرد جهول است

پس پاره راه که رفتند حکیم گفت ای برادر تو اول بر من می نشینی یا من بر تو امرد گفت ای بیمرد این
بار عمامه تو شوم کشید و تو چگونه مرا توانی کشید حکیم از جواب نامناسب او خاموش گشت
چون پاره راه رفتند بکشت زاری رسیدند سبز و خرم حکیم گفت آیا این زراعت را خورده اند
یا خواهند خورد عرب گفت ای حکیم تو عجب مرد نادانی بوده این زراعت هنوز سبز است و خوشه
نبسته است و دانه نکرده تو می پرسی که خورده اند یا خواهند خورد حکیم دانست که او ابله است و دیگر
از سر فرق نکرده دیگر حرف نزد تا اینکه بقبیله رسیدند که مردی فوت شده بود نماز کردند بعد از نماز
حکیم گفت آیا این مرد مرده باشد یا زنده عرب گفت هیچکس این نامعقول گوید تو گویا دیوانه که
چنین حرفها میزنی من طاقت این قسم سخنان ندارم این مرده را چرا دفن نمایند تو می پرسی
آیا مرده است یا زنده حکیم تبسمی کرده خاموش شد تا آنکه بمکان آن عرب رسیدند حکیم چون غریب
بود و راه بجائی نداشت عرب او را آنجا برده مهمان کرد و عرب را در خانه دختری بود چون
ماه تابان و خورشید رخشان در غایت لطافت و نهایت فراست و کمال معرفت و عادت
آن دختر چنان بود که هر وقت پدرش از سفر می آمد می پرسید که درین سفر با که رفیق بودی و چه دیدی و چه
شنیدی در آنوقت بر طریق عادت از پدر پرسید آن عرب گفت ای فرزند درین سفر مرد مجهول
همراه من بود که هرگز ندیده بودم چون دیوانگان سخن میکرد و مرا آنجا آورده بود دختر پرسید
که چه میگفت عرب آن گفتگوی حکیم را از اول تا آخر نقل کرد و بعد از آن گفت ای دختر چون جواب
ابلهان خاموشی است من جوابش نگفتم و چون غریب بود بخانه آوردم دختر گفت ای پدر آن مجهول
نیست تو نفهمیده از سوالهای او معلوم است که مرد دانشمند فاضل بوده است و تو قدر او ندانسته
او خواسته ترا بیازماید پس دختر گفت ای پدر ع همنشین و همدم دانا گزین که این ضرب
المثل شده اول اینکه گفته زود یا بی براه چه دارم آنچه مشهور است یعنی نقلی و حکایتی درمیان آوریم
و بنحو مشغول شویم تا راه زود قطع شود و اینکه گفته بود که تو بر من می نشینی یا من بر تو یعنی اول تو شروع
بنحو میکنی یا من بر سر سخن روم تاریخ پیاده رفتن بجا نماید و اینکه گفته بود حاصل این زراعت را خورده اند

یا خواهند

یا خواهند خورد اشاره باین است که صاحب آن پریشان باشد که بعوض قرض داده یا خود بخورد و اینکه
پرسید که این مرد مرده باشد یا زنده یعنی آیا از این مرد فرزند عالم فاضل مانده باشد یا کتابی تصنیف
کرده یا مساجد و مدارس و پل و رباطها ساخته است یا نه اگر از اینها یکی از وی مخلف گشته پس زنده خواهد
بود که بعد از مرگ نامش به نیکوئی نام برند یا اینکه مرد ابله نادان بوده که نامش نبرند ای پدر تو غلط
کرده بخدمت او برو و عذر خواسته و تقصیر سخنان او بکن تا حمل بر حماقت تو نکند که خدمت علما لازم است
پس پدر بخدمت حکیم رفته عذر خواسته و تقریر سخنان او کرده گفت در راه خاطر من مشوش بود اکنون
جواب حرفهای ترا گفتم تا بدانی که بمعانی آنها اطلاع داشتم حکیم گفت این جواب از تو نیست راست بگو
که از که آموخته پس الحاح کرد تا آنکه گفت دختری دارم که در فصاحت و بلاغت بر مردمان جهان
میخندد و علامه این زمانه را در پله کتابت بهیچ حساب نمیکند او مرا تعلیم نمود حکیم بغایت خوشحال
گشت آنگاه از پدر اجازه خواست تا دختر را ملاقات کند پدر اجازه داد حکیم با دختر تکلم نموده
همه آداب او را پسندیده و از طرفین رغبت شد حکیم او را از پدر خواستگاری نموده پدر نیز راضی
گردیده و دختر را بعقد او در آورده و با هم خوش بر آمدند حکیم شکر الهی را بجا آورده و گفت سالها در طلب چنین
زنی بودم و موقوف باین وقت بود که گفته اند جوینده یابنده است دختر گفت آری چنین است و حق تعالی
فرموده که الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا حکیم گفت هذا من فضل ربی
این مثل از آن حکیم بماند ع همنشین و همدم دانا گزین و دیگر در مثلها گویند ع همسایه نیک در جهان فضل
خداست و دیگر گویند ع همسایه بد مبادا کس را پس در باب همسایه و حق همسایه تمثیلی باز آوریم بدانکه در عرب
مثل زنند و گویند الجار ثم الدار پس همسایه سه نوع است یکی آنکه او را بر همسایه یک حق است دویم آنکه او را
دو حق است سیم آنکه او را سه حق است اول آنکه همسایه غیر مؤمن است که حق همسایگی دارد دویم همسایه
مسلمان است که حق همسایگی و اسلام دارد سیم همسایه خویش مؤمن است که حق همسایگی و ایمان و قرابت
دارد و حضرت رسول فرموده که هر که همسایه را برنجاند مرا رنجانده و هر که مرا برنجاند خدا را رنجانده است
و نیز فرموده که جبرئیل مرا وصیت کرد در حق همسایه تا حدی که گمان کردم که میراث باو میرسد و نیز از آن

عز و جل که دست از تو بردارم تا آنچه از مال دنیا دارم نصف آن را بتو دهم پس بالتماس تمام
آن درویش را بخانه آورد و هرچه داشت برادرانه با او قسمت کرد و عذرها خواست و همان شب
حضرت رسول را در خواب که فرمود که یا فلان خدا پاداشت دهاد بنیکی و مرحمت که برای خدا
در حق همسایه درویش خود کردی مژده باد ترا که در قیامت حشر با من و اهل بیت من خواهد بود
و حق تعالی گناهان ترا آمرزید و همچنین نقلست که مرد مؤمنی هزار درهم قرض داشت و قرض‌خواه
گریبان او را گرفته شدّت میکرد که حق مرا بده و آن مرد درویش را همسایه بود یهودی او را دلگیر
آزرده دید پرسید که ای برادر ترا غمگین می‌بینم بحق دین محمد که مرا از حال خود آگاه کن آن
بیچاره حال خود باز گفت یهودی دست او را گرفته بخانه خود برد و هزار درهم بیرون آورده گفت
برو دین خود را ادا کن هرچند در دین بیگانه ایم اما همسایه ایم روا نباشد که مرا زر و سیم
خانه باشد و تو بقرض گرفتار باشی من از علمای خود شنیده ام که رعایت حق همسایه واجبست
آن مرد گفت ای یهودی بحق دین محمد که این زر را قبول نمیکنم تا اینکه دین آنحضرت را قبول کنی
یهودی گفت من در کتاب خود قدر و مرتبه آنحضرت را خوانده ام و رعایت حق همسایگی را
بسیار دیده ام هرگز در انجامی آورم تو این زر را ببر و کلمه شهادت بگو تا از برکت همسایگی تو
بدین آنحضرت درآیم پس آن مؤمن کلمه شهادت عرض کرد و یهودی مسلمان شد آنگاه زر را برداشته
نزد قرض‌خواه برد او پرسید که تو چنین پریشانی در این یکشب این زر از کجا آوردی درویش گفت
که ترا با این چه کارست آن مرد او را سوگند داد پس درویش حال و قصه باز گفت قرض‌خواه گفت
ای برادر عزیز من از یهودی کمتر نخواهم بود پس برخواست و بدرون خانه رفته سند او را آورد
و گفت که حجت خود را بستان که وجه آن را بتو بخشیدم هرچند آن مرد گفت زر خود را بردار قبول
نکرد و عذرها خواست و روانه نمود پس آن مرد خوشحال شده او را دعا کرد و بخانه خود رفت و در همان شب
مرد قرض‌خواه در خواب دید که قیامت برخواسته و نامه‌های اعمال پران شده بعضی را بدست راست
و بعضی را بدست چپ میدهند نامه او و یهودی را بدست راست ایشان دادند و گفتند بجانب بهشت روید

حضرت پرسیدند که حق همسایه چیست فرمود اگر چون قرض خواهد بدهی و چون ترا بخواند اجابت
کنی و چون بیمار شود عیادت نمائی و چون یاری خواهد دریغ نداری و چون بمیرد بجنازه‌اش
حاضر شوی و بتجربه رسیده که رنجانیدن همسایه بفال و شگون نیک نیست و در باب رعایت حق
همسایه تمثیلی بیاوریم تا معلوم شود آورده‌اند که مردی بود درویش و بینوا که پرده حجاب بر روی حال
خویش انداخته و برای حفظ نام و ننگ دندان صبر بر جگر تحمل نهاده و بدر توکل نشسته هرگز اظهار
پریشانی با کسی نکرده و بطپانچه روی خود را سرخ میداشت و او را همسایه توانگری بود روزی کودکی
از خانه توانگر بخانه آن درویش آمد دید که طعامی فرو از بار گرفته و بخوردن آن مشغولند آن کودک
در آن نگریست و درویش ملتفت او نشد آن کودک غمگین بخانه آمده آغاز گریه کرد و با پدر و مادر
احوال باز گفت ایشان انواع طعامها پیش آوردند و هرچند او را تسلی دادند آن طفل همچنان گریه
میکرد که از آن طعام همسایه میخواهم پس آن مرد بخانه همسایه رفت و گفت ای پسرعم مروت چرا
از همسایگی تو رنج و آزار بمن میرسد آن درویش گفت حاشا که از من آزار بکسی رسد چه تقصیر از من
سر زده است مرد توانگر گفت که شما طعام صرف کرده اید و کودک مرا نصیبی نداده اید بخانه آمده گریه
میکند و طعام شما را میخواهد و بهیچ وجه ساکت نمیشود درویش بفکر فرو رفت و از خجالت سر بزیر انداخت
پس گفت درین سرّیست که نمی توانم گفت آن مرد در کشف آن اصرار و الحاح بسیاری کرد درویش
لاعلاج شده گفت اگر میخواهید بدان و آگاه باش که آنچه خوردیم بر ما حلال و بر تو حرام بود خواهی که
چند درویش گفت آن مردار بود و بحکم خدا و نص آیه کریمه فَمَنِ اضْطُرَّ فِي مَخْمَصَةٍ غَيْرَ
مُتَجَانِفٍ لِإِثْمٍ بر ما حلال و بر تو حرام بود نظم ترا شب بعیش و طرب میرود * چه دانی که بر ما
چه شب میرود * و درویشها گویند سیر را چه پروای گرسنگانست نظم اگر بر مرکب تازنده سواری هش دار
که خر لاغر بیچاره در این آب و گلست * آتش از خانه درویش مخواه * کانچه بر دود زن او میگذرد دود
دلست * چون توانگر از مقدمه واقف شد آب در چشم بگردانید و گفت ای برادر بحق خدا که من
در مدت از این واقعه خبر نبودم و همیشه ترا شگفته و خندان میدیدم الحال که اطلاع حاصل شد بجدی

ادبار

کفتند بکدام عمل فرشتکان کفتند آن جهود بجهت مسلمانی و رعایت حق همسایکی و تو بجهت بخشیدن
زر بدانکه هر که نیکی کند با خود کند چنانکه کفته اند شعر چو هست قدرت نیکی و رتبه خیرت ÷ بکوی ملک
ابد را بنعمت فانی ÷ بکیر دست فرومایکان چو یابی دست ÷ که روز دست تو کیرد خدا چو درمانی
حکایت آورده اند که در همسایکی یکی از اهل صلاح شخصی فاسق فاجر بود که همیشه شرب خمر کردی و
ساز نواختی و آن شخص تمام شب بعبادت مشغول بود و پیوسته خاطر پراکنده از همسایه مشوش بود
کاهی او را موعظه و نصیحت میکرد فایده نمیداد تا آنکه چند شب آواز و غنا بکوش او نرسید پنداشت
که توبه کرده و یا بسفری رفته یا بیمار شده برای رعایت همسایکی بدر خانه او رفته احوال پرسید کفتند چند
روزیست که در بازار شخصی جنک کرده حاکم او را بزندان انداخته است آن مرد پرهیزکار با خود کفت
که حق همسایکی امر عظیم است شاید که در بند توبه کرده باشد پس برخواست و نزد حاکم رفته شفاعت کرد
و حاکم بالتماس او آن مرد را از حبس آزاد نمود و چون بیرون آمد بپای مرد صالح افتاده کفت ای من
حامی این لطف و احسان از چه ممر بود کفت برای حق همسایکی و سلام که کاهی در آن سبقت میکردی
دیگر مرا غرضی نبود پس آن فاسق چون این مهربانی دید از فسق و فجور توبه کرده ببرکت همسایکی آن مرد
متقی یکی از صلحای روزکار کشت و باقی عمر را بطاعت کذرانید پس ای عزیز بر تو باد که همیشه طالب
نیکان باشی و با علما و صلحا آمیزش کنی تا رستکاری دنیا و آخرت یابی و از بدان و بدکاران اجتناب
نمائی که کفته اند ع هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود ÷ و حضرت رسول فرموده که بکریزند از بدان
چنانکه میکریزند از شیران و در کافی از حضرت امام موسی مرویست که نهی فرمود بعضی از اصحاب خود را
از مجالست بدان و اهل ضلال شخصی کفت فدای تو باد پدر و مادرم چه زیان آید هرکاه آنچه ایشان
میکنند ما راضی بآن نبوده در اعتقاد خود ثابت قدم باشیم آنحضرت فرمود که اما تخاف
أن تنزل به نقمة فتصيبكم جميعا یعنی نمیترسی که بشومی فعال و کردار ایشان بلائی
نازل شود و شما را نیز بشومی مصاحبت و مجاورت ایشان فرو کیرد آنکاه پشیمانی و توبه سودی نکند
ع زنهار از قرین بد زنهار ÷ در همه مقام همین کافیست آنجا که کس است یک حرف بس است مختصر
لرز

شد ع هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ÷ شان نزول این تمثیل ابیات مرحوم حکایت
آورده اند که در زمان ماضی تاجر کابلی بود بشیر نام که مال او با کنج قارون برابری میکرد و از بسیاری
مستغرق دنیای دون شده بود که نه شب خواب داشت و نه روز آرام و از ترس اینکه مبادا
مالش تمام یا کم شود بجای طعام غم و غصه میخورد و با وجود اینحال پیوسته مناجات میکرد و میکفت
الهی تو زنده و دانا و آکاه و بر همه چیز قادر و توانائی حرص مال از دل ببر دار یا در دنیا مرا همیشه زنده بدار که
دل از این همه مال و منال برداشتن و بدیکران کذاشتن بسیار مشکل است تا آنکه شبی با این اندیشه بخواب
رفت شخصی را در خواب دید با او کفت ای بشیر ترا بشارت باد هم که اکر خواهی زنده جاوید باشی ترا
بکوه سراندیب باید رفت که در آنجا کوهیست که آنرا رهوان کویند و در آن کوه کیاهیست که هرکه
آنرا بخورد هرکز نمیرد چون بشیر از خواب برخواست بسیار خوشحال کردید غلامی معتمد داشت او را
طلبیده خواب را باو کفت غلام از جهای سفر بسنک آمده بود کفت ای خواجه زنهار که اینجور را
با کسی نکوئی که باعث مضحکه میشوی و مردم حمل بر دیوانکی تو میکنند هیچ عاقل این سخن را باور نکند که
آدم نمیرد و زنده جاوید بماند زیرا که آدمی محکوم مرکست و جز ذات مقدس الهی احدی از مخلوقات
باقی نماند خواجه خاموش کشت پس غلام کفت ای خواجه در عیش بر خود بکشا و کره غم از دل وا کن
که دنیا چند روزیست بسیر صحرا و کشت دشت و تماشای کوه و کلزار برو و کویا مال عالم را جمع کردی
آخر باید باز کذاری و ناکام از دست تهی بروی پس غلام اسباب عیش را مهیا و خواجه را بصحبت
ساز تحریص نمود خواجه همان مناجات شب را در شبها میکرد پس شب دیکر همان خواب را دید باز
غلام را طلبیده و احوال کفت آن غلام باز زبان طعن و ملامت برکشود و کفت ای خواجه حرص مال
و سودای جاه بر مزاجت غالب شده این چه سخن است که آدمی هرکز نمیرد و چنین بکو که مردم
می شنوند و میکویند بشیر دیوانه شده است خواجه بشیر چون این تقریر شنید خاموش کشت بار سیم
همان خواب را دید که بادی کفت ای بشیر تو از حضرت حق سبحانه و تعالی حاجت خواستی
و مناجات کردی ترک غفلت آنچه ترا نشان داده اند بکن و سخن غلام که غول راه است قبول مکن

وطلب حاجت خود برو تا بمقصود خود برسی بشر از این بشارت از خواب برجست و سجدهٔ شکر
بجا آورد و با خود گفت این راز را با کسی نباید گفت که این سر کوست پس تا یک هفته اسباب سفر مهیا
کرد و با غلامی عیار نام روانهٔ هندوستان گردید و میرفت تا بسراندیب رسید کوهی سبز و خرم دید
شادان گردید و گفت این همان کوهست که مرا نشان داده‌اند مصلحت در این است که خود تنها
بر سر این کوه بروم پس اسباب را بغلام سپرد و خود ببالای کوه رفت مکانی دید بسیار فرح بخش
و سبز و خرم و انواع ریاحین و گلها شکفته و بزاران رنگ و گیاه از هر طرف رسته و آب روان
بر روی سبزه و سبزه که روان گشته بشر حیران شده میگردید و با خود گفت آیا آن گیاهی که متضمن
حیات جاوید است کدام است پس بهر جانب نظری و بهر طرف گذری میکرد که ناگاه چشمش بر شیخی
افتاد که نور از روی جنابش چون بدانجا رسید پیر نورانی دید که تنها نشسته بشر با خود گفت هر چه هست
این پیر میداند پیش رفت و سلام کرد و آن پیر جواب سلام او را باز داد و گفت ای جوان چه کسی خوش آمدی
خوابی که دیده بازگوی بشر حیرت نموده با خود گفت این پیر نام و خواب مرا از کجا دانست پس گفت
مصرع آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست ای شیخ بزرگوار و ای پیر عالیمقدار در خواب بمن نموده‌اند
که درین کوه گیاهی هست که هر که از آن بخورد زنده جاوید گردد و من بهوس و آرزوی آن گیاه از راه
دور آمده‌ام و رنج و محنت بسیار کشیده‌ام شیخ گفت ع تا نبرده رنج گنج میسر نمیشود اگر چه رنج
برده اما بر سر گنج رسیده در آنوقت شیخ این مثل را گفت ع هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
هر که بعین عشق رسید آب حیات بخشید و هر که بقاف عشق پیوست سیمرغ آشنائی را نشناخت
پس دل عاشق هرگز نمیرد شعر عشق است حیات جاودانی بی عشق مباش تا توانی یا بشر هرگاه
آن گیاهی که تو بعشق او اینجا آمده و طالب آن شده آن مشتق از عشقه گیست و چنانچه عشقه بهر درختی
که پیچد آن را خشک مینماید همچنین عشق نیز بهر که پیچد تن او را در ظاهر لاغر و خشک و در باطن دل را
زنده میدارد پس تخم ایمان در زمین جان باید کاشت و دل از حب دنیا برداشت و جهان
فانی را نادیده انگاشت تا آن دل زنده جاوید بماند و هرگز نمیرد ای بشر باید بخدا پیوست و دل

بکرم

بکرم و لطف اوست چنانکه فرموده فَاِذَا عَزَمْتَ فَتَوَکَّلْ عَلَى اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ
یُحِبُّ الْمُتَوَکِّلِینَ پس پیر گفت یا بشر در همین مقام حکایتی تقریر کنیم حکایت پیر روشن ضمیر گفت
یا بشر روزی درین کوهها میگردیدم جوانی نیکوروی ژولیده موی خرقه پوشی را دیدم که سر
و پا برهنه میگردید او بر من سلام کرد و گفت یا پیر لحظه‌ای واقف حال من باش تا غسل کنم و با حضرت
بی نیاز رازی گویم و جان عاریتی را وداع کنم پس با او بکنار آب رفتم او غسل کرد و دو رکعت
نماز بجای آورد و سر بسجده گذاشته جان بحق تسلیم کرد من او را غسل و غسل دادم و کفن همراه
خود داشت او را کفن کرده در لحد گذاشتم در قبر او را خندان و شکفته دیدم گفتم خدایا بیچاره
بیکس غریب رحمت کن آوازی از گور شنیدم که کس بیکسان و مونس غریبان خداست اگر
چه در نظرها خوارم اما پیش او عزیزم من گفتم ای مرحوم بعد از مردن هم سخن میگوئی باز آوازی
شنیدم که گفت ع هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق دوستان خدا هرگز نمیرند لیکن از این
سرای فانی بسرای باقی نقل کنند نظم بی عشق مباش تا نباشی مرده با عشق بمیر تا بمانی زنده
ای بشر از آن روز تا حال دل از دنیا برداشته و از صحبت خلق کناره گرفته انتظار موعد می کشیم
که هر همه را این راه در پیش است بشر چون از پیر این تمثیل شنید از خواب بیدار و از غرور مستی
هشیار گردید و پای شیخ را ببوسید و گفت یا شیخ نصیحت را زیاده کن تا دل مرده من زنده
شود شیخ گفت ای بشر چون دنیای دون بتو روی آورده الکه در کتب هست تعجیل کرده‌اند که هیچ
عقوبتی سهل عقوبت دلمردگی و پراکندگی خاطر به مال و جاه دنیا نیست که حُبُّ الدُّنْیَا
رَأْسُ کُلِّ خَطِیئَةٍ یا بشر جهد کن تا خود را بصلاح و تقوی و حسن طاعت و کثرت
عبادت و رغبت باخرت آراسته گردانی و خود را شایستهٔ رحمت الهی سازی و دل مرده خود را
بآب لطف و رحمت او زنده نمائی و بخواری و کار امروز بفردا نینداری و بجمال حضرت خود برداری
و از کیش نفس کافر کیش بیرون آئی تا فردای قیامت در سایه رحمت الهی در آئی یا بشر مدام که خوب بین دلها
دل خاموش است و خراب ترین دلها دل پرگوست که کلام لغو و بیهوده دل را خراب کند و خنده

قهقهه دل را سیاه و تیره و تاریک کرداند پس بذکر الهی دل را زنده دار و دایم بیاد حق باش
و مهر سکوت بر یاقوت لب بگذار و از فکر مال و جاه دنیا باز آی که این اسباب و خانمان
عاریتی را بتو نخواهند گذاشت با هیچکس وفا نکرده و با تو نیز نخواهد کرد ای بشیر میدانی که حیات
پاینده و عیش گوارنده کدام است گفت نه شیخ گفت چشم از صنایع و بدایع بر دوز و کار بینا کن و گوش را
با آیات بینات شنوا ساز همین است حیات پاینده و عیش گوارنده که خود را بخدا وا گذاری
و رضای او بجا آری تا دوست از تو راضی و نام نیکت بر صفحه روزگار باقی ماند چون بشیر این
موعظه شنید دلش نرم شد و رقت کرد و بگریه در آمد و گفت یا شیخ من مردی بدکردار و گناهکارم و
دایم از زیادتی حرص در پی مال دنیا بوده‌ام آیا بار گناه را از گردن و دوش خود توانم انداخت
شیخ گفت به چیز اول به پشیمانی و توبه که التائب من الذنب کمن لا ذنب له دویم
در مقام عذر و تدارک بر آمدن سیم از حرص و کبر گذشتن و بعبادت و فرمان قیام نمودن بشیر گفت
از حرص و حسد دور شدن بچه چیز شود شیخ گفت بدو چیز اول بصحبت و همنشینی علما و صلحا و اتقیا دویم
بمخالطه و آمیزش درویشان و فقیران و دوری از فساق و دنیاداران که صحبت علما دل مرده را
زنده و آمیزش فسقه آدمی را بفتنه اندازد بشیر گفت تاسف و حسرت برای چه چیز باید خورد گفت برای
عمری که صرف معصیت و لهو و لعب گشته باشد پرسید که خرابی دل و ویرانی ایمان از چه چیز بهم رسد
گفت یکی از فخر بمال و جاه آن و دیگر خار و حقیر شمردن درویشان و مسکینان بشیر گفت میل بطرف
آخرت از چه چیز حاصل شود گفت باید که دل را بذکر الهی مشغول داری و دایم پیروی شرع کنی و در
اوامر و نواهی منقاد و تابع شارع باشی و قول و فعل تو موافق فرموده آنحضرت باشد اگر امروز آنچه
فرموده اند بعمل نیاوری فردا از روی حسرت گوئی ربنا فارجعنا نعمل صالحا و در جواب
تو گویند خاموش باش که تو خود از انجا می آئی چرا عمل نکردی ای بشیر در فکر آخرت خود باش و
تن بمرگ در ده که آخر منزل گور خواهد بود و زن و فرزند و دوست و مصاحب و خویش و پیوند
تا لب گور با تو بیشتر نباشند و ترا در آن جای تنگ و تاریک تنها و بیکس گذارند نظم زن و

فرزند و اخوان و زر و زور ❊ همه بسته با تو تا لب گور ❊ بزندان خانهٔ خاکت سپارند ❊
بتنها در دل خاکت گذارند ❊ پس بدانکه امروز که فرصت داری کار فردا بساز و خیر و
پیش از خود بفرست و بدانکه سعادت آدمی قرب پروردگار است و شقاوت بعد از پروردگار
بشیر گفت قرب از چه حاصل آید گفت از ترک نفس و کسب حلال و صلاح و تقوی و حسن خلق
پرسید شقی را بچه توان شناخت گفت آنکه خود را از بغض و حسد و کینه و لهو و لعب باز نتواند
با بدان دوستی کند و با علما دشمنی نماید و از صحبت اهل علم محظوظ نشود و بعلما هرزه گوید
باز پرسید که یا شیخ استعداد قبول که نتیجه آن سعادت و عافیت است بچه حاصل توان کرد گفت
با آنکه نفس خود را از آنچه نهی کرده اند باز داری و بهوای نفس و آرزوهای آن نروی ای بشیر نفس شوم را
بشناس و بدانکه با تو دشمن است و بدانکه هر وبالی که بر سر آدمی می آید از نفس کافر کیش است بشیر
مبارک نهاد و بیانی بغایت فصیح و لسانی بسیار بلیغ داری تو همان داروی که مراد در جواب
آن نشان داده اند زیرا که زنگ غفلت از پیش دیده من زدوده بکلید موعظه قفل ضلالت
از دل پر معصیت من برداشتی و تخم اطاعت و محبت الهی در آن و داروئی که دل مرده را زنده
میکند بدل من ریختی و آن را زنده کردی بیت مرده بودم زنده گشتم از دمت ❊ صد هزاران
جان فدای مقدمت ❊ ای پیر روشن ضمیر و ای مرشد دستگیر من بعد نصایح ترا دستور العمل
خود کرده بکار آخرت می پردازم و حب دنیا و مال دنیا را از خود دور میسازم شعر بود تا دل تو
پژمرده ❊ تا ترا دیده ام شده زنده ❊ ای شیخ نصیحت را زیاد نما پیر گفت ای بشیر بدانکه دو واعظند که
بر عبرت دل آدمی موعظه میکنند یکی ناطق و دیگری صامت ناطق آیات بینات سبحانی است که
مشحون است بانواع مواعظ و نصایح که و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین
و صامت مرگ دوستان و همسایگان که آدمی را آگاه میکنند نظم واعظ کس گر شنیدنت هوس است
مرگ همسایه واعظ تو بس است ❊ پس ترک دنیا کن و زاد آخرت مهیا نما و خود را بآنجا آشنا کن
و از متابعت شیطان تبرا کن تا در رحمت و مغفرت بر روی تو گشاده گردد که حق تعالی فرموده

و مردم آن دو رشته و یکجا بوست بحکم آیه کریمه و نحن اقرب الیه من حبل
الورید و بمفاد من کان لله کان الله له هذا با اوست و در هیچ جا از دو
نیست و مجاوران صوامع خلوت تا از آشنایان بیگانه نشوند شاید معرفت حضرت عزت
با ایشان آشنا گردد و بشیر گفت آدمی تا در حیاتست او را اسد رمق ضرورتست پس درین
گوشه بی توشه شمار از ندگی چیست گفت یا بشیر تا نفس من خود را نشناخته بود از خوردن
آشامیدن چاره نداشت و با صبر و توکل نساخت و تا معبود خود را نشناخت بالکلیه از دنیا و
محالطت اهل دنیا و از وحشت و با عزلت و تنهائی نساخت و چندان لذت از مشاهده معرفت
بدو راه یافت که از غرور حس تا زینهای دنیا و محبت آن غداره تا رعنای موفا روی بر تافت شعر
چنان مستغرقم در عشق جانان ❖ که هیچ یاد نماند از دل و جان ❖ ای بشیر تو بر نفس خود را شناس
و بدانکه او دشمنی است که با تو در یک پیراهن خفته با او مخالفت کن که همه معصیت از متابعت
او خیزد بشیر از استماع این فقرات نعره زد و از هوش رفت چون بخود آمد پای شیخ را بوسید
و او را وداع کرده مجنون وار سر و پای برهنه روی در صحرا و بیابان نهاده کوه و صحرا و دشت و بیابان
یکسان مینمود شعر مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت ❖ دیوانه عشق تو سر از پای نشناخت ❖ هر کس بتو
ره یافت ز خود گم گردید ❖ و آنکس که ترا شناخت خود را نشناخت ❖ چون بوطن رسید در اندک
وقتی جمیع اموال خود را در راه خدا بفقرا و مساکین داد و خود عزلت اختیار نمود و بطایف طاعات
و عبادات بر وجه احسن قیام کرد و صفای طینتش از کدورات علایق رو بزوال یافت و پاکی
فطرتش پرده ظلام عوایق را از پیش نظرش برداشت و یک روز شکم سیر نخورد و یک لحظه آسایش نکرد
تا بجوار رحمت حق پیوست الغرض از این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که مال دنیا و بال مؤمن است
و با کسی وفا نمی کند اکنون که اختیاری داری ذخیره آخرت ساز که همین اختیار که از دست رفت ندامت
سودی ندارد نظم هر جانی را امانی در پی است ❖ هر وصالی را فراقی در عقب ❖ اگر قدم در راه طاعت
میگذاری ان الابرار لفی نعیم و اگر در راه معصیت گام می نهی ان الفجار لفی جحیم

ان رحمة الله قریب من المحسنین مرد عاقل آنست که همه عمل او بعلم و موافق شرع
باشد و زبان را نگاه دارد از فحش و دروغ و بیهوده نگاهدارد و با تیغ قناعت را بر حرص غالب کردن
تا از فضایل کسب محروم نمانی و صدق قول را بر خود لازم سازد که قوام امور بر راستی و صدقست
و نفس سرکش را خوار و ذلیل و گرسنه نگاه دارد تا از معصیت دلیر نگردد که جمیع انبیا و اولیا با باس
جوع جواهر حکمت سفته اند و جوع را الطعام انبیا گفته اند حدیث اندرون از طعام خالی دار ❖ تا در او
نور معرفت بینی ❖ تهی از حکمتی بعلت آن ❖ که پری از طعام تا بینی ❖ دیگر اگر بر فقر و فاقه صبر کنی
تا در نزد خالق و خلایق بی آبرو نشوی که ذل فقر از ذل سؤال آسان ترست و کلمه الفقر
فخری اشاره بان است زنهار و الف زنهار که گوهر فقر را خریدار باش و از صحبت حذر دار
و از نفس اماره بیزار باش بشیر نصیحت اینست اما قبول آن بسیار دشوار است ای بشیر تابع فرمان
جاهل و پیرو نادان کاهل مباش و با ایشان منشین تا گمراه نشوی و بر تو باد بخاموشی که صبح را
صاف میکرد اند شعر ای دل بخیال دوست صاحب دم باش ❖ شها منشین بذکر حق محرم باش ❖
خواهی که میان خلق آسوده شوی ❖ خاموش نشین و فارغ از عالم باش ❖ یا بشیر بر تو باد بحفظ شب و روز و
روزه و مجاهده نفس و دایم در خوف و رجا باش و مرگ را آماده شو و بسیار آن را یاد کن و در دنیا
چنان زندگی کن که گویا غریبی ای بشیر دارد ولی که شنیده همین است بشیر چون این نصایح را شنید
دلش بچراغ معرفت روشن گردید و باطنش بنور یقین صفا یافت ناگاه نعره مستانه زد و از خود
رفت بعد از لحظه که بخود آمد بپای شیخ افتاد شیخ گفت خود را چگونه می بینی گفت هر که از خود میرود از
محنت ره فارغ است ع میروم از خود که سیر عالم بالا کنم ❖ یا شیخ از کرده پشیمان شدم و از جهت دنیا
گذشتم و دوستی او را از دل بیرون کردم الحال آنچه دارم همه را در راه خدا بدهم شیخ گفت بسیار
خوب میکنی که هر چه امروز بدست خود میفرستی فردا ذخیره تست بشیر گفت یک سؤال دیگر دارم اگر اجازت
بعرض رسانم شیخ گفت بگو بشیر گفت درین کنج غار و مقام پر جور و مار همونس و یار و همدم و غمگسار شما
و پرورش و پرداخت چون بسر میبرید گفت یا بشیر مدامکه در خلوتخانه قرب حق مشغولم ما را الان برشاید و هر که در دنیا

دادم

همچنان در بهار روبیا چون بلبلان مست غافل مباشید و در مزرعهٔ زندگی تخم طاعت بپاشید
که ناگاه صرصر خزان موت درآید و گلستان آمال و امانی زندگانی پژمرده و افسرده گردد و در
آن وقت دست از همه جا بریده گردد و بغیر از عمل صالح چیزی بکار نیاید آورده‌اند که چون روح
از بدن جدا شود و بعد از یک هفته دستوری خواسته بدیدن بدن آید و به بیند که گوش و چشم گشاده
و تن در خاک و خون غرق گشته غمگین بازگردد و پس هفتهٔ دیگر بیاید اعضا را بیند که کرم در او افتاده
و دهان پر مور و مار گشته و چرک و خونابه از آن روان شده بنوحه درآید و گوید کجاست عیال مهربان
و چه شدند یاران و دوستان که عمر عزیز و اوقات شریف را صرف ایشان میکردی و از حلال
و حرام روا کرده در جمع اسباب عیش آنها بهر از تعب و آزار میکشیدی الحال همه ترا فراموش
کردند و مال ترا بخوش دارند و بعیش مشغول‌اند اگر عمل صالح بجا می آوردی امروز درین گور تنگ و تاریک
مونس و دستگیر تو میبود و بفریاد تو میرسید دریغا که بر خود ستم کردی و افسوس که عمر عزیز را بیجا ضایع ساختی
من ترا باینحال نمیتوانم دید و بعد ملاقات روز حشر است و در حدیث آمده القبر اول منزل
من منازل الآخرة باب بیست و هشتم در امثال حرف یاء یار کار افتاده را یاری هم از یاران
رسد ؛ یاران یاران را فروشند ؛ یار یک را در روز بد باید شناخت ؛ یاری یاری حساب
یار قدیمی اسب را زین کرده ؛ یار باقی صحبت باقی ع یار بد بدتر بود از مار بد ؛ یا رومی
روم یا زنگی زنگ ؛ یا مرد باش یا قدم مرد نظم یا دکان برچین و عطاری مکن ؛ یا علاج درد
بیماران مکن ؛ یا به تو تیش و غصه را منی شو ؛ یا جگر بند پیش زاغ منه ؛ یکخانه و دو مهمان نگنجد ؛
یک خانه و دو کدبانو نشد ؛ خاک تازه او نشد ؛ یکی را بگیر و دیگری را رها کن ؛ یک کار ازین باید کرد ؛
یکلحظه بحر ابحر فروشی همه سال ؛ یک کلوخ صد کلاغ را بس است ؛ یک مویز و چهل قلندر ؛ یک عاقبت
صد شقاب ؛ یکدست و دو هندوانه ؛ یک ده آباد به از صد ده خراب است ؛ یک زر کلد را
کرکند ؛ یک نه و هزار راحت ؛ یک بام و دو هوا ؛ یک در و دو سرا ؛ یک کوچه باغ با همه کس میتوان
یکی از بام افتاد و دیگری را گردن شکست ؛ یکدست هرگز صدا ندهد ؛ یک رشته صد در باز نموده ؛ یک شکم و
دو چشم

و منت نکش یک صبر کن و هزار افسوس مخور ؛ پس ایشان و نزول امثل امتثلی یاد رسم حکایت
آورده‌اند که کسری را وزیری بود فاضل و دانشمند و او را چهار پسر بود و لهذا در تربیت آنها بسیار کوشید
و همهٔ علوم ایشان را آراسته بود تا اینکه شبی وزیر بخدمت رسیده معروض کرد که زندگی پادشاه دراز باد
عمر این داعی باخر رسیده و پیر و ناتوان شده‌ام در مثلها گویند پیری و صد عیب درین آخر عمر سهوا
که از من خطائی صادر شود که خدمت چندین ساله بباد رود ؛ بیت بیان چون پیر و مبتلا میکرده آماده
رنج و صد بلا میکرده ؛ و ندان حواس ظاهر و باطن او ؛ هر روز از وعده میکرده ؛ اگر فرمان عالی باشد
بگوشه بهر عبادت روم و چهار پسر عاقل کامل دارم که همه جوانان کار آمده و لایق خدمت درگاه جهان
پناه‌اند در خدمت باشند پادشاه امر نمود تا حاضر شدند و زبان بحمد و ثنای ملک گشودند ملک را و
ایشان بسیار خوش آمد و ایشان را تشریف و انعام داد و در سلک ندیمان خود درآورد پس وزیر
فرزندان را نزد خود حاضر کرد و گفت ای جانان پدر آنچه درین مدت عمر بتجربه کرده‌ام با شما بیان میکنم
بشنوید و در خاطر نگاهدارید که بکار شما خواهد آمد اول آنکه خدای تعالی را در همه جا حاضر و ناظر دانید که از
همه افعال خیر و شر شما آگاه است دیگر آنکه هرگز بدروغ و خیانت عادت نکنید راستی و درستی را شعار
خود سازید و از صحبت بدان دوری کنید و با علما و صلحا و مساکین همنشینی نمائید راز پادشاهان را
بجائی اظهار ننمائید و در وقت خشم و غضب پادشاه در حضور مکالمه و مجادله منمائید و در کارهای خطرناک
شتاب و اضطراب نکنید و در هر حال بعقل خود رجوع نمائید و براهنمونی فکر و عقل تأنی کار برده زیده
و سر خود با کسی در میان مگذارید و همه کس را محرم راز خود ندانید و زبان را محافظت نمائید که هر که حرف را
از دست بدهد در بلا برآن سر نهد و دیگر آنکه عهد و وفا را نیکو نگاهدارید و خلاف وعده و قول منمائید و
حق تعالی فرموده اوفوا بعهدی اوف بعهدکم عهد و قول مانند کیمیاست که خاک
تیره را زر سازد و توتیائی است که دیده را روشن گرداند وفا از هر کس و بجا آوردن عهد همه کس را شاید
نظم وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی ؛ بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا تو مباش ؛ ای فرزندان زنهار از صحبت
بدان حذر کنید و از همنشینی فاسقان و نادانان کناره گیرید شعر هر کس که خواهی تو ای آشنا ؛ بدو نیک او را

نظر کن تمام ❊ اگر خوب خلق است و پاکیزه رای ❊ با و بگذران یکه و روزی بکام ❊ و گر ناپسندیده است
افعال او ❊ سلام علیکم علیک السلام ❊ ای فرزندان بدانید که آنچه لازمهٔ شفقت و مهربانی
بود بجای آوردم و هرچه گفتنی بود گفتم اکنون بر شماست که قدر یکدیگر بدانید و بر هم رحم نمائید و در کارها
شتاب منمائید که در تعجیل ضرر بسیار است ناکرده را میتوان کرد و ناگفته را میتوان گفت پس
فرزندان را رخصت داد و خود در گوشهٔ عزلت بعبادت مشغول گشت القصه آن چهار پسر را
داخل خاصان خود گردانید و فرمان نمود که هر یک از ایشان بنوبت در شبها در خلوتخانهٔ خاص ملک
پاس دارند چون مدتی بر این بگذشت سرگرم خدمت و محرم حرم عزت گشتند اتفاقا شبی ملک
بر بالای تخت خفته یکی از آن جوانان که نوبت او بود بپاس رسیده بود دید که ماری عظیم سهمناک از بام
حرم در آمده قصد سر ملک کرد تا نزدیک سر ملک رسید و از غایت ادب آن جوان تو
نزدیکی حرم نتوانست قدم پیش گذارد و پس آن مار بر روی تخت رفته قصد ملک کرد جوان طاقت
نیاورده لاعلاج تیغ کشیده نزدیک تخت رفت و بیک ضرب سر آن مار را جدا کرده در زیر تخت
پنهان نمود از ضرب دست و صدای تیغ ملک از خواب جست وقتی بود که جوان با تیغ برهنه
از در حرم بیرون می آمد پادشاه را واهمه روی داده در خشم شد اما دم نزد و بفکر فرو رفت و
بگمان غلط افتاد که همانا این جوان را قصد کشتن من بود پس وسوسه بر او غلبه کرده دیگر خوابش نبرد
تا روز شد و آن راز با کسی ابراز نکرد تا شب که نوبت پاس برادر دوم بود ملک او را بخواند
و گفت آنچه فرمان مرا اطاعت و نمک مرا رعایت مینمائی پسر گفت یا امیر فرمان تراست گفت
میباید که سر برادرت را نزد من حاضر کنی که خاین است جوان چون این سخن را شنید و ملک را بر سر خشم
و غضب دید نصیحت پدر را بخاطر آورده گفت بجان منت دارم که در وقت غضب پادشاه در باره
مکالمه و محاوله نباید کرد و پس دعای ملک را بجا آورده گفت بجان منت دارم و روانه شد که سر
برادر را بیاورد چون بمکان برادر رسید او را در خواب دید خواست او را بکشد نصیحت پدر بخاطر آورد
که یکه صبر کن و هزار افسوس مخور پیش ❊ در چنین کار خطرناک اضطراب نباید کرد مبادا که او بیگناه باشد و بعد

پشیمانی

پشیمانی سود ندهد اگر برادر من خیانتی میکرد چنین آسوده بخواب نمیرفت نظم میتوان کشت
زنده را لیکن ❊ کشته را زنده کی توان کردن ❊ پس برادر را بیدار کرده بخدمت پادشاه برگشت
ملک پرسید که چه کردی جوان بحمد و ثنای پادشاه زبان بگشاد و گفت شعر زهی ضمیر تو از سر
کن فکان آگاه ❊ خوشا بیان تو کاسرار غیب را داناست ❊ کسی که در امضای امر عظیم بتعجیل و شتاب ورزد
هر آینه از فواید تدبیر و اندیشه بی نصیب و عاقبت کار بندامت انجامد و هر که بنای کار بر صبر
و سکوت و ثبات گذارد و مهم خود را بوفا بانهد عواقب اعمالش بندامت و خاتمهٔ احوالش
بملامت نکشد شعر بردباری نشانهٔ مردیست ❊ هر که را صبر نیست نامرد است ❊ و درین امور تانی
لازمست زندگانی پادشاه را بقا باد بنده را مثلی بخاطر آمده است از پدر اگر فرمان باشد بعرض رسانم
و بعد فرمان بجا آورم شعر هر حکم که سلطان زمان فرماید ❊ از بعد تامل فراوان باید ❊ ور زانکه تاملی
در آن ننماید ❊ بیشک که از آن خللها زاید ❊ ملک گفت بگو پسر گفت یا امیر وصیت پدر ما اول این بود که
یکه صبر کن و هزار افسوس مخور دیگر آنکه در کارهای خطیر رجوع بعقل باید کرد چون این خانهزاد بمکان
برادر رفتم او را در خواب دیدم خواستم سرش را ببرم باز با خود فکر کردم که اگر خیانت و گناهی
میداشت چنین آسوده بخواب نمیرفت و اگر امر باشد درین باب تمثیلی یا دلیلی بیان نمایم
تا معلوم شود گفت بیان نما بشنوم حکایت پسر گفت یا امیر در زمان قدیم پادشاهی بود که بسیار
بشکار مایل بود و رغبتی تمام داشت و او را بازی سفید بود بسیار دوست میداشت و هیچ مرغی
در هوا از چنگ آن باز قدرت خلاصی نداشت روزی در شکارگاه آهوئی بنظر ملک در آمد
آن باز را بآهو می اندازد و خود از عقب میتازد و منع میکند که دیگری از عقب او نرود پس در
صحرا آهو از نظر ملک غایب شد و در راه برگشتن راه را غلط کرده بجای دیگر افتاده خادمان با او
نرسیدند و هوا بسیار گرم بود پادشاه بغایت تشنه شده از دور درختی دید که در پیش کوهی رسته
خود را بآنجا رسانید دید که در کمر کوه از پای آن درخت آب صافی چون چشم بخیلان قطره قطره میچکد ملک
جام از فتراک بیرون آورده همچنان سواره باز بر سر دست جام را پیش برد تا اندک اندک جمع شده و

و نزدیک لب برد که بنوشد آن باز به پرواز آمده و از حرکت باز جام از دست ملک افتاد و ملک
در قهر شد و چون بسیار تشنه بود باز جام را برداشته پیش آب برد تا پر شد و خواست که بنوشد
باز آن باز بحرکت درآمده جام از دست ملک بیفتاد و ملک را قهر مستولی شده و از روی غضب و خشم
باز را بزور و قوت تمام بر سر سنگی زد چنانکه مغزش پریشان شده هلاک شد پادشاه پیاده
گردید که آب بردارد در آن اثنا خادمان رسیدند و مطهره آب حاضر ساختند تا ملک آب بخورد باز
دار از ملک احوال پرسید ملک ماجرا که گذشته بود نقل کرد و باز دار آهی از دل کشید و بالای آن کوه رفته
دید که در جایی از دل سنگ بیرون آمده و مار عظیمی بر آن درخت پیچیده و کلاغان و مرغان هوا
هجوم آورده چشم مار را بیرون آورده اند و زخم بسیاری بر او زده اند و از شدت گرمی هوا
گنده شده قطره قطره زهر از او میچکید باز دار که آن را دید بی اختیار فریاد برکشید و گفت آه او که
بی‌صبری نمود و این باز را بیگناه کشت پس که این باز مهربان ملک را از چه بلا نگاه داشت حیف
که بناحق کشته شد ملک بالای کوه رفته آن را مشاهده نموده پشت دست بدندان گزید و از کرده پشیمان
شد و دیگر صید نکرده و آزرده بشهر برگشت و آتش از غصه جگر خورده تا یک هفته از خانه بیرون نیامد
و با خود در جنگ بود که این چه کار بود که کردم و شآمت تعجیل و بی‌صبری در وی ظاهر است و قائم مقام
و بزرگی درین معنی گفته نظم زمام خود بکف صبر نه که رت باید که کوی عشق بکوکان صبر بابی شتاب در
خطرت افکند که صد سال تو دست و پا زنی و زان خطر برون آئی پس جوان گفت اگر ملک را
یقین حاصل باشد که در آخر پشیمان نخواهد شد من سر برادر را حاضر کنم پادشاه چون این تمثیل
بشنید خاموش شد و دیگر هیچ نگفت تا شب که نوبت برادر سیم شد ملک او را پیش خود طلبید
گفت فرمان چنین است که بروی و سر فلان برادرت را که خائن است بیاوری که جرم برادر را
برسید چون پادشاه را متغیر دید نصیحت پدر را بخاطر آورده مجادله نکرد و زمین خدمت بوسید و روان
مکان برادر کرد و او را در خواب دید با خود فکر کرد که اگر خیانت و خطائی میداشت چنین آسوده و خاطر
جمع نمیخوابید یقین که گناهی ندارد و بجرم برادر خود را ضایع نباید کرد البته پادشاه بگمان غلط

رنجیده

نصیحت پدر را بخاطر آورد که صبر در کارها لازم و لابد از ثبات کار گشتن آسانست و کار که
پشیمانی شود ندهد پس برادر را بیدار نکرده بخدمت ملک برگشت پادشاه پرسید که چه کردی
گفت ع شاها بقای عمر تو بادا هزار سال ؛ هر که بنای کار خود بر صبر و سکون نگذارد در ابتدای
امورش ندامت کند شعر هر که بی فکر و تأمل عملی کرد پیش ؛ آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد
با امیر تعجیل و شتاب از شیطانست و ارباب دانش نسبتی ندارد و بزرگان گفته اند التأنی
من الرحمن والتعجیل من الشیطان شعر مکر شیطانست تعجیل و شتاب ؛
لطف و احسانست صبر و احتساب ؛ با تانی گشت موجود از خدا ؛ تا بشش روز این زمین و چرخ ها
ور نه قادر بود کو از کاف و نون ؛ صد زمین را آفریدی یک دمی ؛ این تانی از پی تعلیم تست ؛
صبر کن تا کار و برآید درست ؛ پس هر که در کاری زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه زود بر افتد
و پشیمان گردد و دیگر آنکه مرا مثلی تمثیل گفت ع بلکه صبر کن و هزار افسوس مخور ؛ و در مقام
تمثیلی از پدر بخاطر دارم اگر فرمان باشد بعرض رسانم ملک گفت بگو جوان زمین خدمت بوسید
گفت آورده اند که در بلاد خراسان پادشاهی بود و فرزندی نداشت و پیوسته از حضرت قاضی الحاجات
از روی تضرع و زاری طلب فرزند مینمود تا در آخر عمر حق تعالی او را پسری کرامت فرمود شکر الهی بجای
آورد و دایه برای او مرتب ساخت و از زیادتی محبت گهواره او را نزدیک تخت خود جای داده
بود و راسوئی داشت که انواع فنون باو تعلیم کرده بودند و پادشاه را با آن راسو الفت
و میل تمام بود اتفاقاً شبی ماری از حجره باغچه حرم آمده قصد گهواره طفل نمود و میمون از راه عداوتی
که در میان ایشان بود در جست و مار را بگرفت و با هم کشیده بدندان سرش را از تن جدا
کرده بخورد چادر سفیدی که بر روی سینه طفل بود بخون آن آغشته شد و از حرکت راسو یکی از دایگان
بیدار شده دید که میمون بادهان خونین بی‌صبری و شتاب نموده شیون و فریاد برآورد که راسو طفل را
کشت مادر طفل و کنیزان از خواب جسته شور و فریاد برآوردند پادشاه نیز بیدار شده دست و دهن راسو را
خون آلود دید راسو بروش همیشه پیش آمده دامن پادشاه را بدندان گرفت و بازی میکرد پادشاه

کفت البته پسر را کشته از روی خشم و غضب راسو را بر داشته چنان بر زمین زد که مغزش
پریشان شد پس کریه کنان نزد کهواره رفت چون نیکو ملاحظه کرد پسر را صحیح الاعضا و سالم
البدن دید و از حقیقت حال مطلع شد انکشت ندامت بدندان کرفت و دست بدست زد
که آه در عوض نیکی بدی کردم و انچه از راسو مشفق که انیس من و نکاهدار جان فرزند عزیز بود بتحقیق
نکرده کشتم اکر اندک تاملی نموده بودم این عمل زشت از من صادر نشدی هزار دریغ و هزار دریغ
اکنون شعر کر خون خورم ز خجلت این غصه در خور است ❊ ور جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست ❊
پس جوان کفت با امیر از ان میترسم که آخر بیکناهی برادرم ظاهر کردد و آن وقت پشیمانی نفعی ندهد
پادشاه خاموش شد تا نوبت برادر چهارم آمد ملک او را طلبیده کفت فرمان مرا متابعت نکنی
جوان کفت بهر چه حکم شود فرمان بردارم ملک کفت آن دو برادر را امری فرمودیم کاری نساختند
و عذر آوردند پسر کفت البته خیر و صلاح ملک در آن بوده صبر و سکوت ورزیده اند پادشاه
کفت برادر ترا دیدم که با تیغ برهنه از در حرم کذشت در آن چه مطلب داشته که از جای خود
کذشته داخل حرم شده بغیر از خیانت چیز دیکر نخواهد بود باید رعایت حق نمک نموده سر او را برای
کفت پادشاه را انصاف باد نظم مملکت از عدل شود پایدار ❊ کار تو از عقل نکیرد قرار ❊ کمترین بنده از
وسیلتی دارم اکر فرمان باشد بعرض رسانم پادشاه کفت بکو پسر کفت وصیت اول پدر ان که در کارهای
خطرناک شتاب مکن که ناکرده را همیشه میتوان کرد و کرده را علاج نتوان کرد درین کار صبر لازم است
که در آخر پشیمانی بجائی نرسد و این مثل بر سبیل نصیحت کفت که ع بکن صبر کن و هزار افسوس مخور پیش درین باب
بی صبری نباید کرد که در آخر پشیمانی بار آورد و آن وقت علاج پذیر نباشد و تا کوهر مراد در دست است
محافظت آن باید کرد زیرا که بیت نیاید بکف تیر رفته ز شست ❊ اکرچه بدندان کزی پشت دست ❊ ازنکه
ملک دراز باد امشب صبر فرمایند تا حقیقت حال فردا معلوم شود و از دو حال بیرون نیست اکر برادرم مستحق
کشتن نبوده در حق او مرحمت فرموده و خون ناحق در نامه اعمال خود ثبت نموده و اکر در نفس الامر
واجب القتل باشد فرصت باقی است هر چند پادشاه سایه لطف و عنایت بر سر بنده زادها انداخته

انچه لازم

انچه لازم کرم و آداب مرحمت بود فرموده اند اما این خانه زادها میدیدند از خجلت این نعمت
بچه قسم جانفشانی بیرون آیند که ملک کما ینبغی از حال ما واقف کردد ما را بر امانت و دیانت
برادر وثوق تمام است ملک بهتر ازین درین باب احتیاط فرمایند تا صدق بنده زادها معلوم
کردد پس ملک خاموش شد و دیکر باره جوان کفت یقین دارم که خیر و صلاح پادشاه درین قضیه
مندرج است نظم هر راز که در پرده شب پنهانست ❊ در روز بیکدم همه روشن کردد ❊ اکر فرمان
باشد تا جائی که برادرم تیغ کشیده رفته است برویم و ملاحظه کنیم تا حال معلوم کردد شاید درین قضیه
سری باشد و برادرم رعایت خیر و صلاح نموده باشد پادشاه فرمان داد تا انجوان داخل کردید
تا بخوابکاه ملک رسید بعقب سریر رفته در زیر تخت نکاه کرد و آن مار را دید خوف عظیمی در دلش پدید
آمد و حیران شد و آن مار را بر سر چوب کرفته نزد ملک آورد و کفت زندکانی پادشاه دراز باد ❊ ببین
که برادرم چکونه بلائی از ملک دفع کرده اکر این خانه زادها نصیحت پدر را بجا نمی آوردیم برادر خود را
بیکناه ضایع و پادشاه را بخون ناحق و خجل ساخته بودیم نظم هر کس که بنای کار بر صبر نهاد ❊
بی شبهه شد از بند بلا آزاد ❊ پادشاه تحسین نموده کفت مرا بر احوال شما وقوف اطلاع آمد بعد ازین
دانم که با هر یک از شما چه نحو سلوک کرد و قدر هر کدام در چه مرتبه است پس عذر با خواست و کفت این
بدکمانی باعث زیادتی اعتقاد من بشما شده و آنشب را ملک به نکوئی و تسلی انجوانان بسر برد چون روز
شد فرمود تا آن سه برادر دیکر حاضر آمدند همه را بخلعت و عطا داد و برادر بزرک که باعث این مقدمه بود
آکاه نمود که پادشاه بکمان غلط افتاده و برادران را بکشتن او حکم فرموده و ایشان بتعجیل و تدبیر پادشاه
صبر فرموده اند چون مطلع شد حمد و ثنای ملک بجای آورده و کفت اکرچه پادشاه ترحم فرموده اند تا
اعتقاد تازه و اعتماد بی اندازه حاصل نموده اند آری نعمت هر چه تمامتر و عنایت عظیمتر هر چه باید داشت
اما درین امر تعجیل فرموده بی تحقیق بکنه جرم نادیده و ناکرده سیاست بمضار رسانیده اند و بنده
زادها بخفت و خواری از مکارم و عواطف خسروانه نومید ساخته اند و از مراحم پادشاهانه مایوس
فرموده اند پادشاه باید که در حلم و بردباری چون کوه با شکوه در مقام صبر و ثبات پا برجا و

وساکن باشد تا تندباد خشم و صرصر غضب او را بحرکت در نیاورد نظم چو قدرت داد
ایزد بر گنه کاریت بعفوش زنده کن تا زنده گردد چون پادشاه این تقریر شنید گفت آری چنین است
و از ایشان عذرها خواست و هر یک را علیحده بنواخت و پایه قدر و منزلت آنها را از همگنان افرا
افراخت ای برادر بدانکه کردار نیک و گفتار خوب مالیست که آفتی ندارد و نقدیست که هرگز زوال
نپذیرد و مایه ایست که کسی از کسی باز نتواند گرفت و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار در آن
تصرف نتواند کرد نظم با همه خلق خدا خلق پسندیده نمای که سوی خلد برین راهبر است این اخلاق و بدانکه
در وصف خوشخوئی و صبر و حلم همین بس که علامت بهشتیانست و بدخلقی و ترشروئی نشانه
دوزخیانست از جمله ذمیمه یکی تکبر است و غرور که بدترین صفات انسانی است و معنی تکبر آنست که خود را
بزرگ بیند و خود را از دیگران بهتر داند و کبر صفتی از صفات شیطان است و متکبر همیشه با حضرت جبار متکبر
در جنگ است چراکه کبریا و جبروت از صفات مختصه باری تعالی است و در قرآن مجید ایشان را مذمت فرموده
و حضرت رسول فرموده که بهشت کسی نرود که در دلش مقدار ذره از کبر باشد و نیز فرموده که در روز
قیامت متکبران را حق تعالی بصورت مورچگان حشر کند و در زیر پای خلایق افتاده باشند که بر
پای بر ایشان گذارند تا خلایق از حساب فارغ گردند و نیز فرموده اند که در دوزخ وادیست که آن را
هبهب گویند و آنجای متکبران است نعوذ بالله منه آورده اند که روزی حضرت پیغمبر با اصحاب طعام میخورد
و در آن مجمع مردی بود که رنج و مرض ظاهری داشت جمعی از و کناره گرفته اجتناب نمودند آنحضرت
صاحب علت را طلبیده در پیش خویش بنشاند و ران مبارک خود را در زیر ران او گذاشت و با وی طعام
میخورد یکی از متکبران عرب از آن کراهت نموده همان ساعت بآن مرض گرفتار و بسزای عمل خود با وقعت
در نزد خلایق ذلیل و خوار گشت پس حضرت فرمود که اعوذ بالله من نفخة الکبر
والغرور نظم خودداری و خودپسندی و خودبینی این هر سه بکفر می کشد تا دانی و حق تعالی فرمود
الیس فی جهنم مثوی للمتکبرین پس ترا مناسب آنست که از طایفه متکبرین و فجار و ظلم دوری
کنی تا خوش آمدت نباید گفت که ببلای ایشان در مانی آورده اند که حضرت رسول شتر خود را ببستی و به

مبارک

مبارک خود علف بدادی و محافظت گوسفندان خود فرمودی و بدست شیر دوشیدی
و نعلین خود دوختی و جامه خود را خود پینه کردی و با خدمتکاران در یکسفره طعام خوردی و خادمان را
در کارها مدد فرمودی و با درویشان و مسکینان و خوردان و بزرگان ابتدا سلام کردی و هر کجا
او را دعوت طلبیدی رفتی و هرچه بود همراه او بخوردی و طعام شب مانده بخوردی اکنون
ای مومن فکری بکن که کسی اشرف اهل سموات و ارضین و انبیا و مرسلین باشد چنین زندگانی
کند پس ترا کجا رسد که فخر و تکبر بر مسلمانان کنی و خود را بهتر از ایشان دانی و بگوئی که من پسر فلانم
و در مال زیاده بر فلانم ای جاهل غافل غرور و تکبر مکن که از عمل شیطانست چنانکه حق تعالی فرموده
وما یعدهم الشیطان الا غرورا پس عزیزا اول خود را یاد کن که در کجا بودی
و از کجا آمدی و بکجا خواهی رفت و با خود فکر کن که اولت قطره آب گندیده بود و بقدرت باری
تعالی حیات یافتی و در جای تنگ و تاریک کثیف چون بسر بردی و پرورش یافتی چه خبر یافتی
و باین دنیای وسیع الفضا چون آمدی و حال آنکه در آنوقت ترا قدرت رفع اذیت مگسی از
خود نبود و خدای تعالی از فضل شامله و لطف کامله خود قدرت و قوت و توانائی و فهم و گویائی
و شنوائی و دیگر نعمتهای ظاهره و باطنه بتو ارزانی داشت تا او را بشناسی و سر عبودیت بر
آستانه عجز و بیچارگی گذاری نه اینکه غرور و تکبر کنی و خود را بزرگ بینی و بهتر دانی آورده اند که لقمان
حکیم پسر خود را گفت که ای فرزند دو وصیت از من گوش دار تا در دنیا و آخرت رستگار گردی
اول اینکه خدای را در همه جا حاضر و ناظر دانی و بعقل و دانش خود مغرور نباشی و با بندگان خدا
تکبر نکنی و همه کس را از خود بهتر دانی و در همه امور صبر پیشه نمائی و از اهل دنیا و مصیبت گرانی
و مصائب و مشقت دنیا را سهل شماری و یاد مرگ بسیار نمائی و با همه خلق نیکوئی نمائی و هرگز از
ذکر خدا غافل نباشی تا حق تعالی از تو غافل نباشد دویم آنکه دل خود را بدنیا خوش مکن و فاحش
و بکشتکی پیشه کن و چشم بر رزق دیگران مدار که هر کس روزی خود میخورد ای پسر با علما و صلحا همنشینی
کن و زبان بهرزه و لغو نگشائی ای پسر بسیار فکر و کم سخن مباش ای پسر بهترین عمل در دنیا خاموشی است

تا نفع آن در آخرت بتو رسد ای پسر بسیار از علم بجهل و عمل بعلم پرهیز ای پسر سعادتمند
کسی است که او را دین و دانش و علم و حلم و راستی و دیانت باهم جمع داشته باشد که اگر سخن
گوید از روی علم و حق باشد و اگر خاموش باشد از روی حلم باشد و اگر ببیند خطائی پرده پوشی
کند ای پسر از دعای مظلومان پرهیز کن که زود اثر کند و با مردم خندان و شکفته باش که حق تعالی گشاده
رویان را دوست میدارد و بعملی که برای خدا کرده عجب مکن و بخلق اظهار منما و بدانکه در دنیا
چیزی بهتر از عقل نیست و عقل آدمی وقتی تمام است که در او ده خصلت باشد اول آنکه مردم همه
از او ایمن باشند دویم آنکه رهنمائی توقع از او توان داشت سیم آنکه بداده خدا بقدر کفاف راضی
باشد چهارم آنکه فروتنی را از گردنکشی دوست تر داشته باشد پنجم آنکه در دنیا خاری را از عزت
بهتر داند ششم آنکه از بدان و فاسقان اجتناب نماید هفتم آنکه با علما و صلحا و فضلا صحبت دارد
هشتم آنکه زبان را از حرف لغو و هرزه نگاهدارد نهم آنکه همسایه را رعایت کند و بدی ایشان را بپوشد
دهم آنکه همه کس را بهتر از خود داند و خود را از همه کمتر شمارد و ای فرزند از شر زنان پناه بخدا بر و از
مکر زنان غافل مباش و بدانکه هیچ توانگری بهتر از صحت بدن نیست ای پسر زنهار که با جاهل و سفیه
و ابله و احمق صحبت مدار و مجالست منما که بدی ایشان در تو سرایت میکند و از خیر باز میمانی و در
مجلسی که ذکر خدا و سخن آخرت و یاد مرگ کنند بسیار بنشین که خیر دنیا و آخرت در آنست
ای فرزند هرچه از دشمن پوشیده داری بر دوست ظاهر مکن که مبادا روزی با تو دشمن گردد و آنرا
بر روی تو گوید ای فرزند با کسی وعده مکن که در آن وفا نتوانی و ضامن هرکس مباش که قادر بر آن
نباشی و کاری پیش گیر که در آن عاجز نمانی ای فرزند در کارهای خیر تعجیل نما که مبادا شیطان ترا پشیمان کند
ای پسر بدترین خصلتها حیله و مکر است که با دوستان کنند ای پسر خردمند آنست که چون صاحب جاه
و مرتبه شود و دولت باو روی آورد تواضع و بردباری او بیشتر گردد ای پسر اگر رستگاری دنیا
و آخرت میجوئی ازین امثال که برسبیل پند و نصیحت با تو گفتم عمل نما آورده اند آورده اند که لقمان را
عادت چنان بود که هرکه از او قرض خواستی بدادی و منت از او داشتی و شکر این توفیق بجای آوردی

مردم از

مردم از شهرها برای قرض نزد او آمدندی و بقدر امکان دستگیری ایشان نمودی تا آنکه روزی
بازرگانی نزد او آمده گفت من مرد با ثروت و مکنت بودم و باقتضای حوادث روزگار تمام
مالم بتاراج رفته اکنون از من کاری برنمی آید و برای قدری زر بقرض حسن باینجا آمده ام پس
لقمن هزار درهم باو داد پس آنمرد زرها را برداشت و بولایت خود رفته بتجارت مشغول شد و
بسیار بهره یافت مدتی برین بگذشت و تنخواه لقمان را نیاورد پس لقمن پسر خود را برای وصول
تنخواه و حصول تجارت روانه ساخت و گفت ای پسر چهار کلمه از من بر سبیل تمثیل بشنو اول
آنکه با مردم پیر کهن سال تجربه کار صالح پرهیزکار جهان دیده صحبت بدار و رفیق باش و سخن پیران را
بشنو و از حرف ایشان تخلف مکن دویم آنکه در سایه درخت میوه دار خواب مکن اگر تنها
باشی سیم آنکه چون بشهر داخل گردی شب در خانه و مکان سوء اگر ان نمانی چهارم آنکه اگر زن
صاحب جمالی مالداری ترا بخود خواند فریفته او نشوی این سخن از من بشنو و این چهار کلمه را در دل
خود نگاهدار و زنهار که از سخن پیران بدر نروی پس پسر او را وداع کرده بجانب برگشت چون دو
روزی برفت در عرض راه پیری باو برخورد و بعد از ملاقات پیر از پسر پرسید که بکجا میروی گفت
بفلان شهر پیر گفت من نیز بآنجا میروم و یار رفیقم پسر گفت زهی سعادت پس باتفاق روانه شدند
و باهم خوش برآمدند پسر را نصیحت پدر بخاطر رسیده بسیار خوشحال شد که با چنین پیر خوش لقائی عادت
رفاقت داشت و بعد از چند روزی باهم رفته بپای درخت میوه داری رسیدند در آنجا نشسته
ساعتی صحبت داشتند پس پیر گفت ای پسر لحظه بخواب و آسایش کن تا اندام تو از کوفت بیرون
آید پسر خواست که بخوابد نصیحت پدر بخاطرش آمد که در پای درخت میوه دار تنها بخواب و پیر فرموده
بود که بسخن پیر کهن سال عمل کن پس بفرموده پیر در خواب شد ناگاه مار سیاه عظیمی از درخت فرود آمد
و قصد پسر کرد و پیر بیدار بود برخواست و آن مار را بکشت چون پسر از خواب بیدار شد ماری کشته دید از پیر
احوال پرسید پیر گفت این مار قصد تو کرده بود من او را کشتم تو سر او را جدا کن و با خود نگاهدار که بکار
تو خواهد آمد در آنوقت پیر این مثل گفت نظم نکند دانا بکار زنان نابکاره اگرچه بود در جهان رایس باره

پس پسر بار را جدا کرده در آن توقف با خود نگه داشت پس از آنجا روانه شدند تا بدان شهر
رسیدند و نشان خانه سوداگر را گرفته بمکان او فرود آمدند بازرگان پسر لقمان را شناخت و
دانست که بطلب زر آمده خواست که منکر بشود شد است زیرا که پیشتر از پسر لقمان بمردمان گفته بود
پس چون با پسر ملاقات کرده مهربانیهای بسیار بنفاق بجا آورد و درین فکر بود که حیله اندیشه کند که پسر را
برطرف کند پس امشب در اینجا شما با جان پسر کهف رفیقی دارم که از او جدا نمیشوم و بی رخصت او کاری
نمیکنم پس از پسر رخصت شما ماندن خواست پسر رخصت نداد و کهف این بازرگان برای ندادن
زر قصد کشتن تو دارد پس هر چند سوداگر تکلیف شما ماندن کرد پسر قبول ننمود پس بازرگان گفت
شما را دو سه روز باید در اینجا ماند تا زر شما را نقد کرده تسلیم نمایم و در کنار دریا مکان خوش آب
و هوائی بود برای فرش کرده چون میدانست که نصف شب آب دریا طغیان میکند با خود گفت
ایشان غریبند و اطلاع از طغیان آب ندارند البته دریا ایشان را خواهد برد پس پسر و پیر را در آن
موضع جا نشانده شامی از برای آنها آورده پیر روشن ضمیر با پسر گفت که قصد سوداگر آنست که ما را
بحیله هلاک کند تو با او بگوی که یکلخت در اینجا باش تا ساعتی تماشای این دریا کنیم و باز آئیم و با تو طعام
خوریم پسر مراتب را بسوداگر گفت لاعلاج بازرگان خواهش پسر لقمان را قبول کرده در انجا نشست پسر
و پیر هر دو رفتند پیر گفت ای پسر بیا تا بر بلندی رویم و تفرج نمائیم و ببینیم که بر سر سوداگر چه می آید
پس بر بلندی برآمده بصحبت مشغول شدند و بازرگان انتظار مراجعت ایشان میکشید که طعام با ایشان
داده خود برود قضا را خواب بر او غلبه کرده بخواب رفت و شب بنصف رسیده بود که آب دریا
طغیان کرده موج عظیم برخواست و بازرگان را فرو گرفته بدریا انداخت غرق ساخت پیر و پسر آنجا را
مشاهده میکردند پس پیر گفت ای پسر دیدی که سوداگر بنیت خود رسید پس هر که هر چه در دل دارد بهمان
گرفتار میگردد نظم هر که بدی کرد ببد یار شد : هم ببد خویش گرفتار شد : پس چون روز شد
هر دو بشهر آمدند و گذارش دوشینه را بیان کردند بر اهالی آنجا مکر و حیله بازرگان ظاهر گشت و جمعی نفر
معتمد و معتبر حاضر شده از مال بازرگان زر پسر لقمان را دادند و در آن شهر زنی بود در غایت حسن و

جمال و کمال

جمال و کمال و دولت و ثروت و مال چون آوازه پسر لقمان و دولت او شنید شیفته شده
برای خواستگاری خود کس نزد او فرستاد پسر چون این پیغام شنید به پیر گفت تا چه باید
گفت برو ببین چه میگوید پسر برخواست و بخانه آن زن رفت زنی دید در غایت نیکوئی و زیبائی
و بنهایت مقبولی و دلربائی چنانکه در مدت عمر خود چنان نازنین جسمی ندیده بود پس زن او را
دست جوان را گرفته در پهلوی خود نشاند و با هم صحبت داشته از حال یکدیگر مطلع شدند پس
زن گفت ای جوان من با این که می بینی مال بی نهایت دارم چنانکه مال تو هزار یک آن نمیشود
اگر مرا بنکاح خود درآوری همه دولت خود را بر تو ایثار کنم و همراه تو بشهر تو می آیم پسر در صحبت
پدر بخاطر آورده پس گفت بسیار نیکو و مبارکست اگر معلوم باشد ممکن است که این دولت
دست بهم دهد اکنون با خود مشورتی کنم و بعد ترا جواب گویم پس از آنجا نزد پیر آمده حقیقت حال
بازگفت پیر گفت اندیشه مکن درگرفتن آن زن باکی نیست او را بخواه پسر را نیز خاطر تا آن زن بسیار
مایل و دل از دست رفته بود اما رعایت نصیحت پدر میکرد چون از پیر رخصت حاصل نمود خوشحال
شده نزد زن رفت و صیغه نکاح جاری کرد آنگاه نزد پیر آمده او را مطلع ساخت پیر گفت باید
بی اذن من با او دخول نکنی و درین شب احتیاط باید کرده بخوابی تا او بطاقت شود و در وقت
هر چه بتو گوید با من بگو تا ترا آگاه سازم که چه باید کرد که درین کار سریست پسر قبول نموده پیر عمل نموده
در وقت خوابیدن روی بزن نکرد شبی آن عورت پرسید که ای جان جهان سبب چیست که با این
مهربانی پشت بمن کرده میخوابی گفت فردا جواب تو بگویم چون روز شد حال با پیر بیان کرد پیر گفت
با او بگوی که من شرطی نزد یکی میکنم که عود سوزی از زیر دامن خود بگذاری تا من نکوری کنم که اندام تو
خوشبو کرده هر چه جواب تو گوید با من بگو تا بگویم که چه می باید کرد چون شب شد پسر سخن پیر را با آن
با عورت بیان کرد زن فی الحال برخواست و عود سوز بیاورد پیر گفت امشب باشد تا من فردا
بخور بیاورم پس روز دیگر ماجرا را با پیر تقریر کرد پیر گفت چون زن عود سوز بیاورد آتش در زیر دامن
او گذاشته سر مار را که با خود داری در آن بگذار تا دود آن باندام و اعضای اسفل آن زن رسد

آنوقت ملاحظه کن که از وی چه چیز جدا میشود فی الحال او را بکش و سر آنرا ببر و ازان پس زن را بگوی تا
غسل کند بعد از آن دخول کن و بکام دل صحبت دار پسر خوشحال شد که امشب بمراد دل رسیده
بمقصود فایز خواهم شد پس شب دیگر که با زن بجامه خواب رفتند پسر عود سوز را پر آتش کرده
سر مار را از کیسه بیرون آورده در آتش انداخت و در زیر دامن زن گذاشت اتفاقا ماری
در شکم آن زن بود که هر کس با او نزدیکی کردی آن مار او را هلاک ساختی و زن بعد از مردن
شوهر اموال او را بعوض صداق و میراث متصرف شدی و بدین جهت مال بسیار جمع آورده بود
چون پسر تقمن سر مار را دود کرد دود آن باندام عورت رفت از بوی آن ماری که در اندرون شکم
آن زن بود بحرکت آمده از راه بول سر بیرون آورده پسر آن را دیده دست دراز کرد و گردن
آن مار را گرفته بیرون کشید و در حال بکشت و سر آن را برداشت زن که آن مار را دید بترسید و از خود رفت
بعد از ساعتی که بخود آمد بدست و پای پسر افتاده گفت ای شوهر مهربان و ای مونس جان ناتوان این
چه بود که از من جدا شد که من مبتلا از ان مجبور بودم پس من زنده کرده توام و جمیع مال خود را
فدای تو کردم که مرا ازین بلا نجات دادی تو علت این را از کجا معلوم کردی و آن چه چیز بود که
آتش انداختی که آن مار بیرون آمد و من و تو هر دو نجات یافتیم پسر گفت ای زن بزرگان مثلی
گفته اند ع بی پیر مرو تو در خرابات ٭ من درین راه که می آمدم مرد پیر روشن ضمیر مرا رفیق شد
و او مرا تعلیم این عمل کرد و در حقیقت ما هر دو زنده کرده اوییم ترا بخدمت او خواهم برد پس گفت
برخیز و غسل کن تا با هم بکام دل صحبت داریم زن خوشحال شده برخاست و غسل کرده آورده در بغل
پسر خوابید و بخاطر جمع بوصال یکدیگر رسیدند روز دیگر پسر بعد از بیرون آمدن گرمابه زن را برداشته
بخدمت پیر رفت و بدست و پای پیر افتادند و سر در قدم او نهادند پیر گفت ای پسر در حق تو نیکوئی
بسیار کردم آیا مرا چه خواهی داد که تلافی آنها بشود پسر گفت ای پیر بزرگوار من شخص زنده کرده توام
سر و جان من همه از تست و اختیار مال مرا داری که بهر قسم که خواهی صرف نمائی اگر مارا بکنیزی
و غلامی بفروشی مضایقه نیست پیر تبسم نموده گفت ای پسر مرا مال دنیا احتیاجی نیست که خواهم ترا

بکذاریم

بیازمائیم ای پسر بدانکه چون پدرت در صدقه و قرض حسن دادن و نیکوئی با خلق کردن سعی و
اهتمام تمام دارد حق تعالی مرا فرستاد تا ترا از برکت نیکیهای پدرت ازین بلاها نجات دهم
و مدد کاری نمایم و بدانکه صدقه و قرض حسن دادن عمر و مال را زیاده میکند و بلاها و مکروهات را
دور میکند پس ای پسر چون بخدمت پدر رسی از من او را سلام رسان و بگوی که خضر ملاقات
واقع شد و در عوض نیکیهای تو با خلق با من چنین نیکی نمود پس پیر خضر پسر را وداع کرده با زن و مال
و سامان چهارپایان بخدمت پدر آمده و آنچه برای او اتفاق افتاده بود از اول تا آخر تقریر نمود لقمان
گفت ای فرزند ترا درین سفر تجربها حاصل شد دیدی که نیکوئی با بندگان خدا چه نتیجه دارد که حضرت خضر
درین سفر با تو رفیق گشت و ترا از چنان مخاطرات کذرانید پس بر تو باد که دایم برضای خدا نیکوئی
به بندگان او برسانی تا حضرت فیاض در خیر و عافیت بر روی تو گشاید حکایت آورده اند که لقمان
حکیم پسر خود را گفت ای پسرک من دایم از خدا عافیت طلب و بدانکه عافیت چهار است اول
عافیت نفس دوم عافیت دین سیم عافیت دنیا چهارم عافیت عقبی اما عافیت دین در سه چیز است
اول دینی که در آن راه راست یار باشد دوم آنکه توفیق و جهد با او یار باشد سیم آنکه هدایت با او
یار باشد و عافیت عقبی نیز در سه چیز است اول رزق حلال بی شبهه دوم زن صالحه با عصمت سیم ایمن
بودن از دوست و دشمن و عافیت آخرت هم در سه چیز است اول آمرزیدن گناهان دوم قبولی
طاعات سیم امید رسیدن بهشت و بدانکه عافیت نفس نیز در سه چیز است اول آنکه برای حظ نفس
طلب دنیا نکند دوم آنکه در دنیا دایم بطاعت و ذکر خدا باشد سیم عمارت خانه و تصحیح عبادت و
قرائت کلام الله و استماع احادیث را لازمه اوقات خود داند و بر توفیق عمل هر یک ازینها شکری
واجبت گوید تعالی وَإِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللَّهِ لَا تُحْصُوهَا پس برین تقدیر نظم از دست
زبان که بر آید ٭ کز عهده شکرش بدر آید ٭ شمه از حقیقت احوال لقمان آنکه مردی بود سیه چرده یعنی
سبز فام وقتی در خواب با او الهام شد که یا لقمان ما ترا در میان خلافت و حکمت مخیر کردیم هر کدام
خواهی اختیار کن لقمان گفت خداوندا بدانچه فرمائی تو فرمان بردارم اما اگر باختیار من گذاری

من عافیت و خیریت میخواهم مرا با خلافت روی زمین چه کار در دنیا خوار و ذلیل بودن مرا
آسان تر از عزت است پس حق تعالی فرشته فرستاد و با او را حکمت تعلیم نماید روزی چند
گذشته بود که لقمان حکیم ترین اهل روزگار خود بود کقوله تعالی وَلَقَدْ آتَيْنَا لُقْمَانَ
الْحِكْمَةَ أَنِ اشْكُرْ لِلَّهِ وَمَنْ يَشْكُرْ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ لِنَفْسِهِ و بجناب
معاصر حضرت داود بود و کسب علم و حکمت در شام نموده بود گویند وقتی جمعی در حکمت
از وی چیزها می پرسیدند مردی از آن میان گفت تو آن نیستی که در فلان مکان شبانی میکردی
گفت آری پرسید که این مرتبه از کجا یافتی گفت از راستی و سخن حق گفتن و امانت و دیانت
بجای آوردن و دروغ نگفتن و خاموش بودن و در بلا و مصیبت صبر کردن و خود را از همه
کمتر شمردن پس ای عزیز از این تمثیلات و حکایات و آیات و دلایل قرآنی و گفتار و کردار
انبیا و اولیا و ائمه هدی صلوات الله علیهم اجمعین و سخنان بزرگان دین که شنیدی اند و زندگانی
زندگی کرده اند تو نیز پیروی ایشان نما و خود را از این حوادث امروز نگاه دار تا فردا در آن در
نمانی و زبان خود را از بد گفتن و دل و فرج خود را از حرام محافظت نما و از مصاحبان بدکناره
گیر تا از آفات سالم مانی و بدان که هیچ رفیق و مصاحب و دوست بهتر و مهربان تر از سلطان
و کتاب و احادیث و سخنان بزرگان و حکایات پاکان و نیکان نیست چنانکه گذشت
خصوصاً کتاب زیرا که کتاب خوبترین یار و نیکوترین قرین و همزبانی است که در نهایت فصاحت
و بلاغت در وقت سفر و حضر و شادی و غم همه جا همراه و از همه چیز آگاه است رفیقیست که هرگز
نفاق و کینه و مکر و حیله نداند و همدمی است که سهو و غلط و نسیان در کلامش نیست و از
صحبت او کسی را ملال حاصل نگردد و از رفاقتش کلال و آزردگی روی ننماید اگر او را واگذاری
نفاق و رنجش نداند و هر گاه ترک صحبت او کنی در عقب جنبش و غیبت نکند و همیشه با همه کس دوست
مهربان و یار خوش همزبانست و از صحبت او چندان فایده و فیض بتو رسد که قرنها عشر آن را
از مجالست ابنای روزگار نتوانی حاصل کرد و با این همه فصاحت و بلاغت همیشه خاموش است

دیده

و با وجود خاموشی هشیار است سراپا گوش و سخنور است عربی بیان و فصیح زبانی است
فارسی زبان نکته دان که گاهی از ماضی خبر دهد و زمانی از مستقبل سخن گوید و گهی بمعروف
امر نماید و ساعتی از منکر نهی مصاحبی است که اگر بر پشت خوابی بر بالای سینه خود توان گذاشت
و با او صحبت خوابیده توان داشت گرگفته اند کتاب قلعهٔ عقل است و پناهگاه علما چمن عملیات
و تماشاگاه ندما بکسان را باغ دلگشاست و دل شکستگان را مرشد و راهنما در دفع اندوه
جهل را دواست و مریضان ناتوانی را شفا چنانکه عارفی در وصف آن گفته **نظم** حریفی
که از روی نیاز زد کس ؛ بهی از آزمودم کتابست و بس ؛ به بسم الله آغاز سازد سخن ؛ رساند
بخوبی سخن را بهبن ؛ توان خواند از لوح تیباسش ؛ خط سرنوشت سخن دانیش ؛ زطورش
بجلوگه انجمن ؛ همه خاموشی با تو گوید سخن ؛ نگیرد بکس سبقت از هیچ باب ؛ و زو تا نپرسی نگوید جواب
فصاحت در و چیده بر روی هم ؛ زبان داند اما زبان قلم ؛ چو ابدال در پوست پوشی خموش ؛
خموشی بود شیوهٔ پوست پوش ؛ کند مستمع گر قبول کتاب ؛ توان گفت در وصف آن محکم کتاب
خاتمه وَلَقَدْ ضَرَبْنَا لِلنَّاسِ فِي هَٰذَا الْقُرْآنِ مِنْ كُلِّ مَثَلٍ
در همه عالم هیچ موجودی در وجود نیامده که ذکر آن در قرآن مجید نباشد کقوله تعالی وَلَا رَطْبٍ
وَلَا يَابِسٍ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُبِينٍ پس بدانکه هیچ حکمت بدیع و کلمه رفیع و مثل بدیع
نیست که فصحای جهان و بلغای زمان در امثال خود نگویند که در قرآن نظیر آن نباشد آنچه گویند
گویند و مستمع شنود در قرآن هست پس این فقیر بی البضاعت نیز دست اعتصام بالعروة الوثقی
کلام معجز نظام زده اقتباس از آیات بینات و احادیث اشرف موجودات علیه و علی آله
افضل الصلوات و اکمل التحیات نموده از آثار و اخبار در باب لطائف از نظم و نثر و امثال و ابیات
و حکایات و پند و نصایح بنهجی ایراد نمود که مقبول خاص و عام و مرغوب خاطر هر نجیبه و خام باشد
و در اثنای امثال و حکایات و مواعظ و نصایح امثال فرس که چون بنات النعش پراکنده و پریشان
بود همه را بر وجه مثال بیکجای جمع آورده چون ترکیب نزده گوهر صفت **نظم** سخنها را بدستور خرد مند

بنظم و نثر زبان انسان داده پیوند * که گاهی طبع از آن آرام گیرد * زبان هم زبان و کلک کلام گرد
اگرچه درین هر روز خود را بر زبان خاص و عام انداخته و هدف تیر ابنای روزگار ساخته ولیکن
زبان نکته المأمور معذور در دیوان اعتذار بوصف عرض ضحای بلاغت دثار
میرساند که پیش ازین علمای متقدمین این فن و متأخرین بسیار انجمن درین باب تالیفی
و درین فصل تصنیفی ساخته اند و درین شیوه نقشی پرداخته هر چند نظم سخن هرچه بوده بهم گفته
در و بام معنی بهم ریخته اند * اما در مقدمه کسی شگفت نشده و این امثال با در و سخنان اکابر کرده
و پریشان بود لهذا این بی بضاعت از هر خرمنی خوشه و از هر گوشه توشه از ریزه خوان اکا
جمع آورده با عدم دانش و بینش و تهیدست و بائی رو تا سائل سالک راه زود بمقصود رساند
لمؤلفه من که این در معانی سفته ام * آنچه گفته شد مکوآن گفته ام * مدتی با این وادی افتاده
در بحر فکر غوطه خورده و کتب اشعار فارسی زبانان را بنظر آورده خصوص حکیم ابیات فردوسی
که چاشنی طعام هر سخن است و دیوان نظامی که در اشعار او طعمه طوطیان شکرشکن و طیبات
سعدی که مذاق اهل وفاق را چون عسل شیرین است و غزلیات سلمان که در کام اهل کلام
بمثابه انگبین و دستگاه خواجوی کرمانی که بیانش علاج سوداز دکافت و مقالات حکیم
سنائی که مفادش شفای عاجل بیماران و الفاظ خواجه حافظ شیرازی که شرابی است
خوشگوار و نشاء ابیات بیخمار و لطف شیخ بن خلاق المعانی که معانیش چون آب حیات
و امثال چون حب نبات دیگر شعرا که هر یک شهره شهری و اعجوبه دهری بوده اند
پس سخنان دلفریب و کلمات با زینت و آذیب از میان آنها برچیده درین کتاب
تالیف داده و در هر باب و فصلی تصریح کرده بیان نموده و برای اثبات کلام استشهادی
آورده و هرچه در دیگ بود در کچه بر آورده بر طبق اخلاص نهاده و نقل مجلس یاران نموده
التماس و استدعا از خداوندان طبع سلیم و ارباب ذهن مستقیم آنکه در آن بعین
رضا نگرند و اگر سهو و غلطی بنظر کیمیا اثر ایشان درآید بموجب انما المؤمنون

اخوة

اخوة بذیل عفو برادری بپوشند و بحکم فاصلحوا بین اخویکم بقلم اصلاح
در رفع آن کوشند و بمضمون خذ ما صفا ودع ما کدر عمل نمایند تا
بنتیجه ان الله لا یضیع اجر المحسنین بفیض رسند و بهره مند گردند لمؤلفه
دیده انصاف چو بینا شود * در شود آن دانه که بینا بود * من خجلم از طمع خام خویش * تو
بملامت مکنم سینه ریش * در روش زمره آزادگان *
نیست روا طعنه بر افتادگان * چشم همین بود
از عیب پاک * بی هنر از عیب کند زان چه باک *
چونکه بدین پایه رساندم کلام * به که کنم
ختم سخن و السلام *
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب در یوم شنبه بیست و هفتم ماه جمادی الاخری من شهور
سنه خمس و خمسین و ثمانین بعد الالف من الهجرة النبویة واقع شد لازم و واجب است که هر که
ان را از مطالعه کنندگان بخواهد ع غرض نقشی است کز ما باز ماند * باقی و الدعا